

نام کتاب : تمنای وصال

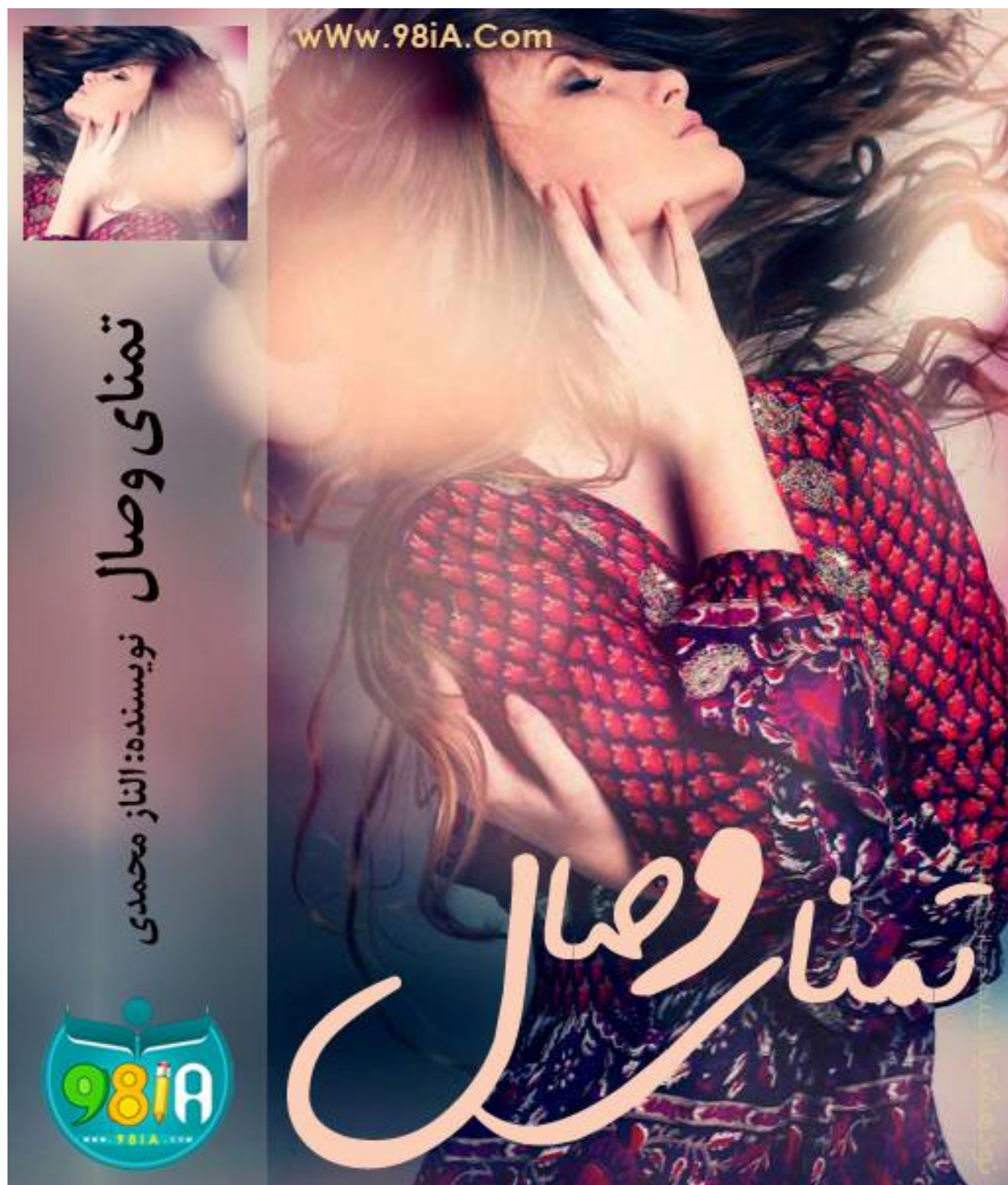
نویسنده : الناز محمدی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Number-One کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : انجمن نودهشتیا

فصل اول

صدای سرخوش شادش مانند موجی از انرژی در فضای خانه طنین انداخت.
- سلام! من اومدم.

مادر با شنیدن صدای او لبخند به آورد. از بالای کانتر سر کشید و پاسخش را داد. همزمان صدای تارا هم بلند شد:
- به به سلام عرض شد آتیش پاره ی پرسرو صدا! احوال شما؟
تمنا که در حال درآوردن مقنعه از سرش بود با شغف به خواهرش نگاه کرد و لحظه ای بعد با خوشحالی وسایلش را همان جا کنار در رها کرد و به سمت آغوش باز خواهرش تقریباً هجوم برد.
- چه عجب از فامیلا شوهرت دل کندی؟ سوگل کو؟ نکنه واسه خود شیرینی دادی دست خواهر شوهرت تا با هم برن و دور ایران و بگردن؟ نمیدونستم یه عروسی تو شمال میتونه اینقدر جذاب باشه و کلهم خانواده از یادت بره چه برسه دلتنگشون بشی!

تارا با چشم هایی درشت شده و پر خنده گفت:

- اظهار دلتنگی به سبک روزه یا واقعا اوضاعمون قمر در عقربه؟
- حیف که ازم بزرگتری والا اظهار دلتنگی ای برات می‌کردم که دیگه اسم خانواده سامان بیاد کهیر بزنی! آخه تو نمیدونی من دو روز سوگلو نبینم دیوونه میشم. و دوهفته است رفتید؟
مادریا سینی شربت از آشپزخانه بیرون آمد و در همان حال گفت:

- مگه بنده خداها دعوت نکردن؟ خودت نرفتی!

- از اون حرفا بود مامان؟ مگه امتحان نداشتم؟

- پس دیگه دست از خط و نشون کشیدن بردار!

- آخه تا من حال این خانم و آقا رو جانیارم آروم نمیشم! حالا سوگلم کو؟

تارا با حفظ لبخندش و در حال نوشیدن شربت گفت:

- داخل اتاق سابق مامانش خوابه البته اگه خاله اش با این همه سر و صدا بذاره!

تمنا باقی شربتتش را یک نفس سر کشید و برخاست.

- بیخود! هر موقع رفت پیش عمه اش بخوابه!

مادر با لحنی شماتت بار گفت:

- هرچقدر تو دوستش داری عمه اش هم داره، پس اون زبون سرختو کنترل کن که یه موقع ناخواسته مقابل سامان چیزی از زبونت نپره!
- نمپیره چون اساسی ودرملاء عام استیضاحش میکنم.
- مادر نامش را با لحنی سرزنش بار به کاربرداما تمنا با بی خیالی خندید و به سمت اتاق سابق تارا رفت .مادر با نگاهی به وسایل او روی مبل سر تکان داد و گفت:
- هزاربار که هیچی، میلیون ها باربهبش گفتم از راه که میرسی وسایلتو پخش وپلا رها نکن وبرو.آخه دخترم اینقدرشلخته میشه ؟
- باز گفتی شلخته مامان ؟ الان جمع میکنم !
- مادر به سمت اوچرخید وبا دیدن سوگل درکنارش معترض گفت:
- آخربیدارش کردی ؟
- گفتم که کجا بره بخوابه!
- سوگل دست دور گردن تمنا انداخت وباهم روی مبل نشستند و گفت:
- میدونم خاله! پیش عمه ام!
- صدای خنده تارا وتمنا به هم آمیخت وتمنا چندین بوسه محکم ازصورت خواهرزاده اش برداشت. مادر باچشم غره ای به تمنا روبه تارا گفت :- اگه تونخندی ایشونم هرحرفی رونمیزنه! حالا اگه سامان بفهمه وبرخورد بدی کنه تقصیر خودته.
- کی ؟ سامان خودش بدتره البته میدونه تمنا شوخی میکنه.
- حالا ازمن گفتن وازشما هم نشنیدن.تمنا خانم شما هم به جای پيله کردن به مردم بگو امتحان چطور بود ؟
- خوب بود.
- کی برای جواب میرید ؟
- معلوم نیست .باید تماس بگیریم.حالا میشه ازاین بحث اعصاب خورد کن فاصله بگیریم تازه آزادشدم.
- مگه کسی دربندت کرده بود ؟
- جزاجبارچیزی پشت دوازده سال درس خوندن هست ؟
- مادرسری تکان داد وبرخاست.
- بلندشو بر و لباساتو عوض کن و بیا برای ناهار که امروز به اندازه کافی حرصم دادی!

تمنا برخاست وبا بوسه ای به گونه مادر چشم کشداری گفت که بقیه رابه خنده انداخت سپس به سمت اتاقش رفت که سوگل هم به اصرار نیمی ازوسایل را ازدستش گرفت و به دنبالش وارد اتاق شد.

غرق خوابی شیرین بود که حس کرد صدایی نامش را زمزمه می کند. هومی گفت واعتنا نکرد. چند لحظه بعد دست هایی روی بازویش را لمس کرد ودوباره نامش راشنید. خواب آلود دست را پس زد . پتویش را دور خود پیچید وسرش رابیشتر دربالش فرو کرد.دوباره دل به دل خواب ورویا دادواز اطرافش غافل شد که حس کرد سیلی ناگهانی برسرش نازل شد وبرای گریز مانند فتری که مدت هاست در حالت فشردگی قرارگرفته و ناگهان رها میشود ازجا پرید. گیج ومنگ، با حالتی که میان خواب وبیداری معلق باشد صاف نشست ودرآن لحظه فقط چشم هایی متحیر وگرد شده را مقابلش دید که ظرفی بزرگ به دست دارد. وقتی هوشیارترشد، همزمان با شناسایی چهره مبهوت ورنگ پریده سوگل، صدای خنده ای بلند راشنید .

مغزش کاملاً فعال شد وصدای ریسه رفتن هانیه در جیغ و دادهایش پیچید و دنبالش گذاشت...

- کارتو بود مردم آزار روانی ؟!

هانیه با خنده ای دنباله دار ازمقابلش گریخت وپشت کاناپه پناه گرفت:

- نه به جون تو!

- جون خودت ابله! نمیگی سخته میکنم یه ظرف آب یخ خالی کردی روسرم ؟

- حقت بود! میخواستی مثل بچه آدم وقتی صدات کردم بیدارباشی که به شکنجه رو نیارم.

تمنا دوباره به طرف هانیه هجوم برد وتا اورانگرفت وحسابی ازخجالتش درنیامد رهایش نکرد.صدای جیغ وخنده اشان درهم پیچیده بود ومیانجی گری مادروتارا هم تاثیری نداشت تابالاخره خسته شدند وبعد از کلی ضربه زدن به سر وکول یکدیگر تازه به هم نگاه کردند وباصدای بلند خندیدند ومحکم درآغوش دلتنگ هم فرو رفت.

- آدم نمیدونه دوستیتون و باور کنه یا دشمنیتون رو ؟

کنارهم روی همان کاناپه ای که دنبال هم میدویدند نشستند . تمنا با نفس هایی تند که ناشی از هیجان وخوشحالی اش بود گفت:

- مادر هاهم بچه هاشونو برای تضمین ادبشون تنبیه می کنند.منم ایشونو تنبیه کردم تا آدمیت ویاد بگیره!

هانیه با ضربه ای محکم به بازوی تمنا گفت:

- عجب رویی داره، نکنه بنده به جرم نکرده وآش نخورده باید بسوزم ؟

تمنا با اشاره ای به سر و صورت خیشش گفت:

- با میل کردن چنین آشی باید کباب بشی، سوختگی دهان که کمته!

- من آب نریختم روسرت! کارسوگلی خاله بود.

تمنا تازه به یاد سوگل افتاد و به طرفش چرخید که با لبهایی جمع شده و چشم هایی پر بغض گوشه ای ایستاده

بود و هنوز ظرف آب دستش بود. درمقابل هانیه با بغضی روبه گریه گفت:

- هانی جون! شما گفتی اینجوری خاله رو بیدار کنم، والا من...

هانیه خندید و گفت:

- خوب کاری کردی دیگه!

سوگل با چشم هایی نمناک به تمنا نگاه کرد. تمنا خنده ای کرد و با گشودن آغوشش گفت:

- بیا اینجا قربونت برم. بغض نکن!

سوگل بی تعلل ظرف رارها کرد و به آغوشش پرید. گونه اش را با چاشنی معذرت خواهی غلیظ و کودکانه ای

بوسید. دست در گردنش انداخت و با اخم به هانیه نگاه کرد:

- دیگه به حرفات گوش نمیدم هانی جون!

هانیه موهای نرم و مرتب سوگل را به هم ریخت و گفت:

- آخه این خاله عتیقه تو چی داره که اینقدر همه دوستش دارن، فکر کنم مهره مار داره؟!

سوگل با حالتی ناراحت چهره درهم کشید و خودش رایشتر به تمنا چسباند:

- وای نه! مارزشت و وحشتناکه اما خاله ام خیلی خوشگله!

هانیه ابرو بالا انداخت و گفت:

- برمنکرش لعنت!

تمنا گفت:

- پس بشمار، یک...

و به او اشاره کرد تا همه باهم به خنده بیفتند.

- چه خبر از کارت هانی؟ راضی هستی؟

هانیه نیمی از خیارش را جوید و سرتکان داد:

- عالیه تمنا! هم محیط خوبی داره هم بچه ها باهم خوب و میچن!

ترانه گفت:

- اما نظر همه با کارفروشنده‌گی موافق نیست و ازش راضی نیستن!

هانیه در جواب مادر تمنا گفت:

- این نظر کلی همه به کار فروشنده‌گی خاله جون اما به قول معروف همه رو که نباید به یه چوب روند. اتفاقا هم

کار پرتنوع و خوبیه هم اینکه محیطش مثل همه جا نیست. قوانینش از یه محیط اداری چیزی کم نداره. حتی روز

اول باهمه قرارداد می بندند و جز لباس فرمش اجازه نداریم با لباس دیگه ای اونجا باشیم. با این احوال محیط

راحت و دوستانه ای که بچه ها رو خسته نمی کنه. حداقل نظر من در موردش اینه!

ترانه ابرو بالا داد و با لبخند گفت:

- جالبه! پس باید بیایم و از نزدیک این فروشگاه متفاوت ببینیم.

- هزار بار به تمنا گفتم که یه نوک پایباد اونجا تا منم ببینمش اما اونقدر بی معرفت شده که حد نداره.

تمنا گفت:

- وقت نداشتم. اسیر درس و امتحانا بودم.

ترانه گفت:

- راست میگه اما به اجبار ما اعمال شاقه در این اسارت رو تحمل میکرد.

هانیه خندید و تمنا با بی خیالی گفت:

- شما دیگه حرص نخور ماما جون! به سلامتی تموم شد و رفت و همه امون راحت شدیم.

- چی تموم شد؟ تو تازه سال آخرو تموم کردی!

تمنا نیم نگاهی به چهره اخم آلود مادر انداخت و گفت:

- تا اینجا هم به اجبار شما پیش اومدم والا حوصله پیش دانشگاهی رو هم نداشتم.

تارا گفت:

- الان این حرفو میزنی! چند وقت بگذره و حوصله ات از بیکاری سربره، خودت برای رسیدن به دانشگاه با سر

می دوی.

تمنا با اطمینان گفت:

- من بیجا میکنم! با سر داخل گور میرم اما سراغ ادامه تحصیل... عمر!

ترانه گفت:

- پس میشه بفرمایید برنامه اتون برای آینده چیه تاماهم بی خبر نباشیم؟!
تمناشانه بالا انداخت:

- هنوز خودمم نمی دونم...

هانیه با لبخند مودماری گفت:

- اما من می دونم...حتما تصمیم داری تورسفید بدبختی بندازی سرت و خلاصه یه بنده خدا رو به خاک سیاه
بنشونی.

- چیه؟ میترسی من برم و تو روی دست مامانت بال بال بزنی؟

- نه خیر! دلم برای یه بنده خدا که از همه جا بی خبره سوخته!

تمنا ناخودآگاه به مادر و تارا نگاه کرد و بادیدن لبخند محو روی لب آنها خصوصا مادرش، چشم غره ای به هانیه
رفت و گفت:

- تو واسه خودت لقمه بگیر البته به ظرفیت گلوت نگاه کن تا یه موقع درشت نباشه و خفه ات کنه!

- روزی مادست خداست و میرسونه.

- نوش جان! فقط پیا توصیه ام یادت نره.

- تو هم لقمه زیر بالشت و فراموش نکن!

تمنا که دید هرچه چشم غره و کنایه به کار میبرد ثمری ندارد به رگ بی خیالی زد. به پشتی مبل تکیه داد
و لبخند زد:

- نمی دونم چی شد که بختا از زیر سرم فرار کرد؟

- از بس این زبون سرخت تنده!

- چه کنم که همه دکترا از سبز کردنش ناامید شدند.

تارا باخنده گفت:

- آخه یه حرفی بزنی به گروه خونی خواهر من بخوره هانیه جان!

- بد شانسی اینه که گروه خونیش هم به آدمیزاد نرفته!

تمنا خندید و شانسه بالا انداخت. هانیه دست از شوخی کشید و گفت:

- حالا جدی برنامه ات چیه تمنا؟ واقعا قصد ادامه تحصیل نداری؟

تمنا به دنبال «نچ» غلیظی گفت:

- میرم دنبال کار!

ترانه با چشمانی متحیرنگاهش کرد:

- چیکار کنی ؟

تمنا با خونسردی گفت:

- دنبال کار میرم، چطورمگه ؟

اخم های مادرش درهم شد:

- کارنکرده عزیزی! محاله بابات اجازه بده!

- رگ خواب بابا دست خودمه، راضیش میکنم.

هانیه فوراً گفت:

- جای خاصی درنظرت هست یا تازه میخوای بری دنبالش ؟

- نه! ولی بالاخره یه مورد مناسب پیدا میشه!

چشمهای هانیه برق افتاد وبا خوشحالی آشکاری گفت:

- میای پیش من ؟

- تو که الان اینجایی! پیام پیش تو چیکار ؟

- مگه نمیخوای بری سرکار ؟ خب بیا تو فروشگاه ما دیگه!

تمنا با خنده کوتاهی گفت:

- چنان میگه فروشگاه ما که انگار میراث خانوادگیتونه!

- خفه شو! اما تمنا به جون تو محیط خوبی داره، یکی ازبچه ها دوماه دیگه عروسیشه ودیگه نمیخواد بیاد،

یک ماهه آگهی کارمند تازه دادن!

- یعنی درعرض این یه ماه یکی برای فروشندگی پیدا نشده ؟

- مراجعه کننده زیاد دارن اما رد میشن، دنبال کسی میگردن که بتونه ازقبل کاربربیاد ومهمترازاون مشتری

هاشونو پرنده!

ترانه گفت:

- دوست شما هم استاد رابطه با مردم وکل کل نکردنه هانیه جان!

تمنا اعتراض کرد و بقیه خندیدند. البته اخمای مادر هنوز درهم بود و معلوم بود به حرف زدن هم در این رابطه تمایلی ندارد چه رسد به عملی شدنش... با این حال انگار تمنا همان موقع عزمش راجزم کرد تا با پدرش در این باره به گفتگو بنشیند و به هرنحوی شده موافقتش را جلب کند.

مشغول مرتب کردن قفسه ای بود که صدایی آشنا لبخند به لبش آورد.

- خسته نباشید خانم! این شال زیبا یی که روسرتونه فروشیه ؟

هانیه باخنده ای آرام به طرفش برگشت:

- اگه افتخار همکاری بدید، رایگانه!

تمنا دست پیش آمده هانیه را فشرد و در پی سلام و احوالپرسی کوتاهی گفت:

- پس همین الان قرارداد و بذار روی میز!

هانیه با خوشحالی گفت:

- واقعا بابات قبول کرده بیای ؟

- دیگه اینقدر هم سرکش نیستم که بی اذن پدر راهی شم.

- آخه چطوری راضیش کردی ؟ مامانت که خیلی نظر خوشی نداشت ؟

- اون دیگه جزء اسراره و برای سوءاستفاده گرا فاش نمیشه، حالا بگو بینم کی میشه مشغول بشم ؟

- بهت که گفته بودم صبح باید برای مصاحبه بیای، الان نزدیک ظهره!

- بابا چه فرقی میکنه ؟ تانزدیک ظهر خواب بودم ، بعدشم تابلندشدم صبحانه خوردم دیر شد.

- پس دوباره آب یخ لازم شده بودی ؟

- آره، اتفاقا خیلی هم گرممه!

- اماخانم ! کسی که میخواد شاغل بشه باید ساعت خوابش و مرتب کنه، خصوصا برای ماندگاری درچنین

فضایی که آن تایم بودن حرف اصلی رو برای مدیریتش میزنه.

- حالا بذار برم سراغ ریست تا اول بفهمیم دست ازپا درازتر برم نمی گردونه بعد راجع به مسایل حاشیه ای

صحبت می کنیم.

- قبولی با اطمینان صددرصد خوشگل خانم، البته اگه مثل آدم رفتار کنی.

تمنا خندید و با نگاهی به اطرافش گفت:

- اما عجب فروشگاه بزرگ و شیکیه، معلومه خرجش کردن. چندطبقه هست ؟
- با طبقه پایین که پارکینگ به حساب میاد البته رفت و آمد بچه هام از همونجاست چهارطبقه است.
- حتما صاحبشم از اون میلیاردرهای کله گنده است ؟
- اون که بله! فقط ماشین زیر پاشو که ما رویت کردیم نصف این فروشگاه قیمت داره!
- وای! پس بایه پیرمرد بامزه و گرد و شکم گنده طرفم ؟
- وای! چرا ؟
- تمنا خندید:
- آخه همه کله گنده ها این قیافه رو تو ذهن من دارن!
- گمشو با این توهمات! طرف خودشو بکشه زور کی سی سالشه، البته آمار نصفه نیمه بچه ها ۲۸ رو تخمین زده!
- تمنا سوتی کشید:
- اوووه! نکنه از توی شیکم مامانش ساخت و ساز برج داشته که تو این سن این اوضاع و بهم زده ؟
- وقتی بابای پولدار و البته عرضه اشم باشه چیز دور از ذهنی نیست.
- خب خوش به حالش! حالا میای بریم این شازده روملاقات کنیم یا نه ؟
- خیر! متأسفانه تشریف ندارن!
- اخم های تمنا درهم رفت :
- پس مریضی منو یه ساعته سرکار گذاشتی، از اول میگفتی نیست!
- قاطی نکن بابا، الاف نیستی!
- تمنا با تمسخر گفت:
- نکنه به شما اختیار تام داده!
- بابا دو دقیقه دندون سر جیگر بذارتا توضیح بدم. اینجا جز آقای الهی یه مدیر دیگه هم داره که بعد از ایشون تمامی کارها به عهده شه. خودش ماهی یکبار یا خیلی زود بیاد، دو، سه هفته یه بار میاد و کارر ابررسی میکنه و میره ، اصلا نیست.
- سپس به اتاکی شیشه ای اشاره کرد و گفت:
- اونم اتاقشه، ...

تمنا خواست سوال پرسد اما بارسیدن مشتری ها و کم کم شلوغ شدن آن قسمت سکوت کرد فقط به نحوه برخورد او دقت کرد تا شمه ای از کار دستش بیاید. هانیه با کمک یکی از بچه ها غرفه را ترک کرد و با تمنا همراه شد. در همان حال سفارش کرد :

- هرسوال پرسید درست جوابشو بده، چرت و پرت تحویلش ندی ها...

- مگه میخوام برم خواستگاریش ؟

هانیه چشم درشت کرد:

- حالا خوبه دارم سفارش میکنم .

- خیلی خب بابا، نترس کاری نمی کنم که نه منو قبول کنه ، نه تورو اخراج کنه ، برو دیگه!

واورا آرام به سمت اتاق هل داد. هانیه خنده اش گرفت و ضربه ای آرام به بازوی او کوبید. پشت در لحظه ای کوتاه مکث کرد، سپس با ضربه ای به در و شنیدن صدای مردی جوان که اجازه ورود داد، کنار هم وارد اتاق شدند. مرد جوان که هانیه او را قبلا بنام بهنام ناصح معرفی کرده بود، نگاهشان کرد و در مقابل خسته نباشید آن دو با خوشرویی تشکر کرد. هانیه گفت:

- راستش می خواستم بدونم جایگزین خانم صدری پیدا شد یا هنوز به نیرو احتیاج داریم ؟

- مراجعه کننده داریم اما...

با نیم نگاهی به تمنا ادامه داد:

- قصد معرفی ایشان رودارید ؟

هانیه بالبخندی پاسخ داد. همان لحظه تمنا باخنده ای کنترل شده زیر لب جمله ای گفت که نتیجه اش چشم غره هانیه و ضربه ای به پهلویش شد. بهنام به خوبی متوجه حرکت آنها شد. خنده اش گرفت اما به لبخندی کنترل شده اکتفاء کرد.

دست هایش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت و گفت:

- خب! من در خدمتون هستم.

هانیه با اشاره ای به تمنا گفت:

- خانم مقدم از دوستانم هستند، در مورد بقیه مسایل هم بهتره خودتون صحبت کنید.

تمنا خنده اش گرفت:

- زحمت کشیدی هانیه جان ، خودم میتونستم اسمم رو بگم.

هانیه با چشم غره ای به تمنا سعی کرد لبخندی مصلحتی به لب آورد:

- آقای ناصح خودشون توضیح میدن!

تمنا با خونسردی به مرد جوان نگاه کرد که لبخند زیرپوستی اش باعث میشد چهره اش مهربان تر والبتنه دلنشین تر به نظر برسد .

- من منتظر شنیدن شرایط وقوانینتون هستم. بهنام با بالادادن یک لنگه از ابروهایش به عقب تکیه زد و در صندلی راحتش تکانی خورد:

- گویا به شروع این همکاری اطمینان دارید ؟

- اگه مسأله خاصی سد راهم نباشه ، چراکه نه ؟ هرچند که قبلا در مورد حساسیت وسخت گیری هاتون در مورد قبول همکاری شنیدم اما امیدوارم دلیلی برای کنار گذاشتن من پیدا نکنید.

بهنام با لبخندی آشکار به میل چرم مقابل اشاره کرد:

- پس بفرمایید تا به امید خدا به نتیجه مطلوب برسیم. وبا نگاهی به هانیه ادامه داد:

- شمامی تونید به کارتون برسید.

هانیه با نگاهی کوتاه به تمنا اطاعت امر کرد و رفت. در همان فاصله کوتاه تمنا با نگاهی اجمالی به اتاق و دیدن تجهیزاتش لبخند زد اما به محض نشستن و دیدن مانیتور بزرگی در روبه رو که تصویری از همه قسمت های فروشگاه را نشان میداد، خنده اش گرفت.

- میتونم بپرسم چی باعث خنده اتون شده ؟

تمنا به بهنام نگاه کرد و به راحتی گفت:

- فکر میکنم هر کدام از بچه ها دوتا نگهبان داشته باشند که از زیر کار شونه خالی نکنند، درسته ؟

بهنام با نگاه کوتاهی به صفحه مقابل گفت:

- احتیاط شرط عقله، موافق نیستید ؟

- میشه نظرم برای خودم در استتار ذهنیتم بمونه ؟

- چرا ؟

- نمیخوام احیانا باعث از کار افتادن دوستم و شنیدن سرزنشش بشم.

بهنام خنده کوتاهی کرد و گفت:

- با اینکه کنجکاوم نظرتونو بدونم اما به خواسته اتون احترام میذارم، چیزی میل دارید خانم ؟

- متشکرم، ترجیح میدم در مورد شرایط صحبت کنیم.

- بسیار خب، شما سابقه کاری هم دارید؟

- تا قبل از اینجا خیر، اما امیدوارم با همکاری کنار شما به این شرط سخت هم برسم.

بهنام پس از چند لحظه مکث سر تکان داد و گفت:

- به دلیل عدم سابقه کاری یک هفته تاده روز به صورت آزمایشی مشغول باشید، اگر بعد از این مدت معین

مشکلی نبود قرارداد میبندیم، موافقید؟

تمنا موافقت کرد و بهنام ضمن برخاستن گفت:

- پس تشریف بیارید تا در غرفه مورد نظر توضیحات کاملتر با کار هم آشنایی پیدا کنید.

تمنا به دنبال مرد جوان رفت و کنار غرفه آرایشی توقف کردند تا توضیحات را کاملتر بشنود.

شالش را از روی سرش برداشت و کلافه از گرمای نخستین روزهای تابستان درجه فن را زیاد کرد و روی مبل ولو

شد. نفس سنگینی از سینه بیرون داد و غرزد:

- وای! جوارح درونی و بیرونی از شدت گرما کلهم مغز پخت شد!

مادر لیوان شربت خنک رادستش داد و بالحنی دوپهلوی که هم سرزنش داشت و هم مایه ای از تمسخر گفت:

- ببین حال و روز شو! یک ساعت بیرون بوده داره هلاک میشه و باز ادعای کار کردن داره!

تمنا تاجایی که نفسش اجازه داد لیوان را سر کشید و با احساس خنکایی که شربت به رگ و پی بدنش داد، به

پشت تکیه داد و گفت:

- نمیخوام که وسط بیابون بیل بزنم! داخل فروشگاه مثل بهشت خنک بود!

ترانه سر تکان داد و نزدیکش نشست:

- خدانکنه که تو برای انجام کاری مصر بشی، کلا هدف شما بی نقص میشه!

تمنا خنده کوتاهی کرد و مابقی شربت را جرعه جرعه بالا داد. نگاه مادر اینبار جدی تر شد و گفت:

- خب چطور بود؟

- هانیه حق داشت اینقدر تعریف میکرد، فروشگاه شیک و بزرگی بود! فکر نمیکنم کسی بتونه دست خالی ازش

بیرون بیاد.

- ظاهرش برای من اهمیت چندانی نداره، از محیطش بگو!

- محیطش به نظر معقول و مدیریش هم ظاهرا با حرفای هانیه مطابقت داشت ، باید برای مطمئن شدن باهاشون کار کنم تا صحت گفته هاشون ثابت بشه.
- به محض تمام شدن جمله اش یخ های باقی مانده درلیوان را داخل دهانش ریخت و خرت خرت مشغول جویدن شد . بلافاصله داد ترانه بلندشد:
- هزاربار نگفتم یخ ونجو، دندونات ازبین رفت!
- تمنا باخنده ای بلند خم شد و گونه مادر رابوسید سپس از جا پرید و نایلونی را از کنارش بالا گرفت:
- حرص نخور فدات شم، بین چه پسری برات خریدم!
- ترانه بادیدن عروسک بزرگی که اودرهاو تکان میداد خنده اش گرفت و برخاست:
- دوباره عروسک خریدی ؟ آخه اتاقت جا داره ؟ مثلا رفته بودی برای کار صحبت کنی، نه ؟
- سرزنش وبی خیال شو مامان، بیا بریم تا من این پسرو جاساز میکنم با جزییات برات توضیح بدم که نگوی بی خیاله....
- اول لباساتو عوض کن تا بعد....
- تمناچشم بلند بالای گفت وبه سمت اتاق رفت. مشغول دیدن عکسهای اخیر خانواده تارا داخل کامپیوتر بود تا چندتایی رابرای طراحی وچاپ آماده کند که صدای ترانه را از بیرون شنید....
- تمنا! تلفن اتاقتو بردار ، باتو کارداره!
- چشمی گفت ودرهمان حالت که نشسته بود دست دراز کرد وتلفن رابرداشت
- بله، سلام....
- سلام ازماست! احوال شما تمنا خانم ؟
- صدا آشنا بود اما نشناخت، کنجکاو ومتعجب پرسید:
- ببخشید، شما ؟
- صدا با چند ثانیه تأخیر با رگه هایی ازحیرت گفت:
- واقعا نشناختی ؟ ...امیرم...
- خودش هم جا خورد که چطورصدای امیر را نشناخت چه رسد به او...
- ببخش امیر...خوبی ؟
- دلخوری جای سرخوشی دقایق پیش رادصدای امیرگرفته بود...

- پس بالاخره شناختی پرنسس!
- باور کن حواسم نبود، حالا خوبی؟ عمه اینا خوبن؟
- با این همه احوالرسی شما چرا بد باشیم؟
- من همیشه به یادتون هستم!
- اونقدر که صدای منونشناختی، نه؟!!
- طعنه امیر اخم هایش رادرهم کرد ولحنش بوی رنجیدگی گرفت:
- اشتباه پیش میاد امیر، منم عذرخواهی کردم دیگه!
- همین لحن کار خودش را کرد وامیر کوتاه آمد. باهمان لحن ابتدای مکالمه وبا صمیمیت همیشگی گفت:
- بنده مثل همیشه تسلیمم، منظوری نداشتم.
- تمنا نفس عمیقی کشید وگفت:
- چه خبر؟ کارم داشتی؟
- یه جواری حرف میزنی که حس میکنم حوصله حرف زدن با منو نداری؟!!
- امشب قصد جنگیدن داری امیر؟
- باهرکی بجنگم، شک نکن به خاطر توئه اما باتو....
- تمنا فوراً مابین کلامش آمد و باخنده ای مصلحتی که مطمئناً اخم وحرص را در چهره وذهنش به همراه داشت ، گفت:
- لطفاًتو حراج نکن ، لازمت میشه!
- باززدی به جاده خاکی؟
- منظورت غیرقابل تفهیمه!
- برای تفهیم منظورم باید شفاف سازی کنم؟
- بی حوصله ازاین دوئل سوالی وسرد که نتیجه ای دربرنداشت، به سردی گفت:
- شوخیت گرفته یاحوصله ات سررفته امیر؟
- هیچکدوم، فقط میخواستم ببینم امتحاناتموم شد یا نه؟
- سعی کرد حرص را درپس پرده ای ازمصلحت که به کلامش جبرآرامش میداد، پنهان کند.هرچند تمسخردر کلامش پنهان شدنی نبود...

- چه موضوع مهمی در جریان بوده و من بیخبرموندم!

امیربی اعتنا به لحن او گفت:

- فردا میام دنبالت بریم بیرون!

- اجباریه؟

امیرجاخوردوپرسید:

- منظورت چیه؟

- فکر نمیکنی لحن دستوری بود؟!

- خواهش کردم!

- دلیلی داره؟

امیر کفری از رفتار و لحن او که خود را به گیجی میزد گفت:

- آره، میخوام در مورد امتحانات ازت سوال کنم!

- متاسفم امیر! نه موضوع مهمیه، نه من وقت دارم!

امیر آهی از سردرماندگی کشید و بالحنی آرامتر گفت:

- اینقدر تحملم دشواره که یک ساعت وقتتو نمیدی؟

- باور کن نمیتونم، چون از فردا میرم سرکار؟

سکوتی که حکم فرماید، نشانه ای از بهت امیر بود. البته زیاد طولانی نشد، چراکه پس از چند ثانیه مکث

فورا پرسید:

- کجا؟

تمنا با خونسردی و لحنی شمرده پاسخ داد:

- گفتم سرکار، نامفهوم حرف زدم؟

- یعنی چی تمنا؟ دایی چطور اجازه داده؟

تمنا کم آورد و بالاخره لحن کلافه اش روشد:

- فکر میکنم این موضوع به من و پدرم مرتبط باشه ...

- اما تمنا...

تمنا اجازه پیشروی در جمله اش را نداد و دوباره در ادامه جمله قبش گفت:

- نه شخص دیگه ای پسرعمه!

امیر دوباره چند ثانیه مکث کرد، بعد بانفس عمیقی گفت:

- باشه، آدرس محل کارتوبده، میام دنبالت!

- ممنون از لطف، راضی نیستم و خودم میتونم برگردم. حالام اگه اجازه بدی خیلی کاردارم.

امیر به آرامی گفت:

- نمیخواهی بشنوی؟

- نه!

امیر بالحنی پر خواهش زمزمه کرد:

- اما من....

تمنای برای چندمین بار در طول مکالمه مانع از حرف زدن او شد:

- ببخش، انگار مامان صدام زد، بعدا میبینمت، به عمه اینا سلام برسون، خدا حافظ

تند تند حرف زد و گوشی را گذاشت. از این همه سماجت امیر و حرفهای پیرامون رابطه ای که از دید دیگران قرار بود

به معنایی دیگر تعبیر شود، متنفر بود. به صفحه کامپیوتر نگاه کرد. دیگر حوصله عکس دیدن هم نداشت و با حرص

مانیتور را خاموش کرد و سرش را به پشت صندلی تکیه داد....

- امیر چی کار داشت تمنا؟

با صدای مادر سر بر گرداند و به سادگی گفت:

- احوالپرسی کرد. همین!

ترانه بانگاهی مشکوک بر اندازش کرد. تمنای چند ثانیه مکث و کمی من و من گفت:

- مامان یه خواهش دارم، اگه... از این به بعد امیر بامن کار داشت به یه بهانه ای دست به سرش کنیدا!

ترانه متعجب گفت:

- چرا؟

نمی دانست که تمنای به تماسهای او به همراهش هم چند تا یکی جواب می دهد والا این قدر جا نمی

خورد. نگاهش را از نگاه خیره شده مادر جدا کرد و به دست هایش دوخت و گفت:

- نمیخوام باعث سوء تعبیر برای بقیه بشه!

چشمهای ناباور ترانه بعد از چند لحظه گردش داما پیش از آنکه حرفی بزند، صدای پدربه کمک تمنا آمد و او با خوشحالی از مقابل چشم های مادر گریخت. به امید اینکه بحث را در همانجا و در همان جملات کوتاه برای مادر بسته باشد

پس از اتمام ساعت معمول کار، مشغول مرتب کردن وسایلیش بود که صدای بهنام نگاهش رابه سوی خود کشید:

- خسته نباشید خانم مقدم، کار چطور بود ؟

لبخند و لحن دوستانه مرد جوان لبهایش رابه تبسمی از سر رضایت میهمان کرد و گفت:

- شما هم همینطور، همه چیز خوب بود، ممنونم!

- امیدوارم همیشه همینطور راضی و پرنرزی اینجا حاضر بشید.

- حتما! البته اگه شرایط خاصی مانع از ادامه همکاریمون نشه!

بهنام منظور او رابه خوبی گرفت. با خنده ای آرام و کوتاه گفت:

- سخت نگیرید، زندگی آب روان است و همی می گذرد، من مطمئنم همکاری خوبی خواهیم بود... خب خسته

نباشید، بهتره بیشتر وقتتون و نگیرم، فقط خانم مقدم لطف کنید پیش از رفتن به دفتر سر بریزید، بفرمایید.

تمنا تشکر کرد و طبق مقررات و بسان دیگر همکاران تایک ساعت ونیم دیگر اجازه غذا خوردن و استراحت در نیم

طبقه ای تعیین شده که مختص به کارکنان بود، داشتند. هانیه در حالی که فویل روی غذا را باز میکرد با نگاهی

به تمنا گفت:

- خب نظرت راجع به اینجا چیه ؟

- فکر کنم تا پای قرارداد برسم!

- توفکر نکن، نابود میشی... خب این لحن حرف زدن آقای ناصح قضیه رولو داد دیگه ؟

- حالا تو ناراحتی، میترسی جات تنگ بشه ؟

هانیه ضربه ای جانانه نثار بازوی تمنا کرد که آخش درآمد.

- آخیش! دلم خنک شد

بچه ها همه خندیدند. تمنا در حال ماساژ دادن جای ضربه هانیه گفت:

- اما این آقای ناصح خیلی خوش اخلاقه ها، یه خرده با مقررات سفت و سخت اینجا مغایره!

سیما گازی به تکه جوجه اش زد و گفت:

- راحت باش تمناجون، بگو بهنام، دیگه رفتی پای قرارداد!

تمنا خندید وهانیه گفت:

- اخلاق بهنام خیلی خوبه، تا اونجایی که جاداره به بچه ها فرجه میده و کنار میاد.

نگین آخ آخی کرد و گفت:

- ازعلی میگی، ازشمرشم بگوهانی، بذار اگه یه دفعه شازده جلاد صفت و دید جانخوره!

تمنا باکنجکاو پرسید:

- کی؟

هانیه گفت:

- منظورش به صاحب اصلی اینجاست، بهت که گفته بودم!

- همون آقای الهی دیگه؟

نگین باخنده گفت:

- آقای عزرائیلی بیشتر بهش میاد!

- وا! چرا؟

- ازبس که خوش اخلاقه، من به شخصه اونقدر بهشون ارادت دارم که هر موقع از دیدارشون مستفیض میشم،

چند دقیقه ای رو تو کما سپری می کنم.

هانیه با خنده لیوانش را کنار گذاشت:

- عرضه داری مقابل خودش با این لحن حرف بزن و غش غش بخند... پخ!

درهمان حال دستش را شبیه سلاخی کردن زیرگلویش کشید. اینبار همه باهم زیرخنده زدند. تمنا کنجکاو

از تعریف آنها گفت:

- واقعا اینقدر اخلاقش فحیعه؟

- فحیعه برای یه دقیقه اشه، فکر کنم از نسل هیتلر مرحوم باشه، بتونه اینم یه کوره آدم سوزی راه میندازه..

سپس لرزه ای نمایشی به اندامش انداخت و ادامه داد:

- وای خدا!... یادشم می افتم بیصدا میرم رو و ببره!

هانیه باضربه ای به نگین گفت:

- بسه دیگه، کم مزخرف بگو!

آرزو که بیرون بود وتازه به جمع دخترهایپوست، بادیدن خنده وبحث آنها با کنجکاوای پرسید:

- جریان چیه ؟

نگین گفت:

- به تمنا اطلاع رسانی می کنیم که اگه یه دفعه هوای آفتابی فروشگاه ابری شد، ازصاعقه احتمالی درامان بمونه!

آرزو پشت میز نشست وخنده کنان گفت:

- پس درمورد مسیحا اطلاعات رد میکنید!

- بله! خداوکیلی چه اسمی برای این شازده انتخاب کردن، هیچ سنخیتی باخوش اخلاقی این بشرنداره. مسیحا

یعنی دمیدن وحیات بخشیدن اما زیارت این آقا درمواقع خاص به معنی مردن وپس افتادنه!

تمنا خنده اش را کنترل کرد وبا مرور نام در ذهنش گفت:

- چه اسم وشهرت قشنگی!

آرزو گفت:

- خودشم قشنگه فدات شم اما فقط در مواقعی که میبینیش...

نگین باهمان لرزه نمایشی جمله آرزو را ادامه داد:

- اگه مسلمونی اشهدتو زمزمه کن، خداییش خوبه سال تاماهم اینجا نیمااد والامن که موندگاریم اینجا مساوی

بود با منزل ابدیم تو بهشت زهرا..

هانیه گفت:

- اگه جدی نباشه که ازپس فروشگاه به این بزرگی وشرکتی به اون ابهت برنمیاد.

نگین گفت:

- اگه گهگاهی لبخند بزنه مالشو دزد میبره یا لباس ترک میخوره ؟ اونقدر اخم کرده که یه خط عمیق میان

ابروهای خوشگلش جا انداخته.....

سپس دستش رازیرچانه اش قفل کرد وباحالتی به تمثیل رویا وزمزمه وارگفت:

- اگه بداخلاق نبود، خودم تورش میکردم.خوشگل که هست، پولدارکه هست....

- عشق معجونیه که زشتی هارو استتارمیکنه، پس چشاتو ببند وبهش اعتراف کن نگین!

نگین صاف نشست و چشمهایش راگرد کرد:

- پدرجدم که مرد وصیت نکرد حکم اعدام خودموقرائت کنم، مگه جونم زیادی کرده...واه...واه...خوشگلی وپولداری توسرش بخوره، توی این دوسال جرأت نکردم یه بار نگاه کنم، اونوقت...
- اوووو! خب بابا! حالا انگارالان اومده خواستگاریش که به ریپ ریپ وروغن سوزی افتاده...
نگین نفس سنگین وصدا داری ازسینه اش بیرون دادو گفت:
- دلم کبابه برای اون بدبختی که باید عمرشوکناراین گودزیلا خوشگله سرکنه!
باردیگرباهم خندیدند وهرکدام به سویی برای استراحت رفتند.

ازتاکسی پیاده شد وداخل کوچه فرعی اماعریض خانه پیچید که ازهمانجا چشمش به ماشین شوهرعمه افتاد.قدم هایش شل شد ، انگارمیان رفتن وبرگشتن گیرکرد، اما بادیدن امیرآه ازنهادش بلندشد، دوباره بازی دیگر...اما تاکی ؟ ...کاش میتوانست هرچه زودتربادستی قوی حکم قرمزباطل روی حرف های دیگران بزند ورها شود، بارها درلفافه ومیان حرف هایش به بقیه فهمانده بود، تمایلی به ادامه پیداکردن این بحث ندارد، اما کسی جدی تلقی نمیکرد وبتترازهمه امیربود که باتمام سردیهای تمنا روزبه روز بیش ازگذشته احساس محبتی ریشه دار درقلبش رابروز میداد واین ازهمه چیز نا خوشایندتربود.

امیربه محض دیدنش پیش آمد و تمنا مجبور به ادامه راه شد

- سلام عرض شد دختردایی خودخواه وعزیزمن!

تمنا به زحمت لبخندی به لب آورد وسلام کرد...

- شما کجا ؟ اینجا کجا ؟

امیرهمگام با او قدم برداشت وگفت:

- ازقدیم الایام نقله که جواب بی مهری رو با بی مهری نمیدن، منم برعکس دختردایی زیبا وبی معرفتم، اومدم بینمش!

- من همیشه جویای احوالتون هستم.

- اینکه تعارفه، چون دیگه به تلفنمم جواب نمیدی!

نگاه تمنا به سوی اوبرگشت، خواست حرفی بزند اما موج گرمای شیفتگی درنگاهش قلب دخترجوان را لرزاند وبا حالی بد دیده برگرفت، وقتی امیر بالحنی شیفته ترحرفش راادامه داد، حالش بدترشد...

- ولی میدونی که اگه کمر به نابودی منم ببندی بازم عزیزی!

تمنا ایستادن وتعلل بیشتر را جایز ندید و باعذرخواهی کوتاهی قدم تند کرد، اما نگاه های داغ امیردرپس رد پایش هم تمنا را ترساند، به راستی این همه عشق از کجا سربرداشت تا اورا این همه از همبازی دوران زیبای کودکی و همراه روزهای خوب نوجوانی دور کرد، چرا امیر همه چیز را با حرف هایش ویران میکرد، حتی خاطرات تکرارناشدنی اشان را..

وقتی عمه باعشق و لبخند به رویش آغوش گشود راهی برای گریز نیافت. عمه فریبا، تنها خواهرپدرش را بسیار دوست داشت اما نگاه هایش حال راحت و آرامش همیشگی را از قلبش دور میکرد. با این حال درنهایت ادب رو به عمه که ازدوری گزیدنش گله میکرد، گفت:

- باورکنید سرم خیلی شلوغ شده عمه جون!

آرمادا گفت:

- سرت به ماکه میرسی شلوغ میشه والا همه جا راحت وبی دردسر میری!

همیشه آرمادا کفرش را درمی آورد، از بچگی هم باهم نمی ساختند و حتی سریک گل سر کوچک کارشان به دعوا می کشید، حالا بزرگ شده بودند و دعواها جای خودرابه کنایه داده بودند. نگاه آرمادا پرازتمسخر بود، خواندن فکرش راحت بود، مسلما دراین اندیشه بود که با سمت خواهرشوهری چه برسرتما خواهد آورد اما.. تمنا با خونسردی در جواب طعنه وپوزخند آرمادا گفت:

- من مدتهاست که جزخونه عزیزجونم وتارا جایی نمیرم، یعنی کارم مانع میشه، پس شما ببخشید.

به وضوح گزیدن لب مادروچشم غره اش را دید اما اعتنا نکرد. آرمادا خنده ای کرد و گفت:

- تمنا با لحنی حرف میزنی که امربه آدم اشتباه تفهیم میشه، چنان میگی کارکه هرکی ندونه فکر میکنه بیرون ازخونه شاغل شدی!

تمنایی توجه به چشم وابروآمدنهای مادرگفت:

- مگه غیرازاینه ؟

خنده روی لبهای آرمادا ماسید وبابهتی که کم مانده بودتمنا رابه خنده بیاندازد، گفت:

- واقعا بیرون ازخونه مشغول کاری ؟

- خب آره، البته چندروز بیشترنگذشته اما به هر حال امروزقرارادمم بستم

نگاه کوتاهی که میان عمه و آرمادا چرخید و روی صورت امیرامتدادیافت، به خوی محسوس بود. چیزیکه کمی برایش عجیب می نمود، بی خبری مطلق آنها و سکوت امیر در اینباره بود. آرمادا دوباره گفت:

- ولی ما فکرمی کردیم تا الان خونه دوستت بودی!

- اشتباه فکر کردی عزیزم

فریبابا دلخوری که کاملاً در لحن و نگاهش مشهود بود، گفت:

- اما عزیزم، کاریرون برای دخترقشنگی مثل تومناسب نیست، بابات چطور قبول کرده ؟

- چه ایرادی داره عمه ؟

- کاریرون مال مرده و...

تمناباعذرخواهی کوتاهی مابین جمله عمه گفت:

- الان زن و مرد جز جنسیتشون هیچ تفاوتی باهم ندارن، دختر و پسر تو جامعه امروز کنارهم قرار گرفتن عمه جون، این طرز فکر فسیل شد و رفت...

اخمهای عمه که به وضوح درهم گره خورد ترانه چشم غره ای عصبی به تمنا رفت و سعی کرد بحث رابه مسیری دیگر بکشاند، اما تا آخرشب چهره فریبا باز نشد و سرامیرهم برای دیدن نگاه شماتت بارمادرش نچرخید. شماتت برای سکوت در مقابل تمنا و طرز فکرش.....

بعد از خداحافظی خانواده عمه، خسته از شبی راکد و بی هیجان وارد اتاقش شد. گوشی اش برداشت و چند پیام از دوستانش دید. بی توجه به ساعت مشغول جواب دادن شد. سرگرم با پیامک های دوستانش بود که با صدای مادر سرچرخاند....

- این چه رفتاری بود مقابل خانواده عمه ات ؟

باوجود چشمها و لحن شماتت بار و کمی عصبی مادر صاف نشست و بامنگی پرسید:

- چی شده مگه ؟

مادر وارد اتاق شد و با نگاهی عصبی تر گفت:

- تو نمیدونی منظورم چیه ، نه ؟

- اگه بیست سوالیه که....

- از حرص دادن من چی عایدت میشه تمنا ؟ آخه کی میخوای بزرگ شی ؟

- هر موقع شما عادت کردید قبل از مجازاتم، تفهیم جرم کنید... خب بگید چیکار کردم تا توضیح بدم!

- مگه قبلا بهت سفارش نکردم عمه اینا چیزی درمورد کارت نفهمن، اونوقت امشب صاف توتخم چشم همه اشون زل زدی وگفتی سرکار بودی ؟
- تمنا کلافه از حساسیت همیشگی مادر روی خانواده عمه گفت:
- مشککش چی بود ؟ پرسیدن وجواب دادم!
- تو عقاید عمه اتو نمیشناسی که این حرفو میزنی ؟
- تمنا برخاست و باخونسردی شانه بالا انداخت:
- عقاید وطرزتفکر عمه به خودش ونهایتا بچه هاش مرتبطه، نه من!
- به توهم مربوطه، چون آینده ات با عقاید این خانواده ارتباط مستقیم داره!
- چیزی درسینه تمنا به تلخی زهر پاشیده شد و تا گلویش پیشروی کرد. احساس خفگی و بغض به گلویش پنجه انداخت:
- منظورت چیه مامان ؟
- ترانه بانگاه موشکافانه ای به چهره و چشمهای بهت زده و ناباور او گفت:
- میخوای بگی خبرنگاری عمه ات امشب به خاطر چی اینجا بود!
- نه!
- ترانه کلافه شد:
- خودتو به گیجی نزن تمنا، معلومه که به خاطر رسمی کردن بحث بین تو وامیر....
- تمنا بی تعلل حرف مادر راقطع کرد:
- هیچ خواسته ای رو در رابطه با این موضوع از عمه قبول نکن مامان!
- زبان ترانه چند ثانیه از بهت به کامش چسبید اما دوباره گفت:
- حالا این حرفو میزنی که قرار نامزدیتون بین فامیل پیچیده!
- تمنا تمام سعی اش را بکار گرفت تا خونسرد باشد و بغضش اوضاع رابه هم نریزد:
- هرکی باعث به وجود آمدن این موضوع شده خودش هم رفع سوء تفاهم میکنه!
- مادرباحیرت پرسید:
- میخوای بگی با امیر مخالفی ؟
- یادم نمیاد موافقت کرده باشم!

- پس چرا تا الان ساکت بودی ؟

- مگه کسی از من چیزی پرسید تا جواب بخواد ؟

- پس این رفت و آمدای دائم با امیر چه معنایی داشت ؟ حتما باید با بلندگو جار زده بشه ؟

- مامان امیر تاحالا حرفی نزده اما بارها جوابشو بارفتارای من گرفته!

- یعنی چی ؟

- یعنی به عمه هم بگید افکار باطلشو از ذهنش بیرون کنه!

وقتی نگاه ناباورمادر روی صورتش خشکید لبخندی زد وبا خونسردی دوباره روی تخت نشست وگوشی راباز کرد:

- برات پیامک بخونم ، بخندی مامان ؟ هانیه که

امامادرگوشی را ازدستش کشیدودرمقابل نگاه مبهوت او باحرص گفت:

- منو از شدت عصبانیت تا سرحد سخته رسوندی ، حالا نشستی باخیال راحت به گوشی نگاه میکنی ؟

تمنا هنوزحرفی نزده بود که پدرباشنیدن صدای عصبی همسرش وارد اتاق شد:

- داستان چیه خانم ؟ دلیل این همه عصبانیت چیه ؟

ترانه به تمنا اشاره کرد:

- ازایشون بپرس!

تمنا به محض دیدن نگاه کنجکاو پدر گفت:

- نمی دونم بابا...باورکنید گیج شدم.

ترانه عصبی گفت:

- نمیدونی یا خودتو به اون راه زدی ؟

روکرد به همسرش وادامه داد:

- فرهاد! ...خودت امشب حی وحاضربودی که فریبا حرف زد، نه ؟

فرهاد با تعجب نگاهی به همسر ودخترش انداخت:

- اشکالش چی بود ؟ تو که با امیرمخالفتی نداشتی، پس....

- ازدخترخانمت بپرس که باتصمیمی عجولانه اش قصد آبروی ماروکرده!

- یعنی چی ؟

- هیچی! با امیر مخالفه!

ابروهای فرهاد ازسرتعجب بالا رفت ، به تمنا نگاه کرد، تمنا می دانست نباید سکوت کند حتی باوجود شکستن بغضش

- آخه من کی موافق بودم که حالا نه گفتنم باعث آبروریزی شده ؟
فرهاد پرسید:

- میخوای بگی علاقه ای به امیر نداری ؟

- نه ! ...همیشه مثل داداش نداشتم بوده!

فرهاد با تعجب به همسرش نگاه کرد:

- تو که گفتی موافقه ؟ !

- من از کجا می دونستم پشیمون میشه!

تمنا با بغض گفت:

- من هیچ وقت به امیر فکر نکردم که حالا پشیمون بشم مامان، آخه تقصیر من چیه که تعبیرشما اشتباه بوده ؟
!

قبل ازاینکه ترانه حرفی بزند، فرهاد گفت:

- حتی نمیخوای به امیر فکر کنی ؟ به عنوان یک خواستگار ؟

سرتمنا به زیر افتاد وبه راحتی نه گفت.فرهاد سری جنباند:

- باشه، پس همه چی منتفیه!

تن تمنا ازخوشحالی گرم شد و مشعوف به فرهاد نگاه کرد .ترانه متحیرگفت:

- جواب فریبا رو چی میدی ؟

- خیلی ساده! حقیقت ومیگیم که از نظرتمنا بی خبربودیم.

- فکرمیکنی به همین سادگی میگذره که زیرقرارهامون بزنییم ؟

- هیچ قراری گذاشته نشد، جزیه خواستگاری ساده که تمنا قبول نکرد، پیچیدگی خاصی درش نیست!

ترانه اینبارباحرص دستش رادرهواتکان داد:

- پس به من ارتباط نداره! خودت میدونی وفریبا...من باخواهرت طرف نمیشم!

این را گفت و عصبی از اتاق بیرون رفت. تمنا با استیصال به پدرش نگاه کرد اما لبخند و برهم افتادن چشمهای پدر آرامش کرد، مطمئن بود که این جریان به نقطه پایان رسیده است.

فصل دوم

روزها به سرعت سپری شدند و تقریباً یک ماه و نیم از زمان حضور تمنا در محیط تازه کارش می گذشت. همه چیز به نظرش خوب پیش می رفت البته جز مواقعی که امیر و خانواده عمه را می دید و بازهم بحث بامادر از سر گرفته میشد. در همان مدت اندک که در محیط فروشگاه حضور داشت به خوبی توانست وظیفه اش را به بهترین نحو ممکن انجام دهد و حالا مدتی بود که خانم صدری از بچه های فروشگاه خداحافظی کرده بود و تمنا به تنهایی و البته با مهارت کنترل اوضاع را به دست گرفت... ساعتی به پایان وقت کاری مانده بود که در حال مرتب کردن وسایل داخل قفسه صدایی را از پشت سر شنید...

- حواست متوجه اطراف هست یا داخل قفسه ها گم شدی؟

بادیدن مرد جوانی که مستقیم نگاهش میکرد جدی گفت:

- امرتون و بفرمایید.

مرد جوان با نگاهی خاص دخترک را برانداز کرد:

- پس فروشنده جدید تویی!

- فکر نمیکنم لزومی به توضیح برای شما باشه!

چهره مرد جوان با ابروهای درهم کشیده جدی و پرصلابت به نظر میرسید:

- درست جواب منو بده بچه جون!

- گویا کمکی از من ساخته نیست اما حتما طبقه زیرین پاسخگوتون هست.

مرد جوان چنان ضربه ای با کف دست روی میز مقابل کوبید که همزمان با فریختن مقداری از وسایل تمنا هم از جا پرید. صدای محکم و عصبی اش آنقدر بلند بود که پرده گوشش و قلبش باهم بلرزید.

- مگه من با توشوخی دارم بچه؟

و با صدای بلندتری سر برگرداند:

- بهنام....

فکری شبیه نوربرمغز تاریک تمنا نورپاشید اما مثل صاعقه ای سهمگین عمل کرد و بر خود لرزید. ناخودآگاه چند قدم عقب گرد کرد و از نگاه عصبی مرد جوان بر خود لرزید، مطمئن بود اشتباهی در کار نیست. بهنام فوراً به مسیحا نزدیک شد:

- چی شده مسیحا، چرادراد میزنی ؟

- اینجا فروشگاهه یا مهد کودک ؟ کی این و اینجا استخدام کرده ؟

نگاه گیج بهنام میان چهره مبهوت تمنا و عصبی مسیحا چرخ خورد و گفت:

- خانم مقدم با من به توافق کاری رسیدن، چطور مگه ؟

- ایشون همین الان اخراجه!

دهان بهنام از این همه تندى او جا خورد اما تمنا پیش دستی کرد تا توضیح دهد...

- عذر میخوام، نمی دونستم شما آقای الهی هستید ؟

مسیحا بانگاهی تیز و لحنی تند روبه دخترک گفت:

- عذر بدتر از گناه نیار، به فرض مثال که منو نشناختی، این چه طرز برخورد بامشتریه ؟

- خب هیچ مشتری مثل شما برخورد نمیکنه، من فکر کردم....

مسیحا دیگر معطل نکرد تا توضیح دیگری بشنود و در حال رفتن به سوی اتاق با تحکم گفت:

- همین که گفتم، بیاتسویه کن!

این را گفت و رفت. تمنا با چهره ای درهم برگشت و کیفش را برداشت. بهنام گفت:

- کجا ؟

تمنا با اخم نگاهش کرد:

- فکر کنم رییس خوش برخوردتون خیلی شفاف حکم اخراجم و داد!

لحن کلامش لبخند به لب بهنام آورد:

- این داستانو بسپار به من، شما که نمیخواهی مارو رها کنی، ها ؟

- یعنی با التماس براتون کار کنم ؟

- خیر، منت میذارید و به همکاریتون باما ادامه میدید! آقای الهی رفت و آمد زیادی اینجانداره، پس شما بامن

طرف حسابی! ... حالام مثل دخترای خوب برگرد سر کارت ... صبور باش دختر...

- لحن مهربان و صمیمی بهنام تمنا را آرام کرد، با اینکه ناراحت بود اما لبخند نصف نیمه ای به لب آورد و برگشت. بهنام با متانت تشکر کرد و به سمت اتاق رفت.
- بهنام وارد اتاق شد و گفت:
- تو چرا اینقدر زود از کوره درمیری پسر؟
- مسیحا بی توجه به سوال او با اخم پرسید:
- دختره رو رد کردی؟
- نه! توهم الکی شلوغش نکن! کارخانم مقدم خوبه!
- مسیحا با تمسخر گفت:
- حتما با این طرز برخوردش مشتری های غرفه اش چندبرابر شده، داره منوبه W.C راهنمایی میکنه تا کارمو راه بندازن!
- بهنام بلند خندید که صدای عصبی مسیحا دوباره کمی بالارفت:
- زهرمار! ... به چی میخندی؟
- بهنام با کنترل خنده اش روی مبل مقابل او ولو شد:
- میگم کارشوبلده، میگی نه! خب دختره دیده چشمت سرخه، فکر کرده تحت فشاری و...
- خفه شو بهنام... چرت نگو!
- بهنام با خنده ای مجدد دست بلند کرد:
- باشه بابا، دوباره برزخی نشو!
- برو تسویه کن بره!
- کوتاه بیا پسر، دختره کارش خوبه!
- مسیحا بانگاهی معنادار براندازش کرد:
- دوست نداری بره؟!!
- معلومه که نه! فروشنده خوبیه!
- مسیحاطعنه زد:
- فکر نمیکنی زیادی بچه است؟
- منظورت چیه؟

- نکنه به خاطر دل خودت مصری نگهش داری ؟

بهنام یکه ای خورد و باتعجب از همان جا به تمنا که در نقطه ای ازدید بود نگاه کرد. دوباره به سمت مسیحا برگشت و پس از چند ثانیه مکث گفت:

- اصرار بر نرفتن این خانم دلیلی جز کارخوبش نداره، اما مسیحا با این روشی که تودرپیش گرفتی کسی اینجا موندگار نمیشه، ... این بچه ها در قبال زحمتی که میکشند حقوق میگیرن و ما هم به کمکشون برای پیشبرد و رونق کارمون احتیاج داریم، پس رابطه امون یه رابطه معلوم و متقابله، سختگیری و برخورد بد نسبت به کار دلسردشون میکنه ، خواهش میکنم تورفتارت تجدید نظر کن، با این احوال اگه بخوای همین الان باهرکسی که صلاح بدونی تسویه میکنم.

مسیحا پس از سکوت کوتاهی با لحن ملایمتری نسبت به قبل گفت:

- دلخور شدی ؟

بهنام لبخندی زد:

- نه پسر خاله عزیز، فقط نظرمو گفتم و جواب سوال مشکوکتو دادم.

مسیحادست لابه لای موهایش برد و نفس عمیقی کشید:

- میدونی که اونقدر مشغله و درگیری روی سرم ریخته که مغزم رو به انفجاره!

- ایشالاخاله همین روزا باداماد کردنت حالتو جا میاره!

مسیحا با اخم نگاهش کرد که بهنام خندید.

- تودیگه سربه سرم نذار که کم از مادر نمیکشم!

- مگه بده به فکرته!

- بهنام...

بهنام خنده ای بلند کرد ، اما مسیحا فقط به لبخندی کم جان اکتفاء کرد. سپس مابقی قهوه اش را سرکشید و برخاست ، اما قبل از رفتن با اندکی مکث گفت:

- راستیاگه میخوای دختره رونگه داری بگو رفتارشو درست کنه ، چون اینبار به خاطر تو چشم پوشی کردم اما دفعه بعد با کوچکتترین لوس بازی خودش باید راهشو بگیره و بره، اینو به همشون بگو...

بعد با فشردن دست او و بی اعتنا به پوزخندش خداحافظی کرد و فوراً به سمت آسانسور رفت و دکمه پارکینگ را فشرد... آرزو با صدای بلند خندید:

- چی گفتی که اینجوری قاطی کرد تمنا، جون من راستشو بگو!
- تمنا دوباره یاد چهره عصبانی و فریاد مرد جوان افتاد و چشمهایش درشت شد:
- پناه بر خدا... این چه هیولایی بود، چنان هوار کشید که قلبم اومد تودهنم.. مثل اژدهایی که قصد بلعیدنم و داشت نگام کرد...
- نگین گفت:
- من به جای تو نزدیک بود خودمو خیس کنم، ماکه پیش زمینه بهت داده بودیم دختر!
- بابا من فکر کردم مزاحمه، چه می دونستم حضرت والا فروشگاهو منور کرده والا خر که مغزمو نجویده بود اینجوری حرف بزنم! ...داد رو که کشید فهمیدم گندزدم... حدس زدم دل درد داره و...
- بچه ها باهم خندیدن و در حال صحبت کردن از خروجی بیرون رفتند.
- به محض نشستن داخل تاکسی گفت:
- آقادر بست میرم خیابان چهارباغ.
- مرد اطاعتی کرد و به سمت مسیری که او آدرس داد پیش رفت...
- دستش را روی زنگ گذاشت و چند بار متوالی آن رافشرد صدای عزیز را که شنید خودش را آماده کرد تا فوراً به آغوشش بپرد که به محض باز شدن در هم این کار را کرد و مادر بزرگ مبهوت و مشعوف از دیدن ناگهانی او با آغوش باز پذیرایش شد.. دسته گلی را که در دست داشت پیش برد و گفت:
- جا برای یه مهمون پرورداری یا با گریه کارمو پیش ببرم؟
- عزیز دسته گل را گرفت و با مهربانی دوباره گونه اش را بوسید:
- اگه بدونی خنده اتو و بیشتر از اون حضور تو چقدر دوست دارم هیچ وقت دیگه چنین حرفی نمیزنی!
- تمنا کنار عزیزراه افتاد و در حال تماشای باغچه همیشه زیبا و مرتب حیاط خانه گفت:
- دور این همه محبت بگردم، تنهای تنها!
- عزیز دست پشت کمر او گذاشت و در حال هدایتش به داخل خانه گفت:
- این حرفارونزن عزیز کم.. خدانکنه!
- تمنا وسایلش را نامنظم داخل اتاق گذاشت و به سرعت کنار عزیز بازگشت. شربتی را که او آماده کرده بود با لذت خورد و خندید:
- عزیزبه مامان نگی دوباره وسایلم پخش وپلا شده ها، جمعشون میکنم.

عزیز خندیدوبا لذت نگاهش کرد:

- تاوقتی اینجایی هر جور دوست داری رفتار کن گلکم اما ترانه هم هرچی میگه برای خودت و آینده اته!
- میدونم عزیز اما جدیدا خیلی حساس شده، اما تا اینجام میخوام سوءاستفاده کنم، اشکالی نداره تا شنبه بمونم
عزیز با نگاه ولبخند همیشگی سرزنشش کرد و تمنا خندید، مشغول گفتگو و خنده باعزیز بود که موبایلش زنگ خورد، با دیدن شماره منزل ضربه ای آرام به سرخود زد. یادش رفته بود به مادر بگوید به خانه عزیز می آید. تعلل راجایز ندید و فوراً گوشی را جواب داد که به محض وصل شدن ارتباط صدای نگران مادر در گوشش پیچید...

- تمنا! معلومه کجایی ؟

- سلام مامانی جونم

نفس بلند و آسوده مادر را شنید اما صدای عصبی اش را هم ضمیمه کرد:

- علیک سلام، ساعت از نه ونیم گذشته، کجایی تو ؟

- نگران نباش مامان، امشب خونه نیام...

- یعنی چی که نیامی ؟ میگم کجایی ؟

- وای هنوز نگفتم، خونه عزیزم مامان!

- میخوای اونجا بری نباید بگی یا حداقل زنگ بزنی، دلم هزار راه رفت دختره سربه هوا، اون گوشیتم که در شبکه نبود...

- خاموش شده بود، همین الان زدم به برق، بعدشم به خدا یه دفعه دلم هوای عزیزو کرد واومدم...

- کی دست از این بی خیالی هاتو بچگی بر میداری ، خدامیدونه!

- خب بیخشید دیگه، از این به بعد حواسم جمع میکنم..

- باخنده ای که میکنی معلومه چقدر پیشیمونی!

تمنا اینبار بلند خندید:

- الهی قربونت برم، حرص نخور دیگه

- چشم، ...مامان چطوره ؟

تمنا بانگاهی به عزیز که بالبخند نگاهش میکرد گفت:

- با وجود نوه دسته گلش از همیشه بهتره، گوشی و بدم باهاش صحبت کنی ؟

- آره، فقط تاکی میمونی ؟

- شنبه صبح از همینجا میرم فروشگاه
- خیلی خوب، ..تمنا دوباره از درختای اونجا بالانری واسه یه زرد آلوها ؟
- چشم..بازم سفارش داری مامان ؟
- از بس دخترسربه راه و حرف گوش کنی هستی خاطر م بابتت کاملا جمعه، مراقب باش و حالام گوشه و بده به عزیز!
- تمنا باخنده چشم گفت و خداحافظی کرد و گوشه رابه دست عزیزداد، و تا اومشغول حرف زدن بود بساط سفره راداخل ایوان کوچک اما باصفای عزیزچید.عزیز پس از قطع تلفن گوشه رادست تمنا داد و بالبخند گفت:
- چرا تو زحمت میکشی عزیز کم ؟
- میترسی ظرفاتو بشکنم یا سلیقه سفره چیدنمو نمی پسندی ؟
- عزیز خنده کوتاه اما از ته دلی کرد :
- امان از تو ...آخه خسته ای عمر مادر...
- تمنا باخنده کنار سفره نشست و گفت:
- آخ گفتم عزیز..این کوهایی که جابه جامیکنم چون تو تنم نمیداره، مبینی پوست واستخون شدم!
- عزیز خندید و باهم مشغول شدند اما پس از چند دقیقه کوتاه عزیز دوباره برخاست و چند دقیقه کوتاه بعد ظرف ته دیگ رامقابل چشم های ذوق زده تمنا گرفت و گفت:
- میدونم بدون ته دیگ غذابتهت مزه نمیده اما یادم رفته بود بیارم.
- تمنا قربان صدقه مادر بزرگش رفت و تکه ای ته دیگ را به ماست و خیار آغشته کرد و باولع بلعید و عزیز فقط بالبخند و عشق نگاهش کرد، این دختر همیشه زیبایی و طراوت رابرای همه و خصوصا مادر بزرگ سالخورده اش به همراه داشت، تاجایی که همه می دانستند جایگاه تمنا در قلب عزیز خاص است.....
- *****
- با دستمال روی لبهایش را پاک کرد و ضمن تشکری کوتاه از پشت میز برخاست. مادر با عطف و خاص همیشگی که به تنها پسرش داشت، گفت:
- چیزی نخوردی که از غذا دست کشیدی پسرم ؟
- ممنون مادر، میل زیادی نداشتم.
- سپس شب بخیر گفت و خواست به سمت پله هابروود که مادر متوقفش کرد:

- حالا کجا میری به این زودی ؟

- میرم استراحت کنم، خیلی خسته ام.

مادرازپشت میزبرخاست وبا اخم آمیخته به مهرگفت:

- کمی بیشترکنارما باش پسر، دیگه اونقدرکم میبینیمت که ازاحوالت بی خبریم، چه برسه به دیگران!

مهاسا با بدجنسی درگفتگوی آنها مداخله کرد وگفت:

- اونقدرکه مردم مجبورن برای خبرگرفتن حالت حسابی به خرج وزحمت بیفتند!

خنده زیرپوستی اش مسیحا راکنجکاو کرد وبانگاهش ازاو توضیح بیشترخواست که مهاسا باچشمک ریزش تمام

زحمات مادر رابه باد داد.هرچند که مطمئن بود شماتت شدیدی خواهد شد اما می ارزید. لبخندی محوی به لب

مسیحا آمد اما با احساس خستگی که آن شب نسبت به همیشه داشت، روبه مادرگفت:

- امشب منوببخشید اما واقعا خسته ام ومیخوام استراحت کنم.

فرحناز روی مبل سلطنتی لم داد وبازست همیشه خودش پاهایش راروی هم سوارکرد:

- باشه عزیزم، برواستراحت کن اماهفته آینده مهمونی خاصی درپیش داریم که خواستم زودتر بدونی دعوت

داریم که احیانا برنامه خاصی نداری!

مسیحا با کنجکاوای ابرودرهم کشید، هرچند مطمئن بود این میهمانی خاص یه سرش به خانواده خاله مهناز بر

میگردد، بااین حال پرسید:

- خاص ؟!

مهاساپیش ازمادر فوراً گفت:

- مهمونی تولد ملیناست !

- اووووه! چه مهمونی خاصی! امیدوارم به همه خوش بگذره!

فرحناز بانگاهی سرزنش بار به مهاسا که رگه هایی ازتهدید داشت، بی توجه به لحن سخره گرمسیحا گفت:

- منم امیدوارم به همه خوش بگذره، خصوصا به شما....

مسیحا درکمال آرامش گفت:

- عذرمیخوام مادر، امان ازآومدن معذورم، به ملیناازطرف منم تبریک بگید.

مهاسابرای راحت شدن خیالش ازنیامدن مسیحایی توجه به نگاههای لبریزازتهدید پرخشم مادر گفت:

- ملینادوست داری رودرروپهش تبریک بگی !

فرحناز کم مانده بود سردخترش فریاد بکشد تا ساکتش کند ، هرچند اینبار نگاهش هم کار فریاد کرد و دخترک سکوت کرد ولی قندردلش آب میشد که کار خود را کرده است....
مادربالحن ملایمی گفت:

- درست نیست مسیحا جان! ناراحت میشن!

- نمیتونم پیام مادر، کاردارم

- شماروز جمعه چه کاری جز استراحت داری ؟

- مهمترین کارم در روزهای تعطیل استراحت تادرطول مابقی روزهای هفته اسیرکسالت واون سردردهای مزمن نشم.

مادرباخم گفت:

- چرا به دکتر مراجعه نمیکنی تادلایل این سردردها معلوم بشه!

- دلیل خاصی جز خستگی نداره چون به محض کمی استراحت از بین میره!

- حالا خوبه پدرت وبهنامم هستن واینقدر خودتودرگیر کردی!

مسیحا بانگاهی به پدر ، لبخند به لب آورد:

- حضور بهنام که یه شانس بزرگه والا کارم پیش نمی رفت اما پدر خودشون همه کاره شرکتن ومن فقط درحد مشاورم.

شهریار بالاخره سهمی درگفتگوی آنها پیدا کرد:

- خودت خوب میدونی که بدون تو من یک روز هم از قبل شرکت برنمیام.میخوام خودمو بازنشسته کنم البته اگه شما رضایت بدی وسامان بگیری!

فرحناز که کلافه به نظر می رسید گفت:

- ازاین بحث بگذریم شما باید به جشن جمعه بیای!

اخم های مسیحا درهم رفت وبانگاه خاصی که ناشی از کلمه ممنوعه "باید" برای او بود گفت:

- فکرمیکنید قدرت تعقل ندارم ومهجوتم که بی مشورت به بقیه تعهدی از جانب من می دید! مادر بالحنی متعادل شده گفت:

- دلخور نشوعزیزم ، اما....

- اصرارتون بی نتیجه است مادر، پس خواهش میکنم این بحث وادامه ندید، شبتون بخیر

این راگفت وبی تعلل دیگری به سمت پله ها رفت...

بارفتن او، فرحناز باحالتی سرخورده و ناراحت انگشتر جواهرنشانش را در انگشت بازی داد و گفت:

- هیچ وقت نشد یه کاری به خواهش و دلخواه من انجام بده!

شهریار با آرامش مقابل تلویزیون، روی راحتی لم داد و کنترل را برداشت:

- چه اصراری به اومدنش داری خانم، وقتی که در کمال احترام خواسته تحمیل شده اتون ونمی پذیره؟

فرحناز با حرص انگشتر را رها کرد و به سمت او که تقریباً درسوی دیگر سالن بود، گفت:

- مثل اینکه شما بدتون نیومد که اینطور به حق ازش صحبت میکنی؟

شهریار به سمت همسرش برگشت و بالحنی کاملاً جدی و محکم گفت:

- بیهوده تلاش نکن که جز خسته شدن نتیجه دیگه ای نداره فرح خانم، مسیحا آدمی نیست که چشم بسته به

تحمیل شما گردن خم کنه و تصمیم بگیره!

فرحناز بالحنی تند و عصبی گفت:

- منظورت چیه شهریار؟

- واضحه! فکر ازدواج مسیحا و ملینا رو از ذهن بیرون کن، چون پسر ما به هیچ وجه تن به ازدواج با خواهرزاده

شما نمیده!

فرح حق به جانب، پشت چشمی نازک کرد:

- مگه ملینا چه ایرادی داره؟

- ایشون ایرادی نداره، فقط معیارهای مسیحا روبه عنوان همسر ایده آل نداره و نمیتونه نقشی در آینده اش داشته

باشه! فرحناز از جایگاه مصرخودپایین نیامد و دوباره گفت:

- امانتهاکسی که لیاقت مسیحا و رفاه کامل و داره، اونه!

- دلیل این طرز تفکر چیه مادر؟

فرح که به هیچ وجه متوجه حضور او نشده بود، متحیر به سمت مسیحا برگشت. فوراً دست پاچگی خود را کنترل

کرد و لبخند زد:

- شما کی اومدی پایین؟

مسیحا روبروی مادر نشست وبی اعتنا به سوال او گفت:

- میشه خواهش کنم در جواب سوالم توضیح بدید؟!

فرح حق به جانب گفت:

- مگه غیر از حقیقت وگفتم؟!!

مسیحا باتحکم سرخم کرد:

- کاملاً!

فرحناز بادلخوری گفت:

- چرا؟

- فکرمیکنم بارها در این مورد بحث کردیم!

- این توضیحات تو دلیل نیست، بهانه است!

- تعبیر واژه توضیح من در ذهن شما هرچی که هست فرقی نمیکند ولی دلیل اصلی مخالفت من خود ازدواجه،

چون الان به هیچ وجه شرایط ووقت برای فکر کردن به موضوعات حاشیه ای رندارم.

- توبه ازدواج اینجوری فکرمیکنی؟

- در حال حاضر بله، تازمانی که موقعیتم مناسب باشه!

فرحناز کلافه گفت:

- با اینکه از حرفات سردر نمیآرم اما حداقل بگو تا کی ملینا منتظر بمونه!

مسیحا کمی به جلومتماایل شد. به چشمهای مادرش زل زد و باتحکم گفت:

- هیچ وقت....

- مسیحا...

- ملینا هیچ وقت انتخاب من نخواهد بود مادر پس با آینده اش بازی نکنید، این حرف اول و آخرمه....

فرح لب باز کرد حرفی بزند اما مسیحا تلفنش را که در حال زنگ خوردن بود برداشت و مشغول صحبت شب

بخیری کوتاه گفت و به سمت پله ها برگشت....

غرق خواب بود که احساس کرد از نقطه ای بلند سقوط کرد. در سرش دردی را حس کرد، اما فقط آخی گفت و بی

توجه دوباره پلکهایش روی هم افتاد و به خواب رفت.

عزیز صبحانه را آماده کرد و برای بیدار کردن تمنا به ایوان رفت اما او را ندید. به خیال اینکه زودتر بیدار شده اهمیتی

نداد و به داخل بازگشت، اما چند دقیقه کنار سفره نشست و منتظر آمدنش شد که خبری نشد. نگاهی به ساعت

انداخت، چند دقیقه بیشتر به هشت نمانده بود. دوباره برخاست وارد ایوان شد، باز هم اثری از او نبود، زیر لب باخود گفت:

- پس این دختر کجاست؟

سپس او را صدا زد و تاکید کرد که کم کم دیرش میشود اما باز هم جوابی نشنید. اینبار نگرانی به وجودش مستولی شد و با صدای بلندتری حرفهایش را تکرار کرد که ثمره اش جز نگرانی بیشتر هیچ بود. با دلهره و تشویش آرام پشت دستش کوبید:

- خدا مرگم بده، نکنه بچه امودز دیده باشن... تمنا، کجایی مادر؟ آخه نمی دونم چه اصراری داری تو ایوان بخوابی که....

یک مرتبه با دیدن پتوی آویخته از ایوان حرفش را خورد. با چند لحظه مکث فوراً به آن سمت رفت. حدسش درست بود و او سقوط کرده بود. وقتی او را غرق خواب روی سنگفرش برهنه حیاط دید، محکم پشت دستش کوبید و با صدای بلندی گفت:

- خاک بر سرم... تمنا...

با سرعتی که از سن و سالش بعید به نظر می رسید خود را کنار او رساند و تکانش داد. تمنا غافل از دل نگرانی عزیز غلتی زد. با فرورفتن سنگ ریزه ای به پهلویش آخی گفت و باناله پلک گشود. عزیز با دیدن چشم های باز او گفت:

- الهی بمیرم مادر، کی افتادی پایین؟

تمنا با خمیازه ای کوتاه و صدایی خواب آلود گفت:

- چی شده عزیز، کی افتاده؟

عزیز با تحیر گفت:

- تمنا... بیدار شدی یا هنوز خوابی؟

تمنا به خیال رخت خوابی گرم و نرم باردیگر ولو شد و در همان حال گفت:

- خوابم میاد عزیز جون...

و پیش از آنکه عزیز مانع شود سرش محکم با سنگفرش برخورد کرد و آخش بلند شد. صاف نشست و سرش را گرفت. عزیز با تعجب و نگرانی گفت:

- چرا همچین میکنی دختر؟ سرت داغون شد؟!

- چقدر رخت خواب اسفت شده عزیز، مخم ترکید...

ودوباره به قصد خوابیدن ولوشد اما عزیزاینبار زودترمانعش شد اوراگرفت:

- بیدارشو دختر...تمنا....

تمنا پلک گشود وگفت:

- صبح بخیرعزیز، شماچرابالاسرمن نشستی ؟

ودوباره پلکهایش روی هم افتاد.عزیزاینبارتقریبا داد کشید:

- پاشودیکه دختر، نخواب...

تمنا باخواب آلودگی که درچشمانش موج میزد دوباره سلام کرد که عزیزبا نگاه سفیهانه ای گفت:

- چنددفعه سلام میکنی، نکنه افتادی پایین خدایی نکرده به سرت ضربه خورده ؟

- آخ سرم، کجا خورده ؟

- یعنی نفهمیدی ازایوان افتادی ؟

تمنا پلکی زد وباتحیرپرسید:

- چی ؟

بانگاهی به اطرافش گیج ترپرسید:

- رختخواباروکی جمع کردی عزیز ؟

عزیزباصدای نسبتا بلند گفت:

- تمنا...ازایوان افتادی پایین دختر، فهمیدی حالا ؟

تمنا موهایش راکنارزد وبا دیدن پرتو خورشید از لابه لای شاخسار درختان بلند باغچه، تازه هوشیارشد، خواب

ازسرش پرید و با هول گفت:

- ساعت چنده ؟

- فکرمی کنم هشت ونیم شده باشه!

مثل فنرازجا پرید و با صدای بلند گفت:

- وای خدا...دیرم شد.

به سرعت به سمت پله ها دوید که به خاطرتعجیلش، ساق پایش محکم به پله برخورد وآخش درآمد. اول صبح،

اولین روز هفته چقدرضربه خورد. خدا تا آخرهفته رابخیر کند.حرفی بود که باخودش گفت و درحالی که جای

ضربه راگرفته بود واردخانه شد، صدای اعتراض عزیزراهم میان دلهره وآشفته بازارذهنش شنید.

- آرومتر مادر، دست و پابرات نمودند.

سرسری صورتش راشست و بی خیال مسواک زدن از سرویس بیرون آمد. صورتش راباحوله ای کوچک مثلا خشک کردولی هنوز چهره اش خیس بود. در حال پوشیدن لباسهایش مرتب به ساعت نگاه میکرد و با خود حرف میزد. خداروشکر از شب قبل وسایلش را مرتب گذاشته بود و الا به این سرعت نمی توانست آماده شود. عزیز به طرفش رفت و گفت:

- عجله نکن عزیزم، اول بیا. صبحانه اتو بخور...

- ممنون عزیز، به اندازه کافی دیرم شده!

- اینجوری که ضعف میکنی!

- تورا به چیزی میخورم، نگران نباش!

عزیز وقتی اصرار رابی فایده دید ساندویچی بزرگ از نان و پنیر و گردو آماده کرد و بعد از اینکه تمنا کفش هایش را پوشید به دستش داد. تمنا گونه چروک خورده عزیز را سرسری بوسید و به دو از حیاط بیرون دوید. از آنجا که ضعف هم داشت در حین دویدن گازهای بزرگی به ساندویچش میزد که با صدای بوق ماشینی از پشت سر برگشت و بادیدن راننده لقمه در گلویش ماند... او آنجا چه میکرد....

وقتی به نام متحیر از حضور او از ماشین پیاده شد، تمنا لقمه اش را قورت داد تا سلام کند اما باریکی گلویش توان آن لقمه حجیم رانداشت، کم مانده بود از شدت سرفه، به دست و پا زدن و خفگی برسد که به نام به دادش رسید و با چند ضربه محکم پشت او نجاتش داد. با برگشتن لقمه کم مانده بود تمنا از شدت خجالت بیهوش شود، فضاحت و سوتی تا کجا؟ با خجالت بطری آب را از دست او گرفت و با صورتی سرخ از شرم و ترس از آن خفگی احتمالی، روبرگرداند. مستی آب به صورتش پاشید و زیر چشمی نگاهی به چهره به نام انداخت که بی تردید منظر تلنگری بود تا از شدت خنده منفجر شود... به نام با کنترل خنده خود گفت:

- خوبی خانم مقدم؟

- ممنونم، شما اینجا چیکار می کنید؟

- فکر میکنم خونه ام دوتا \$ کوچه بالاتره، اما فکر میکردم شما ساکن غرب تهرانید!

- برای ارضای کنجکاویتون غافلگیرم کردید تا هم من تا درجه خفگی برم، هم خودتون تو معذورات خنده اتون و کنترل کنید؟

به نام کنترلش را از دست داد و زیر خنده زد.

-اگه من مقصرم شرمنده!

تمنا خیلی سعی کرد نگاهش تیزنباشد اماچندان موفق نبود، چراکه بهنام باسرفه ای مصلحتی خنده اش راجمع کرد وگفت:

- عذرخواهی منو قبول کنید دوشیزه خانم، قصد جسارت نداشتم.

ازذهن تمناگذشت "نه به خندیدنت، نه به لفظ قلم حرف زدنت، شیطونه میگه.."

- شمابنده روعفوکنید، منم درقبالش ازتأخیرتون چشم پوشی میکنم

چشمهای تمنا گردش و به ساعتش نگاه کرد

- وای....دیرشد....

بهنام اینبارخودش رامهارکرد تا دوباره باخنده مورد نگاه غضبناک دخترک قرارنگیرد، به ماشینش اشاره کرد وگفت:

- بفرمایید که هم برسونمتون تابیشترازاین دیرنشده ، هم تاحدودی جسارتم جبران بشه!

- ممنونم ، اما...

- تمنا!

باشنیدن صدای امیربخت زده به عقب برگشت واوراباچهره ای درهم دید، این دیگه کجا بود تواین موقعیت

- سلام، مشکلی برات پیش اومده ؟

با این حرف امیروبه دنبالش نگاه ناخوشایندش به بهنام ، خودش راجمع وجورکرد وگفت:

- سلام ، نه! توکجا بودی ؟

- دیشب باموبایلت تماس گرفتم جواب ندادی ، امروزاودم دنبالت....

ودوباره تیرنگاهش به سمت بهنام باچاشنی عصبانیت پرت شد.تمنا تازه یادبهنام افتاد و به طرفش برگشت.نگاه

مرموز اودستپاچه اش کرد وخواست توضیحی دهد اما بهنام بالبخند ی نامفهوم گفت:

- فعلا با اجازه اتون من رفع زحمت میکنم، می بینمتون خانم مقدم. ازدیدن شماهم خوشبختم آقای محترم...

سپس بی آنکه جوابی ازامیر یا تمنا بگیرد داخل ماشین نشست ورفت.

- ایشون کی بودن خانم مقدم ؟

تمنا به صورت خشمگین امیرنگاه کرد و بی پرواگفت:

- فکرمی کنم فقط به خودم مربوطه! تواینجا چیکار میکنی ؟

- جواب سوالم این بود ؟

- نکنه منتظری بشینم شجره نامه همکارمو برات باز کنم.

- همکار ؟ واژه خوبییه برای گمراه کردن بقیه!

تمنا عصبی گفت:

- هر کی هست به خودم مربوطه وشما دلیل حضورتونگفتی ؟

- نکنه بازی دادن منم...

- وای امیر..آبرومو باطرز نگاهت به آقای ناصح بردی وحالا وایسادی منو بازپرسی میکنی ؟ محض اطلاعات

میگم که هرفکرغلطی داری ازسرت بیرون کنی، خونه اش همینجاست واتفاقی دیدمش...

این راگفت وباقدم هایی تند به راهش ادامه داد.امیرپشیمان ازرفتارش مشتی کف دستش زد ودنبالش راه افتاد:

- حالا کجا ؟ بیا می رسونمت...

- خیلی ممنون، به حدکافی دیرم شده!

امیرراهش رابست وگفت:

- حق باتوئه، معذرت میخوام...

پلکهایش رابرای تمدد اعصابش چندثانیه برهم گذاشت وزمانی که اصرار دوباره امیر ووقت ازدست رفته اش

رادید، مجاب شد تا بی دردسر با اوهمراه شود.

دقایقی درسکوت سپری شد.امیر گاه وبیگاه نگاهی به او می انداخت اما بابت رفتارنامعقولش خجالت زده بود

ونمی دانست چگونه بایدسرس صحبت راباز کند.می دانست که تمنا اهل هیچ فرقه ای ازبازیچه بودن وکردن نیست

اما این پس زدنهای ناگهانی وشنیدن "نه" ازاو، حتی درجواب مادرسخت گیرش دیوانه اش میکرد.چراتمام

آرزوهایش بااین کلمه دوحرفی ازاو فقط به سراب شباهت می یافت.

- مبارک باشه!

ازاینکه تمنا به حرف آمده بودجاخورد، لبخند فورا جای خودراگوشه لبش یافت امابانگاهی گنگ به سمتش

چرخید که تمنا با اشاره ای به ماشین گفت:

- اینومیگم، جدیده!

لبخند امیردوباره تلخ شد:

- تو گذشته اولین تبریک وبابت تولدو خریدای این چینی از تو می شنیدم، حتی می فهمیدی کدوم از لباسام جدیده اما الان بابت ماشینی که چندین ماهه سوارشدم تازه تبریک میگی!
- اگه دلخوری تبریکمو پس میگیرم!
- امیرآه سنگینی ازسینه رها کرد وگفت:
- هنوز ازم دلخوری ؟ باورکن نمی خواستم...
- مهم نیست امیر، فراموشش کن!
- چیزی که به تو مربوطه مثل حکاکی نوشته روی سنگ تو قلب وذهن منم حک میشه، حتی بی ارزشترینشون.
- سعی کن این عادت وترک کنی!
- امیربی تاب نگاهش کرد:
- چرادیگه برات اهمیتی ندارم تمنا ؟
- کی چنین چرتی روگفته ؟
- پس دلیل این رفتارواپس زدناات فقط ناز دخترونه است، بهمم بگو تا...
- من واسه تو نازنمی کنم، نظرمو بهت گفتم.
- امیربرای سرکوب احساساتی که طغیانگرشده بود، دودستش رامحکم دورفرمان قلاب کرد وباملایمت والبته خواهشی که درلحن بیانش بیداد میکرد، گفت:
- نظرت دوباره عوض میشه کافیه بخوای وباورکنی!
- ازتکرارکلمات کلافه شد وگفت:
- توازشروع پایانی حرف میزنی که ازاول حقیقی نبوده امیر!
- د..بوده که الان دارم التماس میکنم.
- واسه من حضورتو فقط یه دوست وبرادر معنا داشته نه هیچ چیزدیگه ای!
- باشه...باشه ازحالا به بعد نقشمو تودهننت تغییرده!
- این همه اصراروانکار روانش رامی خراشید.انگاردرمغزش پایگاه جنگ را افتاده بود.التماس صدای امیر دیوانه اش میکرد اما زندگی با او....حتی فکرش هم تنش رابه کزکز می انداخت.با خواهش گفت:
- بس کن امیر، به خاطرخدا.

- به من اطمینان کن، ذره ذره عشق و بهت بر میگردونم..
- عشق مرده ای وجود نداشته که برای احیاشدنش تلاش کنی، خواهش میکنم نگه دار چون رسیدیم..
- امیر ماشین رابه حاشیه خیابان کشید. تمنا به نگاه خیره اوگریزی زد، ازخودش دلخوربود امامسلم بود که هیچگاه تمایلی به ایجاد چنین رابطه ای نداشته است. خداحافظی آرامی گفت اماپیش از آنکه پیاده شود صدای گرفته امیرمانعش شد:
- هیچ کدوم ازسردیات آتیش عشق منو سرد نمی کنه تمنا، آدم عاشق صبرش زیاده، اگه فاصله ام باتو یه دنیا هم باشه برات تلاش میکنم اما فراموش کردنت از محالات زندگی منه!
- تمنا نگاهش کرد. بغضش گرفت اما آب دهانش رافرو داد و زمزمه وارگفت:
- قول میدم روزی که عشق حقیقتو پیدا کنی دیگه اسمی هم ازتمنا تو بایگانی ذهنت نمی مونه ، خداحافظ برادر نداشته من..
- این راگفت وبی تعلل دیگری پیاده شد. مرد جوان ازپس مردمک مه گرفته چشمانش با بغض زمزمه کرد:
- خداکنه هیچ وقت طعم نخواستن وحقارت ازطرف عشقت به جنون نزدیکت نکنه عشق من!
- ***
- باتخسی سرش رابالا انداخت وگفت:
- "نچ" نیام.
- تاراباخنده موهایش رابه هم ریخت وگفت:
- غلط کردی که نمیای! شادی گفته بدون تو خودمونم راه نمیده!
- چه بهتر! بشین وردل خودم کله پاچه مردمو باربذاریم وکلی هم کیف کنیم.
- ترانه باختم اعتراض کرد:
- من نمی دونم کی مقابل تو حرف مردمو زدم که تو یاد گرفته باشی وبخوای پشت سرشون ازشون بگی!
- حرص نخورمامانم، آخه من به کدوم سازشما برقصم، جلوشون میگم ، میگی شر میشه، چراآبروموبردی ؟ پشتشون حرف بزمن میگی گناهه ، پس من چیکارکنم ؟
- نمی تونی بیصدا بشینی، حتما بایدیه شربه پابشه که بفهمی کارت اشتباهه ؟
- یعنی صمم بکم بشینم یه گوشه مثل معلول فقط اشاره کنم، اونوقت فکر می کنند ناقصم رودستت می مونما!
- توبا این چندمترزیون روی دست من نمونی شانس آوردم.

سپس سری تکان داد و برخاست که تمنا باخنده گفت

- قهر کنی یاد می گیرم مامانی ترانه!

ترانه خنده اش گرفت و به سمت آشپزخانه رفت:

- زبون نریز، میرم چایی میارم، تو که از این کارا بلد نیستی!

- آدمی که بیرون ازخونه شاغله دیگه توخونه کار نمی کنه!

ترانه از داخل آشپزخانه با صدای رسایی گفت:

- توقف تمرین حاضر جوابیتو ترک نکن که یه زمانی خدایی نکرده جلوی کسی واندی!

با چشم بلند بالای تمنا، تارا به خنده افتاد و ترانه فقط استغفاری گفت... تارا تمنا را به بهانه دیدن عکس هایی

که قرار بود آماده کند داخل اتاق کشید. ترانه هم چایشان را آورد و به بهانه غذا دوباره به آشپزخانه رفت. پس از

دقایقی تارا سرش را کنار گوش تمنا برد و به آرامی پرسید:

- با عمه اینا چیکار کردی؟

کامپیوتر را روشن کرد و نیم نگاهی به سوی تارا انداخت:

- در مورد چی؟

- در مورد امیر...

تمنا شانه بالا انداخت:

- مگه قرار بود کاریش کنم؟

- تمنا خودتو لوس نکن، نمیخواهی جوابشو بدی؟

- جوابم قبلا واضح نبوده که دوباره میپرسی؟

تارا کمی جا به جا شد و او را به سمت خود برگرداند:

- حالا اونو ولش کن، من نفهمیدم چرا یه دفعه نظرت در مورد امیر تغییر کرد؟!

- کدوم نظر؟

- تو امیر و دوست داشتی؟

- حالا دوستش دارم ولی ربطش چیه؟

- دیوونه شدی؟ اگه بهش علاقه داری چرا نه گفتی؟

تمنا اخم کرد و گفت:

- نمیفهمم چرا طرزفکرتون این جوریه! یعنی من اگه پسرعمه امو دوست دارم حتما باید زنش بشم والا ازش متنفرم؟ آخه این چه استنباطیه تارا؟
- چرا حرف درمیاری؟ مافکرمی کردیم به هم علاقه دارید!
- خب غیرازاینم نیست، اما مثل همون دوران کودکی، نه فراتر...
تارانگاه سفیهانه ای به اوانداخت:
- مطمئنی امیرم همین نظروداره؟
- به خودش مربوطه، چون من همه گفتنی هارو با جزوکل بهش گفتم و روشنش کردم.
- واقعات مهم نیست اون چقدر بهت علاقه داره، چندپشت غریبه و ناشناس هم رفتارونگاه امیروبه توبینه میفهمه که این احساس چه عمقی داره!
- تمنا با حرص لب به هم فشرد:
- اینم ازبدشاندی منه!
- تارا با ملایمت صورت اورابه سمت خود برگرداند:
- یه خرده بیشتر فکر کن تمنا، امیرخیلی خوبه، برای خوشبخت کردن یه دختر کاملاً ایده آله خصوصاً که عاشقانه دوست داره!
- تمنا بانگاهی کوتاه به خواهرش از روی صندلی برخاست و موهای پریشان روی پیشانی اش راعقب زد، با استیصال و درماندگی آرام گفت:
- خیلی فکر کردم تارا اما... نمی تونم... اصلاً فکرشم قلبمو کرخت میکنه، من تو بچگی به امیر میگفتم داداش... درسته بزرگ شدم و لحنم تغییر کرد اما احساسم نه... حالا چطور میتونم...
مقابل تارا ایستاد و دوباره و اینبار بالحنی پر خواهش ادامه داد:
- به خاطر خدا توبه اونایی که بین حرفا و نگاههاشون به بندم کشیدن بفهمون تانوم مجبور به تسلیم خواسته ای نکنند که بعدا خودتون پشیمون بشن!
- حرفهایش راکه زد نفس عمیقی کشید، انگار مشغول دست و پا زدن در میان موجهایی سهمگین بود که کم مانده بود از نفس بیفتد. مطمئن بود پذیرش امیر برابر با نابودی همیشگی احساس و طراوتش است. می خواست به عشق او بها دهد اما اینگونه هر دو قربانی می شدند. امیر با او خوشبختی را تجربه نمیکرد

وقتی مادر باظرف میوه به اتاق آمد، تارا برخاست وخواست بیرون باشند. اما تمنا به بهانه حمام کردن داخل اتاق ماند. چند دقیقه بعد وقتی صدای شرشر آب از حمام آمد، مادرظرف میوه ای را پرکرد مقابل دخترش گذاشت، سپس نگاهش کرد:

- باهاش حرف زدی ؟

- مامان تمنا به هیچ وجه راضی نیست، بهتریشتراصرار نکنید... .

چهره ترانه درهم شد:

- حداقل نمیگه چرا تا ما بتونیم عمه ایناروقانع کنیم.

- دلش با امیرنیست، ازاین واضحتر دیگه چیه ؟ میگه حسم مثل همون بچگیه که بهش میگفتم داداش..حالا به خاطر دل سرخورده امیر که تمنا نباید تاوان بده!

- تاوان چی ؟ مگه کسی مجبورش کرده ؟

- اصرارشما و عمه دست هرچی جبرو زوره ازپشت بسته، مامان شما دارید تمنا روتحت فشارمیذارید، هرچی میگم دلیلی میاره ، یه جوری با اکراه حرف میزنی که انگارمحرمشه وحالا ازش خواستگاری کرده، حسش بده، کلافه است، خستگی ازسر و روش میباره، اما نمیخواد به روتون بیاره که کم کم داره دلخورمیشه، بغض داره، با اصرارتون این بغض ودائمی نکنید که اون وقت دودش به چشم همه میره، چون ازحالا داره میگه اگه مجبور بشه اول ازهمه خودتون پشیمون می شید...

ترانه غرق درفکر به پستی مبل تکیه دادومستاصل گفت: به خدا عقم دیگه به جایی قدنمیده!

- موضوع وبیشتر ازاین بزرگ نکنید مامان، اولاً تمنا هنوزسنی نداره که نگران ودستپاچه ازدواجش باشید، خصوصاً این آتیش پاره که خواهانم کم نداره، درثانی قرارنیست برای ناراحت نشدن خواستگارش به همه جواب مثبت بده!

- اگه غریبه بود غمی نداشتم تارا! اینطورمواقع فامیل ازصدپشت غریبه بدتره! خصوصاً از نوع اقوام ماوبدشانی بزرگتر اینه که فریبا طرف ماست، میدونی که چه اخلاقی داره!

تارا با قیافه ای درهم وحق به جانب گفت:

- با این اخلاق عمه، تمنا وارد اون خانواده نشه خیلی بهتره! ...عمه توقعی بایه منشی که پرکنایه است، تمنام حاضر جواب!خدابه دادامیراون وسط برسه که ازدرودیوارمیخوره، تازه اگه اطوارهای آرما را رو فاکتور بگیریم

نتیجه اش یه زندگی پرسروصداشبیه میدونه جنگه، پس کلا موضوع وتودهتتونم منتفی کنید، چه برسه به واقعیت..

ترانه حق را با دخترش دانست وسرتکان داد:

- تا همین حالشم فریبا هزارمدل متلک وکنایه به خوردمون داده، آخرشم میتروسم یه آشوبی به پابشه ، اون دفعه کم مونده بود بین بابات وعمه ات بحث بالابگیره....

- شما نگران نباش، بابا خودش میدونه چطورباید از پس خواهرش بریاد....

- همه این حرفا به کنار، دلیم برای اون طفل معصوم، امیر می سوزه!

- امیربه اندازه کافی دلسوزداره، دلتون به حال بچه خودتون بسوزه، شانس آوردید تمنا سعی میکنه بابی خیالی

کردن ازاین همه فشار شونه خالی کنه والاتاحالا هزاربارباید کارش به افسردگی می کشید، آخه مگه شوهرکردنم زوری میشه! ...

ترانه متحیرنگاهش کرد:

- حالاتوچراسرخ وسفید میشی ؟

تارا با دلخوری گفت:

- آخه من از دار دنیا چند تا خواهردارم که شمااینطورباعث آزارش میشید ؟

- تمنا ؟ بی خیال ترازاین دخترکی ومیشناسی ؟

- چراقبط ظاهرومی بیید مامان! تمنا به روی خودش نمیاره والا داره داغون میشه، شما چطورهنوز

دخترتونمیشناسی، وقتی حرف میزد پرازبغض بود، بعدم حموم وبهانه کرد تا پیش چشم ما گریه نیفته!

حسی قوی درقلب ترانه تکان خورد:

- راست میگی تارا ؟ ...

تارا صدای بازشدن درحمام راشنید، نیم نگاهی به آنسواکند وبه سمت مادرخم شد ومحتاطانه گفت:

- دیگه این موضوعوفراموش کنید مامان، بذارعمه اینا مشکل پسرشون وخودشون حل کنند، اجازه ندید حرفای

عمه باعث تشنج بیشتر توخانواده بشه... تمنا نظر اول وآخرش نخواستن امیره ، پس اگه یه روزی آره گفت

بدونید پشیمونی به دنبال داره...

ترانه درفکرفرو رفت وچند دقیقه بعد صدای تمنا راشنیدند:

- قراربود کله پاچه مردمو بامن باربذاری تاراخانم ، دودقیقه نبودم بامامان دست به کارشدی ؟

نگاه ترانه به تمنا عجیب بود، باورش نمیشد این دخترغم دردل بسازد وساکت بنشیند اما انگار او بود که بارفتاری ناخواسته دور مانده بود. وقتی لبخند به لبش آمد، ابروهای تمنا ازسرتعجب بالا رفت.

- دعوام نکردی مامان، خوشت اومد؟

- تو که هرکاری بخوای میکنی ونظرکسی تاثیری نداره، حداقل منوهم همراهی کنید..

تمنا دستهایش رابه هم کوید وبوسه محکمی ازگونه مادربرداشت. ترانه بهانه ای یافت تا اورامحکم درآغوش بگیرد وتمنا بی خبرازعلت این توفیق ناگهانی با اشتیاق عطرآشنای تن مادرش رابوکشید.

تارا تکه ای ازسیب رابه طرف تمنا گرفت:

- برای جمعه لباس داری؟

تمنا درحال جویدن سیب ابروبالانداخت. تاراگفت:

- فردا میام فروشگاه باهم دودست لباس شیک می خریم، خوبه؟

- پول ندارم، فروشگاهام فردا تعطیله!

- فکرکن من میخوام این لباسو بهت هدیه کنم، هرچندکه مطمئنم مزخرف میگی، فروشگاهاتونم اگه گل گرفته شد، میریم جای دیگه هوم؟

- بابانمیخوام پیام، زوره؟

- نیای نقطه ضعف دادی دست عمه، ازماگفتن بود!

تمنا باحیرت به تارانگاه کرد:

- عمه؟ اینا اونجاچیکارمی کنند؟

- داماد، پسریکی ازدوستای قدیمی شوهرعمه است.

- وجنابعالی این همه اطلاعات سری وازکجا آوردی؟

تارا باباجنسی گفت:

- حالا...

تمنا بی خیال شد وگفت:

- نه! باوجود امیرعمرای پیام.

- که چی بشه؟

- خودش یه نوع اعتراض ومخالفته!

- به نظر من که فقط نقطه ضعفه..تواگه امیر و نمیخواهی فرار نکن اجازه بده اونم به حضورت باهمین نسبت میان جمع عادت کنه!

تمنا به فکر فرورفت. شاید حق با تارا بود و شاید هم نه...

- فردا بریم خرید ؟

- اگه قرار باشه پیام لباس دارم اما هنوز معلوم نیست ولی تو فردا بیا فروشگاه گل گرفته ما ویه لباس به عنوان کادو از من بگیر تا بیشتر بتونی نطق کنی!

تارا با خنده ضربه ای به او زد، تمنا هم خندید اما همه حواسش پی مادر رفت که بطور عجیبی تغییر رفتار داده بود و مدام سکوت میکرد.

عصبی گوشه را روی میز پرت کرد و هرچه بد و بیراه شیک بود نثار کسی فرستاد که روی مغزش را میخراشید. با صدای در ، کلافه ، عصبی و خشمگین و با صدای محکم و رسایی که خستگی را هم به رخ می کشید، اجازه ورود داد. بهنام از لابلای درسش راداخل فرستاد و با لحن بامزه ای گفت:

- سلام نوه هیتلر، اگه قراره برق سه فاز بی هیچ گناهی بهم وصل بشه از همینجا سرمو کج کنم و بزخم به جاده! مسیحا با دیدن اوسعی کرد آرام باشد و لبخندی به لب آورد:

- میخواستم تیربارونت کنم میون این همه وراجیت میکردم، بیاتوو...

بهنام با احتیاط قدمی کوتاه وارد شد:

- جون خاله امنیت دارم یا ناکام میرم اون دنیا ؟ خاله جونت همین یه شازده رو بیشتر نداره ها!

- کاش ده تاده تا شازده دار میشدن که مارو دیوونه نکنند، بشین که اصلا حوصله ندارم!

- دوباره که اعصاب نداری خوش تیپ ؟ باز کی رو اعصابت دویده و پاش به دکمه فیوزت گیر کرده که پروندتش ؟ مسیحا با حرص گفت:

- دختر خاله عزیز و دارکوب صفت تو که جز مغز من جای دیگه ای سراغ نداره تا لونه درست کنه!

- منو باش که فکرمی کردم دنبال دوختن پالنه که سواری بگیره!

و در مقابل چشم های برزخی او با صدای بلند خندید.

- مرگ! ...نخند بهنام که دق دلیموسر تو خالی می کنم!

- به من چه بابا! یکی دیگه رو اعصابته ، بنده باید خسارت بدم ؟

مسیحا شقیقه هایش را فشرده و خسته گفت:

- تورو چون خاله سربه سر نذار بهنام که مخم روبه انفجاره!

- دارم زورمیزنم سرکیف شی مهندس... دوست داری برات بخونم حال کن ؟

مسیحا فوری سربلند کرد و دستانش را بالا گرفت:

- قربونت، اون صدای انکراالصواتتو بلند نکن که بدتر از زندگی سیرم می کنی

- میخوای صدای نخراشیده امو نشنوی بگو قصه چیه ؟

- قصه نداره، تولدشه!

- چیه ؟ شخصا میخواد با پست خدمت برسه که هم بره صفا هم خرت کنه بری تولد دلبرماهروت دامادزورکيه بعد از این ؟

مسیحاسری تکان دادوبرخاست:

- مقصراصلی مادره که این همه اصرارداره والا اینقدرمکافات نداشتم.

- بی خیال مسیحا، آدم عاقلی مثل تو که نباید به خاطرلوس بازی یه دخترزاکوره دربره! نری حالش گرفته میشه و حساب کارم دستش میاد!

- باخاله جون شماچیکارکنم که یه هفته است بایدادوری این ضیافت عشقی معنوی دیونه ام کرده وهیچ بهانه ای هم برای نرفتن ندارم!

بهنام پاکتی را بالا گرفت، مسیحا کنجکاوانه نگاهش کرد ووقتی نشست، بهنام کارت رابه طرفش سرداد و باچشمک ولبخند گفت:
- اینم بهانه..

برق چشمهای مسیحا ولبخندروی لبش کاملا معلوم الحالش کرد.

- پس چرازودتر نمیگی ؟

- خواستم یه خرده فرصت بدم.

مسیحا پوزخندی زد:

- کارخوبی میکنی، آرامش زیادی هم ممکنه افسرده ام کنه! حالا چرا شاهین به من حرفی نزد ؟

- والا میگفت چند بار زنگ زده یه بارم اومده شرکت وندیدتت، دیشب اومد فروشگاه وازم خواست کارتتو بهت برسونم، مام گفتیم چشم..

- همیشه خوش خبر باشی!

بهنام خوشحال از رضایت او کمی به طرفش خم شد:

- آگه بفهمم چی تودنیا این لبخند تو رو برای همیشه روی لب ت مهر میکنه ، جونم ومیدادم وپیداش میکردم تا بفهمی چقدر واسه من عزیزی پسرا!

لبخند مسیحا پررنگ شد، حسشان به هم متقابل بود واین موضوع بر همه عیان بود.

- تو خودت برای من نعمتی بهنام...یه نعمت و همراه بی بدیل...

- پس به خاطر خدا دست از این همه خودخوری و جنگ اعصاب بیجا بردار، پیرمیشی مسیحا...بی خیالی طی کن تا همه چی راحت بگذره برات..نمی فهمم شنیدن اراجیف از دختر سرخوشی مثل ملینا چه ارزشی داره که بهش فکر کنی چه برسه به اینکه بخاطرش با خودت و اطرافیان بجنگی...

- حق باتوئه اما آگه می شنیدی باچه لحنی حرف میزد، خودمم داشتم به خودم شک میکردم که نکنه حافظه کوتاه مدتم غیرفعال و ابراز احساساتم وفراموش کردم اما هرچی هم گشتم جای تیغی روی رگام ندیدم که از عشق ایشون بریده باشم.

- بذار با خودت حال کنه، خصوصاً فرداشب با جای خالی عاشق سینه چاکش به مسیحا اشاره زد و اینبار با هم خندیدند.

- خب دیگه رئیس امری نیست ، من برم ؟

- کجابه این زودی ؟ سفارش چیزی ندادی ؟

- قربونت داداش، اعتباری به کارمندی که رییسشون تو باشی نیست، یه موقع از سرکینه و دشمنی شاید بخوان بکشنت من بدبخت گرفتارنا کامی میشم.

مسیحا با خنده ضربه ای به کتف اوزد و با اصرار مانع از رفتنش شد تا برای ناهار باهم باشند.

با ظاهری آراسته و مرتب از پله هاپایین آمد. بهنام با دیدنش سوتی بلند کشید...

- بابا خوش تیپ..عروس کش شدی که! انگار واقعا دامادیته!

مسیحا از چشمک وادا و اطوار بهنام خنده اش گرفت و گفت:

- با تن پوش می اومدم خوب بود!

بهنام باشیطنت برخاست و گفت:

- اون موقع دیگه دست ازسرت برنمی داشتن!
- مسیحا با کنترل خنده اش نگاه شماتت باری به بهنام انداخت وزیرلب "خفه شو" غلیظی رانثارش کرد وبهنام فقط خندید. فرح باتکبر نگاهی به مسیحا انداخت وبالبخندی فاخر گفت:
- مسیحای من درهرحالتی متشخص وشیک پوشه، غیراینه بهنام جان؟
- برمنکرش لعنت خاله...
- مسیحابرای پیشگیری ازهرحرف اضافه ای گوشی اش رابرداشت وگفت:
- بریم بهنام؟
- بهنام بالبخندی حرص درآورگفت:
- چقدرعجله داری، بودی حالا!
- مهرانا با لبخند گفت:
- اگه تو هم جاش بودی، کنجکاو میشدی ملینا رو بینی، مسیحا خودتم فهمیدی این مهمونی مخصوص آشنایی تو بابقیه دوستواشناهای ملینا وخاله ایناست، نه؟
- ملینا مغزش ایراد داره اگه چنین ذهنیتی داشته باشه!
- توکه خوست نمید چرا اینقدر به خودت رسیدی؟
- آراستگی دلیل خاصی نداره، جزرفتن به مهمونی، البته محض اطلاع میگم نه جشن ملینا!
- لبخند ازلبهای مهرانا وفرح محوشد وبه تبع لبخندرضایت برچهره شهریارومهاسانشست که دل خوشی ازخواهرزاده فرح نداشتند.مادربه سمت اورفت ومتعجب پرسید:
- مگه شما نمیای؟
- کجا؟
- جشن ملینا!
- قبلا گفته بودم نیام.
- مهرانا با اخم پرسید:
- پس با این ظاهرآماده مهمونی وهمراه بهنام کجامیری؟
- مسیحا با لحن محکمی گفت:
- شمانمیدونی علاقه ای به مداخله دیگران درکارهای خصوصیم ندارم مهراناخانم؟

- خیر! فقط فکر کردم میای!

- اشتباه کردی!

فرح با سماجت پرسید:

- پس کجامیری؟

- من هر جایی که بخوام برم ابتدا باید برای شما توضیح بدم مادر، فکر نمی کنید سالهاست دیگه یه پسر بچه محصل نیستم!

- به صرف بالا رفتن سنت همه کارها تو باید درخفا انجام بدی؟

- کدوم پنهان کاری؟ گفته بودم جشن ملینا برام مهم نیست، نگفتم؟ پس لطفا بانی یه بحث مجدد و بیهوده نشید!

وروبه بهنام ادامه داد:

- بریم..

بهنام سری به نشان موافقت جنباند. اما قبل از اینکه خدا حافظی کنند، مهرانا با چهره ای درهم گفت:

- دوباره میخوای مسعودو بندازی به جون من مسیحا؟

مسیحا چهره درهم کشید:

- چه ربطی داره؟

- به خاطر نیامدن شما این منم که باید طعنه های خاله و ملینا رو تحمل کنم و به تبع هم بد اخلاقی های مسعودو. خب فکر منم باش دیگه! ...همه می دونند که شما در نهایت با ملینا ازدواج میکنی پس با این سردی ها اونارو هم به جون زندگی من ننداز!

صدای نیمه بلند، محکم و عصبی مسیحا بالا رفت:

- اشتباه و حماقت خودتو به پای من ننویس مهرانا....

- زمانیکه مسعود خواستگاری کرد چقدر بالا رفتم و پایین اومدم، داد زدم که این پسر آدم نرمالی نیست اما چشمت ظاهرش و دیده بود و گوشت حرفاشو شنیده بود... چشمو گوش عقلمت و بسته بودی و نخواستی بفهمی، به واسطه حرفای پوچ و وعده های اون پسر فرصت طلب و بقیه که فقط به فکر منافع خودشون بودند، بزرگترین اشتباه زندگی تو مرتکب شدی، پس ارتباطی به من نداره، ضمنا شما قدرت بیرون کردن این فکرو از مخیله اتون ندارید

و باعث کج خیالی یه عده خصوصا ملیناشدید ربطی به من نداره، من حماقت تو رو تکرار نمی کنم مهرانا... میتونی حرفای منو بدون فاکتور گیری به هر کسی خواستی منتقل کنی... حرفام مفهوم بود یا هزاران بار دیگه تکرار کنم؟
- هنگام حرف زدنش صدای هیچ کس در نمی آمد. زمانی هم که از سخن گفتن فارغ شد جیک مهرانا در نیامد. قدرت و تحکم کلامش همه راساکت کرده بود. حتی شهریار هم با تعجب نگاهش میکرد اما پس از لختی سکوت با لبخندی محوی نزدیکش شد و گفت:

- حق باتوئه پسر، خودتو آزارنده و برو به مهمونیت برس، اطمینان داشته باش که حرفت سندیت کامل داره و کسی تردید پیدانمی کنه تصمیمت از سر عصبانیت یا لجبازی باشه، حالام برو و خوش باش!

مسیحا با نگاهی به چهره همیشه آرام پدر نفس عمیقی کشید، خدا حافظی کوتاهی کرد و با بهنام همراه شد...
بهنام ضربه ای روی داشبورد ماشین زد:

- جوونم اقتدار و تحکم... به تومیگن مرد! ... خر کیف شدم...

- اگه بخوام مقابل مادریا حتی مهرانا نرمش نشون بدم که همین صبح سر سفره عقدنشستم، اونم کنار ملینا...

- حالا راستشوبگو، چرا اینقدر با ملینا مخالفی؟ نکنه سرت جایی گرمه بدجنس؟

مسیحا پوزخند صدا داری زد:

- جوک نگو بهنام، مگه علقم پاره سنگ برداشته که خودمو اسیر کنم، هزار مدل گرفتاری دارم!

- اووووه! ... جووری حرف میزنی که هر کی شناسه، فکر میکنه چند سده عائله داری!

- من همون یکیشم نمیخوام، به حد کافی سرم به شرکت و فروشگاه گرم هست!

- آخه فروشگاه و شرکتتم شدزن دیوانه...

- شرش بیشتر از خیر شه!

- یعنی تومیخواهی تا ابد عذب بمونی، داره میشه بیست وهشت، نه سالت!

- ده سال دیگه هم بهش اضافه کن تا شرایطش نباشه سراغش نمیرم! البته اگه بگم هیچ وقت ازدواج نمیکنم

شاید غیر منطقی باشم اما در حال حاضر حوصله هیچ کدوم از این قشر ناز و ادا رو ندارم.

بهنام باخنده گفت:

- میگم بگرد کسی و پیدا کن که تو آگاهی کار میکنه، جدی و مستبد، وقتی نگاهش کردی آینه ای از خود عبوست

باشه!

مسیحا با جدیت گفت:

- چنین کیسی باهام برخورد کنه جدی درموردش فکر میکنم.
- البته به شرطی که گرفتارنشی!
- مسیحابانگاهی استفهام آمیزش به طرفش برگشت که بهنام افزود:
- گرفتار... بیچاره... به قول شاعر دچارنشی که عشق هیچی سرش نمیشه!
- از صدای بلند خنده مسیحا بهنام جا خورد و چهره درهم کشید:
- آروم بابا.. زهره ترک شدم.. ترکید یه دفعه ؟
- بامزه بود!
- چی ؟ عشق ؟
- عشق ؟ ... واژه پر معناییه اما حیف ک فقط برای قصه ها قابل استفاده است، محبتم دیگه پیدانمیشه، چه برسه به واژه تندوتیز عشق!
- اتفاقات تجربه ثابت کرده هرکی فارغ تره آتیشی تره...
- باشه ... تجربه اتو سفت بچسب باد هوس نبره... حالام یه نگاه به کارت بنداز ببین درست اومدیم ؟!
- حالاراستشو بگو، چرا اینقدر با ملینا مخالفی ؟ نکنه سرت جایی گرمه بدجنس ؟
- مسیحا پوزخند صدا داری زد و گفت:
- جوک نگوبهنام! اینقدر گرفتاری دارم که به فکر حماقت نیفتم!
- اووووه! چنان از گرفتاری حرف میزنه که انگار چندسر عائله داره!
- به اندازه کافی سرم به فروشگاه و شرکت گرم هست..
- آخه کارم شد زن دیوانه ؟ میخوای بگی تا آخر عمرت عذب میمونی ؟ داره بیست وهشت ، نه سالت میشه ها!
- ده سال دیگه هم بیاد روش تا شرایطش نباشه خودمو گرفتار این قشر اعصاب خوردکن نمیکنم.
- بهنام با خنده گفت:
- میگم بگردیه کیس پیدا کن که تو آگاهی مشغول باشه، اکثرشون خشن و مردونه کاری کنند، خیلی به هم میان، یکی شبیه خود عبوست!
- اتفاقا خوب فکریه، اگه کیس مناسب پیدا بشه حتما جدی بهش فکر میکنم.
- البته اگه دچارنشی!
- مسیحا با نگاهی استفهام آمیز به طرفش برگشت که بهنام ادامه داد:

- دچار... گرفتار... خدا کنه دچارنشی که عشق چیزی سرش نمیشه!
 مسیحا چنان خنده ای کرد که بهنام صاف نشست و با اخم گفت:
 - چته بابا!... زهره ام ترکید!... چرایه دفعه منفجرشدی ؟
 - بامزه بود ؟
 - چی ؟ عشق ؟
 - واژه مقدسیه اما حیف که فقط توقصه ها کاربرد داره، تودوره زمونه ما محبتم زور کیه ، چه برسه به این واژه تند
 وتیز!
 - باشه! ... ولی تجربه ثابت کرده هرکی فارغتره، دچارتره... بین کجا غافلگیرت کنه!
 مسیحا ماشین را پارک کرد و باخنده پرتسخری گفت:
 - تجربه هاتو سفت نگه دار که باد هوس به رسوایی نکشه... حالام اون کارتونگاه کن بین باغ همینه!
 بهنام "متاسفم برات" گفت و کارت را باز کرد.....

 شیدا با لبخند کنارش نشست :
 - شنیدم قصدا ومدن نداشتی خانومی ؟
 تمنا با لبخند اشاره ای به جمعیت کرد و گفت:
 - فکر نمی کنم در محفل به این گرمی نیازی به حضور من بوده باشه!
 - اختیارداری فدات شم، هرگلی طراوت وزیبایی خودشو داره، خصوصا که اینقدر تودل برو و دوست داشتنی باشه!
 تمنا خنده کوتاهی کرد:
 - اعتماد به نفسم چسبید به طاق آسمون!
 شیدا باخنده گفت:
 - به خودت افتخار کن
 حتما... راستی شیدا واقعا همه این افراد فامیلن ؟
 لحن کلامش خنده شیدار اشدید کرد و گفت:
 - تقریبا..
 - پس باید بگم پناه بر خدا...

ترانه لب گزید وبانگاه شماتتش کرد بعدروبه شیدا که خنده ازلبهایش دورنی شد ، گفت:

- شوخی میکنه شیداجان

- میدونم ترانه خانم، اصلا حضورتمنا آدموسرشوق میاره، خوش به حالتون که همیشه این عروسک کنارتونه وازش انرژی میگیرید...

- واقعاخوش به حالشون که دارن ازدستم دیوونه میشن

باهم خندیدند، شیدا دست تمنا راگرفت وگفت:

- یه ساعته اومدی اماافتخارهمراهی ندادی، میترسی چشمت بزندن ؟

- نه میتروسم مامانم بعدازهمراهی باشما البته فقط تواین جمع بعدادیگه توخونه رام نده! اینجا عجیب همه چی درهمه!

- نگران نباش عزیزم، خودم مراقبت هستم

- بذاربرای وقتی که شادی همراه خواست

- خیلی خب خسیس! حداقل بیابریم پیش بچه ها که مدام میگن برواون عروسک خوشگله روتورکن و بیار..

تمناخندید واینباربرخواست. اما پیش ازرفتن ازتاراخواست همراهیش کند که او فعلا با سوگل سرگرم بودورفتن رابه بعد موکول کرد، درنتیجه تمنا تنها با شیداهمراه شد، شیداهم از فرصت نهایت استفاده را برد و او را غافلگیرانه میان جمعیت وسط سالن کشید. نگاه های بسیاری علی الخصوص مردهای جوان به سمت دخترک تازه وارد کشیده شد. این دخترک ریزنقش با جذابیت ذاتیش، خصوصا با چشم های درشت و گیرایی که رنگ فندق بود همیشه در تیررأس نگاه هایی مشتاق بود که سعی در جذب اوبه سوی خود داشتند اما تا به حال هیچ زمزمه ای قلب مهربان اما بی تفاوت دخترک را نلرزانده بود.. شاید هنوز به دنبال عشقی اسطوره ای به افق سرنوشت دیده دوخته بود که تاثیر نمی پذیرفت..... خیلی زود خود را از مابین جمعیت کنار کشید و در عرض چند دقیقه با چند تن از جوانان آشنا شد. دورمیزی نشسته بود و غافل از همه چیز مشغول گفتگو و خنده بودند. به طور اتفاقی چشمش به سمتی برگشت و بادیدن عمه و خانواده اش جا خورد میان آن همه شلوغی نفهمید چشم امیر چگونه به او افتاد و مکث کرد تا به طرفش بیاید. اما به محض اینکه قدم اول را برداشت تمنا با نگاهی به تارا اشاره اش فوراً قصد کرد به سمت میز خانوادگی بازگردد، دیگر حوصله ای برای شنیدن حرفهای امیر نداشت. با اعتراض یکی از بچه ها برگشت و با لبخن دقول داد که دوباره بازگردد و همین غفلت کوتاه باعث شد مقابل خود را نبیند و محکم به

دیواری انسانی بر بخورد برگشتن طرف همانا وبا سرمحکم به سینه یا نه. داخل شکم مرد مقابلش رفتن همان بدن طرف آنقدر سفت بود که ناخودآگاه سرش را گرفت و غر زد:

- معلوم نیست آدمه یا سنگ...آخه آقای محترم...

همین که چشمش به مرد اخموی مقابلش افتاد کلهم لال شد وبا چشم هایی گرد شده نگاهش کرد، فقط از سرش گذشت "وای...این کجا بود..."

مسیحا هم جا خورد اما دست و پا گم کردن در کارش نبود. کاملا به طرفش برگشت و گفت:

- علیک سلام!...توهمه جا سربه هوایی؟

تمنا خودش را جمع و جور کرد و صاف ایستاد.

- ببخشید آقای الهی، سلام...متوجه شما نشدم..یعنی اصلا ندیدمتون.

- به چشمات نمیداد ایراد داشته باشه، منم اونقدر کوچیک نیستم که دیده نشم، پس چراهیچ دفعه به چشم شما نمیام.

- نکنه اینجاهم باعث حکم اخراج میشه، البته از مهمونی.

صدای متعجب بهنام نگاه تمنا را به سوی خود کشید:

- خانم مقدم!...تو اینجا چه کار میکنی؟

حضور بهنام ناخودآگاه لبخند را میهمان لبهایش کرد وبعد از سلام گفت:

- فکر کنم دعوت شدم البته با اجازه رؤسای محترم..

بهنام با لحن ولبخندی دوستانه گفت:

- این چه حرفیه؟ دیدنتون باعث خوشحالی والته تعجبه!

- چرا؟ بهم نمیداد مورد مرحمت دوستان واقوام قرار بگیرم...

بهنام خنده کوتاهی کرد و لبخند تمناجان دارترشد، اما با حس سنگینی نگاهی چشم چرخاند و با دیدن نگاه

جدی مسیحا ناخواسته لبخندش را جمع کرد و خبردار ایستاد..خودش هم نمی دانست چرا اینقدر از این بشرو نگاه

هایش حساب میکرد، قدمی عقب رفت و گفت:

- ببخشید آقای رئیس!...دارید به من خشن نگاه می کنید، می ترسم..با اجازه اتون...

این را گفت و با قدم هایی تند به سمت خانواده اش برگشت. مسیحا نگاهش را از مسیر رفتن او گرفت وبا اخمهایی

درهم گفت:

- زبون این یکی دیگه خیلی بلند بالاست!

باخنده بهنام نگاهش کرد و سرتکان داد:

- توازچی خوشت اومده که یه ریز می خندی؟

- به کارای این دختر... خیلی بامزه است...

مسیحا نیشخندی زد:

- بامزه؟! ...بیشتر به سوهان روح و روان شباهت داره... هرچی میگی یه جواب حاضر و آماده داره!

- برای جنابعالی که امثال خواهرتو اونجوری مستفیض میکنی، بایدم ایشون اعصاب خورد کن باشه...

سپس سرش را پیش برد و آرامتر ادامه داد:

- البته توی عبوس به یکی مثل این دختر که بمب انرژیه احتیاج داری بلکه درستت کنه بداخلاق!

مسیحا نتوانست مقابل خنده پرتمسخرش را بگیرد

- فکرشو کن منو چنین دختری کنارهم قرار بگیریم...میشه جوک سال!

- آدم برای زنده موندن به جک هم نیازداره!

- آدم واسه زندگی کردن به اکسیژن هم نیازداره...خانم مقدم شما شبیه مونوکسیدکربنه

بهنام لبهائش را بالا کشد و نچ نچ غلیظی کرد که با اخم مسیحا بلند زد زیرخنده...

آنقدر از دیدن ناگهانی مسیحا و بهنام جاخورده بود که کاملاً امیررا فراموش کرد اما زمانی که هم قدم شدن

شخصی را حس کرد، پیش ازآنکه سربرگرداند، صدای آرام و دورگه امیرهم گامش را معرفی کردوآه از نهادش

برآمد.

- سلام عرض شد دختردایی!

با نیم نگاهی کوتاه، پاسخش را به همان کوتاهی داد اما امیر دوباره گفت:

- نمی دونستم اونقدر حضورم آزاردهنده است که برای ندیدنم مصاحبت با همکاراتو ترجیح میدی! ...آقایون

هر دو همکار بودن دیگه، نه!

لحن امیربوی کنایه نمی داد، پرازخط خطی های عشق و حسرت بود، لحنی که حال دل دختر جوان رابه هم

ریخت. انگار وقتی به امیر نگاه کرد، حال خراب و التماسش برای نگفتن بیشتر دادمی کشید که امیر با عذرخواهی

کم جان و خفه ای به عکس همیشه حرفهائش را تکرار نکرد. با دیدن بقیه خانواده عمه سلام کرد. آرما دادا مانند

همیشه پشت چشم نازک کرد، شوهر عمه لبخند کوتاهی زد، اما برخورد عمه با لفظ غلیظ "عروس خودم" باعث

گرد شدن چشم هایش شد که بعد از بیرون آمدن از آغوشش خواست زبانش رابه کاربندازد اما با نگاه وایمء و اشاره های مادر فقط باحرص لبهایش رابه هم فشرد، تاراباصداکردنش از مهلکه نجاتش داد، بلافاصله کنار تارانشست و باغرولند گفت:

- اینم نتیجه اصرار و دلایل شما برای اومدن به این جشن... امروز شدم عروس گل عمه جون، فردا یه نوه هم تنگش نچسبونند شانس آوردم...

- بذار عمه تلاش خود شو بکنه ، تو که جوابت ودادی!

- بله! اما به قیمت روانی شدن من این ماجرا ختم نشه هم خیلی خوبه!

- خب یه بله خوشگل بگو و خلاص شو دختر خوب!

تمنا چپ چپی به تار نگاه کرده که باعث خنده آرامش شد، در همین فاصله مادر سوی دیگرش نشست و پرسید:

- جوونایی که هم صحبتشون شدی، کی بودن تمنا؟

ناراحت از رفتار عمه ، سرسری جواب داد:

- نمیدنم، اقوام محترمه سامان بودند دیگه!

- چه جور اقوامی که سامان هم نمی شناسه؟!

تمنا با تعجب به مادرش نگاه کرد، خویشاوندی عروس و داماد باعث شده بود اکثر میهمانان برای هم آشنا باشند، جز تعدادی محدود...

تارادادامه حرف مادر گفت:

- منظور مامان به مرد جوونی بود که بی حواس باهش برخورد کردی!

با اشاره چشم و ابروی تارابه گوشه ای از سالن نگاهش دوباره به بهنام و مسیحا افتاد که در جمع کوچکی از چند جوان مشغول بودند، ناخوداگاه صاف نشست و با چشمهایی درشت شده گفت:

- عمه چنان رفت رو نروم که کلا هیولا رویادم رفت، عجب سوتی بی وقتی شد تصادف با این سازده... قلبم داشت میومد تودهنم...

ترانه با تعجب نگاهی به سوی جوانها افکند و دوباره روبه تمنا گفت:

- یعنی چی... چرا؟

تمنا بی خیال با خودش حرف زد:

- مدام خدارو صدامیزنم دیگه اونجانیا... اینجامی بینمش... وای... چشماش آدموزهره ترک می کنه... پناه بر خدا.. حالا خوردم بهت... ماشالا اینقدر سفت و گنده ای که به هیچ جاتم برنخورد، من ضربه مغزی نشدم خیلیه... اخماشم توهم میکشه... هیولا... وای....

تاراضربه ای به شانه اش زد:

- چی پشت هم میگی... مگه کیه ؟

- به قول نگین ، آقای عزرائیلی... نمی دونم چه شانس گندیه که من باید میون این بازارشام صاف برم تو شکم ایشون....

- می شناسیش ؟

- صاحب فروشگاهه!

ترانه با تعجب نیم نگاهی به مسیحا انداخت:

- این که خیلی جوانه!

- جوون ؟ ... اونقدر بداخلاقه که روی پیرمرد هشتاد، نودساله رو کم میکنه! تحملش برای یک ساعت هم صبرایوب و عمرنوح می طلبه، اگه آقای ناصح نبود هیچ کدوم از بچه ها دوروزهم اونجا موندگار نبود، هنوز داد اولی که دفعه اول سرم کشید پرده گوشمو بیا داوریشم می لرزونه....

اخمهای ترانه درهم شد:

- برای چی سرت داد کشیده ؟ مگه طلبکاره ؟ وقتی میگم نرو فکر میکنی گرسنه موندی و محتاجی!

تمناتازه فهمید در توصیف و شرح حال زیاده روی کرده است، برای جمع کردن بحث فوراً برخواست و قصه راماست مالی کرد:

- تقصیر خودم بود درست جوابشون دادم، بعدشم اصلاً نیست، اون یکی مسؤل ماست که خیلی هم مهربون و خوش برخورد...

- نمی دونم چرا همیشه از توضیح درست شونه خالی میکنی ؟!

تمنا در حال رفتن به سمت سامان که سوگل را کنارش داشت، گفت:

- مریضم مامان جان، دلیل دیگه ای نداره!

ترانه بانگاهی عصبی براندازش کرد اما تمنای بارفتنش فرصت ادامه بحث را گرفت. تارا بالحنی ملایم و آرام گفت:

- چرابی دلیل اعصاب خودتونو خوردمی کنید مامان ؟ .. ولش کن!

- به خداوند قدر که توو با بات گفتید کاری بهش نداشته باش به اینجارسیده و یکبار درست جواب منو نمیده، همیشه فقط از سر خودش باز میکنه، اگه بی خیالی این دختر منوسکته نده، خلیله!

- خدانکنه مامان، خب اخلاق ته تغاری شمام اینه دیگه، ضمنا نگران نباش که مقابل کسی کم بیاره... ختما خودش جواب پسره روطوری داده که اگه ما بفهمیم مجبور به عذرخواهی هم بشیم...

ترانه سری تکان داد و با نگاهی به تمنا که سرگرم بازی با سوگل بود، گفت:

- تردید ندارم که بازبوش قوم مغولو حریفه...

خنده تارا لبهای مادر را هم به تبسمی کم جان زینت داد...

فصل سوم

وقتی مستخدم فنجانهای قهوه را روی میز قرارداد، مسیحا با تشکری کوتاه مرخصش کرد، سپس خودش مقابل بهنام نشست و پرسید:

- چی شد که یه دفعه هوس سفرزده سرت؟

- مامان توتماس آخری اونقدر گریه کرد که دلم کباب شد، منم نازک دل گفتم تا عاقم نکرده برم یه سر بزوم و پیام!

مسیحانگران نگاهش کرد:

- نکنه قصد موندن داری، ها؟

بهنام چند ثانیه کوتاه نگاهش کرد و لبخند به لب آورد، این وابستگی دوجانبه بود...

- آره... می مونم...

اخمهای مسیحادرهم شد و به عقب تکیه داد:

- پس بالاخره خاله کار خودشو کرد...

- به مامان گفتم البته شرط داره...

مسیحابابی حوصلگی گفت:

- هر شرطی بذاری خاله قبول میکنه، پس لزومی نداره به منم بگی!

- د... نفهمیدی دیگه، گفتم باید رئیس اجازه بده!

مسیحاناراحت تراز آن بود که معنای حرف بهنام را درک کند و قهوه اش را به دست گرفت

- وقتی بخوای بری به من چه ربطی داره که بخوام یانه ؟
- آخه گفتم وقتی میمونم که این پسرخاله خوش تیپ و عبوسمم خرشه و بیاد... مسیحا تند نگاهش کرد اما لبخند زد و گفت:
- به خاله باید بگم تو این مدت در ترمیم ساختمان تربیتیت تلاش کنه!
- خب میمیری یه کلمه بگی نرو، من بدون تومی میرم... مسیحا خندید و گفت:
- که بعدا بگی تونذاشتی برم ؟
- تو این پنج سال چندبار بهت سرکوفت زدم که چشمت ترسیده بی مرام ؟
- آدم بامرام که توقعی نمیکنه!... اما باور کن ترسیدم که اگه بری چیکار کنم! بهنام قهوه اش رامزه کرد و با لحنی مضحک گفت:
- از ابراز احساسات شدیدت ترس برم داشت که باهات تنهام... ببند بهنام... بهنام خنده ای کرد و گفت:
- باشه بابا، مردونگیت واسه ما ثابت شده، بعدها به هر کی میخوای ثابت کنی راهتو درست برو... باچپ چپ نگاه کردن مسیحا خنده اش بلندتر شد:
- آی خوشم میاد بانگات سرفحشو میکشی به آدم... بگذریم... بیاتوهم بریم یه آب وهوایی عوض کن!
- مگه میخوای شمال بری که اینقدر راحت حرف میزنی ؟
- پاسپورت شمابه عنوان تاجر همیشه اعتبارداره ، پس بهونه نیار !
- اتفاقا خیلی دوست دارم پیام دلم برای خاله ایناهم خیلی تنگ شده اما شرایط مناسب نیست، شرکت بهم احتیاج داره،
- در نبودت فروشگاهم اضافه میشه... شاید اگه زودتر میگفتی میشد اما تاسه چهار روز دیگه محاله بتونم!
- بهنام با اندکی تعمق گفت:
- میخوای بلیطمو بذارم برای یکی دوماه دیگه!
- نه! کارها غیر قابل پیش بینی و الان به نسبت خلوتره، تادوماه دیگه هم توبرگشتی ، اون موقع بیشتر بهت احتیاج دارم.

- راستی جنساروکی وارد میکنی ؟

- اگه مشکلی پیش نیاد تاپانزده الی بیست روزدیگه!

- اونوقت توچطوری بااین همه مشغله میخوای همه اجناس و تحویل بگیری و باتوضیح کامل به بچه ها بسپاری، خصوصا که اکثرا جدید هستند...
مسیحابا آرامش خاطر گفت:

- ازپیش برمیام...میخوام ببینم بدون توچیکاره ام!

- مسیحاجون بهنام این یکی ، دوماه وبابچه هاکناریا، نیام ببینم همه روازدم اخراج کردی و درفروشگاهم گل گرفتی!

مسیحا خندید و کارتابل را که مربوط به امورفروشگاه بود بازکردومشغول ورق زدن گفت:

- غیراون دختره که زبونش مثل طناب داردورحنجرمن برای خفگیم می پیچه بقیه رو قول میدم که به نظرمیاد بچه های کاربلد ومنظمی هستند...

- توبرو ببینم کدومتون روش کم میشه، اصلا دلت میاد اخراجش کنی یا نه!

- به جای این حرفا بیا اینجا بگو بدونم فاکتورها تا کجا پرداخته شده!

پشت درمنتظر باز شدن درو دیدن دوباره مادر بزرگش شد.برایش قانون شده بود که از پنج شنبه شب تا صبح شنبه راهمراه عزیز باشد وبیشتر از تمنا عزیزبابت این موضوع خرسند بود، مگراستثنایی پیش می آمد که آن دو این دوروز را کنارهم نباشند...لنگه در که عقب رفت، چشمانش گردش کرد، چراکه به جای عزیز، ستاره دخترتنها دای اش در راباز کرد، دریک لحظه ، هردو بی توجه به اطراف باهم جیغی از خوشحالی کشیدند وبه آغوش هم پریدند...ترانه با خنده هردو را داخل حیاط کشید و گفت:

- مردم نگاهتون می کنند، حداقل بیاید داخل همدیگه روبچلونید...

دخترها در آغوش هم و با هیجان چرخیدند وبا سر و صدایی فراوان که بیشتر جیغ جیغ های دخترانه بود وارد شدند. تمنا با خوشحالی از ستاره جدا شد و پرسید:

- کی اومدید ؟ چرا بی خبر ؟

تازه در همان فاصله نگاهش به دایی و زن دایی وسهند افتاد که بالای پله ها ایستاده و نگاهش می کردند. با خنده در هوا دستی تکان داد وبه طرفشان دوید...تمنا با نگاهی به همه پرسید:

- بی خبراومدید یا تنهایی خبرجمع منم ؟

ترانه گفت:

- ماهم تادیشب خبرنداشتیم، صبح که داشتی میرفتی میخواستم بهت بگم اما دیدم غافلگیرت کنم بهتره!

تمناخندید:

- حقیقتا هم حسابی جاخوردم....

سهندبانگاهی ثابت به چهره خندان تمنا با لبخند گفت:

- چقدرتویه دفعه بزرگ شدی! شنیدم شاغل شدی خنده ام گرفت اما نگارما از دنیا عقبیم. حالا راستشوبگو تواین

دوسال عمه چه معجونی داده خوردی که هم بزرگترشدی، هم قشنگتر...

تمنا بی خیال به لحن کلام سهند، ابرو بالا انداخت :

- من ازاول خوشگل و خانم بودم، فقط چشم بصیرت می خواست که تو نداشتی...

نگاه سهند هنوز به تمنا بود که صدای تارا نظرش را به سمت خودکشید:

- راستی سهند، بالاخره آقای دکترشدی یا نه ؟

- نصفه نیمه اشوبخوای حساب کنی که هنوز یه سال مونده، برای گرفتن تخصص هم تصمیم دارم برم کانادا،

البته به احتمال زیاد بورسیه می گیرم...

تمنادوباره زبانش رابه کارانداخت وشیطنت کرد:

- ای کلک...پس میری وماروهم با خارجی ها فامیل میکنی!

زندایی با اخم ولبخند گفت:

- حیفه دخترای خودمون نیستن که بچه ام بره سراغ کک مکی های فرنگی...محاله...

- اوه...زندایی ازحالا جایگاهتومشخص کردیها...حالا بذارطفلك ازراه برسه...

باهم خندیدند وستاره دست هایش رابه هم زد:

- حالاراستشوبگو، عمه تواین دوسال چه معجونی بهت داده خوردی که هم خانومتر شدی ، هم قشنگتر...

تمنابی اعتنا به لحن بیان سهند، شانه بالا انداخت و گفت:

- من از بدوتولد خوشگل بودم ، فقط چشم بصیرت میخواست که تو نداشتی....

سهند با ابروی بالا رفته وخندان تماشایش میکرد که صدای تارا نگاهش را برگرداند:

- راستی سهند بالاخره آقای دکترشدی یا نه ؟

- نصفه نیمه اشو بخوای حساب کنی هنوزیه ترم مونده اما برای گرفتن تخصص قصددارم برم کانادا...البته به احتمال قطع به یقین بورسیه می گیرم...
- تمنا دوباره زبانش رابه کار انداخت و باشیطنت گفت:
- پس میری و مارو با خارجی ها فامیل میکنی دیگه....
- زندایی با اخم و لبخند همزمان گفت:
- وای...حیفه دخترای خودمون نیستن بچه ام بره سراغ کک مکی های خارجی...محاله....
- تمنا با خنده ای بامزه گفت:
- وای زندایی...وجهه مادرشوهر گیریتون وحشتناکه ها...طفلی هنوز نیومده جبهه نگیریدبراش!
- زن دایی خندید و ترانه سری تکان داد، این نگاههارابه تمنا خوب می شناخت...شباهت زیادی به نگاههای فریبا داشت...باخودش گفت «امان از دست این دختر که برای خواستگار پیدا شدنش هم باید تنم بلرزه»
- ستاره دستهایش را به هم کوبید و گفت:
- خب حالا بریم سر وقت خبرداغ و دست اول من...اومدنمون دیگه موقت نیست و قراره دنبال خونه همینجا بگردیم...بالاخره بابا منتقل شد تهران....
- همه جا خوردند و خوشحالی اشان را فوراً ابراز کردند. عزیزبا اندکی فکر گفت:
- قرار باشه از شیراز بیاید تکلیف سهند چی میشه، مگه هنوز یه سال از درسش نمونده....
- تمنا قیل از همه گفت:
- عزیزفکر نمی کنی سهند دیگه قابل قنفاق کردن نیست ؟
- سهند خنده اش گرفت:
- چیه حسودیت شد عزیزنگرانمه !
- شما بایده من حسودیتون شه که عزیزاز همه بیشتر دوسم داره!
- عجب! باشه اما مامثل شما بخیل نیستم ، محض اطلاع شما و رفع نگرانی عزیزجونم میگم که من تقریباً یه سال دیگه شیرازم و بعد قراره راهی کانادا شم، دلیل زودتر اومدن بقیه هم انتقالی باباست که اداره گفته بود اگه ردش کنه معلوم نیست کی دوباره بتونه بیاد...این شد که به پیشنهاد من راهی شدن!
- آهان...پس داری تمرین می کنی اونجا از قیل کارات و به تنهایی بتونی بریای!
- زندایی گفت:

- این یه سالو مجبوره تنهابهاشه اما وقتی خواست بره به امیدخدا همسفرهمیشگی زندگیشم باهاش راهی می کنیم!

تاراگفت:

- ای ناقلا...پس کسی رو زیرسر داری!

سهند سری تکان داد:

- ازدست شماخانوما...بابا مامان یه حرفی زد ، جدی نگیرید!

- به هر حال بدجوری بوی عروسی ات به مشام میرسه پسردایی، باید بریم به فکر لباس باشیم.

بعدباگرفتن دست ستاره برخاست.ترانه پرسید:

- کجا دخترا ؟

- به یادبچگی میریم بازی توحیاط!

ستاره باذوق گفت:

- اونم لی لی...!

باخنده وشوق، انگارکه هنوزدختربچه های کوچکی هستند به حیاط دویدند وسوگل هم به دنبالشان....ازشب قبل

که به ستاره رسیده بود، مدام یا برسروکول هم می پریدند یا به انواع واقسام بازی های کودکی که بیشترش به

یادآوری می گذشت تا بازی....ستاره نفس زنان خودش را لب پله رهاکرد. تمنا به طرفش رفت وبا خنده گفت:

- بازکه تو ولو شدی!

ستاره دستی جنباند وسرعقب کشید:

- نفسم برید دختر، دوساعته مدام. از یک شروع میکنم وهنوز هم به آخرش نرسیدم، توصدبار مجددا بازی

کردی .خسته نشدی ؟

تمناکنارش نشست وگفت:

- نه! تازه همبازیمو پیداکردم.

- من نمیدونم تواین همه انرژی ازکجا میاری!

- ازمامنم پپرس که زمان بارداریش سرمن چی خورده!

- فکرکنم فلفل تند و تیز زیاد خورده باشه!

باهم خندیدند. ترانه ازداخل پنجره آشپزخانه به آنها نگاه کرد و باصدایی رسا که بشنوند گفت:

- دخترانمیاید داخل ؟

تمنابا سرخوشی گفت:

- نه! بازیمون که هنوز تموم نشده!

سوگل با ذوق گفت:

- خاله ازمن ستاره جون هم قشنگ تر بازی میکنه ، اصلا نمی سوزه!

تمنا باخنده سوگل رادرآغوش گرفت وچند بوسه محکم برلپهای گل انداخته اش نشاناد:

- به توهم یاد میدم

سوگل باخوشحالی دستهایش را به هم کوبید:

- مثل خودت ؟

تمنا بابوسه ای مجدد روی گونه او خیالش را جمع کرد.ترانه لبخند به لب گفت:

- فقط مراقب باشید داخل حوض نیفتید...

هرسه باهم چشم بلندبالایی گفتند. ترانه بازگشت ودخترها پس از زدن آبی به سرو صورتشان به بازی مجدد

پرداختند. بعداز ربع ساعتی ستاره دیگر توان ادامه نداشت ونشست.تمنا اعتراض کرد که ستاره نفس بریده گفت:

- نفس و انرژی تو به شلنگ شهرداری وصله، من یکی دیگه نمی تونم.

با اظهارخستگی ازجانب سوگل هم تمنا دیگر اصرار نکرد و بعد ازشتن مجدد صورت هایشان زیر درخت آلو

نشستند. حیاط خانه عزیز زیاد بزرگ نبود اما تقریبا ازهرنوع میوه ای آنجا پیدا میشد که کنارمعماری کهن اما

زیبای ایرانی وجاهت خاصی به منزل قدیمی داده بود. درحال گپ وخنده بودند که آلویی بزرگ و رسیده روی

دامن لباس سوگل افتاد .دخترک با ذوق آلورا برداشت ونشان دخترها داد.

- ببینید، یواشکی تودلم ازاینخواستم، درخته برام انداخت پایین

لحن کودکانه سوگل ، دخترها را به خنده انداخت. ستاره سرش را بالا گرفت و به درخت پربارآلو نگاه کرد.آب

دهانش را فروداد وگفت:

- چه آلهایی داره، دلم ضعف رفت...کاش یه آدم خیر پیدا می شد وچند تا دونه برامون می چید!

سوگل گفت:

- برم عمو سهند وصدا کنم تا برامون بچینه ؟

- سهند بمیره هم ازدرخت بالا نمیره!

- پس برم باباسامانم یا با بافرهاد و صداکنم ؟

تمنا اورا ازروی پاهایش بلند کرد گفت:

- خودم براتون می چینم!

ستاره با تعجب گفت:

- چطوری اونوقت ؟

- ازروی شاخه های زیبای درخت خوشگل آلو...

چشم های ستاره گرد شد:

- نکنه میخوای مثل بچگی ازدرخت بالا بری ؟

با اوهوم تمنا، ستاره ازجا پرید وتند گفت:

- احمق نشی ها، می افتی دختر!

- نترس، من اینقدرروی تنه این دارودرختارا هییمایی کردم که ماهرشدم!

- بی خیال تمنا...نمی خوریم، واجب که نیست!

تمنا دستی روی شکمش کشید وباخنده گفت:

- پس چی واجبه ؟ جواب دل وقلوه آب انداخته منوتو میدی ؟

ستاره بانگرانی نگاهش کرد، می دانست حریف او نمی شود .تمنا دستی به تنه سخت وپوسته داده درخت کشید

وگفت:

- فقط حواستون باشه مامانم سرنرسه که اگه ببینه پدرمو درمیاره!

ستاره مستاصل نگاهش کرد اما سوگل باخوشحالی بزرگترین ودورترین آلو رانشان داد وازتمنا خواست حتما آن

را بیاورد..به محض اینکه تمنا خود را آماده کرد تا پا روی اولین نقطه اتکا گذارد، ستاره گفت:

- تمنا بی خیال شو، می افتی یههو!

اما تمنا بی خیال خودرا بالا کشید وتاکید کرد که مراقب باشند کسی نیاید. هرچه اوبالاترمی رفت رنگ ستاره

بیشتر می پرید. طی مدت زمان کوتاهی تمنا تعداد زیادی آلو رسیده واشتها آور را ازشاخه جدا کرد وبرای آنها

پایین انداخت. به خواهش های ستاره هم مبنی برکافی بودن آلوها وپایین آمدنش توجه نمیکرد .بالاخره آلویی

راهم که سوگل اشاره کرده بود چید ورضایت داد پایین بیاید.پایش رادریست روی شاخه هایی می گذاشت که

زمان بالارفتن انتخاب کرده بود. هنوز فاصله زیادی باتنه اصلی داشت که ناگهان نگاهش به چشمهای گرد و مبهوت مادر افتاد ، از داخل پنجره آشپزخانه نگاهش میکرد.. فریاد ترانه هولش کرد:

- بازرفتی بالای درختا تمنا..

هول شدن همان واشتباه لحظه ای هم همان... به جای اینکه پایش راروی شاخه بلند وقوی بگذارد روی شاخه ای نازک گذاشت. پیش از آنکه بتواند خودرا کنترل کند از همان فاصله تعادلش را ازدست داد وسقوط کرد... چند ثانیه صدای چند جیغ وشلپ شلپ آب درهم پیچید و ته حوضچه ولوشد. دردی عمیق درپشت سر و میچ پای چپش را حس کرد، خواست ناله کند که دهانش هم پر از آب شد.

احساس درد و خفگی میکرد که دو دست قدرتمند زیر بازوهایش را گرفت و بیرونش کشید. سرفه کنان پلکهایش راباز کرد و اولین چیزی که دید، چشمهای نگران سهند بود. انگار او از آب بیرونش کشیده بود. تاخواست حرفی بزند ، صدای جیغ مادر مانع شد:

- هزار بار نمیگم عاقل شو.. این کاراچیه میکنی ؟ ... تا منونکشی خیالت راحت نمیشه!

کمی خودش راعقب کشید ، با صدایی مرتعش گفت:

- چیزی نشده مامان، چرا جیغ میکشی ؟

سرش به شدت درد می کرد. دستش راروی محل درد گذاشت اما غلظت خیزی و دلمه ای پشت سرش سبب شد تا فوراً به کف دستش نگاه کند. غرق خون بود. باردیگر صدای داد و فریاد مادر بلند شد و نگاه ترس خورده تمنا به سمت او برگشت. سهند فوراً سر او را گرفت و به سمت خود خم کرد. بادیدن زخم سطحی فوراً گفت:

- سطحیه عمه، نگران نباش!

تارا با مواد ضد عفونی کنند بازگشت. سهند برای بهتر دیدن سطح زخم کمی موهای تمنا را کنار زد. تمنا با آخ کوتاهی سرش راعقب کشید اما سهند سرش رامحکمتر گرفت:

- چیزی نیست، یه خرده تحمل کن.

ترانه اشکهایش راپاک کرد و گفت:

- ببین چه بلایی سر خودت میاری، چرا تو عاقل نمیشی ؟

تمنا با بغض گفت:

- خب ببخشید، من که نمیخواستم اینجوری بشه، تو رو خدا گریه نکن مامان!

عزیز با اعتراض سعی کرد دخترش را آرام کند. بعد از چند دقیقه کوتاه کارسهند تمام شد. رهایش کرد و با نگاهی به صورت رنگ پریده اش گفت:

- خوبی ؟

تمنابه آرامی سرجنباند . زن دایی گفت:

- بریم داخل ، الان باین لباسا سرما میخوره!

همگی برخاستند اما تمنا پیش ازآنکه اولین قدم رابردارد، دردی شدید درمچ پایش پیچید و ناخودآگاه به بازوی ستاره چنگ انداخت. دوباره همه به طرفش برگشتند. فرهاد بلافاصله پرسید:

- چیه بابا ؟ پاتم درد میکنه ؟

سرتمنا خم شد وازدرد چهره درهم کشید. روی اولین پله نشستند و دوباره سهند به طرفش رفت. کمی پاچه شلوارش را بالا زد. با دیدن ورم مچ پای او سرتکان داد و به آرامی لمسش کرد که اینبار جیغ تمنا بلند شد و سرش را درآغوش پدر پنهان کرد تا کمتر التهابش را ببینند. ترانه با نگرانی و خشم گفت:

- پاش شکسته سهند ؟

تمنافورا سربلند کرد بی توجه به حال واوضاعش گفت:

- وای نه! کارم چی میشه ؟

مادریا عصبانیت گفت:

- فعلا ساکت باش تا از دستت دق نکردم.

عزیز برای آرام کردن تران گفت:

- شلوغش نکن مادر، استخون که به این مفتی ها نمیشکنه!

- تورو خدا ازش جانب داری نکن مامان! از این ارتفاع سقوط کرد بعد شما میگید مفتی ؟من نمی فهمم دخترم ازدرخت میره بالا آخه!

فرهاد سری تکان داد وگفت:

- ترانه باداد و بیداد ت اجازه نمیدی بفهمیم چی شده! ...خواهشا بس کن! ...سهندجان چیزی معلومه یانه!

- تا عکس نندازه مشخص نمیشه اما فکر نمیکنم شکسته باشه، احتمال زیاد فقط ضرب دیده... الان می بریمش بیمارستان، چند روزه خوب میشه!

چندساعت بعد با پای ضرب دیده اش روی تخت نشست. دکترچند روز استراحت به پای مجروحش را حتمی کرده بود. ترانه پس ازنگاهی عصبی ازاتاق بیرون رفت و تارا کنارش نشست.

- خوبی چشم سفید؟

تمنا سرتکان داد و پس ازنگاهی به درگاه درآرام گفت:

- بایدبا فروشگاه تماس بگیرم تارا

- بذاربرای فردا، مامان الان عصبانیه ودوباره دادش بلند میشه

تمنا بااستیصال گفت:

- تورااضیش کن، یه هفته بی خبرنرم اخراجم می کنند

تارابانگاهی به چشمهای ملتمس او دست بلند کرد که ضربه ای نثارش کند اما باخنده بازویش راالمس کرد وگفت:

وقتی اینجوری نگاه می کنی آدم دلش میخواد چشاتوازکاسه دربیاره ، صبرکن بینم چه میشه کرد.

تمنابالبخند گونه تارا را بوسید و تشکرکرد. تارا بلند شد وبلافاصله ستاره وسوگل جایش راگرفتند...

با دیدن شماره ای ناآشنا روی صفحه گوشی باکمی تعلل پاسخ داد...

- بله!

- احوال شما تمنا خانم، چی شدی دخترخوب!

با همین جملات کوتاه بهنام ولحن صمیمی اش راشناخت، حتی لبخندش راهم تصورکرد اماچیزی که کمی برایش غریب بود، شنیدن نامش بالحنی صمیمانه ترازهمیشه بود.بااین احوال خیلی مودب ودرعین حال صمیمی

احوالپرسی کرد ودرادامه گفت:

- ببخشید نتونستم باخودتون تماس بگیرم، باخانم عامری تماس گرفتم تابهتون اطلاع بده!

- بله، ازشون شنیدم، آخه دخترخوب چرا مراقب خودت نبودی که دچارحادثه نشی؟

درمیان جملات بهنام طنزوخنده راتشخیص داد:

- پیش اومددیگه، حادثه که خبرنمیکنه آقای ناصح!

باکمی مکث پرسید:

- میشه بدونم به خاطرچی می خندید؟

خنده کوتاه بهنام مطمئنش کرد که اشتباه نمی کند اما بهنام ترجیح داد بحث راباگفتن بگذریم تمام کند وگفت:

- حالا کی می تونی برگردی ؟

- احتمالا ازشنبه!

- خیلی خب! تاون موقع یکی ازبچه ها جایگزینته اما بعدش حتما سروقت بیا!

- اولتیماتوم می دید ؟

- خیر، سفارش می کنم!

تمناباتعجب تکرار کرد:

- سفارش ؟

- ببین ، من یکی ، دوماهی قراره برم خارج ازکشور، درنبرد من آقای الهی هرروز بعدازظهر میاد واوضاعو چک میکنه.خواستم سفارش کنم دخترخوبی باشی.چون دلم نمیخواد وقتی برگشتم جات توفروشگاه خالی باشه، متوجه منظورم که هستی ؟

- بله، حالا نمیشد به جای ایشون شخص خوش اخلاق تری مسوولیت بپذیره، آخه آقای الهی باهمه درحال جنگه!

خنده بهنام کوتاه اما عمیق بود:

- نگران نباش، تا مطیع قوانین باشید کاری بهتون نداره، ضمنا ایشون خیلی هم خوش اخلاقه فقط درحیطه کاری جدیه! تمنا خنده آرامی کرد:

- سعی می کنم کارمو باوجود آقای خوش اخلاق الهی حفظ کنم اما اگه نشد ، ازهمکاریمون تو این مدت خوشحال وممنونم.

- دیگه تعهد دادی دخترخوبی باشی، زیاد سخت نیست یه مدت احتیاط و مطیع بودن رو تمرین کنی!

- اتفاقا برامن عین شکنجه می مونه!

- حالا یه مدت کوتاه تحمل کنی چی میشه ؟

- یه دفعه صبرم لبریز میشه!

این مرتبه باهم خندیدند، بالاخره بهنام سخن کوتاه کرد وگفت:

- به هرحال خواستم بیش ازهمه توروتمهد کنم تابرگردم، امیدوارم سلامتیتم هرچه سریعتر به دست بیاری

وبرگردی!

- ممنون، امیدوارم سفر بی خطری پیش روتون باشه و بهتون خوش بگذره!
بهنام تشکر کرد و پس از تبادل چند جمله کوتاه مکالمه اشان تمام شد و تمنا در فکر فرو رفت... به مدتی که قرار بود تحت نظارت جناب هیولا باشد... بی آنکه از بازی های پر شیطنت زمانه خبردار باشد...

بچه ها با دیدنش تقریباً به طرفش هجوم بردند. بازار احوال پرسوی داغ بود. دخترها در آغوشش گرفتند و پسرها فقط بالبخند بازگشت دوباره اش را تبریک گفتند. تقریباً دقایقی موقعیت خود را فراموش کردند. باهم حرف میزدند و گاهی صدای خنده اشان بالا می رفت. یک باره نگین پاتند کرد و در حال دور شدن گفت:

- اوه... بچه ها بدوید سر کارتون...

بقیه بچه ها به تبعیت به تندی سخن کوتاه کردند و به طرف غرفه اشان به راه افتادند. تمنا جا خورد و به هانیه که هنوز کنارش بود گفت:

- چرا اینجوری تارومار شدند، مگه جن دیدن؟

هانیه لب گزید و با چشم اشاره کرد که ساکت شود و در همان فاصله تمنا صدای مسیحا را از پشت سر شنید:

- علیک سلام خانم مقدم، بالاخره تشریف آوردید؟

تمنا دست پاچه گفت:

- سلام آقای الهی، شما اینجا چه کار می کنید؟

مسیحا با نگاهی جدی براندازش کرد:

- عذرمی خوام، اطلاع نداشتم باید از شما کسب تکلیف کنم!

- اختیار دارید، متعلق به خودتونه!

باضربه آرامی که به پایش خورد بی هوا صدایش بالا رفت:

- چرا لگد میزنی هانی، پام درد می کنه ها...

هانیه با چشم های درشت و صدایی در کمترین میزان ولوم گفت:

- آروم تمنا... چرا داد میزنی؟

تمنا با اشاره او به مسیحا نگاه کرد که او با همان صلابت نگاه و کلام به هانیه گفت:

- خانم تو کلی شما کارنداری اینجا ایستادی، بفرمایید سر کارتون...

هانیه پس از نیم نگاهی گذرا به تمنا اطاعت امر کرد و رفت. تمنا با کمی مکث پرسید:

- میتونم برم سرکارم یا هنوز باید جلوی چشم شما بایستم؟

مسیحا تا دهان باز کرد تمنا ناخودآگاه قدمی عقب رفت که باعث شد مرد جوان بالاحظه ای؛ مکث حرفش را با همان لحن و صدای بمش ادامه دهد...

- گوش کن چی میگم، من روز اول با همه اتمام حجت کردم، چون نبودى دوباره مجبورم تکرار کنم. میخوای اینجا کار کنی لودگی و حاضر جوابی تعطیله فقط روی کار تمرکز میکنی، تا زمانی که من هستم کوچکترین اشتباه، بزرگترین اشتباه محسوب میشه و گذشتی در کار نیست، بی تذکر باید کارت رو بدونی و مسولیت رو بی اشتباه انجام بدی، روشن شد؟
تمنا با اعتماد به نفس گفت:

- من کارمو خوب میدونم، احتیاجی نبود شما به خودتون زحمت بدید و تکرار کنید!
چهره مسیحا درهم شد و گفت:

- یه مورد دیگه! من با آقای ناصح خیلی فرق میکنم، کم حوصله ام و وقتی برای تکرار شدن حرفام ندارم، پس سعی کن به جای ادعا کردن مطیع قوانین باشی.
تمنا در سکوت نگاهش کرد که مسیحا بی حوصله پرسید:

- مفهوم بود؟

- بله، کاملاً...

مسیحا ابرویش را بالا برد:

- سکوتت جوابم نبود!

- حتما باید بگم چشم آقای رییس؟

مسیحاً با اخم نگاهش کرد که تمنا با اشاره ای به محل کارش و مراجعه کننده ها گفت:

- غرفه در حال شلوغ شدن، اجازه هست برم آقای رییس؟

- بیا برو، اینقدرم به من نگو آقای رییس، خوشم نیاد.

لبخند شری به لبهای تمنا آمد و قدمی به عقب برداشت:

- چشم جناب رییس

قبل از آنکه ترکش نگاه عصبانی مسیحا به چشمانش برخورد کند فلنگ رابست و کمی دورتر خنده اش رارها کرد. مسیحا همان طور که به طرف اتاقش میرفت، زیر لب غرزد:

- حیف که بهنام ازم تعهد گرفته تا زمان بازگشتش همه اتون سرکارتون باشید والا همین الان ازشرت راحت میشدم... دختره اعصاب خوردکن! ...میگم نگو آقای رییس، میگه جناب رییس

به غیر از صبح و اولتیماتوم مسیحا و بیشتر دیدن اخم های درهمش روز خوبی بود. بچه ها هوایش راداشتند و در صورت خلوت بودن غرفه های خودشان به کمک او میرفتند البته به صورت قاچاقی... چراکه اگر رییس بد اخلاق و ملقب شده به هیولا از سوی تمنا می فهمید، توییخشان حتمی بود. هانیه هم گامش شد و باهم از فروشگاه بیرون رفتند...

- کاش هنوز خونه اتون همون منطقه قدیمی بود و راهمونم یکی بود!
تمنا بالبختند گفت:

- توهنوز بعد از هفت سال میگی ؟

- هنوزم نفهمیدم چرا بابات خونه رو فروخت و رفتید تو این آپارتمان!
تمنا با نگاهی استفهام آمیز براندازش کرد:

- قیافه ات که به منگولا نمی خوره، آخه خنگ چند صدبار بگم که اون خونه میراث پدر بزرگم بود و بابام نمی خواست بیشتر از اون زیر دین خواهرش بمونه... برای اینکه حرف و سوء تفاهم پیش نیاد فروختش و سهم عمه ام داد. با مشورت مامانم و ماها این خونه رو خرید. به قول جناب هیولا... روشن شد ؟

با هانیه همزمان زیر خنده زدند. غافل از اینکه به خیابان رسیده اند و با صدای قیژ لاستیک با سطح زمین و ترمز وحشتناکی به خود آمدند، هانیه خود را به موقع عقب کشید اما تمنا با وجود درد ضعیف پایش نتوانست عکس العملی به جا داشته باشد و درست مقابل لاستیک ماشین زمین خورد... از سربدشانی همان پای مضروبش پیچ خورد و آهش بلند شد و با صدای بلند و بی توجه به هانیه که نگران حالش بود و اشاره های نامعلوم میکرد گفت:

- سوار الاغ شدی یا ماشین جناب، این چه وضع رانندگیه، مگه...

یک مرتبه با دیدن ابهت مرد اخموی بالای سرش لال شد و حیرت زده نگاهش کرد، مسیحا سری تکان داد و گفت:

- به محسنات دست و پا چلفتی بودن هم اضافه شد، تو که مراقبت از خودت بلد نیستی تنها نیاییرون... فقط روی زبونت کار کردی ؟

تمنا خودش راجع وجور کرد وبا اخم برخاست، ناراحت ورنجور بابت پایش گفت:

- شما م بهتره به جای تمرین خشونت، رانندگیتون وتمرین کنید ، چون اینبارممکنه به جای زیردستتون یه آدم عامی روزیربگیرید وتونید بهش زوربگید!

مسیحاباپوزخندی تمسخرآمیز پشت به اوکرد وبه سمت ماشین برگشت اما پیش ازسوارشدن میان در وماشین مکث کرد وبه تمنا نگاه کرد:

- مزد دست زیر دستی که اززیر کاردربره ودوستاش جورشو بکشن ، یه تنبیه حسابی بود..

این راگفت ومقابل چشمان حیرت زده تمنا داخل ماشین نشست وگازرافشرد.بعدازچندثانیه تمنا به خودآمد وباحلاجی حرف اودرذهنش ، باحرص لبهائش رابه هم فشرد:

- دیوونه ی روانی عقده ای...یکی نیست بگه اموال بابات نبود الان بازم اینقدر متکبر وازخودراضی بودی...هیولا...عزراییل...

هانیه کمکش کرد تا لباسهائش را تمیز کند :

- ولش کن، پات چطوره ؟

- به کوری چشم هیولا قلم نشده وسالم سالمه...بینم اصلا مگه قرار نبود این عزراییل فقط بعدازظهر ا بیاد، چی میخواد ازکله صبح اینجا...امیدوارم چلاق شی وتواین دوماه نتونی ازجات تکون بخوری ومام نتونیم قیافه نحستو بینیم...هیولا....

بادیدن هانیه که کم مانده اززور وفشارخنده ای کنترل شده خفه شود، بلند گفت:

- هان! ...نمیری یه دفعه ؟

هانیه زیرخنده زد وضربه ای هم ازسوی تمنا نوش جان کردودرحالی که اوهنوز غرغر میکرد ، پایای لنگانش به سمت دیگر خیابان رفت وباحرص وصدای بلند از وسط خیابان با هانیه خداحافظی کرد.....

درطی چند روزی که سپری شد، تمنا همه ی سعیش رابه کارگرفت تا کمترین اشتباه را داشته باشد. اصلا دلش نمی خواست دوباره مقابل نگاه متکبر وتمسخرآمیز مسیحا بندی اب دهد وسرزنش بشنود. مسیحا هم سرگرم کارهای خود بود ودرعین حال با جدیت تمام برامور فروشگاه هم نظارت میکرد که همین موضوع هم بچه ها را متعهد تر کرده بود تا بیشتر به کارخود اهمیت دهند...در واقع بودن مسیحای جدی که سرشوخی باکسی نداشت

عده ای راهم تنبیه کرده بود یعنی به نفع هم بود فقط سختی به دنبال نداشت همه چیز خوب پیش رفت تا صبح که تمنا به محض بازکردن چشمهایش و دیدن ساعت مانند فشنگ از جا پرید ساعت از هشت و نیم صبح گذشته بود. ترانه به دنبالش که تقریباً می دوید رفت و گفت:

- حالا چرا می دویی؟ نهایتاً عذرخواهی کوتاهی میکنی و تموم میشه.

تمنا کفش هایش را روی زمین گذاشت و درحال پوشیدن با هول گفت:

- از موقعی که سرهنگ بدقلق اومده، فروشگاه از پادگان و گمرک بدتر شده، برای یک دقیقه هم توبیخ میکنه...وای خدا کنه امروزم مثل دیروز صبح نیاد والا چیکارکنم!

بادیدن ساعت با صدایی شبیه جیغ خداحافظی کرد، کیفش را از دست مادر قاپید و با حالت دو بیرون دوید. درطول راه مدام زیرلب دعا میکرد و صلوات می فرستاد که ختم به خیرشود...شاید در آن دقایق اگر آشنایی تمنا رامی دید یا از بهت خشکش میزد یا از خنده بیهوش میشد...آخه این همه اضطراب و تشویش فقط برای تأخیری یکساعته درمقابل شخصیت تمنا عجیب بود. به فروشگاه که رسید، ابتدا بادقت اطرافش را نگاه کرد و سپس برای دیدن اتاقک شیشه ای گردن کشید، زمانی که اتاق را خالی دید، نفس آسوده ای از سینه بیرون داد و خداراشکر کرد اما هنوز قدمی برنداشته بود که با شنیدن صدای مسیحا پاهایش میخکوب شد و برشانس بدش لعنت فرستاد. باتشویشی درونی و ظاهری بازسازی شده به خونسردی بازگشت. با دیدن چهره عبوس و اخم های درهم مسیحا قلبش بنای تپیدن گذاشت...بازهم بر بدبیاری اش نفرین فرستاد چراکه ظواهر امر نشان میداد امروز جناب هیولا هم تأخیر داشته...سعی کرد مسلط رفتار کند و سلام کرد. مسیحا قدمی جلورفت، در میان آن آشفته بازار تمنا نفهمید چرا میخکوب چشمهای خاکستری مسیحا شد و ناخودآگاه از سرش گذشت «چه چشمهای گیرایی...» اما نگاهش هم مانند صدای بمش لحنی محکم را به رخ مخاطب میکشید که تزلزلی در خود راه نمی دهد.

- تایم وزمان شروع کار فروشگاه در قرارداد منعقد شده با شما چه ساعتی ذکر شده؟

تمنا سعیش را کرد خونسرد باشد و درست و معقول جواب دهد.

- هشت..

مسیحا ساعت مچی اش را. مقابل چشمهای دختر گرفت و گفت:

- الان ساعت چنده؟

تمنا با پررویی به ساعت خودش نگاه کرد و گفت:

- خودم ساعت دارم و احتیاجی به زحمت شما نیست... نه!
- مسیحا ابروهایش. را بیشتر به هم نزدیک کرد و گفت:
- دقیقا یک ساعت تأخیر داشتی، چرا؟
- خواب موندم...
- اشکالی نداره، کاملا قانع شدم...
- پوزخند مسیحا حرص تمنا را درآورد:
- خودتونم همین الان رسیدید!
- پوزخند مسیحا حرص و عصبانیت چشمانش را به نگاه دختر کوبید:
- آفرین!! خوب حواست به همه هست، میگم چطوره سَمْتَمون باهم تعویض بشه، موافقی خانم مقدم؟
- تکیه برجای بزرگان....
- اندازه تمام هیكلت زبون جاسازی کردی.... درست جواب منو بده والا..
- تمنا تند گفت:
- والا نصف حقوقم به عنوان تویبخ کسر میشه!
- حفته کل حضورت کسر بشه از اینجا...
- با نگاهی سریع به سر تا پای تمنا ادامه داد:
- قصور اولت غیر قابل توجیه بود و تویبخت حتمیه تا با خیال راحت تورخت خواب نمونی اما دو... لباسای فرمت کو؟
- تمنا نفس بی صدا اما عمیقی کشید تا بابت این همه خودخواهی مردمقابلش عکس العمل احمقانه ای انجام ندهد و گفت:
- متاسفانه دچار مشکل شد و امروز حتما پارچه اشو تهیه میکنم تا در اولین فرصت قانون رعایت بشه...
- مسیحا سری تکان داد و اشاره کرد:
- برو سر کارت...
- شما اجازه داده بودید و قصد مواخذه نداشتید زودتر رفته بودم...
- آخ که اگر نمی گفت خفه میشد اما به محض دیدن چشمهای براق مسیحا عذرخواهی کوتاهی تنگ حرفش چسباند و قدم تند کرد، در همان حال زیر لب باخود غرزد:
- مرده شور شانس منو اخلاق گندتورو ببره... یه دفعه مثل جن از پشت سرم ظاهر شد....

هنوز نیم ساعت نبود که سرش خلوت شده بود و مشغول مرتب کردن قفسه هایی که مشتری کج سلیقه و مردم آزار به همش ریخته بود، از این کفری بود که عاقبت پشت چشمی نازک کرده و گفت به طبقه بالا سر میزند. تمنا هم از حرص به خودش زحمت نداد تا بگوید فقط همین طبقه مخصوص پوشاک است و بس! هانیه به محض تمام شدن کارش به سمت غرفه اورفت و آرام و محتاط گفت:

- صبح من داشتم به جای تو سخته میکردم، خب خبرت دیر میای اون زبون وامونده رو تودهننت زندانی کن، نمی میری که!

تمنا لبش راکج کرد و ادای او را درآورد:

- اگه مردم توجواب خانواده امو میدی؟

- خب خیره! ... اخراجت میکنه!

- بابا سوال کرد، جواب گرفت. هیچی نمی گفتمم انگ لال بودن بهم می چسبوند و بامبول در می آورد. کلا این بشر یه نوع ناشناخته از بشریت که هیچی برای جلب رضایتش جواب نمیده... هانیه سری جنباند:

- تو آدم بشو نیستی تمنا!

- این جمله زیادی تکرار شده، یه حرف جدید بزن!

- تمنا! ... چون من این زبونت ویه ذره کوتاه کن بذار این چند صباح بگذره و آقای ناصح برگرده، به خدا بیشتر از این بدقلقی. کنی دیگه ملاحظه نمی کنه ها!

تمنا پوزخند صداداری زد و به طرف انتهای غرفه رفت تا ادامه کارش را انجام دهد:

- ملاحظه ... مثل اینکه یادت رفته مثل آدمایی که آسکاریس یقه اشونو چسبیده گیر داده به من و اون شب اول نزدیک بود با آسفالت بلوار یکیم کنه!

- تقصیر خودته که اینقدر به چشمش اومدی.. از بس همه کارات پرسرو صداست، و الا به بقیه اینقدر سخت نمی گیره!

- من به این مفتیا زیر بار حرف زور نمیروم.

- یه ذره به حرف گوش کن، چشم سفید!

- چون من از منبر بیا پایین که حوصله اموسر بردی...

بی توجه به سکوت ناگهانی هانیه ادامه داد:

- به حرف اون هیولای خون آشام گوش میکنم اندازه همه عمرم برای مطیع بودن کفایت میکنه هه چقدر دلش میخواد حضور منو از این نقطه حذف کنه، فکر کرده مساله ریاضیم... فیثاغورثم نمیتونه سرازکارمن دربیاره چه برسه به جناب مهندس هیولا... فکرکنم اگه به جای مهندسی تکنسین گروه مرگ میشد بیشتر بهش می اومد... هرچند فکر نکنم حضرت ملک الموت هم اشتیاقی به تحمل چنین همکار از خود متشکری که نهایت فایده اش سخته دادن دیگران از سرغوروش باشه، پیدا کنه... همین که اجلال نزول میفرمایند ورخ نشون میدن آدمیزاد میخواد درجا سنگکوب کنه....

اعصابش از سرفه های پشت هم وتند هانیه خورد شد وباحرص بیشتری برگشت:

- خب برو یه لی...وا...ن....

به معنای واقعی کلمه به مرز سخته نزدیک شد. خفه شد. حتی چشمانش به سوزش افتاد وتنش یخ زد... مسیحا درست به ویتترین تکیه داده بود. دستهایش درجیب بود وبر وبر نگاهش میکرد، از چشمهایش ترسید. چشم هایی که پرازشعله های خشم وحرص بود. هانیه هم با رنگی پریده کمی عقب ایستاده بود ونگاه میکرد. با سکوت طولانی تمنا مسیحا تکانی خورد. تمنا به وضوح ازجا پرید و با تک قدم او عقب رفت. مسیحا با قدم هایش بازی کرد وآرام آرام پیش رفت وبا صدایی عادی ترازحد معمول که بی شک آرامشی قبل از طوفان بود، گفت:

- خب!... میفرمودید خانم... منتظرادامه عرایضتون هستم. فقط ازیه مساله حیرت زده ام، چرا شما بادیدن دیو دوسر(بانگشت به خودش اشاره کرد)سخته نمی کنی؟... از نظر شما این موضوع فقط مختص بقیه است؟
تمنا ناخودآگاه دهان باز کرد:

- نمی دونم، شاید برای سخته کردن من هنوز خیلی جوونم!

مسیحا حالا درست مقابله ایستاده بود:

- خوبه.. خوبه... فکر نمی کردم این زبونی که بی شباهت به نیش مار غاشیه نیست به راه بیفته!

یک باره تنها قدم باقی مانده توسط مسیحا طی شد وتمنا بابهت وترس به قفسه پشت سرش چسبید.

طوفان به پاشده بود، چشمهای پراتش مردجوان میان هیمه های خشم میسوخت. دستش که بالا رفت تمنا باحالتی شبیه شوکی نابهنگام چشمانش رامحکم بست. از سرش گذشت الان است که صورتش با شبکه ها یا شاید هم فیبر زخیم پستی یکی شود، اما مشت عصبی مسیحا به قفسه کنارصورت اوخورد، تمنا ازجا پرید ووحشت زده چشم باز کرد. تمام اجناس زمین ریخت اما تمام تنش از نگاه وطوفان هرم نفس هایی که درچند سانتی صورتش بود لرزید، نفس ها وصدا وعطرتلخ مرد مانند گردباد ی سهمگین دورتنش پیچید:

- یکبار... فقط یکبار دیگه اون زبونتو تکون بده تا همین الان جور دیگه ای کوتاش کنم!

بافکری که چون گذر نور وبه مهیبی یک سونامی از سرش گذشت، خیس عرق شد. مطمئن بود برای این مرد آتشین چشم مقابلش حتی مهم نیست که چندین جفت چشم با بهت و ناباوری خیره به حرکتش مانده اند. کم مانده بود گریه اش بگیرد که مسیحا زل زده در چشمانش، باحالتی کلافه و عجیب عقب رفت و اینبار دستش را مقابل چشمهای او گرفت:

- آخرین بار بود که فکر کردی اینجا خونه آبا و اجدادितه دختر، دفعه بعد به روش خودم زبونت ومی کنم ومیندازم جلوی گرگها... روشن شد؟

یکباره فریاد کشید:

- روشن شد؟

فقط سرتمنا با لرز تکان خورد و مسیحا بی مکث دیگری، با قدم هایی بلند غرفه را ترک و مستقیما به سمت پارکینگ رفت. تمنا سرخورد و روی زمین نشست. بچه ها از فرصت استفاده کرده و دوره اش کردند. هرکس حرفی میزد اما دخترک دیگر در حال خود نبود. فقط ترس نبود... حسی غریب به دلش چنگ میکشید صدای او مانند باد در سرش میپیچید... با آمدن لیوانی آب مقابل لبهایش به چشمهای نگران هانیه زل زد. بالاخره صداهای گنگ واضح شد:

- خوبی تمنا؟

جرعه ای از آب رانوشید و سرتکان داد. بچه ها جزهانیه متفرق شدند. بالاخره صدای لرزانش راه گم کرده حنجرش را شناخت:

- چی شد هانی؟

هانیه عصبی بود اما با تماشای حال بد او لحنی ملایم به کار بست:

- آخه تا کی اشتباه تمنا؟ به خدا گفتم الان بلایی سرت میاره که...

هانیه سکوت کرد و تن تمنا دوباره با مرور دقایقی پیش یخ کرد. دستش رابه قفسه گرفت و برخاست. انگار ضربه ای سهمگین بر سرش خورده بود، زمزمه اش به گوش هانیه رسید:

- دیگه جای من اینجا نیست اما ...

بقیه جمله در ذهن و قلبش گذشت، چرا آن آدم متکبر و چشمهای خاکستری را مقصر نمی دانست... حسی دوره اش کرد... حسی بزرگ از نوع خجالت و ندامت... درست مانند همان صاحب چشمهای خاکستری....

کمر بند حوله اش رامحکم کرد و از حمام بیرون آمد. مقابل آینه ایستاد. نگاهش روی موهای خیس و درهم ریخته اش که دور صورت و روی شانه هایش پریشان بود، دور زد، اما به جای مرتب کردن آنها انگشتان زیر پلکهایش لغزید و به چشمهای ملتهب و سرخش خیره شد. دیگر رطوبت و بخار حمام هم نمی توانست نقاب خوبی برای گریه ها و بغض های پنهانش مقابل خانواده باشد. اصلا آن ها هم پی به گریستنش می بردند... همه دنیا میفهمیدند... چه فرقی میکرد... مگر مقابل آن همه چشم خورد نشد و زمین نخورد، پس بقیه هم رویش... توفیری نداشت... می دانست تمام این درگیری ذهنش بهانه است. دلیل بغض پنهانی که شبیه کوه روی سینه وسدی بزرگ در راه تنفسی اش بود... چیز دیگری بود... اشتباه نمی کرد... از این همه ضعف حالش بد شد. دست هایش رامحکم به پلک هایش کشید اما جز داغتر شدن مردمک مرطوب چشم هایش فایده ای نداشت. برای لحظه ای از ذهنش گذشت «به درک» اما... در باضربه ای کوتاه روی پاشنه چرخید و عزیز وارد شد. با دیدن او که هنوز حوله به تن داشت تعجب کرد:

- حمام بودی؟

انگارتازه وضعیتش رابه یاد آورد. حس کرد از شدت سرما پوست تنش دود دود شده. کمی در خود جمع شد و به شویژ کنار اتاق چسبید. و در همان حین متوجه گوشی همراهش دست عزیز شد. عزیز جلورفت و گوشی رانشانش داد:

- اینقدر این تلفنت روی میز قیژ قیژ کرد حوصله ام سررفت مادر، حتما کسی کارت داره... زودتر لباس بپوش تا سرما نخوردی عزیز کم، هوای پاییز دزده...

گوشی رابا تشکری آرام و کوتاه از عزیز گرفت. سرش راپایین انداخت و روی صفحه صافش دست کشید، پیش از آنکه عزیز از اتاق بیرون برود، پرسید:

- مامانم زنگ نزد عزیز؟

عزیز ایستاد و نگاهش کرد:

- چرا امشب میان اینجا، گفت میخواد توروهم ببره.

تمنا بامکتی چندثانیه ای آرامتر پرسید:

- بهش گفتید من خونه ام؟

- مگه نخواسته بودی همرازت بشم... نه! گفتم سرکارتی ولی دوباره قراره شب برگردی همینجا...

مهربانی عزیز بهانه ای تازه شد برای ابری شدن هوای چشمانش... فقط توانست باچشمهایش تشکر کند. عزیز حال بدش رافهمیده بود اما از اصل قصه تا حالا بی خبر بود. قدمی نزدیکتر رفت و با لحنی پرمهر و لطیف پرسید:

- تمنا، ...چی شده مادر؟ چرا سر حال نیستی؟

بالبختی که خودش هم فهمید چقدر مضحک است و قطعاً عزیز باورش نمی کند، گفت:

- خوبم عزیز...

عزیز با نگاهی پرحرف و صدایی خاموش تشویق به گفتنش کرد اما وقتی بی فایده دید کارش را، نفس عمیقی کشید و سرتکان داد:

- لباس بپوش و بیا چایی تازه دم بریزم برات تا بخوری و گرم شی...

لبخند تمنا تکرار شد و اینبار به خاطر مهربانی بی مثال عزیز واقعی تر...

به محض رفتن عزیز، گوشی میان انگشتانش لرزید. هانیه بود. آخرین ارتباطش با او دو روز پیش و از طریق پیامک بود که گفته بود دیگر به فروشگاه نمیروم اما در حال حاضر خانواده اش بی خبر هستند و منزل عزیز است. خواسته بود مبدا سهل انگاری کند و با سراغ گیری از مادر همه چیز را به هم بریزد... باید فکری برای این تصمیم ناگهانی میکرد و بعد لو میداد... بی خیال هانیه شد و رفت تا لباس بپوشد... چند دقیقه بعد و قبل از آنکه از اتاق بیرون برود دوباره گوشی لرزید و شماره هانیه را دید، اینبار جواب داد:

- سلام هانی...

صدای عصبی هانیه در گوشش پیچید:

- سلام و زهرمار دختره بیشعور، کدوم گوری خودتو قایم کردی؟

هرزمان دیگری بود هانیه را بازبانش قورت میداد اما اینبار آرام گفت:

- خیلی ممنون از احوالپرسیت، تو خوبی؟

- این چرت و پرتا چی بود تو پیامک گفتی و بعدم هرچی زنگ زدم به ریجکت کردن جوابمو دادی؟ ... بلندشو زود بیا فروشگاه...

- هانیه بین...

- خفه شو و فقط بدو بیا، شانس آوردی که آقای الهی این دو سه روز پیداش نشده والا اخراج روشاخت بود عجبوبه... بابدبختی این چندروز با بچه حاجاتو پرکردیم ولی امروز سرمون شلوغه و قراره دوسه روز آینده هم جنس جدید بیاد... باشو بیا تا نیومده...

حرفهای هانیه رامی شنید اما حواسش جای دیگری بود. در طی این یک ماه حتی برای یک ساعت شده بود او می آمد و امور فروشگاه را بررسی میکرد، اما در این دوروز چه اتفاق مهمی افتاده بود که از این امر مهم دوری کرده بود... با صدای داد هانیه به خودش آمد و اخمهایش درهم رفت:

- چیه هانیه؟ چرا جیغ میزنی؟

- میگم معطل نکن، پاشو بدو...

- باشه...

هانیه بلافاصله «خیلی خوبی» گفت و با خدا حافظی کوتاهی تلفن را قطع کرد، اما نفهمید قصد تمنای از این باشه گفتن و رفتن چیست!

هنوز کمی مانده به فروشگاه از تاکسی پیاده شد. تپش قلب گرفته بود. نمی دانست چرا اینقدر مضطرب است. مسلماً حرفهایش رامیزد، او می شنید و شاید جنگی تازه به پا میشد اما بالاتر از سیاهی که رنگی نبود. هنوز با دراصلی فاصله داشت که بادیدن قدم های تند مردی بلند قامت و آشنا برای چند ثانیه پاهایش به زمین چسبید و در تصمیمش تردید پیدا کرد، اما برای همان چند لحظه کوتاه... این خصلت از سرش نمی افتاد، شاید عاقبت سرنوشتش راهم سیاه میکرد اما با این حس توان نفس کشیدن هم از تنش میرفت... هانیه تا چشمش به او خورد، پاتند کرد و عصبی به طرفش رفت، بدون هیچ سلامی گفت:

- مگه نگفتم همون موقع بیا خیره سر... ایشون او مد که...

تمنا با اخمهایی درهم کشیده گفت:

- سلام می کردی بعد گازم می گرفتی؟

- خب احمق جون فهمید نیستی، چشاش عین عقابه...

تمنا از کنار او رد شد و گفت:

- مراقب رفتارت باش تا این دفعه به جای من پنجه عقاب تو روح و وجدان تو فرو نره!

هانیه خشکش زد اما دوباره دنبالش رفت و بازویش را کشید:

- صبر کن بینم، کجا؟

- پیش آقا عقابه!

- میری که دوباره...

- به بازجوییت چند دقیقه دیگه جواب میدم، الان کاردارم.

این راگفت وبی توجه به حرفهای هانیه به سمت اتاقک شیشه ای رفت. درست پشت در بازهم پاهایش شل شد و غرورش سدی محکم بر قدمهایش کشید، اما بایادآوری مرافعه دوزخ پیش و گریز مرد مغرور پشت این در وجدانش بر غرورش چیره شد... والبتہ شاید احساسش... دست بلند کرد. چند نفس عمیق کشید. به درزد و باشنیدن صدای خشک ورسای او وارد اتاق شد. مسیحا سرش پایین بود و برگه هایی راتندتند خط میزد. در همان حال وبی آنکه نیم نگاهی بلندکند، گفت:

- بفرمایید...

تمنا با سرفه ای کوتاه لرزش صدایش را گرفت:

- سلام ، خسته نباشید...

مسیحا در همان حالتی که بود باعکس العملی تند سربلند کرد. انگار برای چند ثانیه خشکش زد. باهمان حالت که دستش اسیر خودکار و برگه های رنگی بود... اما حالت نگاهش تغییر کرد... تغییر کرد اما فقط برای چندثانیه کوتاه... حتی فرصتی نبود که تمنا پی به رنگ دیگر این نگاه ببرد... اخمهایش رادرهم کشید. سرکارش برگشت و دوباره برگه ها زیر دستش گرفتار شدند... صدایش از همیشه سردتر و لحنش تلخ تر بود..

- می شنوم...

با سکوت تمنا دوباره سربلند کرد و بالحنی تند ادامه داد:

- وقت برای هدر دادن ندارم... کاری نداری اینجا چیکار میکنی ؟

سکوت کافی بود. نباید بیشتر از این می ایستاد، قرار نبود بیش از آن تحقیرشود، فقط باید حسابش با وجدان خودش صاف میشد... سربلند کرد و آرام گفت:

- بابت رفتار و حرفهای بی ادبانه ام بهتون عذرخواهی بدهکارم... او مدنم همین دلیل و داشت.

مسیحا در سکوت فقط نگاهش کرد. تمنا داغی ناشناخته ای رازیر پوست تنش حس میکرد. انگار شروع آسان بود و ادامه دادن سخت تر... با این حال دوباره به حرف آمد:

- بذارید پای یه لجبازی و حرص کودکانه... غرض خاصی در بین نبود... یعنی فکرشو نمی کردم که ...

مسیحا به پشت تکیه زد و میان کلام او گفت:

- میدونی چه آبرویی ازمن بردی تو ؟ تابحال هیچ برخورد ناشایستی بایچه های اینجا نداشتم که بعدش اعتبارمو زیرسوال رفته ببینم ، اما بایه رفتارکودکانه تمام اعتبارم دود شد رفت هوا...
رگه های خشم ولطافت به هم آمیخته بود وتن عجیبی به صدای مسیحا میداد.چیزی که باعث میشد مخاطب نتواند چشم ازصورت او هنگام ادای جمله هایش بردارد.ابرهای خیالی بالای سرش راباگزیدن نامحسوس لبش پاره کرد وگفت:

- حق باشماست.اشتباه ازمن بود اما جز عذرخواهی راهی به ذهنم نرسید.

- خب ؟ !

- همین، میتونم دیگه برم ؟

- فکر نمی کنی من درنبودم هم اینجا رورها نمی کنم ودوروز نیومدی ؟

- چرا ولی قصدم خداحافظی وعذرخواهی باهم بود.می دونم شخص مناسبی برای همکاری باشما نیستم.برای همین قصد دارم ...

- اینجام خونه خاله است وهموقع دوست داشتنی میای وهموقع دلت وزد میری، نه ؟

دوباره همان لحن جدی مثل پتک برسر تمنا کوبید، حرصش گرفت.زبان باز کرد جوابی دهد اما خودش راکنترل کرد.حوصله جنگی دوباره ربااین مرد خودخواه نداشت.بنابراین نفس عمیقی کشید تااندکی خودراتخلیه کند، سپس گفت:

- من که گفتم نیام، حالا اگه. مایلید شما رسما حکم اخراج بدید، من هنوز ایستادم.

مسیحا سری تکان داد وگفت:

- رفتارتو اصلاح کن ومعقول تر رفتار کن تا...

- آقای الهی مجبور نیستید منو اینجا تحمل کنید.

مسیحا با اخم نگاهش کرد:

- اگه قراربود مدیریت اینجا بامن باشه، شک نکن که همون روزاول اجازه کاربهت نمی دادم اما خوشبختانه آقای ناصح یک ماه دیگه برمیگرده ومن میرم.نمیخوام کارمنداش تعویض بشن تاخودش برگرده، توهم دراین مدت کمتر زبونتو کاربنداز وپشت سرمن حرف بزن تا جدل دوباره ای به پاننده...چون قطعا گذشت مجددی درکار نیست...روشن شد ؟

احساس عجیب به قلب تمنا سرکشید. حرف های او یعنی مجازبه بازگشتی دوباره وهیچی بهتر از این نمیشد. چیزی که فکرشم راهم نمیکرد. مسیحا به لبخند اونها کرد وفکرش به هر جا سرکشید اما سرتکان داد وباهمان جدیت همیشه ادامه داد:

- توییخ این دوروز غیبت نامعلوم روهم دوبرابر می کنم تا درس عبرتی برای خودت ودوستات باشه، حالام برو که سرم شلوغه...

تمنا با ذوق آب دهانش راقورت داد وتشکر کرد. اگر حقوق کاملش راهم نمی گرفت آنقدر خوشحال بود که نمود نکند. تشکر کرد وبرگشت تا برود که مسیحا دوباره صدایش کرد. وقتی با لبخندی جان دارتر بازگشت مکث لحظه ای مرد جوان را روی چهره اش حس کرد اما خیلی کوتاه...

- روزی که اومدم وتوصیفات شاهانه ودیوسیرت بودنم روشنیدم، خواستم بهت یادآوری کنم که احتیاج نیست فرم تهیه کنی، قصد دارم سفارش های جدید بدم وهزینه اش باخود فروشگاهه...
تمنا خوشحال تر گفت:

- اینجا عالیه آقای الهی، اگه اخلاق شمام بهتر بشه...

بادیدن اخمه ای درهم او ساکت شد وببخشید گفت، فورا تا اوضاع وخیم تر نشده بود بیرون رفت. مسیحا سری تکان داد اما نفهمید چرا لبخندی ناخواسته از این همه پررویی او به لبش آمد. در حال خود بود که در متعاقب ضربه ای کوتاه دوباره باز شد وتمنا ببخشیدی دوباره گفت، اما با دیدن لبخند او برای اولین بار جاخورد. مسیحا به خودش آمد وباز اخم جای خود را در پیشانی اش گرفت:

- امر دیگه ای هم هست ؟

تمنا دست وپایش راجمع کرد وصاف ایستاد:

- نه... ببخشید یعنی میخواستم اگه بشه امشبم برم ، چون خانواده ام از حضور طولانی مدت بی اطلاعند.

- تلفن چندسال اختراع شده تا امثال شما از زیر کار در نره!

- متاسفانه درمواقع کابل برگردون مناطق تبصره واختراع جدیدی برای اطلاع رسانی وجود نداره.

- دوبرابرش از حقوقت کم میشه!

تمنا لبخند زد:

- اشکالی نداره. ممنون...

قبل از آنکه برود قدم سست کرد وتند گفت:

- ببخشید ولی به خدا مهربون تر باشید خیلی بهتره... بهتون میاد فکر کنم... خداحافظا
گفت وبه سرعت از مقابل چشم های متعجب او گریخت. مسیحا چند لحظه حیرت زده به در بسته خیره ماند. یک
دفعه خنده اش گرفت زمزمه وار گفت:

- آخه تو چقدر رو داری بچه ؟!

بچه! ... بچه! ... این کلمه فقط روی زبانش رژه می رفت در ذهنش خبر دیگری بود. با صدای تلفن به خود آمد
و بادیدن شماره تازه یادش آمد چقدر کاردارد... تلفن را جواب داد و اینبار با آرامشی که هنوز نمی دانست از کجا آمده
است....

اسپری عطر را زیر گلو و روی دو ساعدش پاشید. ساعدهایش را بویید، خوشش می آمد از این تلخی ... چند ضربه
آرام شبه ماساژ زیر گلویش زد و کتش را برداشت. همزمان بایرون آمدن از اتاق مهاسا را دید که انگار دنبالش می
گشت.. لبخند به لبش آمد و سلام سرخوش او را با مهربانی جواب داد. مهاسا تند گفت:
- راستی مسیحا او مدم بگم که...

- مسیحا جان، دوباره داری میری پسر!

صدای مادر نگاه هردو را به سمت خود کشید و مهاسا وایی گفت. شصت مسیحا خبردار شد. حتما مادر دوباره برنامه
ای چیده بود که مهاسا را راحت نمی گذاشت. خصوصا وقتی حالت نگاه مادر را دید، مطمئن تر شد...
- امروز باید اجناس تحویل بچه ها بشه و باید برم فروشگاه...

فرح با لبخند و ژست خاص متکبر همیشگی، گرد نداشته یقه کت او را تکاند و به بازویش دست کشید...

- پس امشب کارتو زودتر انجام بده و بیاخونه که بیشتر کنار هم باشیم و بینیمت!

مسیحا لبخند محوی به لب آورد و گفت:

- مگه الان منو نمی بینید ؟

- حق مادری من فقط دیدن تو سر میز شامه عزیزم ؟

- مسلمه که نه! اما بیشتر هم کنارتون باشه ، حضورم تکراری و کسل کننده میشه و حوصله اتونو سر میبرم.

فرح با اخم نگاهش کرد:

- شدی مثل پسرک های لوس... حضورتو تکرارناشدنیه!

- ممنون از لطفتون مادر، فقط میشه بدونم موضوع چیه ؟

فرح چهره متعجبی به خود گرفت:

- کدوم موضوع ؟

مهاسا وقت را غنیمت شمرد تا بند را آب دهد:

- ای... مگه خبرنداری که امشب خاله مهناز اینا مهمونمون داداش ؟

فرح چنان چشم غره ای به مهاسا رفت که بیشتر شبیه تهدیدی برای یک مجرم دردقایق آینده بود. مسیحا نفس

عمیقی کشید و گفت:

- متاسفم مادر ، امشب فوق العاده کارم سنگینه، منتظر من نمونید، خوش بگذره.

فرح ابروهای نازک و طراحی شده اش را در هم کشید و گفت:

- حالا یه امشب رو از لیست شب کاریهات خط بزن مسیحا جان... بذار برای یه روز دیگه!

مسیحا راه افتاد و گفت:

- باور کنید همیشه، کارای امروز بعد از ظهر خیلی واجبه، برای فروشگاه حیاتیه... به خاله اینا سلام

برسونید... خدا حافظ

فرح به سرعت قدمهایش را به اورساند و دلخور گفت:

- همین مسیحا، دوباره گفتمی خدا حافظ...

مسیحاروی پیچ اول پله های مارپیچ طبقه دوم ایستاد و گفت:

- پس چی باید بگم ؟

فرح سعی کرد بالحن لطیفش او را قانع کند:

- چون مادر امشبو زودتر بیا

مسیحا خمهایش را در هم کشید:

- می دونید از قسم دادن در مواقع بی اهمیت خوشم نمیاد مادر، لطفا تکرارش نکنید.

- باشه، باور کن خاله ناراحت میشه... هر بار که مهمونمون هستن نیستی، اونجا هم که به هیچ وجه نمیای! حق

دارن...

- دلیل این دوری کردن من خودتونید مادر، می دونید محفلی که احساس ناراحتی کنم حاضر نمیشم، از این

گذشته علاقه ای به دیدن مسعود ندارم ، میتروسم دوباره بحشون بالا بگیره و موجب ناراحتی دیگران هم بشه،

پس فواید نیومدم بیشتر از بودنمه. پس لطفا بیشتر اصرار نکنید... خدا نگهدار

همان موقع تلفنش زنگ خورد و درحال صحبت سری خم کرد و با قدمهایی تند پایین رفت. صدای بسته شدن در عمارت که در سالن پیچید، فرح عصبی ناخن هایش را کف دست دیگرش کشید و غرولند کرد:

- توهم کپی پدرت و رفتارش هستی، می ترسم در نهایت یه دختر بی اصل و نسب و دمه نصیبت بشه... مهاسا با اخم گفت:

- وا... مامان مگه میخواد کت و شلوار بخره که میگی دمه؟!

فرح عصبی نگاهش کرد و گفت:

- شما نظرت رو برای دفترچه خاطرات نگه دار... یعنی چند دقیقه نتونستی طاقت بیاری و زبونت و کنترل کنی تانفهمه... اگه امشب دیرتر از حد معمولش بیاد من میدونم و تو... مهاسا لب برچید و با حالتی لوس گفت:

- به من چه ربطی داره مسیحا از ملینا خوشش نیامد دوست نداره باهاش ازدواج کنه...

- گفتم شما دخالت نکن و برو بشین سردرست...

مهاسا خنده ای از سربوی خیالی کرد:

- درس کجا بود اول ترمی مامان؟

چند قدم عقب رفت و با شیطنت و تخسی ادامه داد:

- ولی اینوبگم به خاطر شما میرم... منم اگه جای داداش بودم یه دختر دمه رو به ملینا ترجیح میدادم... فرح تقریباً داد کشید:

- ساکت شو مهاسا... برو تواتاقت تا عصبی ترم نکردی!

مهاسا خنده اش را جمع کرد و به سمت اتاق دوید. فرح هم در همان طبقه روی مبل نسکافه ای رنگ ولوشد و با لحنی عصبی دستور قهوه ای غلیظ را به پیش خدمت داد....

با نگاهی به قفسه های تازه کار شده که نسبت به گذشته پر کاربردتر و البته بلندتر بود، سری از سررضایت تکان داد...

- خب خانم مقدم متوجه مارک ها و خصوصیات اصلی اجناس شدی؟

- بله ، اگه اجازه بدید مرتب کردنشون باخودم....

مسیحا بالبروی بالا رفته به قدوبالای ریزنقش او نگاه کرد:

- اصلا ازاین به بعد برات آسونه که اجناس روجابه جا کنی ؟

- قبل ازاینم قفسه هاخیلی کوتاه نبود، ازش برمیام ، نگران نباشید.

- خیلی خوب، پس دقت کن برات توضیح میدم که به مشکل نخوری!

مسیحا درحال توضیحات کامل، برای دیدن قسمتی ازقفسه ها مجبورشد سرش راکمی بالاتر بکشد. نگاه تمنا ناخودآگاه به بند زنجیره ای سفیدرنگی افتاد که با چرخش گردن او کاملا ازیقه هفت پیراهنش بیرون افتاد. پلاک سفید ومردانه ای نام لاتین مسیحا را به صورت عمودی منقش کرده وازدو طرف به زنجیرقفل بود. چندثانیه زیبایی پلاک حواس دخترک را برد ومحو آن شد.زیبایی پلاک درعین ظرافت چشم نوازبود...مسیحا متوجه حواس پرتی اوشد وصدایش زد. وقتی جوابی نشنید ومسیرنگاهش رادر یقه خود دید تعجب کرد. نگاهی متحیربه خود انداخت سپس با صدایی رسا گفت:

- باشما بودم، کجا رونگاه می کنی ؟

تمنا اینبار به خودش آمد اما هنوز نگاهش متوجه پلاک بود وناخودآگاه زبان به وصف زیبایی آن گشود:

- گردنبدتون خیلی قشنگه!

مسیحا جا خورد اما اخم هایش درهم فرورفت وخواست چیزی بگوید که با چرخیدن چشمهای دخترک احساس کرد گلوله ای گرم شبیه سنگی آتشین به قلبش اصابت کرد...زبانش به گفتن نچرخید بهت وسکوت برصلابت همیشه اش به حکومت نشست...مات تصویر مردم کههای قاب گرفته مانده بود که با پایین افتادن چشمهای دخترک همه آن لحظات گنگ وتکرارناشدنی تمام شد اما حال واحوال مرد جوان هنوز جانیا آمده بود...انگارپس لرزه ی گذشته...خصوصا درآن روز پرجدل حالا به زلزله ای باریشتری ویران کننده مبدل شده بود.کلافگی آن روز به مبهوت شدن امروز امتداد یافته بود...تمنا بی خبرازاحوال او گفت:

- ببخشید، ناخواسته متوجه شدم...

مسیحا دست وپایش راجمع کرد وسی کرد مسلط رفتارکند:

- با این حواس تو من باید چیکارکنم که فقط جمع کاربشه ؟

- حق باشماست..ببخشید...

دوباره آن نگاه در آن قاب جادویی وفتان تکرار شد. دوباره گرمایی عجیب تن مرد جوان را محصور کرد برای گریز نگاهش رادزدید و گفت:

- بهتره اینبار یکی از بچه ها کمکت کنه از مرتبه بعدی خودت مسوول باش، من عجله دارم و باید برم...
سپس با قدم هایی تند و بلند، در حیرت حال خود و از مقابل نگاه مبهوت تمنا فاصله گرفت.

هرچه کارتابل ها راز پرور و میکرد وزونکن ها را ورق میزد، مدارک مورد نیازش را ندید. به گمان اینکه منشی از سر حواس پرتی آنها را ضمیمه نکرده است، عصبی گوشی تلفن را برداشت و او را احضار کرد. دخترک به سی ثانیه نکشیده، در زد و وارد اتاق شد:

- امری دارید آقای الهی؟

مسیحا کارتابل را روی میز انداخت و کلافه عینک ظریف مطالعه را از مقابل چشمانش برداشت و با اخم هایی درهم گفت:

- مگه قرار نبود اسناد مربوط به شرکت آيسان امروز آماده داخل کارتابل باشه؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- بله، منشی پدرتون منتقل کردند. منم ضمیمه بقیه پرونده و روی میزتون آماده گذاشتم.

- پس لطفا نشونم بدید!

دختر جوان که مطمئن بود کارش را بدون کوچکترین اشکالی انجام داده و مدارک را پیش از آمدن رییس روی میز و داخل کارتابل گذاشته است. با کسب اجازه پیش رفت. با دیدن پوشه طوسی رنگ جاخورد. چطور رییس همیشه منضبطش این کارتابل را ندیده است. نفس آسوده ای کشید و کارتابل را درست مقابل مسیحا گذاشت. مسیحا با اخم به جلو متمایل شد و پوشه را نزدیکتر کشید:

- من چندین بار این کارتابل رو نگاه کردم خانم اما...

اما ساکت شد با دیدن مدارکی که حقیقتا موجود بود و او مثل آدمهای گیج گمش کرده بود. متحیر گفت:

- من که اینو چندبار چک کردم.

دخترک خوشحال از پیروزی و سفید رو شدنش و البته با توجه به اخلاق خاص رییس جوانش بی منظور گفت:

- این او خربه هیچ وجه حواستون نیست آقای الهی...

مسیحا چنان نگاهی به دختر جوان انداخت که به وضوح رنگش پرید. همه از نگاه ساکت این بشر هم حساب می بردند. پس بلافاصله با عذرخواهی کوتاهی روی حرفش ماله کشید و با کسب تکلیف و اجازه فلنگ را بست تا او فرصتی برای سرزنشش پیدا نکند، در آن صورت بی شک گریه اش می گرفت... وقتی منشی رفت با حالتی کلافه روان نویس را روی مدارک مقابلش پرت کرد. به پشتی صندلی تکیه زد. دستش میان انبوه موهایش فرورفت و چرخ خورد. افکار عجیب همراه با حسی غریبه تمام ذهنش را محاصره کرده بود. گیج بود... سردرگم بود... به هم ریخته بود... دیگر معدلات عقل و احساس با هم نمی خواند... وجودش شده بود پایگاه جنگی پایاپای... البته به گمان خودش... جدالی میان خواستن و نخواستن... تمنای دل و منع عقل حضور ناگهانی و غافلگیرکننده او میان خواب و بیداری... و در نهایت زمزمه ای که ناخودآگاه زیر لب هایش باحالی غریب تکرار میشد... تمنا... تمنا... پلک هایش سدی از نوع احساس مقابل چشم سر و عقلش کشید. انگار تپش نبض و قلبش تصاعدی بالا رفت... تیک تاک ثانیه ها نجواکننده زمانی تازه از دوره ای رویایی بودند... دلش برای دیدار پرمی کشید و در تصور آن لحظه انگار کسی قلبش را از جا می کند... و سوسه به تنش افتاده بود... و سوسه دوست داشتن... و سوسه عاشقی... عاشقی... یکباره مانند کسی که درسکون مطلق مورد اصابت موجی محکم قرار گیرد، پلکها و تنش با هم از جا پرید. کلافه به موهایش چنگ زد و امتداد انگشتانش روی دهانش را محکم گرفت. نفس عمیقی کشید. باز لب به سرزنش افکار مالیخویبایش کشید، با منطق محکم و صدایی سبک، سر خود فریاد کشید:

- تومال این مزخرفات نیستی پسر... به کی فکر میکنی؟ .. به حماقتی محض! ... خوب میدونی که فقط لحظه های بارزشت داره سوخت میره والکی حواس پرت شدی... پس سرتوبنداز پایین و مثل بچه آدم کارتوانجام بده... اون دختر تنها تفاوتش با بقیه یه زبون درازه که تو هیچ وقت حوصله اشو نداشتی... روشن شد؟

برای خودش چندین بار و با تحکم جمله را تکرار کرد. انگار با هر تکرار خودش و احساسش را پایین طناب داری میبرد که قرار است منطقش صندلی را از زیر پای دل بیرون کشد. پوزخند تمسخرآمیزی به او هاشم زد. عینکش را دوباره به چشم زد و کارتابل را جلو کشید. سعی کرد همه حواسش را به کار دهد بازی باید تمام میشد... در صفحه شطرنج بین عقل و دل مساوی مضحک بود پس کیش و مات! ... اما به نفع کدوم حریف؟! ... احساس هنوز دست دور کردن منطق حلقه داشت و دهانش را محکم چسبیده بود... با تمام داد و بیدادهای عقل و حکم کیش هنوز بازی میکرد... حرکت میکرد... مات رانمی پذیرفت... حریف قدرتر از این اوصاف بود... عشق فقط وهم نبود...

به دلیل چندین روز مشغله شرکت قصد کرد آن روز تا آخر وقت در فروشگاه بماند و به حساب ها و امور رسیدگی کند. بیش از یک ساعت نبود که شروع به کار کرده و سرگرم بود که باشنیدن صدای در بی آنکه سر بلند کند، اذن دخول به فرد منتظر اداد...

- بفرمایید، فقط سریعتر...

- خسته نباشید آقای الهی...

به خوبی فهمید جریان خون در رگهایش تند شد. هر چه ریسیده بود پنبه شد... محکم سر احساس رسوا کننده اش فریاد شماتت کشید، اما دل فقط ذوق زده خندید و گفت عقل... کیش!... سعی کرد خوددار و مثل همیشه محکم رفتار کند... این یک دستور بود... تمام این افکار فقط چند ثانیه طول کشید و سر بلند کرد. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، سینی کوچک میان دستهای تمنا بود... برشی از یک کیک احتمالا شکلاتی و لیوانی که بویش داد میزد محتوایش نوشیدنی جز نسکافه نیست...

- ممنون... کاری داری؟

تمنا پیش رفت و نفهمید با هر قدمش در سینه مرد جوان چه قشقرقی به پاشد... طوفانی که حتی یک نسیم هم نشانگرش نمیشد... حقا که بازیگر خوبی بود... سینی را روی میز گذاشت و چند قدم عقب رفت:

- گفتم شاید شما بدتون نیاد خستگیتون بایه برش کیک و نسکافه از تنتون بیرون بره!

مسیحا اصلا عادت به پذیرفتن چنین پیشکش هایی نداشت، خواست همان لحظه دستش را در کمال احترام رد کند اما نفهمید چرا ظاهر کیک اشتهاش را برانگیخت...

- ممنون... حالا دلیل این پیشکشی چیه؟

- قطعا چاپلوسی نیست.

تمنا بانگاه معنادار مسیحا خنده آرامی کرد:

- عذر میخوام.. کیک تولد...

- ا... چه مناسبت خوبی... و به نام چه کسی باید خورده بشه؟

- خودم...

لبخندی بی موقع که معلوم نبود بابت چیست به لبهای مسیحا نقش زد:

- پس تبریک میگم.. این کیک خوردن داره!

به محض تمام شدن جمله اش «خاک بر سر» جانانه و خاموشی به خودنسبت داد و سریع بحث را جمع کرد:

- لطف کردی.. حالا چندسالت شد؟

- هجده سال...

خنده آرامش چشمهای تمنا را متعجب کرد تا حدی که به زحمت خودرا کنترل کرد تا نامربوط نگوید... کلا این مرد چند وقتی بود مشکوک میزد... مشکوک به خل بودن... زبان ذهنش را کنترل کرد تا شری به پانشود و زبان دردهانش به کاریفتند...

- به چی می خندید؟

- به کوچولو بودنت که...

مسیحا به خودش آمد قبل از آنکه گند بزند. قیافه تمنا هم دیدن داشت. قطعا و رسما خوش خوشان رییس بود از نظراو... خوشی که بر مرد جوان ضیافتی پراز فحش و ناسزای شیک به زبان غیر قابل کنترلش بود... پیش از آنکه تمنا حرفی بزند مسیحا جمله اش را تعویض کرد:

- تبریک میگم و ممنون از زحمت...

این یعنی بیش تر وقتم را نگیر. تمنا عذرخواهی کوتاهی کرد و بیرون رفت. شانه بالا انداخت و دیوانه ای به مرد جوان نسبت داد و سرکارش بازگشت... مسیحا ظرف را پیش کشید. ظاهر و بوی اشتها برانگیز کیک و نسکافه همان دم مقاومتش را درهم شکست. اولین تکه از کیک را در دهان گذاشت و ناخودآگاه با خودش زمزمه کرد...

- تولدت مبارک قشنگترین اتفاق زندگی من...

پشت چراغ قرمز متوقف شد. ثانیه شما طولانی به نظر آمد. با انگشتانش روی فرمان ریتم گرفت و زیر لب با خواننده ای که صدایش از سیستم پخش میشد، همخوانی کرد. در همان فاصله گردن کشید و نگاهی به چهره خود در آینه انداخت. برای چند ثانیه نگاهش روی زنجیر دورگردنش قفل شد. یک جمله با صدایی آشنا در ذهنش تکرار شد. نفهمید چه قدر گذشت که با صدای بوق هشدار دهنده اتومبیل پشت سر به خودش آمد و حرکت کرد. اما در تصمیمی ناگهانی از همان تقاطع تغییر مسیر داد.

پشت دراتاق لحظه ای مکث کرد. دست به شال فیروزه ای رنگی که جزء اونیفرم شیک جدید بود کشید و باگفتن «خدایا بخیر بگذرون» زیرلبی متعاقب ضربه ای کوتاه به در وارد شد. مسیحا بادیدن او نتوانست لبخند محوش رامهار کند و مسلما باچهره جدی همیشه اش همان لبخند قاچاقی هم لورفت و خیال تمنا را آسوده کرد که دوباره بابت خبط ناخواسته ای شماتت نمی شود...

مسیحا لبهایش را بادیدن فرم جدید بالا کشید و سری تکان داد:

- از فرم جدید راضی هستید؟

تمنا جاخورد، یعنی فقط برای پرسیدن همین سوال احضارش کرده بود... خوش سروزبان تر و بی دردسر تر آدم نبود... در عقل شانه ای از سربگی تفاوتی بالا زد و گفت:

- بله، ممنون... مورد استقبال همه قرار گرفته و بچه ها در بهتر بودن فرم جدید اتفاق نظر دارن!

- خوبه!

تمنا بامکتی گذرا پرسید:

- ببخشید میپرسم... فقط بابت همین موضوع خواستید پیش از رفتن پیام دفتر؟

باسکوت و نگاه ثابت مسیحا که سراز مضمومش در نیاورد، دوباره گفت:

- ببخشید، امردیگه ای هم هست! اگه نه که میشه برم؟

مسیحا به خودش آمد. چشم از او برداشت و کتو میز را بیرون کشید:

- کاری نیست فقط خواستم مجددا بابت کیک تشکر کنم و تولدتو تبریک بگم.

تمنا لبخند به لب آورد همزمان با حرکت دست او گفت:

- ممنون، قابلی نداشت.

اما بادیدن بسته کوچک درون دست او که روی میز و به سمت او سرخورد، لبخندش محوشد و جا خورد. فکر کرد وهم و خیال پردازی دیوانه اش کرده است و مسلما این بسته ربطی به او ندارد اما مسیحا گفت:

- اینم یه تلافی کوچیک بابت کیک پیشکشی تولد شما!

تمنا واقعا خودش و چشمانش را کنترل کرد که رفتار و حرکت خیطی نکند. لبخند نصفه نیمه ای زد:

- ممنون ولی من توقعی نداشتم، همون تبریک و تشکر تون کافی بود.

- اما دوستات امروز هدیه ات رو دادن، فکر نمیکنم چندروز تاخیر من هم باعث رد شدن دستم بشه.

چقدر حواس این مرد فضول به همه جا بود. جمله ای بود که در قعر مغزش گذشت اما بیشترین فعالیت ذهنی اش فعلا در قسمت حلاجی حرکات و رفتار مسیح بود که نتیجه ای جز قفل شدن مغزش نداشت. با این حال سکوت جایز نبود و گفت:

- گفتم که راضی به زحمت نبودم.

- به هر حال من دوست ندارم مقروض و مدیون محبتی بمونم، اگر این بسته روهم قبول نکنید، متاسفانه به درد شخص دیگه ای هم نمی خوره.

اصلا نمی توانست از کلمه «هدیه» استفاده کند. انگار می خواست هم دل را راضی کند و هم عقل معترضش را ریشخند... تمنا با تنها برداشت از رفتار مسیحا در دلش «از خود متشکری» نثار مسیحا کرد و با اخم هایی که با همه خودداریش درهم شد، گفت:

- راه دیگه ای هم هست که فکر نمی کنم تفاوتی با پذیرفتن من داشته باشه، اونم سطل زباله است... ممنون از لطفتون..

مسیحا جا خورد و تمنا با ترش رویی برگشت تا برود. مرد جوان تکانی به خود داد و برخاست. سطل زباله چه صیغه ای بود، چرا اینقدر گند میزد؟ ... غرق افکارش برای رفع و رجوع این سوء تفاهم ناخوداگاه گفت:

- صبر کن تمنا...

پای تمنا به زمین چسبید، نه به خاطر دستوراو... بلکه به خاطر تمنایی که جای خانم مقدم را پر کرد... جلال الخالق! ... این مرد عبوس و صدازدن کارمندش به نام... انگار اتفاقی شبیه آمدن سفینه ای از فضا رخ داده است. ایستاد و زل زل به مسیحا نگاه کرد. انگار خودش نفهمیده بود چه سوتی داده است... مسیحا بسته را بی توجه به حالت نگاه او برداشت و به طرفش گرفت:

- فکر کن یه هدیه است، مثل هدیه ای که از بقیه دوستان گرفتی... از حرفم منظوری نداشتم جز اینکه علاقه ای به پس زده شدن دستم ندارم... واگه قبول نکنی هزینه کیک و باهات حساب میکنم که زیر دینت نباشم. خصوصا زیر دین حاضر جوابی مثل تو... حالا تصمیمتو بگیر...

لبخند میان آن همه بهت جایش را روی صورت دخترک پیدا کرد. اینبار مقاوتی نکرد و بسته را گرفت، ضمن تشکر با شیطنتی نهفته در شخصیتش گفت:

- می دونستم از یه کیک اینقدر استقبال میشه، هر روز می خریدم.

خنده آرام مسیحا دخترک راتکان داد. نتوانست مانع تحسین درونش از جذابیت این مرد خصوصا هنگام خنده کوتاهش شود و از ذهنش گذشت «حق داره جدی باشه والا دخترا قورتش میدن» از این فکر خنده اش گرفت... چقدر پررو شده بود. اگر می فهمید روی خوش به چه بی جنبه ای نشان داده؟! با صدای او بر سراساس دخترانه اش کوبید که خفه شود...

- فقط علاقه ای ندارم این موضوع به گوش دوستان برسه خانم مقدم!

«تمنا به اون قشنگی گفتمی، می میری یه باردیگه بگی» باز سرا وهامش جیغ کشید و به راه شیطنت زد:

- نگرانید که همه توقع کنند؟

- خیر، نمی تونم هرروز شیرینی جات بخورم چون اصلا علاقه ندارم.

- پس حتما فقط قهوه تلخ دوست دارید؟

ابروی مسیحا بالا رفت و در همان فاصله قدمی عقب رفت و لب میز لم داد:

- از کجا می دونی؟

- از اخلاقتون معلومه!

این را گفت. خندید. مرد جوان مات چهره اش شد، خنده ای آرام که می توانست قلبی را به جنون نزدیک واز

خط قرمز عقل بگذراند تا... تا همینجا کافی بود «پس ساکت شو مسیحا»... این تشر و فریاد عقل بود...

- در مورد اخلاق من نظر بهتری نداری؟

- منظوری نداشتم آقای الهی... بازم ممنون بابت زحمتتون...

مسیحا دستانش را بغل گرفت و سرخم کرد:

- خواهش میکنم، حالام بهتر برید که دیرتون نشه.

تمنا ضمن تشکر و خدا حافظی کوتاهی بیرون رفت و از بدرقه نگاه ثابت و مشتاق او غافل ماند...

چند لحظه در همان حالت ایستاد. سپس با حالتی سرگردان و کلافه روی مبل ولو شد. جمله ای درسش مدام رژه

می رفت «این هدیه بابت چی بود؟ اگه دختره خیال خام به سرش بزنه چی؟» درسوی دیگر مغزش، دل

قد علم کرد «خب بکنه، من از خدایه که بفهمه».. دوباره جنگ آغاز شد... بین دل و عقل...

- آخه چی وبفهمه؟

- هستو؟

عقل مسخره کرد:

- کدوم حس ، بیکار ؟

- تو اگه میفهمیدی که هنگام گیرافتادن دل پاعقب نمی کشیدی تا داغ دیوانگی روی واژه مقدس عشق مهربشه!

- عشق یعنی...

با اعصابی خورد سر عقل و دلش باهم داد کشید تاخفه شوند و باز خودراتوجیه کرد:

- فقط یه هدیه بود بابت تولدش، نخواستم فکرکنه مبادی اداب نیستم ، همین!

بعد دوباره با خود گفت:

- اگه اینقدر این آداب مهمه چراتولد ملینا که دختر خالم بود نرفتم و حالا این غریبه...

یک دفعه ساکت شد. باز صدای قلبش بلند شد. این بار لب هایش هم درجبهه دل به نفع او کار کرد...زمزمه

کرد...با احساسی که هنوز تیغ راروی شاهرگش میفشرد تا ازبن وریشه نابودش کند:

- انگارتودیکه یه غریبه نیستی تودنیای پر هیاهو و بی سروته زندگی من...کوچولوی شیطون!

عقل خسته شد...باز دل خندید...پلک های مسیحا خسته روی هم افتاد...مثل شبهایی که میان خواب و بیداری زمانش تلف میشد.

بادست هایی پروسلامی بلندبالا وارد خانه شد. ترانه با لبخند به استقبالش رفت ، اما به محض دیدن دستهای

پراوخته ای کوتاه کرد و ضمن پاسخ سلام و خسته نباشید گفت:

- بازم برات هدیه تولد آوردن ؟

تمنا باخنده ای نمکین سمت اتاق رفت و گفت:

- چه کنیم مامانی ترانه، خاطرخواها زیاده دیگه! حالا میشه بیای بگی بقیه عروسکارو کجا جا بدم ؟

ترانه دنبالش وارداتاق شد و بادیدن چندین عروسک ریزودرشت جدید سرتکان داد:

- اونجاهم شخصیت لورفته دختر ؟

تمنا لباسهایش راروی صندلی گذاشت و گفت

- آره، همه یا عروسک گرفتن برام یا اشانتیون گذاشتن روهديه اشون!

- خیلی خب، الان ولشون کن بریم بعد بیا جابه جاشون کن.

- باشه، راستی بابا کو؟

- زنگ زدگفت یه سرمیره خونه عمه بعد میاد خونه!

ترانه حین ادای جمله اش عکس العمل اورازیرنظر گرفت اما واقعا برای تمنا مهم نبود که پدرچه کاری خانه عمه بدون آنها دارد. باخودش خیال کرد، حتما رفته تاسری بزند، در صورتی که به خوبی می دانست پدر چنین اخلاقی ندارد. هیچ وقت به تنهایی میهمانی نمی رفت حتی اگر برای ساعتی بود، مگر آنکه امری واجب و حیاتی پیش آید... قبل از شام به کمک ترانه اتاق رامرتب کرده همزمان با تمام شدن کارشان پدرهم به خانه برگشت. شام رادر فضای گرم کوچک و همیشگی صرف کردند و بعد از آن مشغول نوشیدن چای شدند. ترانه احوال خواهرشوهروخوانواده اش راجویا شد و تمنا در آن فاصله به بهانه آوردن گوشی به اتاق رفت. به محض باز کردن کیفش یک دفعه چشمش به بسته هدیه مسیحا افتاد. خودش هم نمی دانست چرا باوجود آن همه کنجکاوی که دوست داشت زودتر داخل بسته رابیند، کلا فراموش کرده بود. باذوقی که نفهمیداز کجا آمده است بسته رابرداشت و چهارزانو وسط تخت نشست. بسته رابالا گرفت. آنقدر زیبا کادوپیچ شده بود که دلش نمی آمد به آن دست بزند. خندید و زیر لب گفت:

- اینکه بیرونشه، پس داخلش چیه؟

بعد با احتیاط کامل شروع به باز کردن بسته نمود سعی کرد تاجایی که امکان دارد بسته و زورق هم آسیب نبیند. بادیدن صندوقچه چوبی کوچکی که باکنده کاریهای ماهرانه بی نظیر نشان میداد، لبخندش جان دار شد. صندوقچه رابالا گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

- چقدر خوش سلیقه است این بداخلاق...

به راحتی از طرح و جنس چوب میشد فهمید که هزینه کمی برنداشته است. اما آنچه دل دخترک رابازی داد این محبت ناگهانی بود. جعبه راباظرافت ودقت از نظر گذراند و همه جای آن رابازرسی کرد. بادیدن قفل کوچکش ذوق کرد. راحت می توانست به عنوان یک جا جواهری شیک از آن استفاده کند. به راستی چه کرده بود آقای الهی... نه! ... آقای الهی نه! ... دلش میخواست اسم او را زمزمه کند اما چرا روی زبانش نمی چرخید، خودش هم نمی دانست. در دل خنده ای بلند کرد. اینجا هم از جذبش حساب می برد. برای کنکاش بیشتر در جعبه راباز کرد و اولین چیزی که دید واحساس کرد موج عطر خوش گلهای خشکیده رز بود، اما زمان و قلبش برای چند ثانیه متوقف شد... شی براق وسفید رنگ میان گلهای... باور میکرد؟ چشمهایش رابست ومحکم باز کرد. نه حقیقت

داشت. کم مانده بود چشمهایش از حدقه بیرون بزند. دست پیش برد و گوشه زنجیر را کشید. حالا پلاک مقابل چشمهای ناباورش تاب میخورد... پلاک و زنجیری درست مثل همان که دور گردن مسیحا دیده بود البته بایک تفاوت... برق نام تمنا داشت کورش میکرد... عقل از سرش پرید و ذوق زده از جا برخاست. مقابل آینه ایستاد و زنجیر را دور گردنش قفل کرد. بابر خورد سردی فلز روی پوست گرمش، موجی از هیجانی آتشین زیر پوستش خزید. حسی ناشناخته دور قلبش زنجیر شد. انگار با بسته شدن قفل زنجیر، قلبش هم به آن احساس زنجیر شد. انگشتان داغش به نرمی پلاک را لمس کرد. از داخل آینه به آن خیره ماند. اینبار نتوانست مقاومت کند... نام مسیحا با ناباوری زیر لبهایش زمزمه شد... قلبش حالا با سرعتی تصاعدی می تپید

- تمنا... چکار میکنی دو ساعته؟ بابا میگه دیگه نمیای؟

باشنیدن صدای ترانه برگشت. تازه گذر زمان رابه خاطر آورد. با دیدن مسیر نگاه مادر به گردن بند با ذوق گفت:

- خوشگله مامان؟

ترانه با تحیر جلو رفت. گردن بند را همان طور که دور گردن او بود بالا گرفت و نگاهش کرد...

- خیلی قشنگه! از کجا آوردی؟

- هدیه گرفتم.

- از کی؟

قبل از آنکه عقلش به کاریفتد زبانش کار کرد:

- آقای الهی...

همین که نگاه تند و متحیر مادر به طرفش چرخید، خاک بر سری نثار خود وزبانی که بی وقت باز شده بود، کرد. بند را آب داده بود اما باید محکم نگهش می داشت تا ترانه پوستش رانکند...

مادرباخم گفت:

- همون پسره که اون شب توجشن بود؟

- بله مامان ولی...

ترانه بلافاصله گردن بند را باز کرد و تند گفت:

- همین فردا میری بهش برمیگردونی!

باناراحتی گفت:

- چرا مامان؟

ترانه مشکوک و عصبی نگاهش کرد:

- برای اینکه دلیلی نداره بی جهت چنین هدیه گرون قیمتی روبهت داده باشه... اینطور هم که به نظر میرسه سفارش داده که ساختن!

- گرون قیمت کجا بود مامان، نقره است.
ترانه برآشفت:

- نقره؟ منوچی فرض کردی تمنا... این پلاک وزنجیر طلای سفیده!

آنقدر هیجان زده بود که حتی دقت نکرد تا ببیند جنس این فلز چیست اما فکرش راهم نمیکرد طلا باشد. عصبی از گیجی خود و پبله کردن ترانه گفت:

- من که نفهمیدم طلاست یا نقره!

- هرچی که هست برمی گردونی .

تمنا با درماندگی به مادرش نگاه کرد و ترانه با اخم و تشر گفت:

- اینجوری هم به من نگاه نکن، همین که گفتم.

برگشت برود که تمنا فوراً گفت:

- زشته مامان، هدیه رو که پس نمیدن.

- موقع گرفتنش به کارناشایستت توجه نکردی، حالا میگی بده؟

- من نمی دونستم که تو بسته چیه، بعدم براش کیک بردم، اونم گفت جای کیک تولدی که خوردم هدیه آوردم.

- مگه یه قنادی بهش بخشیدی که این کارو کرده!

- باشه، میرم بهش میگم یا باید پولشو از حقوقم کم کنه یا برش میگردونم، خوبه؟ به خدا طور دیگه ای

رفتار کنم آبروم میره و فکر میکنه پیش خودم خیالاتی شدم. میگم چون خیلی گرون قیمته نمی تونم همینجوری ازیه آدم غریبه بپذیرمش...

ترانه صاف به چشمهای دخترک زل زد:

- یعنی تو چنین فکری توسرت نیست؟

تمنا با صداقتی آشکار گفت:

- نه به خدا...

- پس حتما ایشون یه خیالاتی داره.

تمنا ناخودآگاه زیرخنده زد که ترانه باختم گفت:

- انگار بدت نیومد؟

تمنا سعی کرد خنده اش را جمع کند:

- آگه می دونستی که چطور منو اونجا تحمل میکنه این حرف ونمیزدی مامان... تا حالا صدبار میخواستنه اخراجم کنه اما آقای ناصح نیست و نتونسته... یعنی اون گفته دلش نمیخواد تا برگشتش بچه ها تعویض بشن... بعد از اومدن آقای ناصح دیگه کلا هشتم بیفته طرف فروشگاه نیامد، مگه برای بررسی اوضاع که اونم اغلب بعد از رفتن بچه هاست...

- تمنا آگه کسی بفهمه که یه مرد غریبه به تو چنین هدیه ای داده...

- لازم نیست کسی بفهمه، به همه میگم شما گرفتید، بعدم قرار شد بگم پولشو از حقوقم کم کنه دیگه!

- از من حرف نگیر تمنا، بهش پس بده والا دیگه نمیدارم بری!

تمنا جلورفت و آخرین تلاشش را کرد:

- آگه من فکری داشتم که این گردن بندونشون نمیدادم وبگم هدیه آقای الهیه مامان... حالا این دفعه رولطفا ببخشید.

قول میدم دیگه بی فکراز کسی هدیه نگیرم... به خدا پس بدم آبرم میره مامان... خواهش میکنم...

ترانه از چشمهای مظلوم و خواهش او کلافه شد، باتمام جنگ اعصابی که این دختر برایش درست میکرد، طاقت دیدن ناراحتیش رانداشت...

- خیلی خب... ولی تمنا دارم بهت میگم... به جان خودت آگه در ادامه این هدیه قصد و غرضی باشه و مساله ای

پیش بیاد نه تنها از ادامه کار محرومت می کنم بلکه دیگه نمیدارم بادوستاتم رفت و آمد کنی، فهمیدی؟

تمنا جیغ کوتاهی از سرخوشحالی کشید و محکم صورت ترانه را بوسید. با این عکس العمل انگار ترانه هم نرمتر شد و گفت:

- فقط یادت باشه خودت خریدی، نری صاف تو چشم عمه ات زل بزنی وبگی کی بهت هدیه داده!

تمنا چشم بلند بالایی گفت و ترانه گردن بند را بر گرداند.

ریموت رافشرد و با جدا شدن لنگه های بزرگ و آهنین درب آماده حرکت شد اما با دیدن مرد جوانی که در مرکز درها و درست مقابلش ایستاده بود، حیرت زده از حرکت بازماند. بهنام دست گوشه ابرویش گذاشت و با صدایی رسا گفت:

- مخلصیم رییس!

لبخند به لبهایش آمد و بی معطلی پیاده شد. با اولین قدم بلندش، بهنام مابقی مسیر را تندتر پیش آمد و سخت در آغوش دلتنگ و مردانه هم فرو رفتند. مسیحا دستی به کتف او زد و با خوشحالی گفت:

- تو کی اومدی پسر؟ چرا بی خبر؟

- اول بگو بدونم منومیبیری یا آژانس بگیرم رییس؟

- بیا برو بشین خودتولوس نکن!

باهم داخل ماشین نشستند و مسیحا به راه افتاد...

- خب بگو ببینم کی رسیدی؟

- ساعت سه بود رسیدم خونه!

- دیشب ساعت سه رسیدی والان اینجایی... خب استراحت میکردی امروز؟

- خستگی کجا بود بابا... اینقدر دلتنگ تو عتیقه بودم که هیچی حالیم نبود.

لبخند به لبهای مسیحا نقش زد و با مهری متقابل گفت:

- منم دلتنگ شده بودم ولی بهتره امروز استراحت کنی!

- من خسته نیستم مسیحا... تو این دوسه ماه اونقدر خالت تو خوردن و خوابیدن تقویت کرده که دارم می

ترکم. انگار این سه سال تو دلش مونده بود... به نظرت چاق نشدم؟

با دستی که روی شکمش زد به خنده افتادند. حقیقتا که آب زیر پوستش رفته بود...

- حالا کجا میری؟

- اغلب عصر میرم فروشگاه البته امروز شرکت دو تا جلسه ضروریه که اولیش نه برگزار میشه.

- خب پس منو همینجا پیاده کن، میرم.

مسیحانگاه شماتت باری به او انداخت:

- اولاهنوزیه ساعت مونده در ثانی باید برم فروشگاه تا کارتو و کارمنداتو درسته وسالم تحویل بدم!

- اووه... راستی بچه ها همچنان قدیمی هستند یا از مقابل در کپی شجرنامه کاریمو بگیرم دستم و برم تو؟

- نه بابا، بخاطر توهم که شده بود تحمل کردم.

بهنام خنده بامزه ای کرد:

- می دونستم بچه های خوبی هستن وادیت نمی کنند.

- آره خیلی، خصوصا مورد سفارشیت..

- آخ.. آخ.. خانم مقدم ومیگی...

- جون بهنام صد دفعه خواستم از شرش خلاص شم ولی...

- ولی دلت نیومده... میدونم... وروجک جذابیت عجیبی داره.. اونجا ناخودآگاه فکرش می افتادم...

انگاری پتکی محکم به مغز سر مسیحا اصابت کرد. تلخ شد. سوخت. از کدام آتش نفهمید و بهنام بی خبر از حال او ادامه داد...

- پسر عمه اش حق داره ول کنه معامله نباشه...

مسیحا میان آن حالواحوال عجیب جا خورد:

- مگه تو پسر عمه این دختر روهم میشناسی ؟

- اونشب تو جشن شاهین آمارشو گرفتم.

مسیحباپوزخندی تلخ گفت:

- از کی تا حالا مأمور آمار شدی ؟

- حالا دلیلش بماند.. گفتم شاید خورد تو سرمون و باهاش فامیل شدیم.

به دنبال حرفش قهقهه ای بلندسرداد. اما انگار مته درسینه مسیحا فرو رفت و تمام حس و حال دقایق پیش ویران شد. چرا ؟ ...هنوز نمی فهمید! ..شاید هم می فهمید و خودش را به ندانستن میزد... یک چیز عجیب بود... یک اتفاق غیرقابل هضم بود.. بهنام و تمنا... مخش سوت کشید، قلبش فریاد کشیدنه! ..احساس برسرش کوبید «د..توهم حرفی بزن ، چرالال شدی ؟ » اما سکوت تنها نتیجه قشوق درونش بود، محال بود این سکوت سنگین به این راحتی شکسته شود..

بهنام پس از احوالپرسی مختصری با بچه ها به سمت مسیحا که در اتاق انتظارش رامی کشید رفت و با سرخوشی گفت:

- خدایی هیچ جا ایران خودمون نمیشه!

مسیحبا برخواست و با لبخند نگاهش کرد:

- حالا بیا فوران احساس کاردست نده!
- بهنام چشمکی از سرشیطنت زد:
- نگران نباش رییس، فضای فروشگاهتو منکراتی نمی کنم.
- مسیحا خنده کوتاهی کرد...
- پس بامن کاری نیست ودیگه برم!
- بروولی بعد از ظهر اینجا باش که بریم آپارتمان من!
- خالت بفهمه پوستتومیکنه. ضمنا دل بچه هام تنگ شده، امشب روبریم خونه ما...
- مگه میشه روحرف رییس نه آورد، باشه، دقیقا منظور منم خراب شدن روسر شما بود ولی باید برم سوغاتی هارو بردارم، اون خواهر جیغ جیغوت تا برسم مخمومی پکونه اگه دست خالی بیام.
- مهاسا خوب از پس تو بر میاد، پس بگو راننده لازم داری!
- بهنام لب گزید:
- رییس! ... بهم برخورد.
- کلمه این بشر آزاد بود و تمام حرکاتش محض سخره و مزاح... پس مسیحا خنده ای کوتاه کرد و دستش رافشرد. از اتاق بیرون آمد. خواست بی تفاوت گذر کند اما مغناطیسی عجیب مردمک چشم هایش را به سوی خود کشید. همزمان تمنا هم از کار فارغ شد و اتفاقی برگشت تا تلاقی نگاهشان فریاد عقل مسیحا را خفه کند و پاهایش به دنبال او امر ناشیانه دل بدود... غافل از چشمهای تیزبین پشت دیوارک شیشه ای... ابروهای بهنام بالا رفت... در این مدت کوتاه چه از کف رفته و او غافل مانده بود...
- تشریف می برید؟
- گفته بودم بازگشت آقای ناصح نزدیکه! به نقل از شما، از رفتار خیلی خوب من آسوده می شید!
- خب دروغ که نگفتم...
- سپس با خنده ای کوتاه و آرام افزود:
- عذر میخوام... منظورم اینه که رفتارتون برای مدیریت کاملا متناسبه.. فکر نمی کنم در حیطه شخصی اینقدر ام خشک و جدی باشید... یعنی شواهد اینطور میگه!
- شواهد؟
- منظورم به آقای ناصحه!

مسیحا ابرو بالا انداخت:

- که اینطور... شاید حق باشما باشه...

در همان فاصله چشمانش هم گوشه پلاک سفید را که از گوشه شال دخترک بیرون افتاده بود، شکار کرد. دلش حالی شد که از توصیفش بازماند... حسی شبیه ذوق و شغف... اما آنقدر ماهرانه چشم چرخاند که ابداً تمنا بوب برد او در پی چیست!

- خیلی خب... موفق باشید و خدا نگه دار...

- به امید دیدار...

نگاه مسیحا با عکس العمل تند مردمکش به سوی دخترک چرخ خورد، مثل احساسی که در فضای بسته سینه اش پیچید... نگاه گنگ و تندش دخترک را به توضیح و اداه داشت...

- باز که تشریف میارید؟ نکنه دیگه قرار نیست بینیمتون؟

- اگه بگم حدستون درسته خوشحال میشید؟

- اگه بگم آره که اخراج میشم!

مسیحا خنده آرامی کرد و باز دل دخترک حالی به حالی شد... چقدر خنده این مرد دلنشین بود...

- خیالت راحت باشه، من در کار بهنام دخالت بیجا نمی کنم... به قول شما... به امید دیدار...

بالاخره دل کند و رفت و چشمهای دخترک را هم در پس ردپای خود کشید... آرزویی در دلش گذشت... کاش برای همیشه نگاهت با من میماند...

در حال گفتگو و خنده با بهنام وارد خانه شدند. لب باز کرد تا سلام کند که بادیدن خانواده خاله مهناز جا خورد. نگاهی گنگ میان او و بهنام ردوبدل شد و به رسم ادب پیش رفتند. پس از احوالپرسی مختصری باهمه، به بهانه تعویض لباس و گذاشتن وسایلش موقتاً به طرف اتاقش رفت... فرحناز با لبخند بهنام را مخاطب قرارداد:

- چرا خبر ندادی بیایم استقبال عزیزم؟

- ممنون خاله، قرار بود بلیط برای آخر هفته دیگه باشه که یک مرتبه برنامه ام عوض شد. مسیحا هم بی خبر بود!

اینبار مهناز پرسید:

- بابا و مامان چطور بودن؟ نمیخوان یه سفر بیان ایران؟

- برای تابستان برنامه ریزی دارن ، احتمالا اول تابستان میان!
مهران خودش رابه بحث نزدیک کرد:
- نشدهم مامیریم، خیلی وقته ازاون طرف بی خبریم!
بهنام به پسرخاله اش نگاه کرد:
- اونجاذغربت و دل تنگی که خبری نیست مهران، من تواین چندوقت کم آوردم، با وجود خانواده هم نتونستم بیشتربمونم.
- مهران پوزخند تمسخرآمیزی به لب آورد:
- خب هرکی باید لایق شرایطی که پیش میادباشه، بایدبدونه چه بهره ای ازفرصتهابیره. هرکسی رابهرکاری ساختند بهنام..
- قبل ازآنکه بهنام حرفی بزند، مسیحا گفت:
- مثلا مهران اشتباها ایرانی شده، اروپا می میره واسه امثال ایشون...جایی که هیچ بندوتبصره ومحدودیتی نباشه وازآزادی به بهترین نوع ممکن سوء استفاده کرد، نه استفاده!
مهران باپرویی گفت:
- بده آدم ازجوونی وزندگیش لذت بیره!
- مسیحا که تازه به جمع پیوسته بود، مبل خالی کناربهنام رابرای نشستن برگزید ودرهمان فاصله باپوزخندگفت:
- حق باتوئه، البته لذت تاجایی که به کثافت وذلت نکشه عالیه!
ملیناجفت پاپرید وسط بحث پسرها...
- وا...مسیحایین حرفاچیه ؟ جوون تحصیلکرده وباصل ونسبی مثل توکه درچنین شرایطی رشدکرده که نبایدبااین اعتراضات متمدن بودن خودشومساله دارکنه!
- باسکوتهم سلامت زندگیموخداشه دارنمی کنم.حالا اگه شرکت نکردن دردیسکوپارتی های آنچنانی آدموازتمدن به دور میکنه، بکنه! من اعتراضی ندارم.
مسعودگفت:
- یعنی توتاحالا توهیچ بزمی نبودی ؟
- نه یعنی دروغ وکذب محض اما نه اون محفلی که توفکرشماست.
- کنجکاوشدم بزمهای دوستانه توروازنزدیک ببینم، پس بی خبرم نذار...

- فکرنمی کنم جایی که من میرم باب میل شما باشه، درثانی مردمتاهل ومسوول ابتدا نظرهمسرشومحترم میشماره، نکنه مخالفی مسعود ؟
- مسعود باغیظ «نه خیری» گفت ومتعاقب نگاهی به مهرانا انداخت وسرتکان داد.اخم های مسیحا درهم شد اما هرحرفی به دنبالش جنجالی تازه به راه می انداخت که ترجیح داد درخلوتی دیگربه روی شوهرخواهر احمقش بیاورد. ملینا ازحرف مسیحا وآبی که گل آلود به نظر رسید استفاده کرد وتورانداخت...
- پس شما هم درصورت لزوم منو بی خبر نذار...
- ازوقاحت ملینا کفرش درآمد اما باپوزخندی دردل گفت «تواین دریاچه شور ماهی ها برای تویکی مرده، پس تور پاره اتو جمع کنی»..
- شماهم با برادرت برویشتر بهتون خوش میگذره...
- الان کی بود دم ازمرد مسوول و....
- بله، مرد متاهل ومسوول، فکرنمی کنم بنده تاحالا ازدواج کرده باشم ولی چشم به محض متعهد شدنم ادعاهامم ثابت می کنم...
- فرح به خیال خودش بهترین فرصت رایافت تا اورا گیریندازد...باخنده ای کوتاه گفت:
- خودت تعلل میکنی عزیزم والا همه چی آماده است.
- آنقدرواضح به ملینا اشاره کرد که خنگ ترین فردهم می فهمید اما مسیحا درکمال آرامش لبخند زد وگفت:
- همه چی آماده است جزشخص موردعلاقه من...چشم ، اگرشخص وکیس دلخواهم روپیداکردم بدون لحظه ای تعلل خیال شما روهم راحت می کنم.
- لبخند از لبهای همه محوشد. این یعنی مخالفت...یعنی کافی است...یعنی خیالات خام...کیش ومات...
- مسیحا سرش را به مهاسا نزدیک کرد وآرام گفت:
- توهم که گل به خودی زدی ؟
- به جون داداشی، مامان چهارچشمی مراقبم بود، به بهانه حمام رفتن گوشی وبردم داخل اتاق که دردسترس نبود، دیگه هم فرصت لودادن پیش نیومد...شرمنده..
- سپس باذوق شانه هایش رابالا داد ودستهایش رابه هم سایید:
- شماکه خوب سرشونو به طاق کوبیدی، خوشم اومد...
- نفهمید چراحرکت مهاسانا خوداگاه چهره تمنا را مقابل ذهنش آورد و لبخندی عجیب لبهایش را باز کرد..

- شوخی کردم. میدونم تو برادر تو تنها نمیداری...
- مهاسا با سرخوشی خندید که بهنام سرپیش برد و گفت:
- درگوش هم توجع نداریم بی تربیتا.. منم هستم...
- مهاسا گفت:
- وقتی توجع یه آدم فضول باشه، مجبوریم پیچ پیچ کنیم، حالا زود بگوبدونم سوغاتی چی آوردی؟
- بهنام تخت سینه خودش زد و گفت:
- یه پسر خاله خوشگل و خوش تیپ و دخترکش.. دیگه چی میخوای؟
- ارزونی همون دخترایی که برایش می میرن و اعتماد به نفس کاذب بهش میدن، سوغاتی من کو؟
- بهنام باچشمک ریزی گفت:
- یه سوغاتی برات آوردم که بینی غش کنی ولی باشه برای بعد، الان جاش نیست.
- مهاسا چشمکی حواله اش کرد و به باقی مهمانی مسخره رسیدند...
- باصدای جیغ بلند مهاسا و خنده بهنام، مسیحا خنده اش گرفت. به طرف اتاق می رفت که بهنام محکم به او برخورد و پشتش پناه گرفت:
- این خواهر تو بگیر که الان خونمو می ریزه!
- خب مرض داری نیومه! ... دوباره چیکار کردی؟
- مگه نگفت سوغاتی میخوام؟
- همان موقع مهاسا با صورتی سرخ و بطری که شباهت به قوطی پپسی داشت سر رسید و آن رابه طرف بهنام پرت کرد...
- بی شعور... توکی میخوای دست از مرض مردم آزاری برداری؟
- مسیحا خنده اش را کنترل کرد و از مقابل بهنام کنار رفت. به صورت مهاسا دست کشید و گفت:
- بگو چیکارت کرده تا خودم حسابشو برسم...
- بهنام باخنده قوطی را برداشت و گفت:
- نوشابه خارجی برات آوردم کوچولوی جیغ جیغو...
- مهاسابه طرف بهنام خیز برداشت که مسیحا مانعش شد و مابینشان را گرفت:

- خب اینم یه نوع سوغاتیه دیگه دختر، دادزدن نداره...عقلش بیشتر از این نرسیده برای یه دوشیزه خانم محترم چی باید بیاره...

درحین ادای جملاتش، بی خیرازهمه جا درب قوطی راکشید و درکسری کمتر از چند ثانیه باپرش موجود نرم و بزرگی شبیه خرچنگ روی صورتش، شوکه قوطی را انداخت و سرش را پس کشید. جالب بود که مهاسا تا دقایقی پیش از شدت عصبانیت سرخ بود و حالا از شدت خنده کبود... مسیحا عروسک را روی سر بهنام که کم مانده بود از شدت خنده روی زمین پهن شود پرت کرد و با خنده گفت:

- زهرمار... بزنه لت و پارت کنه هم کومه... نمیگی یکی قلبش ضعیف باشه و پس بیفته دیوونه!

- ازکی تا حالا قلب تو ضعیف شده که من بی خبرم، نکنه صاحب پیدا کرده؟

به هیچ وجه متوجه طعنه بهنام نشد و به راحتی از کنارش گذشت...

- جز اینم ازت انتظار نمیره خل!

بهنام بی خیال شد و به سمت مهاسا رفت:

- حالا آشتی کن تا بریم سر وقت سوغاتی اصل!

مهاسا سرش را بالا انداخت:

- حتما اینبار تو بسته چیپس یوزپلنگ جاساز کردی؟

بهنام شانه بالا انداخت:

- از ما گفتن، نیای همه رومیبرم تو فروشگاه، جنس مارک دار اصل هم هست و رو هوا میبرن...

- فقط بهنام اگه دوباره...

بهنام دست مهاسا را کشید و داد او را در آورد... سرو صدایشان تا ساعتی بعد از نیمه شب هم طبقه دوم را برداشته بود....

فصل چهارم

از پس دیوارک شیشه ای نگاهش میان قطره های تند باران گرفتار شد. با عجله به سینه زمین و هرچه سر راهشان بود می کوبیدند تا به هدف برسند. گاهی آنقدر شتاب داشتند که در برخورد با سطح به اطراف می پاشیدند و خورد میشدند اما هدفشان عالی بود نه از نوع فانی... این ضربه های ریتمیک همانند موسیقی پراحساس داستان هنرمندی بود که روح و احساس جوانش را به بازی می گرفت. حالی به حالی می شد. با این تفاسیر باز هم پلک برهم

نهاد وروبرگرداند. بیش از یکماه بود همه چیز به روال عادی برگشته، بهنام مدیریت فروشگاه رادردست داشت و اونیز به کارهای شرکت سروسامان میداد، درواقع به نوعی خودش را غرق کار کرده بود که احساس نوپایش بیش از این ریشه درجانش ندواند. غافل از این که ریشه محبت از بدوتولد سربرمیدارد تا باشعه پرنور محبتی غافلگیرانه سرکشد والا چگونه می شود که عشقی چندروزه معادله عمری چنددهه را برهم زند. در این فاصله هربار که بهنام خواست برای بررسی اوضاع به فروشگاه برود، بهانه ای تراشید و خود را از آن حیطة جادویی دورنگه داشت. باید این احساس کشته می شد... حالا به چه قیمتی خودش هم وامانده بود... امروز زودتر وبی حوصله تراز همیشه به خانه برگشت تا مثلاً استراحت کند اما انگار آرامش حرامش شده بود. به موهایش چنگ زد و عصبی برسر دلش غرید «چه مرگته؟» وقتی جوابی نداشت، چشمهای همیشه مغرورش را پشت انگشتانش به استتار کشید شاید چشمهای او فراموش شود اما باز هم زمزمه ای از سردرماندگی به لبهایش آمد. «تواز جون من چی میخوای دختر؟» عقلش فریاد کشید «غرور تو مسیحا... غرور» روی تخت ولو شد. خسته بود از این همه جنگ تن به تن احساس و منطق.. هیچ کدام هم کوتاه نمی آمدند... خسته بود... خسته... با بلند شدن صدای زنگ گوشی نیم خیز شد. شماره بهنام را دید. نفس صداداری از سینه رها کرد اما پیش از آنکه جواب دهد روی پیغام گیر رفت...

- سلام، هیچ معلومه کجایی! فردا میام شرکت جایی نرو... حوصله ندارم حسابا سنگین شه... اگه سراز کارت دربیارم که درستت می کنم رییس، حالا مدام برای من غمزه بیا... تا فردا بای...

دستانش را زیر سر قلاب کرد و کمی اندیشید. یک دل به رفتن تشویقش میکرد و سویی به ساکت ماندن... اما نفهمید چرا یکباره از جا پرید... انگار از این همه تقلا خسته بود و در مقابل قد علم شده عقلش فریاد کشید «گور بابای هرچی عقله، میخوام یه روز دیوونه باشم»... خودش هم نمی فهمید چه گفت و چه خواست و چرا... فقط راه افتاد تا دوباره عقل لعنتی یقه اش رانکشیده و پشت پا به تمنای دل زده... حالا که دل جلو افتاد بگذار بتازد... با دیدن برقههای نیمه روشن فروشگاه و بچه ها که دیگر تک و توک بیرون می آمدند، حیرت زده تازه نگاهی به ساعت انداخت. ربع ساعتی از تایم پایان کار گذشته بود. با حرص مثنی به فرمان زد. این همه راه آمد و جنگید برای هیچ... «اصلا به درک» با خودش غرید: «گندت بزنی که همیشه دیر به فکرمی افتی، همون درک جای اصلیت، نه بهشت مسیحا» اصلا نفهمید چه چیزی رابه بهشت تعبیر کرد، واقعا آنجا چه میکرد؟!

با اخم هایی درهم وجدی به سلام بچه هایی که از کنارش عبور می کردند کوتاه جواب داد اما در یک نقطه وبا شنیدن صدایی دوست داشتنی دیگر نتوانست ادامه دهد... دل دست مقابل پاهایش کشید «استپ»

- سلام آقای الهی...بااین عجله و قدم های بلند مانعی اگه سرراhton باشه که ...
نگاهش کرد، با یک دل بیقراراما با نقابی که ماهرانه می ساخت، حالا لبخندش راجه میکرد...
- سلام...انگارمنتظرید زمین خوردن منو تماشا کنید، نه ؟
خنده ای بلند دردش شنید که میان قهقهه می گفت «این دخترکه داره کله پات میکنه!»
اگرتنها بود دو دستی برسرش می کوید تا صداها خفه شوند.آخ که صدایش بادل دربه درش چه میکرد!
- اختیاردارید، هوس توییخ نکردم
برای گریز ازآن احوال بغرنج احساسی گفت:
- شماچقدردیرمیرید ؟
- می دونستم شما میاید صبر کردم بعد از زیارتتون برم.
مسیحاباتعجب نگاهش کرد و تمنا بازخنده اش راجمع کرد:
- عذرمیخوام...فراموش کردم شما اهل مزاح نیستید، کارمون یه کم بیشترطول کشید.
- پس بفرمایید تا بیشتردیرتون نشده.
- تمنا باخداحافظی ساده ای روبرگرداند اما دیگرقلب مسیحا با حسی ساده نمی تپید.به همین زودی اورفت وبازهم خیالش ماند.همانطورکه میرفت برای لحظه ای سربرگرداند تا نگاهش رد قدم های او را شماره زند اما چندثانیه بعد با برخورد به جسمی سربرگرداند. بهنام دست تکان داد:
- به به رییس، کجایی بابا...شایدچاه جلوی پات باشه!
سرتکان داد وگفت:
- سلام، هیچی، حواسم نبود.
دوباره برگشت اما دیگرکسی راندید.بهنام این بارضربه ای به شانه اش زد، مسیحانگاهش کرد...
- دارم باهات حرف میزنم، اون طرف چه خبره که ول نمی کنی ؟
دستی به موهایش کشید وگفت:
- جنسارونگاه می کنم!
بهنام چشمانش راکمی تنگ کرد:
- ا...راست میگی ؟ جنسا ازدمیرفت بیرون که زل زدی به اون طرف ؟
- چرامزخرف میگی بهنام، میگم اطرافونگاه می کردم دیگه، گناهه ؟

- گناه این مرموزبودنته، انگار یه چیزیت شده!
- من سالم سالمم..
- پس اومدی برای حساب کتابا؟
- آره، اما حوصله اینجاروندارم. بردار بریم خونه ما..
- تلفن جلودستت نبود زنگ بزنی پیام و خودت این همه راه نیای؟
- مسیحابا اخم گفت:
- خوبی هم به تو نیومده!
- اخم نکن بهت نمیداد، اون وقت دلش تورو نميخواه.
- مسیحاجا خورد و ناخودا گاه گفت:
- کی؟
- بهنام باخنده و شیطنت گفت:
- ملینا جونو عرض می کنم، مگه ملکه دیگه ای فرمان روی قلب شما شده؟
- بهنام به خدا چنان میزنم که...
- استوپ بابا... فیوزنپرون... بریم.
- کجا؟
- خونه خاله ام!
- اونجا بریم چیکار؟
- بهنام با ظاهری متعجب دست روی پیشانی او گذاشت که مسیحابا اخم دستش را پس زد:
- چرا اینجوری می کنی؟
- خواستم ببینم تب داری یانه؟ انگار اصلا حالت خوش نیست.
- مسیحادستی به طرفش پرت کرد:
- برو بابا..
- بهنام روی سینه شبیه صلیب نقش کشید و سرش را بالا گرفت:
- یا مریم مقدس (س) دیوونه شد رفت، خودت کمکش کن.
- تو کی از دین مرتد شدی؟

- من به جدوآباد جفتمون خندیدم که مرتدشم، کافر نشده دارم قربانی میدم، بنده به دین مبین اسلام تانفس میکشم ارادت دارم اما برای شفای تو حاضر صدویست و چهار هزار پیغمبرو قسم بدم. داری ازدست میری

- کم چرند بیاف بهنام، بیابریم.

- کجا؟

- آپارتمان تو!

- آقا اول تکلیف مارو معلوم کن که کجا بریم بعد راه بیفت!

- بریم خونه تو، اصلا حوصله خونه خودمونو ندارم.

- نکنه باز خاله مهنزو عشقت ملیناجون دعوتن؟

- مسیحا خنده اش گرفت و اورا هول داد:

- بیابرو گمشو بهنام...

با تشکری کوتاه از پشت میزبرخاست که از پشت سر بهنام بازویش را گرفت و پیش بندی را دورگردنش انداخت. مسیحا جا خورد و متعجب گفت:

- این چیه؟

بهنام تند تند ابرو بالا انداخت:

- کارکن میخوام برات زن بگیرم، بدوبرو ظرفا روبشور...

مسیحا بی تعلل دست او را کنارزد و پیش بند رابه طرفش پرت کرد:

- فرح خانم که مادرم باشه باسی سال قدمت بانویی هنوز از این کارانکرده و راه آشپزخونه رو گم می کنه... تویند دورگردن من انداختی؟

- دی... همین خاله خرابت کرده... از بس که گفته تک پسر... شاه پسر... خل پسر...

مسیحا دستی تکان داد که یعنی برو بابا و از آشپزخانه بیرون رفت و در همان فاصله صدای نچ نچ بهنام و دعایش برای همسر آینده اش را شنید. اما حال کل کل با اورا نداشت. روی میبل ولو شد و کنترل را برداشت. شبکه ها ی تلویزیون را زیر و رو کرد و عاقبت کنترل را روی میز پرت کرد، باغرولند گفت:

- وسایلتم به هیچ دردی نمی خوره، مثل خودت...

بهنام مثل اجل معلق مقابلش ظاهر شد و کنارش ولو شد:

- حوصله ات سررفته ؟

بانگه مسیحا ، به راه مسخرگی زد و عشوه راچاشنی مسخره بازیش کرد. به طرف او خم شد و دست به یقه اش

کشید:

- دوست داری سرگرمت کنم عزیزدلم ؟

مسیحا هولش داد و باغیظ گفت:

- بهنام به قرآن میزنم...

بهنام باخم گفت:

- د...خب چته چندوقته هی رم می کنی ؟

- مثل اینکه برم راحتترم.. اینجا دیونه ام نکنی شانس آوردم.

اما پیش از برخاستن، بهنام بازویش را کشید و او را روی مبل نشانده:

- دیونه بودی، کرواتش نکن بنداز گردن من... بعدم کارت دارم... من تا برم میوه بیارم.. یه آهنگ توپ گوش کن...

و خودش کنترل پخش را برداشت. تلویزیون را خاموش کرد و روی دکمه play زد و برخاست...

باتو شروع شد همه چی، دنیام به هم ریخت

وقتی که چشمتو دیدم بیهودلم ریخت

باتو شروع شد عاشقی، باتو شروع شد رویاهام

نگاه من به زندگی، باتو عوض شدش برام

نپرس چرا، نپرس چطور

نمیتونم برات بهونه بیارم

اما فقط بهت میگم، دوست دارم

دوست دارم، دوست دارم.....

یه نیم نگاهت کافی بود، دنیا موزیرو رو کنه

مگه دل من میتونه، بهتر از عشقت چیزی آرزو کنه

بیخوابی سروقتم اومد

نبضم از اون لحظه فقط به خاطر تو بود ، میزد..

نپرس چرا...

رامین بی باک

مسیحا در حال وهوای خود وغرق صدای پراحساس موزیک وخواننده بود که دستگاه خاموش شد. تلنگری بود تا به خود بیاید. شماتت باربه بهنام نگاه کرد:

- گوش که نمی‌کردم!

بهنام بانگاهی معناداربه چشم‌هایش زل زد:

- ازکی تاحالا حضرت والا آهنگای عاشقانه گوش میدی ومیری توی توش؟

- ازموقعی که توفضول واعصاب خوردکن شدی!

بهنام خنده کوتاهی کرد:

- بهانه جدید بتراش، قدیمی بود...

سپس مچ دست اوراگرفت وگفت:

- بازکن ببینم وفوری بگو چرا... نشد ونمی دونم ونپرس واین چرت وپرتا روهم نداره!

- چی وبازکنم؟

- مچتو؟

مسیحاخنده کوتاهی کرد:

- رمال شدی؟ ...بیا اینم کف دست ...چی میبینی؟

بهنام دست اوراکه مقابل چشم‌هایش بازبود کنار زد و با پشت دست چند ضربه متوالی و آرام روی قلبش زد:

- مچ این گرفتارومیگم، مجنون بعدازاین...

مسیحا چهره درهم کشید:

- بهنام جون خودت اصلا حوصله ندارم، دوپاره پای ملینارو به شوخیای مزخرفت بازکنن که حرفشم روح

وروانمو عذاب میده، پس ساکت شوتادوباره داغ نکردم...

بهنام سرش را پیش برد و آرام اما مطمئن گفت:

- حتی اگه جایگزین اسم ملینا اینبارتمنا باشه!

تغییرچهره مسیحا بند را آب داد. لبخندبه لبهای بهنام آمد. قیافه اش دیدنی شد، حیرت زده پرسید:

- منظورت چیه؟

- تونفهمیدی ؟

- خیر، بگوبفهمم!

بهنام درحالت قبل خودعقب کشید :

- بروپسر...خودتی...

مسیحا بی قراری قلبش را ازترس رسوایی پنهان کرد وبا گفتن بروبابایی کنترل را برداشت که بهنام با بدجنسی گفت:

- خودمونیمان...خوش سلیقه هم هست لامصب...

مسیحادوباره نگاهش کرد که بهنام بالبروهای بالا رفته وپرشیطنت گفت:

- پسرخالمومیگم...همون عبوس خوشگله..

- زده به سرت، نه ؟

بهنام صاف نشست وبراق شد:

- مسیحا زیرش نزن که میزنم توسرت وازت حرف می کشم.

مسیحا سری به نشانه تاسف تکان داد وبرخواست که بهنام دوباره روی مبل هلش داد، حقیقتا صدای داد مسیحا بلند شد:

- امشب چه مرگته بهنام، قاطی کردی ؟

- اونی که قاطی داره تویی، خره ازدستت میره ها.

- کی ؟

- مسلما ملینارونمیگم چون اسمشم که میاد تا مرز کهپرزدن پیش میری، منظورم به همونه که امروز به خاطرش اومدی توشکم بنده...

وبامکشی چندثانیه ای تکرارکرد:

- تمنا...

مسیحا خشکش زد وبی حرف به صورت بهنام که قاطعانه حرف میزد خیره ماند....

با پررنگ شدن لبخند معنادار بهنام دست وپای دلش را ازوسط معرکه جمع کرد، نباید به این راحتی برطبل رسوایی خود می کوبید...خنده ای کرد که باپوزخند بهنام مواجه شد..

- خودت فهمیدی چی گفتمی ؟

- فکر کردی منم مٹ تو به راه نفهمی زدم ؟
باجدیت گفت:

- جوک قشنگی نبود، برو سروقت بعدی!
بهنام کفرش درآمد و صاف نشست:

- من اگه تورو شناسم که میرم میمیرم... مسیحا این دختر تکه، مثل یه میوه خوشگل ورسیده است که دست هر رهگذری برای داشتنش جلو میره...

- اینایی که میگی، به من چه ربطی داره ؟
- اون چشای وامونده اتوبند بعد حاشا کن!
عصبی وتند گفت:

- اونقدر جریزه اش و دارم که از پنهان کردن چیزی نترسم.
- پس چرا الومونی گرفتی ؟

- این مسخره بازی روتوموم کن بهنام ، چرا جوک میگی ؟
- یعنی نه دیگه!

- کی چنین چرندی وتوکلہ توفرو کرده ؟
بهنام انگشتش را نزدیک چشمای او برد:

- این چشای بی حیات که امروز داشت دختر مردمو درسته قورت میداد.
- چشای من غلط کرد باتو که حالتشو تفسیر کردی!
- مسیحانه دیگه

- نه!

بهنام سرش را به سمتی خم کرد ولبهایش رابا آسودگی بالا کشید، به عقب تکیه زد وگفت:

- به درک...چه بهتر...منتظر این نه قاطعانه بودم تا خودم پاپیش بذارم...

انگار چیزی شبیه پتک برفرق سرش کوبیدند و چشم هایش از حالت عادی خارج شد، تند وعصبی و عصیانگر
گفت:

- بهنام...

اما ساکت شد. یخ شد. تلخ شد. قلبش کرخت شد... کابوس یک قدم مانده تا واقعیت به جانش صاعقه زد...

پس بهنام هم سنگ خودش را به سینه میزد و او بهانه بود. بانفس عمیقی عقب نشست. نگاه خیره اش کم کم پایین افتاد. خواست لب باز کند اما از شدت درد خفای قلب مچاله شده اش فقط سکوت به دادش رسید. غافل از کنکاش چشمهای مرموز بهنام که احوال داغونش راز پرور می کشید. به پشت تکیه داد و صدایش آرام به گوش بهنام رسید:

- پس به فکر افتادی... مبارکه...

نفهمید با چه قدرتی ولی حرفش رازد. حرفی که اگر نمیزد بهنام را باز هم در تردید نگه می داشت. اما حالا کف دستش به وضوح مقابل او باز بود و خودش رابه بی خبری میزد. نفمید بازی می خورد... نفهمید اگر بازیگراست، ماهرتر از خودش مقابلش به نقش نشسته... بازی با دل یعنی بازی با زندگی... شاید دقایقی گذشت و شاید هم ساعتی اما کند وسخت گذشت تا بالاخره بهنام کمی خم شد و آرام کنار گوشش گفت:

- به اون بی صاحب بگو خودکشی نکنه که من حق خور نیستم... مخصوصا حق که برای تو نشون بشه.

مسیحاتکان نخورد. حرف هم نزد. فقط شنید. این فداکاری رادوست نداشت. بهنام انگار مغزش را می خواند که دوباره با اندکی تامل گفت:

- به من فکر نکن، خواستم گوش بدم دستت پسر...

آرام و گرفته گفت:

- تمومش میکنی بهنام؟

- از چی میترسی تو؟

- از این انتخاب اشتباه!

گفت، بالاخره واداد. زیرچشمی نگاهی به بهنام انداخت. شاید منتظر دیدن لبخند او نبود که نگاهش طولانی شد. نفس عمیق و صدادارش راز سینه بیرون فرستاد و دستانش پشت سر قلاب شد، نگاهش هم به آرگ کار شده کنج دیوار خیره ماند...

- چرا اشتباه؟

در همان حالت پاسخ بهنام راداد:

- هیچی باهم جور نیست، معادله جواب نمیده!

- بریز دور این طرز فکر مسخره رو مسیحا

مسیحا نگاهی کوتاه به سویش انداخت و سرتکان داد، بهنام دوباره گفت:

- گوش کن مسیحا... میفهمم چی میگی... باهم فرق دارید... اون تویه حال وهواسیرمیکنه توتوی یه دنیای دیگه
اما بهش فکر کردی چقدر میتونه این تفاوت سازنده باشه...

مسیحاباپوز خند گفت:

- اونقدر که ممکنه به سال نکشیده جفتمونو راهی تیمارستان کنه.

صاف نشست و سرتکان داد:

- منودیوونه میکنه بهنام...

- شاید آدمت کرد.

بانگاه چپ چپ مسیحا، بهنام خندید و گفت:

- جون تو از این روبه اون رومیشی، امتحان کن!

- مگه میخوام برم لباس بخرم که امتحانش کنم!

- با این تفکرات تکلیف دلت چی میشه!

- باید قید این خواستنوبزنه، این دختر قطب مخالفه

- برای همینم هست که جذبیت کرده.

کلافه شد. به موهایش چنگ زد و عقب کشید:

- از هر طرف که نگاه میکنم دردسره

- حالا تو امتحان کن!

یکباره عصبی گفت:

- د... آخه چیو امتحان کنم.. بعدش چی؟

- روراست حرفتوبزن ویه مدت باهم باشین.

- من حوصله این جنگولک بازیاروندارم.

- قربون این همه صبوری... نکنه همون شب اول میخوای بری توحجله؟

- خفه شو بهنام... به خدا...

- حرف بدی نزدم، والا ماهرچی میگیم توفیوزمی پرونی... میگم برو باهاش حرف بزن... یه مدت محکش بزن،

شناسش، بذار شناسدت بعد اگه دیدی میتونی بروخواستگاریش... همه این حرفاروهم از اول بهش بزن...

- اون زبون درازم بی چون وچرامطیعه و میگه بیامنوبشناس بین میخوای یانه!
بهنام خنده بلندی سرداد:

- آی جون تو بزنه پای چشمت من بخندم...

باچشم غره چندین باره او خنده اش راجمع وجور کرد ودست بلند کرد:

- باشه، جمع کن چشم وچالتو... اما مسیحادارم میگم دست دست کنی مرغ از قفس پریده... قضیه اون پسر عمه اش جدی بوده و خانواده اشم کاملا موافقن، نپرس از کجا اطلاعات گرفتم که مهم نیست... بعدشم اگه مثل آدم منظور تو حالیش کنی حتما بهت فکر میکنه... یه رابطه سالمم کسیو مجرم نکرده...

- گیرم همه چی به دلخواه من پیش رفت، باخاله جنابعالی چیکار کنم... به نظرت حاضره با وجود خواهرزاده نازنینش یه قدم به خواست من برای داشتن تمنا برداره...

- توهم مطیع خاله جونی و تا حالا همه چی برو فوق مراد مادرت بوده، نه؟

- اینبار داستان فرق داره، نتونه بامن مخالفت کنه باتمنا تلافی میکنه!

بهنام خودش را ولو کرد و ابرو بالا داد:

- اووه!... فکر حضرت والا تا کجاها پیش رفته و افه نخواستن میاد.

- حالا میبینی که همه مشکل از اون نیست؟

- بین مسیحا... اگه میخوایش این سختی هارو هم داری... برو بشین فکر کن... خوب فکر کن و بین اونقدر برات ارزش داره که گاهی برای حمایت ازش مجبور بشی مقابل همه علی الخصوص خاله وایسی یانه؟ ...

مسیح با بازساکت شد. باز افکارش حصارى دور مغزش کشیدند. همه حرف ها حقیقت داشت اما صدایی از همان لحظه در وجودش سر برداشت «این فرشته با ارزش تر از این حرفاست» پلک هایش را برهم نهاد و سرش به عقب خوابید، زمزمه اش آرام اما قابل شنیدن بود:

- داره... ارزششو داره

لبخند بهنام مُهرتاییدی بر این مهر با ارزش بود...

با دیدن ساعت بقیه کارش را تندتر انجام داد و با خدا حافظی سریعی از هانیه جدا شد. باران آنقدر تند بود که کمتر از یک دقیقه سرما به تنش نفوذ کرد. برای اولین بار بود که از نیارودن چتر پیشیمان بود. صبح باران می آمد نه با این شدت، بنابراین توجهی هم به تذکر مادر نکرده و سر خود بیرون آمد که اینم نتیجه اش بود. گوشی اش

رادراورد تا شاید شماره آژانس پیدا کند اما از آنجا که هیچ زمانی احتیاج پیدا نکرده بود پس شماره ای هم در لیست نداشت. در همان فاصله تلفنش زنگ خورد. بی شک ترانه بود، بنابراین فوراً جواب داد...

- کجایی پس تمنا؟

- توراه، دارم میام.

- باشخصی نیای تو این هوا... سوار تاکسی شو... اصلاً صبر کن بابارو بفرستم دنبالت...

- تابا برسه که من سینه پهلو کردم مامان... نگران نباش... حتماً با تاکسی میام...

ترانه قانع شد و با سفارشی مجدد گوشی را قطع کرد. نه خیر خبری از تاکسی نبود. دستهایش را در جیب کاپشن کوتاهش فرو برد و کمی در خود جمع شد که ماشینی کمی جلوتر ترمز گرفت و بوق زد. بانیم نگاهی به مدل BMW که ظاهراً جدیدترین نوعش در بازار اتومبیل بود خنده اش گرفت... عجب تاکسی شیکی... اما فقط در ذهنش گذشت و بی اعتنا چشم چرخاند. اما انگار راننده قانع نشد دنده عقب گرفت و درست مقابل پایش توقف کرد. بادیدن شیشه ای که پایین آمد قدم عقب کشید اما صدای آشنایی نگاه حیرت زده اش را برگرداند...

- شما چرا هنوز ایستادی؟

در دلش گفت «علیک سلام» اصلاً او کجا بود؟ امروز در فروشگاه که خبری نبود... همه جا امن و امان بود و کسی از حضورش لرزش تن و قلب نگرفت... افکار مسخره اش را دور ریخت و سلام کرد...

- ماشین کمی بد پیدا میشه!

- بیابالا...

با تعجب گفت: بله؟!

- سوار شو می رسونمت... درست نیست بیشتر بایستی ...

- خیلی ممنون... مزاحم شما نمیشم... بالاخره یه تاکسی میاد.

مسیحادر طرف او را باز کرد و گفت:

- تعارف نکن، مزاحم نیستی، بشین خیس شدی...

چه مهربان شده بود؟ نه به روزی که کم مانده بود جوانمرگش کند و حتی زحمت عذرخواهی به خود نداده بود، نه به حالا که... مردد ایستاده بود که مسیحادوباره گفت:

- سوار شو تا مردم فکر نکردند مزاحمت شدم... بیابالا...

بالاخره دودلی را کنار زد و باتشکری کوتاه داخل ماشین نشست. هوای مطبوع داخل اتومبیل تازه سرمای بیرون را به رویش آورد. کمی بیشتر در خود جمع شد و نگاه کنجکاویش در فضای داخلی و مجهز ماشین چرخ خورد. در دل گفت «کوفتت بشه»... کم مانده بود خنده بی موقع افکارش را لو دهد که با صدای او به خود آمد...

- کجا برم ؟

- نمی دونم...

مسیحا با تعجب نگاهش کرد:

- خونه اتونو بلد نیستی ؟

از سوتی که داده بود ، کفرش درآمد و فوراً گفت:

- عذر میخوام، حواسم نبود...

- پس آدرس دقیقو بگو تا با حواس پرتی هردومون روسردرگم نکنی.

اخمهای تمنا درهم شد. انگار التماس کرده بود که حالا به رویش می آورد. با ترش رویی گفت:

- همین چهارراه اول پیاده میشم... اونجا تا کسی راحت پیدا میشه... ممنون...

- می رسونمت... فکر کن با تا کسی هستی...

«تا کسی منت نمیذاره حضرت والا...» جمله ای بود که از ذهنش گذشت اما به زبان نیاورد و فقط گفت:

- ممنون، ترجیح میدم بیشتر از این باعث مزاحمت نشم.

تلنگری به ذهن مسیحا خورد. لبخندی محو به لب هایش آمد و سرتکان داد:

- بهنام حق داره میگه روابط من با خانما از صفر هم منفی میگیره... منظوری نداشتیم... عفو کنید و بفرمایید کجا باید برم...

چشمهای گرد تمنا واقعا دیدنی و جذاب شده بود. خبری از اخم دقایق پیش نبود. رودربایستی را کنار گذاشت و بی تکلف پرسید:

- شما واقعا آقای الهی هستید ؟

لبخند مسیحا جان گرفت و نگاهش کرد، باحسی که دلش میخواست تا ته دنیا به همین زیبایی همراهش باشد...

- یادمه گفتم شاید بیرون از حیطة کاراون هیولای خون آشام نباشم. نظرت تغییر کرده ؟

تمنا نگاهش را دزدید تا شرم چشمانش را مهار کند:

- من بابت اون سوء تفاهم معذرت خواهی کردم اما نمیدونم شما تاکی میخواید به روم بیارید...

- همیشه... به فراموش کردن اون روز فکر نکن..

ذهن تنها به آن روز عقب برگشت وبا یادآوری لحظه هایی که گذشت تنش دوباره گرم شد اما اینبار از شرم ، نه ترس... و فکر مسیحا در میان هجوم دیگری از خواستن ها گرفتار شد. به جاده خیره ماند. ساکت شد تا دل و عقلش به نتیجه ای از آن همه مرافعه برسند... شاید همین حالا یک فرصت طلایی برای گفتن بود اما چطور و چگونه عقلش یاری نمیکرد.. انگار از شکستش مقابل دل آنقدر کینه کرده بود که دیگر یاریش را از او محروم میکرد... برف پاک کن تندتر از قبل کار میکرد مثل ذهن مسیحا که با سرعت تمام افکار و منطقتش را کنار میزد تا این بار دل سخنورشود نه منطقی... حرف دل به تاخت پیش میرفت و عقل پشت پایش روی زانو از نفس افتاده بود... دیگر طاقتی نبود اما لب به سخن گشودن دل هم آسوده نبود...

- بعد از این فضای سبزنگه دارید پیاده میشم...

اما مسیحا به جای کم کردن سرعتش، دوباره پدال گاز را فشرده و از نقطه اشاره او رد شد، تنها با تعجب از رفتار وهمچنین سکوت ناگهانی او دوباره گفت:

- ببخشید اما خیابونو رد کردید!

مسیحا کلافه از حواس پرتی خود سری تکان داد و دور زد:

- حواسم نبود، عذر میخوام....

وزیر لب زمزمه کرد:

- هوش و حواس و... احساسم باهم غارت چشات شده.

کمی بلندتر می گفت قطعا تنها میشنید اما در آن لحظه فقط زمزمه ای گنگ به گوشش رسید که سر از آن درنیارود. اینبار قبل از رسیدن به خیابان تنها هشدار داد و مسیحا ماشین را به حاشیه جاده کشید. تنها برگشت تا خدا حافظی و تشکر کند اما حالت متفاوت و خیره چشمهای گیرای مرد جوان دست و پای دلش را لرزاند. نفهمید چرا هول کرد و خواست با خدا حافظی کوتاهی از بند آن نگاه نافذ رها شود... اما هنوز دستگیره در را نکشیده بود که مسیحا ناخودآگاه گفت:

- تنها صبر کن...

از شنیدن نامش با آن صدای بم و دلنشین قلبش دستخوش هیجان شد اما نفوذ تحیر بیشتر بود تا جایی که رنگ نگاهش هم تغییر کرد..

- بفرماید...

مسیحا کلافه چشم برداشت و پشت انگشتش را روی لب فشرد، هنوز نمی دانست چه باید بگوید...
- آ...میدونی راستش...

سرتکان داد و کلافه تر گفت:

- هیچی...هیچی...

تمنا نگاه متعجبش را از چهره او جدا کرد اما دوباره به حرف آمدن مسیحا متوقفش کرد:

- چند لحظه صبر کن!

تمنا سردرگم و کلافه پرسید:

- چیزی شده ؟

مسیحا دست پشت سرش برد و به موهایش چنگ زد. کاری که هر وقت مستاصل و عصبی بود تکرار میشد. کلاف سخن ، سرنخ را پنهان کرده بود و نمیخواست ریسک کند تا کلاف دونیم شود چون شاید بعد گره کردن سخت می شد اما ناشیانه عمل کردنش حداقل برای خودش محرز بود...بالاخره گفت:
- از هدیه ام خوشت اومد ؟

«هدیه» نه تلافی...نه بهانه...گفت هدیه...لبخند به لبهای تمنا آمد. تا بحال فرصت مناسبی برای تشکر پیش نیامده بود و حالا بهترین وقت بود. ب افکر اینکه این مرد بابت پرسیدن چنین سوالی اینقدر سردرگم شده است خنده اش گرفت ...این مسیحا انگار هیچ ربطی به مهندس بداخلاق مشهورشان نداشت...
- ممنون...فرصت نشد بابتش تشکر کنم اما دلم میخواد حتما جبران کنم...میتونم خواهش کنم مبلغشو از حقوقم کسر کنید البته...البته همیشه یه یادگاری از شما باقی میمونه ولی...
- راه های دیگه ای هم برای جبران هست.

تمنا جاخورد. منظورش چه بود. مسیحا که انگار به سرنخی برای ادامه دست یافته بود ادامه داد:

- میتونی به من فکر کنی ؟

رنگ از رخ دخترک پرید. نفس در سینه اش راه گم کرد و ضربان قلبش تصاعدی بالا رفت، صدایش لرزید:
- منظورتون چیه آقای الهی ؟

مسیحا کاملا چرخید تا راحت تر به چشمهای ناباور دخترک نفوذ کند:

- خیلی وقته این مساله کنج ذهنمه ، یه پیشنهاد..یه فرصت که ...

بامکتی لحظه ای ادامه داد:

- میخوام خیلی چیزاروباهات تجربه کنم...یه واژه به اسم خواستن و...

تمنا مثل آتشفشان منفجرشد:

- بس کنید آقا...

مسیحا آنقدر ازعکس العمل ناگهانی او جاخورد که کلاساکت شد. تمنا نگاه پرنفرتش را برداشت تا از برابر او بگریزد. پیاده شد و راه مقابل رادریپش گرفت که نفهمیدیک باره او چطور مسیرمقابلش را سد کرد. هوا سرد بود اما هر کدام به نوعی گرم بودند...یکی از نفرت و خشم...دیگری در اوج هیجان و عشق...

- صبر کن...بذار حرفم بزنم...

- در مورد من چی فکر کردی آقای الهی ؟ ...اینقدر احمق و دم دستی به نظر اومدم که اجازه بدم ...براتون متاسفم ..برای ظاهری که هیچ ارتباطی به شخصیت ...

- مگه من چه حرف بدی زدم!

تمنا بیشتر سوخت و صدایش بالا رفت:

- برای تو وهم کیشات قطعاً عادیه...امامن احمق نیستم ومعنی حرفاتو خوب فهمیدم...فکر نمی کردم که...

گردنبند از پس ویرانه های عقل و احساسش به یادش آمد. آن را چنان کشید که پاره شد و گردنش سوخت اما نه بیشتر از دلش...آن رابه سینه مرد جوان کوبید و باخشمی که شاید بغض هم داشت، گفت:

- برای خودم و خوشباوریم متاسفم...

مسیحا قدمی پیش رفت:

- دوست داشتن اینقدر بده ؟

- حاله از مرداب هوسی که دم از زلالی مهرمیزنه و بوی گندابش همه جا رو برداشته به هم میخوره...

مسیحا تکان سختی خورد و تمنا با قدم هایی تند دور شد. برق پلاک میان دست های ناباور مرد جوان خیس شد و صدای او در سرش تکرار شد...کجای کارگند زد که نفهمید...با حرص ضربه محکمی به بدنه ماشین کوبید و آه غلیظی گفت...همه احساس و خواستش را با هم لعنت کرد...

زنجیر را میان انگشتانش انداخت و به پلاک معلق میان دست هایش زل زد. حالش بد بود، خیلی بد...از خودش و احساسش ناراحت...شاید متنفر...نه، ...متنفر نبود، دلخور بود...اصلاً به ذهنش خطور هم نمی کرد چنین واکنشی

ببیند. کلافه و عصبی غرق افکارش بود که با کشیدن شدن زنجیرسربلند کرد. خواست زنجیر را بگیرد که بهنام دستش را پس کشید و به کمر زد. با اخم گفت:

- بده به من اونو!

بهنام باخیره سری یک تای ابرویش را بالا داد:

- فرض کن ندم!

مسیحا باحالتی عصبی دست تکان داد و عقب روی مبل ولو شد:

- درک..مرض داری دیگه!

بهنام با خنده فنجان چای را مقابل او گذاشت و گفت:

- مرض که تو پیدا کردی...اونم از نوع جنونش..بیا بابا گردن بندت هم مال خودت...نخواستیم...

مسیحا تقریباً پلاک را قاپید و سرش را بالای پشتی مبل گذاشت. دوباره اسم تمنای مقابل چشمانش تاب خورد و تاب خورد...دیوانه شد..کاش حرفی نزده بود که حالا اینطور باپیشانی وپیشمانی وحسرت و...با بشمارای از احساسات مختلف درگیر نشود. اما انگار بیشتر از غرورش قلبش ضربه خورده بود...صدای بهنام خلوتش را به هم زد...

- حالا چرا زانوی غم بغل کردی و این پلاک و مثل آینه دق گرفتی جلو چشمت...گندزدی اومدی و اخماتم توهم کردی واسه من...

مثل آتشفشانی که دیگر توان خودداری نداشت، ناگهان خروشید، تیزوبلند گفت:

- تعبیر خوابیه که تو واسم دیدی دیگه...بفرما اینم عاقبتش...

گردن بندراری میز انداخت و به موهایش چنگ زد. بهنام شوکه گفت:

- یا خدا...آروم برادر من...چته ؟ داد بزنی و به گردن بندی که اون خانم تو سرت زده نگاه کنی همه چی تغییر میکنه ؟

- ول کن بهنام...تورو خدا سربه سرم نذار...

- بشین یه خورده گریه کن تا اوج مصیبت بیشتر به چشم بیاد.

- بهنام...اعصابم خورده میگم.

- روز روزش حضرت والا پاچه می گرفت حالا که شام تارته!

مسیحا مشتت از سر حرص به سمت او پرت کرد که بهنام با خنده جای خالی داد:

- بفرما..محسنات تکمیل شد...

- بهنام تمام حرصوسرتو خالی میکنم... بشین سرجات...
- خب بابا... حالا این چه ادا و اطواریه درمیاری؟
- نفهمیدی چی گفتم؟ شدم سکه یه پول...
- شدی که شدی... جهنم ...
- مسیحاعصبی نگاهش کرد که بهنام گفت:
- چشاتو اینجوری تیز نکن، چیه؟! ... توقع داری با اون مدل حرف زدن درجا پیره بغلت...
- چرت نگو... مگه خودت نگفتی باهاش حرف بزنی!
- من گفتم چی بگو؟
- چه میدونم، هرچی تو گفتی تکرار کردم، همین!
- من گفتم برو پیش نهاد اینجوری بده؟
- چه جوری؟
- کفر بهنام درامد:
- دهن منوباز نکن مسیحا... رفتی یه جوری حرف زدی که دختره فکر کرده قصد سوء داری... شانس آوردی فقط گردن بند وزده تو سرتورفته... یکی هم پاچست نزده خوبه!
- مسیحا کلافه و گیج گفت:
- من حرف بدی نزدم، اصلا نداشت حرف بزنی که سیم چسبوند...
- رک و پوست کنده پیشنهاد ازدواج میدادی اما باش شرط یه دوره شناخت...
- منم اومدم همینو بگم...
- آره جون عمه ات.. صاف گفتم بیا با من باش... چند شبشم میگفتی تکلیفش معلوم باشه حداقل...
- مسیحاداغ کرد:
- چرا چرت میگی بهنام...
- چرت وتو گفتم خره، ما حصل حرف تو برای هر دختری یعنی یه مدت خوشگذرونی و حال... گرفتی یاروشن
- ترت کنم؟

مسیحا خواست حرفی بزند اما برای چند لحظه ساکت شد، انگار فیلم به عقب برگشت و زمان در چند ساعت پیش ثابت شد. حرفهایش را چندین بار مرور کرد و جملات آخر او مانند زنگ ناقوس درسش پیچید. تازه فهمید چه خراب کاری کرده است. ضربه ای محکم به پیشانی خود زد و سرتکان داد:

- وای... پس بگو چرا اونطور رنگ به رنگ شد...

- حالا خود زنی نکن...

- حالا این افتضا حوچطوری جمع کنم؟

- تا تنور داغه باید نونتو بچسبونی... همون جور که خراب کردی درستش کن...

- با این اوصاف فکر نکنم دیگه فروشگاهم پیدا ش.ه.

- معلومه که نمیاد. باید بکشونیش بیرون...

- نمیاد بهنام... آخه چه بهونه ای؟

بهنام با چند لحظه تعمق و تعلق به مسیحانگاه کرد و سرتکان داد:

- یه راه بیشتر نداری... اما فقط یه راه و یه فرصت که اگه دوباره گند بزنی چاره اش خودکشیده... ببین چی میگم...

بی حوصله و کلافه لباسهایش را روی صندلی پرت کرد و روی تخت ولو شد. از دیشب هنوز پشت گردنش می سوخت اما دلش بیشتر.. خدارو شکر خراش پشت گردنش افتاده بود و موهایش مانع دید دیگران بود و الا جوابی نداشت که به مادر بدهد. دست روی پوست سرد گلوش کشید. جای خالی زنجیر اذیتش کرد و جای خالی حسی در قلبش آزارش داد. نمی دانست مهی که پیش نگاهش را گرفت و مردمک چشمانش را لرزاند تاوان چه بغض شکسته ای است، نتیجه کدام احساس شکست خورده است اما آسمان ابری دلش عجیب گرفته و تنگ بود. هنوز باورش نمیشد مردی که بی اجازه به خیالش سرکشیده است و اوقصد خندیدن به این حضور عجیب را داشت حالا با گفتن حرفهایی نامربوط به این حال و روز انداخته باشدش... طلسم شکست. بغضش ترکیب و قطره ای زلال از کنار پلکش سر خورد. سرش را درون بالش فرو برد و به پتویش با حرص چنگ زد، با تداعی تصویر چهره مسیحا بر سر دل و مرد خیالی فریاد کشید:

- ازت متنفرم...

پلکهایش را آنقدر محکم فشار داد تا اشک نتواند با نفوذ به ساحل گونه اش رسوای این احساس مسخره اش کند. او هیچ ارزشی نداشت.. هیچ ارزشی.. دلش می خواست برفتن به فروشگاه ثابت کند که می ماند و رویش را کم می کند اما بعید بود بادیکن دوباره آن مرد مغرور دوست داشتنی بغضش نترکد... ای لعنت به این احساس... باز می گفت مرد دوست داشتنی... باز گفت.. خفه شو تمنا... خفه شو...

- وا... تمنا! چرا خوابیدی؟

مادر دیزگر از کجا برسرش خراب شد، کاش یک امروز رابی خیال بازجویی می شد. نقاب بی تفاوتی به چهره زد. اما هنوز بی حوصله و کلافه به نظر میرسید ...

- میخوام بخوابم. خسته ام!

- یعنی نمیخواهی بری فروشگاه؟

رویش را برگرداند و به پتویش پناه برد تا چهره مغمومش را پنهان کند:

- نه! یه خورده خسته ام... گفتم امروز نمیرم....

ترانه بی صدا و مشکوک تماشایش کرد اما حرفی هم نزد و بالاخره تنهایش گذاشت. تمنا مطمئن بود باید جواب این قطع شدن ناگهانی اشتغالش را بدهد، اما همین که فعلا هم مادر پاپیش نشد خوب بود. اگر دیشب آن هوا و رسیدن بامسیحا به خانه و آن ساعت شب نبود حتما به خانه عزیز پناه می برد تا آرامش بگیرد، حتما غروب می رفت.. هیچ کجا اندازه آن خانه قدیمی و عزیز آرامش نمیکرد... تا غروب به هرنحوی بود روزمرگی اش سپری شد. آماده بیرون رفتن سراغ ترانه رفت تا خدا حافظی کند، مادر اندکی سوال پیچش کرد و تمنا فقط سر بالا جواب داد و گفت مثل هر هفته از امشب تا شب صبح خانه عزیز خواهد ماند.. بالاخره ترانه رضایت به رفتنش داد و تمنا راه افتاد. به محض بستن در خانه موبایلش زنگ خورد. حتما دوباره هانیه بود که از صبح مدام روی اعصابش بود، تلفن را در آورد اما بادیکن شماره بهنام لحظه ای مکث کرد.. اما شترسواری که دولا دولا نمیشد، باید می گفت که دیگر چشم دیدنشان راندارد... دکمه پاسخ را فشرد و خیلی سرد جواب داد، یکی نبود بگوید به این بنده خدا چه ربطی دارد که پسر خاله اش ناتو از کار درآمد... اما از این که او هم در صدی در این جریان دخیل باشد کافی بود تا محبت های همیشگی او را هم نادیده بگیرد...

- بفرمایید

- سلام خانم مقدم.. چرا شما نیومدی امروز؟

سلام... من دیگه نمی تونم به این همکاری ادامه بدم آقای ناصح...

- چرا؟

- خسته ام و میخوام استراحت کنم، همین...

- میتونم چندروز استعلاجی بهت بدم.

- ممنون، نیازی نیست، بهتر از منم برای کار شما زیاده...

- مشکلی نداره اما فکر نمی کنی باید منو در جریان میذاشتی؟

- حالا در جریان قرار گرفتید دیگه... معذرت میخوام...

حرصی که میان جمله هایش می جوشید بهنام رابه خنده انداخته بود اما تمام تلاشش را کرد که سوتی ندهد و خیلی جدی گفت:

- پس بیا تسویه حساب...

- احتیاجی نیست، بمونه خدمتون...

- مایل به ادامه همکاری نیستی مشکلی نداره خانم اما من موظفم حق الزحمه اتو پرداخت کنم والا آقای الهی برخورد می کنند... « خدالغت کنه این آقای الهی اتونو..» بی حوصله گفت:

- باشه، من تا نیم ساعت دیگه میام...

- پس منتظرم، خدانگه دار...

تمنا با حرص گوشی راداخل کیفش پرت کرد و برای تخلیه احساسات تندش به پیاده روی پناه برد...

با دیدن تابلوی تعطیلی فروشگاه جاکورد، چقدر زود امروز تعطیل کرده بودند. چون از درمخصوص همیشهگی وارد شده بود الان داخل بود و تازه می دید تعطیل است اما عجیب این در باز بود. بانگاهی اجمالی به اطرافش و به خیال نبودن بهنام، تسویه حساب رابه روزی دیگر موکول کرد و خواست برگردد که بهنام صدایش کرد...

- پس چرا برمیگردی خانم مقدم؟

برگشت و سلام کرد که با اخم های بهنام مواجه شد. اولین بار بود او را با اخم می دید. سلامش را هم جدی و خشک جواب گرفت...

- فکر کردم تعطیل کردید؟

- بله، امروز به اصرار قلبی بچه ها تصمیم براین شد که پنج شنبه ها زودتر تعطیل بشه، بنده هم تاحالا منتظر شما بودم... تمنا از اینکه برای آخرین بار نتوانست دوستانش را ببیند و خدا حافظی کند رنجید اما چاره ای نبود، بهنام به طرف اتاق اشاره کرد و گفت:

- شما بفرمایید، من الان برمیگردم...

- آقای ناصح من عجله دارم...

درحقیقت کمی از این سکوت و سکون ترسیده بود و به روی خودش نمی آورد اما بهنام باخونسردی دراتاق راباز کرد و گفت:

- زود برمیگردم... تا شما بنشینید اومدم...

تمنا دیگر حرفی نزد. سرش را پایین انداخت و داخل رفت. روی یکی از مبل ها نشست و به میز مجهز مقابلش خیره شد. با یادآوری برخی خاطره های کوتاه دلش گرفت... اما درانتها با بخاطر آوردن گستاخی مسیحا لبهائیش رابه هم فشرد و مشغول بازی بابتد کیفش شد. بیشتر از چند دقیقه کوتاه نگذشت که با صدای باز شدن در سرچرخاند اما به جای بهنام، مسیحا بود. تمنا متحیر نگاهش کرد و فکری چون صاعقه در کسری کمتر از ثانیه به مغزش کوبید «چرا در صدی فکر نکرد بازی در کار است و مانند احمق ها اینجا بود...». با شنیدن صدای تلفن مسیحا به خود آمد و فوراً برخاست اما با شنیدن جمله او خشکش زد:

- معلوم نیست کارم کی تموم شه، توبرو، خودم میام...

به وضوح لرزش قلب و تنش را حس کرد و نگاهش روی لبخند نادر او خشکید:

- سلام عرض شد خانم بداخلاق!

تمنا تکانی خورد. اخم جای تعجب چهره اش را گرفت و قدمی به سمت در برداشت اما مسیحا قدم بلندی عقب رفت و کاملاً به تنهادر ورود و خروج اتاق تکیه داد تا تمنا دوباره سر جای خود بایستد و با خشم نگاهش کند. اما مسیحا باخونسردی دستی را داخل جیب فرو کرد و دست دیگرش رابه یقه صافش کشید گفت:

- سلامم جواب نداشت...

از پرویی او خونسش به جوش آمد و لبهائیش رابه هم فشرد تا داد نکشد...

- میخوام برم!

- کجا؟ حرف دارم!

- دنبال یه گوشی بگردید که کرکردنش فایده داشته باشه!..لطفا برید کنار من عجله دارم.
- اول بشین به حرفای من گوش کن بعد خودم می رسونمت...
- تمنا باپوزخندی از سرخشم و حرص گفت:
- لطفتون پیشکش به هم پیاله هاتون...
- مسیحا قدم بلندی برداشت که تمنا ناخودآگاه عقب رفت. تازه قوه درکش به کار افتاد. باو در این محیط خاموش و دور از چشم پشت دیوارهای بسته تنها بود. ترسید...واقعا ترسید از این رفتار احمقانه...باواکنش تمنا مسیحا دوباره ایستاد و به میل اشاره کرد:
- بشین حرف بزنیم.
- تمنا با چند ثانیه سکوت سعی کرد زبانش را کنترل کند مبادا کار دست خود دهد و گفت:
- همینطوری می شنوم..چیکار دارید با من ؟
- باید در مورد دیشب حرف بزنیم.
- دیشب موردی نداشت جز کنار رفتن نقاب از چهره آدمی که ادعای شخصیت و غرور میکنه اما...
- ابروهای مسیحا به هم نزدیک شد و کم کم فاصله اش را کمتر کرد با او و حرف او را ادامه داد:
- اما یه دختر بچه فکر کرده که شکوندتش...هوم ؟
- سرش را کمی نزدیک برد و گفت:
- الان خیلی خوشحالی که چنین رویایی واسه خودت ساختی!
- تمنا از برق نگاه نافذ او ترسید و خیره سری را کنار گذاشت. راه باز کنار او را شاهرآه شانس دید تا بگریزد اما مسیحا خم شد و دستش را روی پشتی میل گذاشت، میزهم از سوی دیگر راه تمنا را بست...
- برو کنار...والا...
- والا چی ؟
- تمنا با حرص خواست دست حائل شده مقابلش را کنار زند که پنجه همان دست محکم بازویش را گرفت...
- تا گوش ندی به حرفام از اینجا نمیری..خب ؟
- علاقه ای به شنیدن دوباره یه مشت مزخرف ندارم.
- بافشاری که به واسطه پنجه قوی مرد جوان به بازویش آمد ، چهره اش درهم شد و صدای عصبی او راهم شنید:
- بهتره زبونتو کنترل کنی تمنا والا...

تمنا تقلا کرد دستش رارها کند ودرهمان حین هم باخیرگی گفت:

- کی اجازه داده به من دست بزنی، ولم کن ...

بارها شدن ناگهانی بازویش تعادلش را از دست داد و ناخودآگاه روی مبل پشت سرش افتاد و اولین چیزی که تشخیص داد آتش خشم زیر خاکستر نگاهی بود که صاحبش نزدیکش آمد و تمنا ناخودآگاه مضطرب به پشتی نرم بیشتر فرورفت... مسیحا کمی خم شد اما با دیدن نگاه مضطرب دخترک کلافه عقب کشید و عصبی گفت:

- بلندشوبرو تا کار دست اون زبونت ندادم.

تمنا آب دهانش را قورت داد و خودش را فوراً جمع و جور کرد ، برخاست تا برود، بانگاهی کوتاه به چهره کلافه مسیحا بیشتر ایستادن را جایز ندید و از کنارش رد شد اما اینبار دسته کیفش بود که کشیده شد، قبل از اعتراضش صدای آرام مسیحا راشنید:

- قصد سویی نداشتم...

با توقف تمنا نگاهش کرد و با همان لحن آرام ادامه داد:

- شاید باورش برات آسون نباشه اما خودم میدونم که ابراز علاقه ام اشتباه بود و باید سنجیده تر عمل میکردم... ولی نشد... یعنی سخت شد...

چشمهای مبهوت تمنا نشان از گذر ذهنش بابت آن سوء تفاهم بود. مسیحا قدمی عقب رفت و کیف او راها کرد، با اندکی مکث دوباره به حرف آمد:

- مدت ها بود برای ملاقات دیشب خودمو آماده میکردم... حرفامو میسنجیدم اما نمی دونم چرا خراب شد... نمی دونم چرا به جای به کاربردن جملاتی که بارها تکرار کرده بودم تا بهت بفهمونم دچاریه دل بستگی ناخواسته شدم ، اشتباه شد و به هوس تعبیر شد... التماس بلد نیستم... عاشقانه گفتن هم برام سخته چون هنوزم بابت احساسم به تو گویم ولی...

نگاهش در چشمهای بهت زده دخترک قفل شد و آرامتر از همیشه گفت:

- توقشنگترین اتفاق زندگیم شدی... از این مطمئنم و خواستم مطمئن کنم...

باسکوت ممتد تمنا دستی به موهایش کشید و گفت:

- اگه میتونی بمون و به حرفام گوش بده اما اگه درصدی فکرمیکنی هنوزم قصد م نامربوط و از سر هوسه میتونی بری... برو ولی شک نکن که گفتن این حرفا برام آسون نبود... نمیخواهی چیزی بگی ؟

تمنا به خودش آمد. چقدر در عرض چند دقیقه کوتاه ضربتی عمل کرد... حس میکرد الان است که صدای قلبش رسوایش کند، هر گمانی به ذهنش آمد ه بود جز اعترافی که حالا می شنید... اعتراف از مردی که حضورش رادرخیال هم رویا تصور میکرد... آن همه فاصله شوخی نبود... بالاخره به زبان آمد:

- باور حرفاتون خیلی سخته وقتی که تا دیروز...

- تا دیروز برام یه شوخی بودی که حالا جدی ترین مساله زندگی شدی.. یه معادله که نتونستم مقابلش قدعلم کنم ودلم خواستت... یه خواستن برای تمام عمر... یه تجربه دوست داشتن که اول عاشق شدنویادم داد... این حس سرعقلی که تفاوتم رابا تو دادکشید ، فریاد زد که میشه برای یه معادله نامجهول برای زندگی متفاوت من غروروشکست و اعتراف کرد... شاید معجزه زندگی من توشدی تمنا... یه مساله که حتی دیگه نمی خوام حل بشی، فقط میخوام تو دفترچه خاطرات عمرم باشی وهرروز بابودنت حس غریب وناشناس عاشقی روبرام یادآوری کنی... میشه ؟ سرتمنا تکان خورد وبا یک کلمه توان ازقلب مرد جوان برد:

- نه!

به راستی که خون برای لحظه ای دررگهایش یخ بست ونگاه خشکیده اش به لبهای دخترک چسبید. واژه ناشناخته «نه» مانند ضرباتی ناهماهنگ ازیک ناقوس درسرش پیچید... چندین وچندبار... نه... نه... ولی چرا ؟ ... به سختی زمزمه کرد:

- چرا ؟

نگاه تمنا پایین افتاد وبه راه فرار گریزی زد اما مسیحا سدراهش شد، حس نگاهی که تن دختر جوان را سوزاند عجیب بود ، بغضی درگلویش گیر کرد وقتی صدای ناباور او را شنید:

- حداقل یه توجیه .. یه توضیح بهم بده که بتونم غروروشکسته امو ترمیم کنم، خواسته زیادی نیست!

تمنا کمی فاصله گرفت تا هیجان کاردست دلش ندهد، آب دهانش را فرو داد ونگاهش کرد:

- من قصد شکستن وتلافی ندارم.

- پس چی ؟

- یک ساعت ... فقط یک ساعت بشینید ودرسکوت به این مدت فکرکنید... به نظرتون چنین رابطه ای عاقلانه است.

مسیحا لبخند تلخی زد:

- به نظرت الان من عاقلم که جلوی روی تو ایستادم ؟

تمنا باصدایی آرام و تلخ گفت:

- پس خوب دلیل منوفهمیدید ؟

- انگار تو منظور منو نفهمیدی!

تمنا خسته بود. از جنگیدن با احساسی که به قلبش می کوبید تا وا دهد خسته شد و گفت:

- فهمیدم.. واکنش دیشیم تند بود.. به اندازه لحن بدی که از شما شنیدم و منو به اشتباه و سوء تفاهم انداخت

بابتشم عذرمیخوام اما این وسط اشتباه بزرگی رخ داده که فقط یه مساله ریاضی نیست... یه معادله یا شایدم

قمار بزرگی روی سرنوشت...

- شاید حل شد این معمای پیچیده!

- به بهای یه شکست سنگین ؟ .. ارزششونداره!

- تو برای من داری!

قلب دخترک تکان خورد.. زلزله ای رخ داد که تمام تنش لرزید و مسیحا ادامه داد:

- یه فرصت میشه به این عاشق بی عقل داد، نمیشه ؟ .. نمی تونی یه مدت کوتاه با این معادله لاینحل سروکله

بزنی.. شاید حل شد... شاید به نتیجه رسید... شاید باز محبت روی مصلحت عقلانی رو کم کرد.. مثل عاشقی که

روی عاقلی مرد مقابلتو کم کرد...

سکوت... سکوتی سنگین .. نفس گیر و دلهره آور میانشان به تخت حکومت نشست. چشمهای تمنای روی کف پوش

نخودی رنگ و تمیز اتاقک میخکوب بود که برق پلاکی آشنا مقابل چشمانش تکان خورد. نفسش بند آمد.. سربلند

کرد و دلش آشوب شد. پلاک میان انگشتان بلند مسیحا معلق بود... به قفل ترمیم شده اش نگاه کرد، دلش این

یادگاری را با صاحبش میخواست اما کدام عقل... لعنت به هرچی عقل و منطقی که...

- لعنت به هر عقل و منطقی که قراره لذت دوست داشتنو ازم بگیره...

تمنا مبهوت از جمله ای که در ذهنش گذشت و به زبان مسیحا جاری شد نگاهش کرد که او قدمی پیش آمد

و زنجیر را بالاتر گرفت:

- دل این پلاک و زنجیر هم مثل یه قلبی که اسیر منطق و مصلحت زود برات تنگ شد... مال توئه حتی اگه

نخواست... متعلق بهت میمونه حتی اگه بری... حتی اگه در رویای تمنای حضورت باقی بمونه...

کم آورد. دست دلش لرزید و عقل سر خورد. به نرمی پلاک و زنجیر را پس گرفت تا دلش راهدیه کند. لبخند زیبای

مرد جوان همراه زمزمه ای آرام دلش را گرم کرد:

- به من اطمینان کن!

وقتی پس از نفس عمیقی لبخند به لبهایش نقش پررنگ عشق زد نگاه اوهم شبیه سحری روبه طلوع طلایی شد.دیگر خاکستر یک شعله کوچک در چشمانش ندید..زبانہ ای سرکش بود که تن دخترک را سوزاند...

فصل پنجم

وقتی مکالمه کوتاهشان به پایان رسید ، ابتدا چند لحظه به گوشی میان دستش خیره شد. قلبش تند میزد. تندتر از هر زمان دیگر ... شاید باورش آسان نبود اما این دلباختگی حقیقتی محض بود که هر روز و هر شب حتی هر ثانیه د ذهن و قلبش تکرار می شد و جای خود را محکم ترمیم کرد. بدون هیچ تردیدی گوشی را به سینه اش فشرد و پلکهایش را برهم نهاد. تکرار صدای گیرای اوزیباترین خاطره ها را در ذهنش تداعی کرد حتی با وجود تلخی ... با برخورد پتوی نازک مسافرتی روی شانه اش سربلند کرد. از دیدن سهند تعجب کرد اما لبخند هم به لبهایش آمد و تشکر کرد. سهند کنارش روی پله ایوان نشست و گفت:

- چرا تو این هوا بیرون نشستی... سوز برف میاد دختر... مریض میشی!

- برف که کم میبینیم حداقل سوزش سرما مون بده عقده ای نشیم.

سهند خنده کوتاهی کرد و سرتکان داد:

- از دست تو...

- تو چرا اومدی بیرون ؟

- واسه فضولی تو کارتو ؟

تمنا با تعجب نگاهش کرد و سهند چشمکی زد:

- بذار ببینم یه دفعه خانما چه حالی میبرن...

تمنا خندید و ضربه ای آرام به بازوی سفت او زد که بیشتر خودش درش آمد و در پی اعتراضی کوتاه گفت:

- حالا که آقایون فضولتراز کار دراومدن... همیشه هم زورشون سرزنا بود...

- باشه بابا.. تسلیم... زن بلاست خدایه یخ خونه ای روبی بلا نذاره...

- خوب نگفتی چراغ که هوس چلچراغ به سرت نزنه.

- من یه ستاره میخوام که اگه باهام باشه هیچ چلچراغی در مقابلش نمیتونه دووم بیاره.

- شاعرشدهی دکترجون!
- چیه؟ دکترادل ندارن؟
- تمنا پتورابیشتردور خودش پیچید وگفت:
- چراندارن؟ ماکه بخیل نیستیم.
- سهند لبخند زد وپس ازمکشی کوتاه گفت:
- حوصله اشوداری باهم حرف بزنییم؟
- پس الان چیکارمی کنیم؟
- منظورم اینه موضوعم وعوض کنم.
- حوصله ات سررفته که هوس دردودل بامن به سرت زده؟
- دردودل نه، حرف دل!
- کمی جاخورد وسهند دوباره گفت:
- میدونی تواین چندماه چقدربهت فکرکردم؟ ...
- تمنا دست وپایش راجمع کرد وسعی کردلبخند مصلحتی به لب آورد:
- تو لطف داری؟
- لطف نبود، نتیجه یه دلتنگی عجیب وتازه بود که تواون شهر گریبان دلمو گرفت...البته بعد از دیدن دوباره تو...
- وای...کاش سهند ادامه نمیداد، کاش می خندید وشوخی اش راپس میگرفت اگر ترانه می فهمید پای سهند هم دراین به سرنوشت وخواستن اوبازشده است وتمنا قصد نه گفتن دارد، قطعا جنجال تازه ای راه می افتاد..همان امیربس بود..اما نتوانست مقابل ادامه حرفهای اورابگیر د وشنید:
- من اواخرتابستان عازم کانادام تمنا...میشه باهام بیای؟ ...
- سرتمنا پایین افتاد وبدون تعلل گفت:
- متاسفم سهند..لطفا ادامه نده.
- سهند جاخورد وچند لحظه سکوت میانشان حاکم شد، توقع شنیدن این «نه» صریح وسریع رانداشت.به خودش آمد ومبهوت پرسید:
- نه! به همین سرعت؟

تمنا مستاصل به اונگاه کرد:

- ببخش سهند ولی...

- اگه دوست نداری از کشوربری و از خانواده دورباشی بگو، مطمئن باش ازدست دادن این سفرتلخ تروسخت تر از این نه گفتن تونیست.

تمنا آب دهانش را فروداد. کاش میتوانست حقیقت را بگوید اما...

- باورکن به خاطر این جور چیزانیست.

- پس مشکل چیه ؟

سکوت تمنا طولانی شد که سهند با تاملی کوتاه گفت:

- احتمالاً مشکل اون قدر اساسی هست که امیرهم نه بشنوه و من بتونم شانس خودمو امتحان کنم.. شانس که کمتر از امیر بود...

- اشتباه نکن سهند، جواب من ارتباطی به امیرنداره.

- یعنی من حس ترسی که توچشمات دیدم، خطاست ؟ ... مجبور نیستی جواب بدی اما اگه قانعم میکردی که جواب منفیت واسه چیه راحت تر هضمش می کردم...

تمنا نگاهش را دزدید و آرام گفت:

- نمی دونستم تو روانشناسی قراره تخصص بگیری ؟

- حدسم درسته پس... خودت کسی ودوست داری... فکر می کردم امیر باشه و این درگیری اخیرتون بخاطر یه مساله جزئییه و حل میشه اما انگار در مورد مساله دوم اشتباه کردم...

- امیر همیشه یه پسر عمه برای من باقی میمونه!

- میشه بدونم طرف کیه ؟

باسکوت تمنا و التهاب چهره اش سهند آرام گفت:

- مطمئن باش از حرفای امشب کسی باخبر نمیشه! فقط میخوام مطمئن شم که راهی برای جلب توجهت ندارم، همین...

تمنا با تردید نگاهش کرد، سهند لبخند زد:

- دوست نداری مجبور به توضیح نیستی ؟

- میتونم مثل یه دوست بهت اطمینان کنم.

- مطمئن باش، بهت قول میدم.
 تمنا مرکز دیدش را عوض کرد و آرام گفت:
- حدست درسته، دیگه نمیتونم به شخص دیگه ای فکر کنم.
 صدای سهند گرفت. شنیدن این جواب آسان نبود اما با مهربانی گفت:
- قابل اطمینان هست تمنا؟
- اونقدر نمی شناسمش که با عقل و محکم بگم آره اما دلم خیلی بهش مطمئنه!
- مراقب رابطتون باش، نذار خیلی پیش بره... من هم جنس خودمو خوب میشناسم... تو کم تجربه ای و ممکنه اسیر حرفای محبت آمیزش شده باشی...
- ممنون از نگرانیت... اما اونقدر که به خودم شک دارم بابت شخصیت اون مطمئنم... امتحانشو پس داده...
- پس باید تبریک بگم، امیدوارم به نتیجه های خوبی برسید.
 تمنا بالبختی کوتاه تشکر کرد. سهند نفس عمیقی کشید و برخاست:
- بهتره بریم توتا بقیه بیرون نریختن و به جرم دیوونگی نبردنمون...
 متعاقب جمله اش هم خنده ای کوتاه کرد و دست او را گرفت تا بلندش کند، تمنا مقابلش ایستاد و گفت:
- سهند از این موضوع دایی اینا خبردارن؟
- نه، یعنی ماما یه خیالاتی داره که وقتی فهمیدم تصمیم گرفتم خودم باهات حرف بزنم اما اونا بی خبرن.
 - میشه بی خبر بمونم...
- من نه شنیدم تو استرس گرفتی؟
- باور کن قصد ناراحت کردنتونداشتم ولی..
- توحق انتخاب داری و هیچ کس نمی تونه این حقوازت بگیره اما اگه تو اینجوری راحتی باشه، اما مجبورم در مقابل درخواست ماما جواب بدم... اگه بگم خودم منصرف شدم که تو دلخور نمیشی؟
- تمنا با خوشحالی ملموسی گفت:
- اینجوری در حق منم لطف کردی!
- تابه خاطر این الطافمون به هم شبیه بستنی یخی نشدیم بهتره بریم داخل...
- ضربه ای روی بینی اوزد و پاخنده گفت:
- مثل بچگیات اول هم دماغت سرخ شده...

- خودتو تو آینه نگاه کن... کی بود شدی...
 باهم خندیدن و برگشتن که یک دفعه فکری ناگهانی به ذهن تمنا زد:
 - سهند... یه پیشنهاد برات دارم!
 سهند با تعجب و لبخند نگاهش کرد:
 - چه پیشهادی؟
 - واقعا قصد داری ازدواج کنی؟
 - بهت بگم ناراحت نشیا... اصلا نمیتونم عشقتو بپذیرم دختر عمه...
 تمنا با اخم و لبخند ضربه ای به دست او زد و گفت:
 - لوس نشو...
 - خب بگو!
 تمنا لبخندی زد و گفت:
 - هانیه رو که حتما یادت میاد... توجش تولد سوگل بود...

آقای الهی با اخم گفت:

- تموم کن این بازی روفرخ خانم... مسیحا الان خسته میرسه و حوصله ای برای بحث جدید نداره... اگه شما نمیتونی خودم خانواده خواهرت روقانع میکنم
 - شما چنین کاری نمی کنی، همه دوست و آشنا میدونن که قراره نامزدی نزدیکه... با این حرفا آبرومونو به خطر نندازید
 - کدوم نامزدی فرح، پسرت مخالفه! بخاطر حفظ آبروتون مقابل خانواد ه خواهرت مهرانا کافی بود...
 مهاساهم در بحث مداخله کرد و گفت:
 - مامان به خدا ملینا اون چیزی نیست که نشون میده، من میشناسمش!
 فرحناز تمام عصبانیتش راسر مهاساخالی کرد:
 - هر موقع صحبتمون در مورد تو بود دخالت کن مهاسا... برو تواتاقت!

مهاسا بانا راحتی گفت:

- شما بخاطر خاله مهنازو بچه هاش زندگی روبه کام همه ماتلخ کردید مامان؟ نمیدونم چرا البقدر مصر به راضی نگه داشتن اونا هستید...

- مقابل خواهرم بایستم و دشمنی پیش بگیرم راضی میشی شما؟

- کسی ادعای دشمنی با اونا رونداره، ولی مسیحارو هم فدای خودخواهی نکنید.

- ساکت شو مهاسا.. گستاخی کافیه... گفتم برو و مداخله نکن...

مهاسا با قهر رو برگرداند و برخاست تا برود اما با شنیدن سلام بلند و رسای برادرش دوباره لبخند به لب آورد و ایستاد. چقدر به موقع بود آمدنش....

پیش از آنکه مسیحا پاروی اولین پله بگذارد، فرح بی اعتنا به نگاه دلخور همسرش گفت:

- مسیحا جان زود آماده شو که باید بریم.

مسیحا ایستاد و با کنجکاوی پرسید:

- کجا؟

- میخوایم تاجمه تو باغ لواسان دور هم باشیم.

- تو این هوای سرد؟

- قرار نیست تو باغ بریم، داخل ویلا می مونیم.

مهاسا زبانش را تکان داد و تنبیه مادر را به جان خرید تا مسیحا در عمل انجام شده قرار نگیرد:

- میریم ویلا خاله اینا، جشنه بزرگ نامزدی قراره جمعه شب برگزار شه.

مسیحا جا خورد:

- نامزدی... کی؟

فرح هم جا خورد، فکرش را هم نمی کرد مهاسا با استراق سمع از همه چی با خبر باشد، حتی پدر هم بی خبر بود و نمی دانست چه برنامه ای در کار است که مهاسا تمام نقشه هارانش بر آب کرد...

- نامزدی شما و دختر خاله جون دیگه... مامان که به همه می گفت خودت حلقه واسه ملینا خریدی!

قیافه بهت زده مسیحا دیدن داشت، در چند لحظه قدرت ادراکش قفل شد اما با صدای عصبی مادر تکانی خورد و به خودش آمد...

- چرا مزخرف میگی مهاسا؟

- خودتون به خاله گفتید بانظرش موافقید که مسیحا رودر مقابل جمع تو عمل انجام شده قرار می دید ، حتی برادرای عروس خانم زحمت دی جی روهم برای تکمیل ضیافت کشیدن...
- ساکت شو دختر، تو گوش وایسادی ؟
- حقیقت داره مادر ؟
- ازصدای آرام اما عصبی مسیحا نگاه و تنشان باهم لرزید، همیشه پشت این آرامش طوفان به پامیشد...فرح سعی کرد همه چیز را فرمالیته کند وگفت:
- ببین عزیز دلم...
- مادر گفتم حقیقت داره این تبانی ؟
- ازصدای بلندش همه جا خوردند، انگار بیش از حد تصورشان اوبه هم ریخت...
- تبانی چیه مسیحا ؟ من صلاح تو رو میخوام ؟
- صلاح ؟ خنده داره ...واقعا خنده داره...
- چی خنده داره، اینکه آرزوی دیدن سامان گرفتن تنه پسرمو دارم خنده داره ؟
- میخواید به زندگی سامان بدم یا باسر بیفتم توقع بدبختی ؟
- ملینا چه ایرادی داره ؟
- ایرادشو حسنش به من مربوط نیست مادر!
- پس چرا میگی مخالفی ؟
- چون دلم باهاش نیست...
- بامکشی کوتاه تصمیم آخرش را گرفت و قاطعانه گفت:
- اگه دلتون میخواد ازدواج کنم مشکلی نیست اتفاقا آمادگی شوهم دارم...
- فرح فوراً با خوشحالی گفت:
- چی بهتر از این...اگه بانامزدی مخالفی...
- نه باملینا مادر...بادختری که خودم بهش علاقه دارم...
- همه سر جایشان میخکوب شدند، این جمله معانی زیادی به دنبال داشت و درامتدادش جنجالی بزرگ بود، فرح طاقت نیاورد وگفت:
- خودت علاقه داری...به کی ؟

- عجله نکنید... باهانش آشنا می شید...

چشمهای فرح گشاد شد و میان آن آشفته بازار مهاساجینی از سرخوشحالی کشید و بالا پرید:

- آخ جون... الهی فدات شم داداش... کی هست... خوشگله؟

حرکت ناگهانی اومسیحا را ناخودآگاه به لبخندزدن وا داشت اما صدای عصبی و بلند فرح نگاه و چهره اش را باختم به هم ریخت:

- مهاسا ساکت شو و حرف بیجا نزن... چی داری میگی مسیحا؟

مسیحا چند ثانیه سکوت کرد تا آرامش کمی به دست آورد:

- حرفام روشن و واضح نبود مادر؟ ازدواج میکنم اما با اونی که خودم میخوام...

- تو میخوای با آبروی من بازی کنی، من اجازه نمیدم دختری که معلوم نیس از کجا یه دفعه سروکله اش پیدا شده...

مسیحا عصبی و محکم گفت:

- لطفا توهین نکنید مادر... مگه من بچه ام که کسی بتونه اغفال کنم... ضمنا بهتره در مورد دختر مورد علاقه من به جا و درست قضاوت کنید چون قول نمیدم همیشه مثل امشب ساکت بایستم.

فرح مانند گندم برشته بالا پرید:

- بامن این برخوردو میکنی؟ بخاطر کسی که... دختری که... وای مسیحا قصد کشتن منو کردی... آره؟ مسیحا معترض گفت:

- مادر کافیه!

آقای الهی بالاخره به حرف آمد:

- فرح بس کن، مسیحا انگار در تصمیمش جدیه!

- جدیه؟ باشه.. اما باید اول منو کنار بزنی مسیحا... به خدا محاله بهت اجازه بدم...

مسیحا دست کنار شقیقه دردناکش گذاشت و پلک برهم نهاد، آرام و محکم گفت:

- مجبوره انتخابم نکنید...

فرح فریاد کشید:

- مسیحا عاقل شو.. اون دخترکیه که...

اما مسیحا خودش رابه نشنیدن زد وپله هارابالا رفت...کیفش راگوشه اتاق پرت کرد وروی تخت افتاد.باز همان سردرد لعنتی مغزش راخورد.باصدای تلفن عصبی نیم خیزشد تاآن را گوشه ای پرت کند اما بادیدن نام تمنا روی صفحه گوشی میان انگشتانش خشکید ولحظه ای بعد دکمه رافشرد، صدای آرام تمنا راشنید که سلام کرد وکوتاه حالش راپرسید اما مسیحا فقط یک جمله آرام زمزمه کرد:

- کجای دنیای من بودی که داری همه زندگیم میشی!

تمنا آرام گفت:

- اتفاقی افتاده ؟

- یه اتفاق بزرگ...یه جنجال ...

- چی شده، نگرانم کردی...

- هیچی...فقط عاشقت شدم...همین!

پلکهایش را آرام برهم نهاد ودرسکوت پراتتهاب میانشان بازهم با احساس فریادی آرام کشید وجمله اش راتکرار کرد...برای آرام ماندن خودش تکرارکرد...

بانگاهی به ساعت مچی اش قدم تند کرد، حسابی دیرکرده بود .به سرخیابان که رسید تلفنش زنگ خورد بادیدن نام مسیحا در آن موقع صبح تعجب کرد اما باخوشحالی جواب داد:

- سلام...

- سلام ازماست خانم خوشگله...بدویا که منتظرم...

- کجا ؟

- سرتو بگیربالا وروبه روتونگاه کن!

با شوق وناباوری سربلند کرد ومسیحا راداخل ماشین درسوی دیگر خیابان دید. وقتی چراغ زد، ذوق زده خواست به طرفش بدود اما با ترمز گرفتن ماشینی مقابل پایش عقب کشید وبانگاهی مضطرب وعصبی به راننده خاطی نگاه کرد اما خشک شد. ازاین بدتر نمی شد...امیراینجا چه میکرد...باشنیدن صدای سرحال او ازشوک بیرون آمد وپلکی زد:

- سلام دختردایی عزیز... شرمنده بدتوقف کردم... داشتی میرفتی وممكن بود بهت نرسم...
باناباوری واخم گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی ؟

- اومدم دنبالت...

- ممنون.. نیازی نیست.

امیر به طرفش رفت و درراباز کرد:

- بشین لطفا.. اگه نیای تا شب اینجا می ایستم... حالام تادیرت نشده سوارشو..

نگاه مستاصل تمنا به سمت مسیحا سرخورد که حالا میان دروماشین ایستاده بود ومبهوت تماشایش میکرد. امیر مسیرنگاه اورادنبال کرد اما پیش ازآنکه به نتیجه ای برسد تمنا بانامناسب دیدن اوضاع سریع دعوت اورا پذیرفت وپیش چشمهای مبهوت او بامیررفت...

باحالتی عصبی انگشتانش رابه هم فشرد وگفت:

- اصلا ازاین رفت وآمدای بیجا سردرنیارم امیر!

امیرباخونسردی گفت:

- برای دیدن همسرآینده ام نباید بهانه ای داشته باشم... دلم تنگ بشه کافیه!

انگارظرفی ازآب داغ برسرتمنا ریختند وبرافروخته گفت:

- کی چنین قول وقراری گذاشته ؟

- خیلی وقته... نزدیک سه ساله که دایی قولتو بهم داده.. حالا اگه بچگی روافکتور بگیریم.. یعنی تویی خبری

- این موضوع چندماهه که منتفی شده... اصلا ازابتدا هم برای من جدی نبود وبابا هم به عمه تصمیمو گفته...

- من صبرم زیاده تمنا، اونقدربهت محبت می کنم که...

تمنا بی تاب میان حرف اوپرید:

- محبتتو نثارکسی کن که قادربه پذیرفتنش باشه نه من که حتی یه لحظه هم نمیتونم بهش فکر کنم.

امیرازکوره دررفت. مشت محکمی روی فرمان ماشین کوبید :

- پس تکلیف دل لامصب. وزبون نفهم من چیه که تورومیخواود.. چرانمی فهمی تمنا... من تورودوست دارم...

تمنا آرام گفت:

- اما من یه نفردیگه رو دوست دارم.

نفهمید صدای فریاد خفیفش از نگاه تند امیر بود یا ترمزوحشتناکی که ماشین رادرحاشیه خیابان متوقف وبه دنبالش بوق های معترض رانندگان شد...

- چی ؟

از نگاه نامفهوم امیر ترسید اما راهی بود که تا انتها باید می رفت...

- نه تو ، نه هیچ کس دیگه نمی تونه دوباره توزندگی من بیاد، چون...

باکشیدن شدن بازویش لال شد وبی تعادل به سمت امیرکشیده شد اما باگرفتن دستگیره مانع نزدیک شدن بیش از حد او شد و دادزد:

- دیوونه...چیکار میکنی ؟

امیر باحرص و خشم گفت:

- مزخرف نگو...مزخرف نگو تمنا...

- امیردستم شکست.

امیررهایش کرد وبه فرمان کوبید:

- منونمی تونی از سرخودت به این راحتی بازکنی! ...یه شوخی بی مزه است که خودت پش میگیری!

- اما من شوخی نکردم...

امیرنگاهش کرد.باحالتی که قلب دخترک به لرزه افتاد، ترسید ازغم چشمهای خیس مقابلش وناباور زمزمه کرد:

- امیر..خواهش میکنم...

- میدونی قلب منی تو...من چیکارکنم ...باتومن چیکارکنم ؟

- توروخدا فراموش کن، باورکن طاقت دیدن ناراحتیتو ندارم...من...

امیردست بلند کرد تاا وساکت شود:

- کیه ؟

- امیر...

- میگم کیه که تونسته یه شبه خاک بریزم روی خونه آرزوهای منو وقبرستونش کنه!

- اون هیچی ازتونمیدونه...

- توکه میدونستی !

- شناختن وشناختن اون فرقی به حال تصمیم من نداره امیرجان...بیین...

- باشه...دیگه نگو...هیچی نگو...

سپس ماشین رابه حرکت انداخت و دسکوت تافروشگاه راند، سکوتش عجیب و ناگهانی بود...دلهره آور بود...زمانی که توقف کرد، تمنا با تردید و آرام گفت:

- امیریه لحظه گوش کن..

- بسه هرچی گفتمی و گوش دادم فقط برو...خداحافظ...

تمنا دیگر حرفی نزد، فقط بانگاهی کوتاه ، خداحافظی آرامی کرد و پیاده شد. باکنده شدن ماشین از جا قلبش فروریخت. کاش امیرجنجال به پانکند وساده بگذرد...اما دل آشوبه رهایش نکرد و سالانه سالانه به طرف فروشگاه رفت...با افکاری درگیر سرش را به مشتری که کم کم حوصله اش را سرمیبرد ، سروکله میزد، نمی دانست چرا اینقدر دلش شور میزند، باین که نیم ساعت بیشتر از آمدنش نمی گذشت اما خسته و کلافه بود و دلش می خواست زودتر به خانه برگردد، در همان حال و هوا بود که تلفنش زنگ خورد، یکباره انرژی گرفت، شاید مسیحا باشد، فوراً گوشی را از جیبش کشید و با دیدن حدس درستش با خوشحالی اشاره ای به یکی از بچه ها کرد تا سر جایش بایستد و خودش کمی فاصله گرفت و تلفن را جواب داد:

- سلام...

- کجایی ؟

ازلحن کلام تند او جا خورد، متعجب پرسید:

- خوبی ؟

- جواب منوبده کجایی ؟

- خب معلومه فروشگاه!

- تا پنج دقیقه دیگه بیا بیرون...

تمنا متحیر و نگران گفت:

- اگه چیزی شده..

- پاشویا بیرون تا نیومدم توان خراب شده، آبرو جفتمونو ببرم...

آنقدر صدایش بلند بود که ناخودآگاه سرش را پس کشید و نگاهش در اطراف چرخ خورد، بعید می دانست این داد به گوش کسی نرسیده باشد اما انگار واقعا شانس آورده بود و حواس کسی به او نبود، ناچار و مضطرب از عملی شدن اولتیماتوم او سریع تماس را قطع کرد و با اطلاع دادن کوتاهی به بچه ها کیفش را برداشت و بیرون زد...به

محض نشستش داخل ماشین ، مسیحا پا روی پدال گاز نهاد و حرکت کرد، تمنا متعجب و مضطرب نگاهش کرد. اما انگار اوجز تند کردن سرعتش قصد دیگری نداشت تا بالاخره تمنا کلافه گفت:

- چی شده ؟

همان موقع مسیحا در حرکتی ناگهانی به یک فرعی پیچید که اگر تمنا خودش رابه موقع کنترل نمی کرد کاملاً روی او پرت میشد. ناراحت از اتفاق صبح و بحث با امیر و حالا رفتار مسیحا گفت:

- پرسیدم چی شده ؟

مسیحا با همان سرعت به نقطه خلوتی کشید و طوری طرف او برگشت که تمنا ناخودآگاه عقب رفت و سرش به شیشه پشت سرش اصابت کرد...

- چرا همچین میکنی ؟

- من و مضحکه خودت کردی، آره ؟

از صدای بلند او چشمهای تمنا درشت شد:

- نمی فهمم از چی ...

- نمیفهمی یا خودت وزدی به اون راه... یعنی...

تمنا دلخور و عصبی گفت:

- توحق نداری سر من داد بزنی!

- حق ندارم... تمنا یه کاری نکن که...

- که چی ؟ .. از اعتماد کردنم بهت پشیمون بشم!

- اونوی که داره پشیمون میشه منم... اونوی که داره بازی میخوره منم..

- اونوقت به چه حکمی من مجرمم ؟

- حتما امروز من بودم جلوی چشم تویی هیچ توجیهی نشستم داخل ماشین کسی که همه می دونند خاطر خواه سینه چاکمه، نه ؟

- منو کشوندی اینجا و با این برخورد خواستی همینو بدونی ؟

- نه! انگار برات مهم نیست.

- به من توهین نکن مسیحا!

مسیحا داد زد:

- تویی که منوایم فرض کردی...

تمنا کلافه گفت:

- من توروهیچی فرض نکردم..رفتن با پسرعمه امم اینقدرحادث نبوده که الان مجبوربه شنیدن توهین وصدای بلند تو باشم.

- من توزندگیت چه نقشی دارم..یه مهره بازیگر که فقط قصدت رقصوندش بود.

- یه جوری حرف میزنی که انگار من التماس کردم و...

مسیحا کلام اورابرید:

- نه من خواستم...من ساده دل خواستم ولی بهت گفتم باهام بازی نکن، نگفتم؟

تمنا کلافه باصدایی که به سختی کنترل میکردتا بغضش رامهارکند گفت:

- چطوری به این نتیجه رسیدی؟

- امروزصبح بادیدن یه صحنه شگرف مقابل چشمم، عقلم نتیجه گیری کرد که...

- که من به دردت نمیخورم، آره؟

مسیحاعصبی به موهایش چنگ زد و سرش را پس کشید:

- لعنت به من...

- بهتره به جای لعنت کردن دلت به حرف عقلمت گوش کنی که حرف درستو میزنه!

مسیحا تیزنگاهش کرد، تمنا بغضش را قورت داد وگفت:

- ماهی روهروقت ازآب بگیری تازه است آقای الهی...

برگشت تا پیاده شود که مسیحا بازویش رامحکم کشید وعصبی خروشید:

- صبرکن بینم...

- توهین دیگه ای مونده یافریدی تودلت بادکرده؟

- این رفتارت چه معنایی داشت وقتی من منتظرایستادم و...جلوی چشمم راحت باعشق بچگیت راهی میشی!

این چیومیگه!

-دعشق بچگی؟ من اگه امیرو دوست داشتم الان اینجاچیکار میکردم...متاسفم...واقعا متاسفم برای این همه

بدبینی تو ووساده دلی خودم...اما هنوزم هیچ اتفاقی نیفتاده...

- منظورت چیه؟...به این زودی دلتوزدم؟

تمنا تقلا کرد دستش را رها کند که مسیحا دوباره داد زد:

- جوابم بده..

تمنا بلند گفت:

- آره ..حق باتوئه ...نمی تونم تحملت کنم...اصلا بودن باتوبزرگترین حماقت زندگیم بود...دستمو ول کن!

مسیحا دندان هایش را به هم فشرد :

- این حرف آخرته دیگه ؟

تمنا با حرص سرتکان داد:

- آره..همینه...

و با حرکتی دیگر دستش را از میان پنجه سست شده او بیرون کشید و پیاده شد که به محض پیاده شدنش هم ماشین مانند پرکاهی سبک از جا کنده شد و در عرض چند ثانیه از مقابل چشم های مه گرفته دختر محو شد اشک راه خود را به صورت اوباز کرد و همانجا در پارکی مجاور روی نیمکتی سردنشست و صورتش را با دست هایش پوشاند..شانه های قلبش آنقدر سنگین بود که شانه های نحیفش هم از غصه این شروعی که زود به پایان رسید و دنیایی خاطره برایش جا گذاشت ، بلرزد...

نفهمید دو روز گذشت...سه روز یا اصلا یک هفته...هرچه بود سخت بود...سنگین بود...نفس گیر بود، به خودش نهیب میزد بس کن ، بهتر که از همین حالا ، قبل از اینکه وابسته بشی خودتونشون داد ولی دوباره دلش گریه میکرد...دل بستگی و وابستگی به او در همین مدت کوتاه هم بیچاره اش کرده بود...

مثل یکی دوروز پیش ، خسته تر از همیشه ، کوتاه وبی حوصله از دوستانش خدا حافظی کرد.مقابل اولین تاکسی را گرفت و در بست خواست.آدرس منزل عزیزراداد و خسته به عقب تکیه زد...به شیشه خیس از باران خیره بود ورد قطره هایی که به تن شیشه می کوبیدند رادنبال میکرد تا تمام شوند...چقدر عمر عشق شبیه این قطره های باران کم بود... تلفنش که زنگ خورد، حوصله جواب دادن نداشت اما می دانست مادر دلنگران میشود، بی آنکه به صفحه نگاه کند جواب داد:

- سلام مامان، نگران نباش، میرم خونه عزیز...

- هر جای دنیا که بری دل منم اونجاست...

انگارتبی ناگهانی به تنش حرارت بخشید... سوخت.. به معنای واقعی سوخت. تن و دلش باهم ... بغض گلویش رافشرد اما دیگر احساساتی بودن بس بود. دیگر نباید به او میدان تاختن میداد، تا همینجا کافی بود... قبل از آنکه دوباره مسیحا حرفی بزند تلفن راقطع کرد، قطره اشک سمجی بالاخره از گوشه پلکش سرخورد که آن راهم بابیرحمی و خشم کنارزد. دوباره تلفنش زنگ خورد. دست و دلش لرزید اما غرورش محکم ایستادگی کرد. نام مسیحا دوباره روی صفحه خاموش و روشن شد، اینقدر که تماس قطع شد، به فاصله کوتاهی پیام آمد:

- به اون تاکسی بگو نگو داره... باید حرف بزیم.

باخودش گفت «دیگه چه حرفی؟» اما جوابی نداد. یک دفعه جا خورد و اطرافش رانگاه کرد. سعی کرد از داخل آینه ماشین هاراتشخیص دهد اما راحت نبود، دوباره صدای پیام نگاه ملتهبش رابه سوی خود کشید:

- کارت دارم... پشت سرتم... پیاده شو...

درحالتی مستاصل نشسته بود و نمی دانست چه کند که دوباره صدای آمدن پیامک بی طاقتی او را رسوا کرد:

- تمنا به خدا بازبون خوش پیاده نشی، پشیمون میشی... این لعنتی تا دودقیقه دیگه نگو داشت که هیچی والا دیوونه میشم..

حرصش گرفت از این همه دستورواو امر او... گوشی راباخیره سری داخل کیفش پرت کرد و به پشت تکیه داد، اما ضربان قلبش ثانیه به ثانیه بالاتر می رفت، تاجای که احساس کرد الان است از شدت تپشهای قلبش سینه اش سوراخ شود، نفهمید یکباره چه شد که صدای بوق گوشخراش چنداتومبیل و کشیدگی لاستیک ها درهم پیچید و به شدت جلوپرت شد که اگر به موقع دستش رابه صندلی نمی گرفت باسربه شیشه جلوحتی اصابت میکرد. صدای معترض مردراننده درگوشش پیچید اما چیزی نشنید فقط چشمهای ناباورش به ماشین مسیحا بود که افقی وسط بلوارراه رابر مردم سد کرده و مقابل تاکسی پیچیده بود... مردراننده باعصابی متشنج پیاده شد و دادزد:

- این چه وضعشه جوون؟ مگه پیست رالیه آخه... خط رو ماشینت می افتاد که من باید سرمایه زندگیمومیداشتم و میرفتم... آخه...

اما مسیحا بی توجه به حرفهای راننده به طرف ماشین آمد و درطرف تمنا رابازکرد. باران اینقدرتند بود که درعرض همین مدت کوتاه اوخیس خیس بود...

- بیاپاین...

تمنا به خودش آمد و اخم کرد:

- من با توحرفی ندارم...

راننده عصبی گفت:

- بروماشینتو بردار جوون، سرراه مردمو گرفتی...

مسیحا اعتنایی نکرد و گفت:

- من باهات حرف دارم...

- دخترم می شناسیش؟

تمنا بانگاهی به راننده خواست چیزی بگوید که مسیحا پیش دستی کرد:

- بیاپاین تمنا...مردم فکر نکنند مزاحمت شدم.

- دختر جان پیاده شو برو مارو از کاروزندگی انداختید...خدایا از دست جوونای این دوره وزمونه!

تمنا عصبی شد و گفت:

- آقاشماراه بیفت برو

- چطور برم، مگه نمیبینی دیوار کشیده...

صدای بوقهای ماشینهای دیگرهم اعصابش را خراشید.مسیحا برای ختم قائله کیف اورا کشید و مجبورش کرد پیاده

شود...مسیحا بلافاصله ماشین را از سرراه برداشت و مقال پای او ترمز کرد:

- بیابالا...

تمنا با حرص گفت:

- من بادیوونه ها کاری ندارم.

- بیابشین بانقطه ضعف من بازی نکن...

- نیام..اصلا برای چی مزاحم شدی؟ برو تا...

مسیحا دوباره دیوانه شد ترمز کرد و پیاده شد، به طرفش رفت و جدی گفت:

- یاسوارشو یابه جون خودت وسط همین خیابون کاری میکنم که یه ساعت دیگه سراز کلانتری دربیاریم...

تمناساکت وصامت نگاهش کرد که یک مرتبه برقی درچشمهای مسیحا درخشید ولبخندنامفهومی به لبش آمد،

به طرفش رفت و آرام با لحنی متفاوت گفت:

- انتخاب باخودته اما به نظرم مقاومت کنی بهتره چون تجربه یه بوسه ناب زیر بارون میتونه اولین وقشنگترین

خاطرات مشترکمون باشه...موافقی؟

چشمهای تمنا گردش و او قدم آخر را برداشت... آنقدر شوکه بود که نتوانست حتی قدم از قدم بردارد، تابخواهد حرف اورادر ذهنش حلاجی کندوبه نتیجه برسد ، نفس های گرم او روی صورتش پخش شد ، سلولهای خاکستری مغزش احیاشد وقبل از هراتفاقی صورتش راعقب کشید ودودستش فشاری کم جان به سینه اوآورد تا فاصله اش راحفظ کند، چشمهای ناباورش روی صورت او خشکید. ازدرون میسوخت اما لرزبه تنش افتاد، لبخندمسیحا که پرننگ ترشد اخم واضطراب درچهره تمنا پخش شد واینباراو را هول داد وعصبی گفت:

- دیوونه... تو اصلا...تو اصلا...

کلمات درهم پیچیده بود وانگاربرای ساختن جملات گم شده بودند. مسیحا دستش رابه نرمی گرفت وگفت:

- بیابریم...داری میلرزی زیربارون...

پیش ازآنکه تمنا حرفی بزند کسی شانهمسیحا را ازپشت سرکشید که باغافلگیرشدنش کم مانده بود تعادلش رالزدست دهد، باخشم لب باز کرد حرفی بزند اما باشنیدن صدای تمنا اوهم ساکت شد....

- امیر...

دست امیربالا رفته بود که مسیحا به موقع مچ اورادرها گرفت وفشارداد:

- آروم جناب...داری تند میری...

- تندوکه تو اوامدی..ولی شکستن پات کاری واسم نداره.

زبانهم خشم درچشم هردومرد شعله می کشید، تمنا مضطرب بازوی امیرراکشید وگفت:

- چیکار میکنی ؟

امیرتیزبه طرفش برگشت ، آنقدرتند که تمنا ناخوداگاه دست مقابل صورتش گذاشت وعقب رفت.اما بدترازنگاه او صدای بلندش بود....

- تواین موقع شب وسط خیابونی که هیچ ربطی به خونه دایی نداره چه غلطی میکنی...اضافه کاری وایسادی ؟

انگارسیلی سنگینی به صورت تمنا خورد اما هوشیارماند وعصبی گفت:

- مراقب حرف زدنت باش امیر، به تومربوط نیست.

- کاری میکنم که ربطش روبفهمی...

خواست اورابه سمت خود بکشد که مسیحا مقابلش دیوارکشید:

- اون باتوهیچ جا نمیاد..

- تاشرزندگیت نشدم بکش کنار...

- شرزندگیم و عشقم هستی!

امیریکه اورا کشید گفت:

- هنوز تاوان دست درازیت وندادی که...

- ولش کن امیر..من که بهت گفتم دوش دارم.

همزمان دونگاه به طرف دخترک چرخ خورد، هردو ناباور اما درست بادوحس متفاوت..دست امیرشل شد و مسیحا خودش راعقب کشید. هنوز نگاهشان روی صورت او میخکوب بود که امیرقدمی سست و کم توان برداشت و با ناباوری گفت:

- تو که شوخی کردی اون روز؟

تمنا بغضش راقورت داد، نگاه کوتاهش از چهره مسیحا جدا شد و به چشمهای ملتمس و شکسته امیر چسبید:

- تو خواستی شوخی تلقیش کنی اما من تو عمرم هیچ وقت اونقدر جدی نبودم...

سپس با قدم هایی آرام و محتاط کمی نزدیکتر به مسیحا ایستاد و دوباره گفت:

- حتی امروز بیشتر از اون روزی که بهت گفتم، دوش دارم.

نگاه امیر اینبار به سمت مسیحا برگشت. عمیق نگاهش کرد... سکوت طولانی شد. باران حالا شلاق وار بر سروتشان می کوبید اما انگار برای هیچ کدام مفهوم نبود. رعد و برق عظیمی که آسمان را روشن کرد تلنگری هم به آنها خورد. تمنا ضربتی عمل کرد اما این تیر خلاص برای امیر لازم بود تا باور کند جایی در قلب او نخواهد داشت... صدای گرفته امیر بالاخره درآمد:

- هیچ وقت فکر نمی کردم حقیقت تلخ زندگی من از مرگ تلخ تر باشه... باشه تمنا... باشه...

دستش را به طرف او گرفت و گفت:

- باشه دختر دایی ولی امشب ویادت نره... شکستن من یادت نره...

قلب تمنا لرزید و آرام گفت:

- امیر..من....

لبخندی تلخ به لبهای مرد جوان آمد:

- ترس عشقت و نفرین نمی کنم... اونقدر عاشقت بودم که از زندگی به خاطرت بگذرم... ازت گذشتم همه زندگی

من...

دیگر معطل نکرد و به سرعت به سمت ماشین برگشت، تمنا به دنبالش دوید اما او به سرعت بادرفت و فقط باران به جاماند، و قطره های اشکی که روی صورتش راه گرفت.. شاید این حق امیر نبود... این شکستن زیادی تلخ بود...
باشنیدن صدای بوق وحشتناکی ترسید و همزمان عقب رفت...

- حواست کجاست تمنا ؟

بابغض به مسیحانگاه کرد و گفت:

- حقش نبود مسیحا...

مسیحا آرام گفت:

- تو مال من بودی واسمت تو سرنوشت من... قسمت اون جای دیگه است.

سپس دستش را به سمت او گرفت و گفت:

- بیابان بریم... بیا که تازه میخوام ثابت کنم تا کجا میخوامت... ثابت میکنم که این دوروز اندازه یه عمر عذاب

برام بس بود تا برای تکرار نشدنش یکی بشم شبیه خودت... من تازه فهمیدم تو کی هستی!

دست سرد و یخ زده دخترک که میان دست های قویش حبس شد، عشق و بی تابی باهم تنش راشعله ور

کرد... شاید آهنگی که بارها در خلوتش گوش میکرد، حالا به زبان خودش جاری شد...

من تازه فهمیدم تو کی هستی ؟

قلبم داره دنبال کی میره

بین من و آغوش پرمهرت

این عشقه که تصمیم میگیره

پویا بیاتی

بی هدف کتاب را ورق میزد و گاهی نوشته ها را از نظر میگذراند اما دریغ از فهمیدن معنای یک جمله.. بی حوصله کتاب را بست و پشت کامپیوتر نشست. سعی کرد اینبار سرش را با عکس های آن گرم کند، باز این بهتر بود و مجبور نبود دقت کند. بعد از اتفاق آن شب مدام در حال جنگ با خودش بود و البته مسیحا که خواسته بود هر چه زودتر خانواده اش را در جریان قرار دهد یعنی سخت ترین قسمت ماجرا... دیگر خبری از امیر هم نداشت. باینکه به نظرش کاردرستی بود برخورد آن شب اما دلش آرام نمی گرفت، امیر را با تمام دردسرهاش دوست داشت. کاش

این علاقه دردش میمرد تا تمنا آرام بگیرد... نفهمید چقدر گذشت که در اتاق از هم باز شد. ترانه عصبی وارد اتاق شد تارنگ از رخ تمنا بپرد، انگار شیپور جنگ راز دند، ترانه باخشم و تشر گفت:

- حالامیفهمم چرا به دفعه و ناگهانی امیر بد شد و بهانه های جورواجور آوردی که نمیتونی قبولش کنی و این مزخرفات!

مضطرب برخاست و آب دهانش را قورت داد. با هزار زحمت سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند:

- مگه چی شده مامان؟

- تاراچی داره میگه؟

تنش گر گرفت و لبش را محکم میان دندانهایش فشرد. نگاه راز دید، تارا وارد اتاق شد و برای آرام کردن مادرش با ملایمت گفت:

- به حرفای من گوش کن مامان...

- توهیچی نگوتارا، بذار خودش حرف بزنه، فکر کرده اگه تو رو پیش بندازه از اشتباهش کم میشه؟
تمنای تاب سربلند کرد و گفت:

- کدوم اشتباه مامان؟

صدای ترانه بالا رفت:

- همین خیره سریهات... کی بهت اجازه داده که اینقدر گستاخی کنی، فکر کردی ما آبرومونو از سر راه آوردیم؟
اون موقع که اون زنجیرو پلاک و آوردی فهمیدم داستان درست میشه اما از این خیرانیست، فهمیدی بغض راه گلوی تمنا رابست، با صدای مرتعش گفت:
- مامان به خدا...

- ساکت... صبر کن بابات بیاد و تکلیف این همه خودسریهاتو معلوم کنه، تولیافت آزاد بودن و نداشتی! دیگه هم حق نداری بری تو اون خراب شده...

این را گفت و باخشم بیشتری از اتاق بیرون رفت. تمنا شل شد و لب تخت نشست. بغض داشت خفه اش میکرد. صورتش را پشت حصار دستانش پنهان کرد تا اشک رسوایش نکند. تارا با درک حال او کنارش نشست و دستهایش را از صورتش جدا کرد که با دیدن چشمها و صورت خیس او جا خورد:

- چراگریه می کنی؟

تمنا سریع روی صورتش دست کشید اما سیلاب بغضی که شکسته بود به این راحتی بند نمی آمد و دوباره جوی تندوباریک اشک از سرزیری گونه اش راه گرفت. اینبار سرش را در آغوش تارا فرو برد تا هق هق گریه رسواتر و شرمنده ترش نکند. تارا با مهربانی موهای او را نوازش کرد و با ملایمت گفت:

- گریه نکن، گوش بده ببین چی میگم... با توام تمنا... حالا چرا گریه می کنی؟

- مگه نشنیدی مامان چی گفت؟

- مامان عصبانیه اما آروم میشه، باید بهش حق بدی.. تو که اخلاقش خوب میشناسی!

- کارمن اینقدر بد بود که...

تارا صورت او را بلند کرد و به نرمی گفت:

- تو اشتباه نکردی اما مامان بخاطر امیر اعصابش خورد بود. نباید امروز که با عمه حرف زده بود منم حرف پیش می کشیدم.

آه از نهاد تمنا برآمد و با در ماندگی گفت:

- دوباره چی شده، وای خدایا!

- هیچی... امیر پاشو کرده تو یه کفش که میخواد از ایران بره...

- رفتن امیر به من چه ارتباطی داره؟

- عمه میگه امیر بخاطر تو داره میره، میدونی که چقدر هم به پسرش وابسته است و به قول خودش تحمل یه ساعت دوری رو هم نداره چه برسه رفتنش و به غربت.. حالا کلی گریه و گلایه به مامان کرده که اگه تونه نمیگفتی امیرم فکر رفتن به سرش نمیزد، خلاصه اعصاب مامان خیلی به هم ریخته بود، منم بی خبر از همه جاموضوع مسیحا و مطرح کردم که شد نور علی نور... تازه فهمیدم چه گندی زدم...

تمنا با بغض گفت:

- آخه چرا اینقدر من بدشانسم؟ آخه به من چه...

ترانه که برای صدازدن تارا به اتاق بازگشته بود حرف تمنا را شنید و عصبی گفت:

- بابچه بازی و ندونم کاری داری امیر و آواره غربت میکنی و خانواده هارو هم میندازی وسط آتیش تفرقه و اختلاف

بعد میگی به من چه ربطی داره؟

- مگه من گفتم که بره..

- حتما یه چیزی از تو ورپریده دیده و شنیده که یهو زده به سرش...غیرازاینم باشه الان همه دارن ازچشم ما می بینند، آخه مگه تو عقل نداری تمنا...
- پس به خاطر خوشایند دیگران زندگی من باید نابود شه ؟
- حرفای قلمبه تحویل من نده، دیگه بازبونت نمی تونی منو خام کنی، اون موقع نمی دونستم داری از آزادی و نامحدودبودنت سوءاستفاده میکنی!
- کدوم سوءاستفاده مامان ؟ به خدا این موضوع هیچ ربطی به امیرنداره، مگه غیراین بوده هر بار که شما پرسیدید من گفتم نه!
- گوش کن تمنا...هرفکری تو مغزته بافکر این پسره که اصلا معلوم نیست کیه ازسرت بیرون کن و آشوب به پانکن والا من میدونم باتو...نمی تونم یه عمر بشینم و طعنه های مردموبه خاطر چشم سفیدی تو تحمل کنم...شیرفهم شدی ؟
- یعنی من از حرف مردم بی ارزشترم براتون ؟
- اگه بنابه رسوا کردن باشی آره..
- سپس بی توجه به چهره ی نیلگون و بارش چشمهای او از تارا خواست زودت بیرون برود و خودش رفت. دوباره گریه ی عجیبی که کمتر کسی از تمنا می دید شانه های ظریف دخترک را به لرزش کشید. تارا آرام گفت:
- مگه من بهت نمیگم مامان عصبانیه، تو باهاش بحث میکنی...
- اگه تا صدسال دیگه هم همین حرف زدچی ؟
- میدونی که حرفا ش موقع عصبانیت از ته دلش نیست، بعدم بابا که مثل مامان فکرنمی کنه، عمه میدونسته چکارکنه بلکه بتونه حرف خودشو به کرسی بنشونه، اگه بابا راضی باشه مامانم راضی میکنه، توهم نشین الکی آبغوره بگیر...ببین بچه منم بغض کرده....
- تمنا به سوگل نگاه کرد که گوشه اتاق ایستاده بود و با بغض نگاهشان میکرد، اشکهایش راپاک کرد و آغوش به روی دخترک باز کرد. سوگل خودش رادر آغوش او پرت کرد و صورتش را تند پاک کرد و گفت:
- خاله خوشگلم گریه نکن دیگه...اصلا منم بامامانی ترانه قهرم که دعوات کرده...
- تمناسعی کرد لبخند بزند. گونه نرم سوگل را بوسید و به تارا نگاه کرد که او با لبخند و لحن دلگرم کننده ای گفت:
- ایشالا درست میشه...قسمت کار خود شو پیش میره...

و تمنا از ته دل آرزو کرد تقدیرش پا گذاشتن روی عشقی که در کمترین زمان در تمام وجودش رخنه کرده ،
نباشد....

افکارش مانند دلش درهم پیچیده و سردرگم بود. گوشی را با شنیدن آن جمله تکراری روی میز سرداد و دستهایش از دو طرف لابه لای موهایش فرورفت. بی خبری داشت دیوانه اش میکرد. دلش این بی خبر ماندن را گواه خوبی نمی دانست. تمنا گفته بود ممکن است بعد از مطرح شدن موضوع دیگر نتواند به فروشگاه برود اما قطعاً بی خبرش نمی گذاشت و الان یک هفته از قرار صحبت گذشته بود و هنوز خبری از او نبود.... بهنام سببی را بالا انداخت و در حال گرفتن آن نشست:

- جواب نداد ؟

مسیحانفس عمیقی کشید و سرتکان داد:

- قرار بود خودش تماس بگیره اما یه هفته است و خبری نیست.

- خب شاید هنوز حرفی نزده!

- پس چرا فروشگاه نیماه ؟

- چه میدونم... شاید تو موقعیتی که نمیتونه باهات حرف بزنه!

- چشم بسته غیب گفتمی بهنام، اگه شرایط معمولی بود که بهم خبر میداد.

بهنام شانه بالا انداخت و به پشت مبل لم داد. مسیحا کلافه دوباره گفت:

- نمیدونم چرا حس خوبی ندارم، نکنه گفته شه و خانواده اش مخالفت کرده باشن ؟

- اگه اینی هم باشه که توفکر خراب توئه بالاخره بی خبرت نمیداره که...

سپس خم شد و ظرف میوه را به طرفش سرداد و با لبخند گفت:

- حرص نخور مجنون، میوه بخور چون بگیرم...

مسیح لبخند گذرای زد و خم شد تا تکه ای از سیب قاچ شده را بردارد اما با بلند شدن صدای ناگهانی تلفنش یک دفعه برگشت که دستش زیر ظرف خورد و تمامی محتویاتش برگشت و صدای معترض بهنام بالا رفت:

- آروم بابا، انگار تا حالا موبایل ندیده!

مسیحا با چهره ای درهم گفت:

- این دیگه کیه ؟ شماره اش ناشناسه!

- خب جواب بده، شاید یکی کارواجب داره!

بی حوصله دکمه پاسخ رافشرد:

- بله!

- سلام، خوبی؟

باشنیدن صدای تمنا متعجب گفت:

- سلام، تویی تمنا؟

- منتظرشخص دیگه ای بودی؟

لبخند عمیقی به لبش آمد وازمقابل چشمهای فضول بهنام برخاست وبه طرف اتاق رفت:

- معلومه که فقط چشم انتظارتوبودم عزیزم، خطت وعوض کردی؟

- نه! خط بنده بالورفتن شما صادره شد، فروشگاه اومدم تعطیل شد، الانم دارم باتلفن تارا صحبت میکنم که

اگه مامان بفهمه سروکارم باکرام الکاتبینه!

خنده روی لبهای مسیحا ماسید:

- چرا؟

- برای اینکه جبهه مخالفت برعلیه توشدیدا مجهزه، منم اینجاحکم اسارت دارم.

مسیحا کلافه گفت:

- واضح حرف بزن تمنا، شوخیت گرفته؟

- من حوصله خودمم ندارم، اونوقت شوخی میکنم.

- خب یعنی چی؟

- یعنی باید دور همدیگه رویه خط قرمز بی بروبرگشت بکشیم که..

مسیحا آشفته گفت:

- صبرکن ببینم، چی پشت هم میگی.

- خانواده ام مخالفن به شدت...

انگاردرهجوم با دسردی قرارگرفت ویخ زد..باناباوری گفت:

- چرا؟

- همه چی به هم ریخته مسیحا، امیرداره ازایران میره و خانواده اش منومقصر میدونن، ازطرفی خانواده خودمم دوباره دارن درتنگنا قرارم میدن که...-
- تمنا اگه بگی بخاطرنگه داشتن پسرعمه ات مجبوری ازمن بگذری، به خدا همه روپشیمون میکنم.
- من اگه میخواستم این کاروبکنم که خیلی وقت پیش کارازکارگذشته بود ولی...-
- محل کارپدرت کجاست ؟
- بابابام چیکارداری ؟
- دخترشومیخوام.برم به کی بگم ؟
- ازصدای بلند مسیحا جا خورد وگفت:
- رفتن تویی فایده است، بدترش نکن.
- پس چیکارکنم من ؟ نکنه بعدیه هفته زنگ زدی که آب پاکی روبریزی رودستم ؟
- باسکوت تمنا، مسیحایی طاقت گفت:
- چون مسیحا حرف بزنی تمنا!
- به پدرت بگوبابابام حرف بزنی، این نظر بابام بود که اول باهم یه برخورد داشته باشن بعد تصمیم بگیره!
- خب خودم باهاشون حرف میزنم.
- نه مسیحا! خانواده من دراین موارد سخت گیرن وهمه چی باید خیلی سنتی و رسمی پیش بره.
- باشه...باشه..من باپدرصحبت میکنم. توآدرس محل کارپدرتوبرام بفرست.
- تمنا بامکت کوتاهی گفت:
- امامانم مخالفتش اساسیه...فکرکنم به این سادگیا کوتاه بیاد...-
- مسیحانفس عمیقی کشید، انگار کمی آرامتربود...
- اونقدر ارزش ندارم که بخاطرم بتونی راضی شون کنی!
- اگه باشنیدن اینکه توهمه معنای زندگی شدی دلت آروم میشه میگم که حاضرم به خاطرت باهمه دنیا بجنگم و ازهمه چی بگذرم...-
- لبخندی به لبهای مسیحا آمد و آرام و پراحساس زمزمه کرد:
- خیلی دوستت دارم عشق من!
- منم..-

مسیحا خنده اش گرفت:

- منم خوشبختم عزیزم ولی توهم چی... ادامه اشوبگو!

- ادامه اش باشه یه وقت دیگه!

- الان میخوام بشنوم...

- همیشه!

مسیحا شیطنتش گل کرد وگفت:

- باشه... اما یه شرط دیگه دارم تاقطع کنم...

- مردم آزارشدی ؟

- نه! ... حسرت به دل موندم... بیا بینمت...

تمنا با استیصال گفت:

- فعلا نمیتونم... باشه برای بعد...

- پس پنجره اتاقتوبازبذار من شب پیام داخل...

هوش ازسرتما پرید وتند گفت:

- چیکارکنم ؟ دیوونه شدی ؟

- میخوای دیوونه ترنشم به پدرت بگوخیلی سخت نگیره والا دخترشوشبونه میبرم.

- بهش بگم شبونه منوازاین شهردورمیکنه!

- هیچ سدی مقابلم ایستادگی نداره، اینویادت باشه...

- من که گفتم تاآخرش هستم.

- پس یه بهونه جورکن وجمعه بعدازظهربیایبیرون...

- باشه اگه شد میام فروشگاه...

- اونجانہ، هرچاراحتی برومیام دنبالت...

- مسیحا به خدا سخته ، الان مامان اینا خیلی رو رفت وآدم حساس شدن، گوشیمم که خاموش کردم تاحسن

نیتم ثابت شه اما بااین قراره پنهانی ممکنه همه چی بدتریشه... یه مدت صبرکن بعد ...باشه ؟

مسیحانفس عمیقی کشید وگفت:

- دلم خیلی برات تنگ شده ولی بیشراصرار نمی کنم که نمیخوام تودردسریفتی ولی بازم تلاشتوبکن شاید نتیجه داد.
- باشه...خب دیگه فعلا کاری نداری، فکرکنم مامانم اومده ؟
- نه عزیزم...مراقب خودت باش!
- تماس که قطع شد، مسیحابرگشت وبهنام رادید که دست به سینه وبالخندی معناداربراندازش می کند، خنده اش گرفت وسرجای قبلش نشست:
- هان ؟ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟
- بهنام تکیه اش را ازکانتربرداشت وکناراونشست:
- اصولا مردای ایرانی پنج شنبه ها عشقشونو خونه نگه میدارن..تو چرا یه روز عقب افتادی ؟
- مسیحااول نگرفت اوچه می گوید اما یک مرتبه با چشمهایی گرد به سمت اوخیزبرداشت که بهنام مثل فشنگ ازجاپرید وباخنده ای بلند پشت کاناپه پناه گرفت:
- چته بابا ؟ نکن این کارارو...
- می دونستی خیلی اون دهنتم نسنجیده حرف تولید میکنه ؟
- هول نکن...زبونم نه دهنم...اون گیری که تودادی واسه جمعه هرکی روبه شک میندازه...میگم مکان مناسبم خواستی اینجا هستا...تعارف نکن...
- خفه شو بهنام...توگوش وایسادی ؟
- مجبورشدم..دیدم صدات نمیاد گوش تیزکردم...
- مسیحا باحرص کوسن مبلی رابه طرفش پرت کرد:
- ازبس نفهمی گلابی...
- قربون صدقه هاتو تواتاق رفتی، اینجا توهیناتو آوردی...دمت گرم بابا...
- لیاقت آدم فضول بیشترازاین نیست!
- خب حالا..ببخش رییس! ...چی شد ؟ دومادمیشی یانه البته نه ازاون لحاظا..فعلا زوده...
- مسیحاجشم غره ای به اورفت ونشست:
- نرود میخ آهنین برسنگ..
- اگه توقربون صدقه کسی رفتی و واسه دیدنش بال بال زدی پس میخم توسنگ میره!

- بهنام داری میری رومخم کم کم...

- خب بگو چی شد که نرم رواعصابت...البته اول اجازه بده بشینم که پاهام درد گرفت..

ومثلا با ترس روی مبل مقابل نشست ولبخند مسخره ای زد که مسیحاناخواسته خنده اش گرفت.بهنام

دستهایش رابه هم سایید وگفت:

- خنده اتوعشقه شاه داماد...خب بگو!

- نه اینکه همه رونشیدی ؟

- حرفای تمنا روکه نشیدم...

- روتوبرم بهنام...

- د...میام میزنم پاچشمتا مسیحا..بگودیگه!

مسیحا سری تکان داد وگفت:

- فعلا پدرش خواسته باپدر حرف بزنه وبعدتابینیم چی میشه!

- خب این که خیلی خوبه! شهریارخان که همیشه هواتوداره!

- مشکل ازپدر نیست، مادرموچیکارکنم ؟ فکرنمی کنم راحت روی خوش نشون بده!

بهنام پوزخندی زد:

- توهم که بدون اجازه خاله آب نمی خوری واگه اون نپذیره بی خیال میشی!

- این بارفرق میکنه ، مطمئنم بادختره تلافی میکنه!

بهنام دست تکان داد وگفت:

- اووه! ...نشسته غصه کجارومیخوره! اول بین دختره روبهت میدن بعد فکر اونو بکن ضمنا نترس تمنا بااون

زبون عریض وطویلش مودبانه ومحکم روی همه روکم میکنه...خاله اولشم سخت بگیره کم کم مهرش به دلش

میشینه!

مسیحاسرتکان داد:

- مشکل اینجاست که مادروخوب میشناسم ومیدونم حرفای توبهترین صورت ماجراست که شایدهیچ وقت

اتفاق نیفته!

- درست میشه...فعلا به فکرقراری که درپیشه باش...

مسیحا نفس عمیقی کشید و سرتکان داد که باخنده بلندبهنام تازه متوجه طعنه اش شد و این بار ضربه ای محکم راباکلمه (ابله) ادغام کرد و برکتف او کوبید...

فرح با بهت به چهره خونسر دمسیحا نگاه کرد که شاید هاله ای از شوخی در عمق نگاهش بیابد اما نه او از همیشه جدی تر و مطمئن تر به نظر می رسید... عصبی گفت:

- حرفات در حد شوخیه مسیحا، درسته ؟

- اتفاقا از همیشه جدی ترم مادر، می دونید که در مورد مسائل مهم شوخی نمی کنم.

- تو اصلا این دختره رواز کجا پیدا کردی که حالا اینقدر جدی درمودش حرف میزنی ؟

- کارمند فروشگاه خودمون بود... چه فرقی میکنه ؟

فرح مانند اسپند روی آتش گر گرفت و بالا پرید:

- وای... خدای من... عقلت و از دست دادی مسیحا... نکنه قصد جون منو کردی ؟

مسیحا با تحکم گفت:

- خیر مادر، نه زده به سرم، نه قصد حرمت شکنی دارم فقط میخوام ازدواج کنم و مثل هرپسری از شما توقع همراهی دارم.

فرح تند سرودستش راتکان داد:

- محاله من یک قدم بردارم... محاله مسیحا

- هرطور که مایلید، من دوست داشتم همه جا پشت سر شما و با احترام پیش برم اما...

فرح با قیافه ای وارفته گفت:

- به همین راحتی منوبه دختری که خودتم هنوز نمی دونی کیه و چه اصل ونسبی داره می فروشی ؟

مسیحا کلافه و عصبی گفت:

- این لحن بیان دور از شان شماست مادر، مگه مبادله کالا به کالا است... ضمنا تمنا خانواده خوب و متشخصی داره که با پذیرفتن من بهم لطف می کنند...

- تو رواجادو کردن مسیحا... معلوم نیست چه بلایی سرت اومده... تادیروز همه رو پایین تراز خودت میدونستی و حالا به خاطر یه دختر که....

مسیحا برخاست و با تحکم گفت:

- اگه مایل به همراهی من برای رسیدن به خواسته ام نیستید لطفاً توهین نکنید مادر... مطمئن باشید اون دختر اینقدر برام ارزش داره که بخاطرش حتی از همه گذشته ام چشم پوشی کنم و خودم به تنهایی اقدام کنم..
فرح ساکت شد... در بهت فرورفت و فقط باحیرت به پسری که مقابلش قد علم کرده بود نگریست. شهریار به طرف مسیحارفت و گفت:

- آدرس محل کار پدرشو بده تا یه برخورد دوستانه داشته باشیم... من به تو اطمینان دارم
و با نگاهی به همسرش ادامه داد:

- همینطور مادرت... قراره جلسه رسمی اول و با پدرش میذارم.

فرح خشمگین و عصبی از جابرجاست و به طبقه بالا رفت و در همان حین صدای حرصی اش را بر سرپیش خدمت خالی کرد و دستور قرص داد...

آماده از پله ها پایین آمد. با دیدن مادر که با ظاهری بی خیال نشسته بود و ژورنالی را ورق میزد، به طرفش رفت و گفت:

- چرا شما نشستید مادر؟

- یادم نمیاد قراری داشته باشم؟

شهریار نزدیک رفت و گفت:

- فرح خانم بلندشو، درست نیست برای اولین بار تاخیر داشته باشیم.

فرحناز سرد و بی تفاوت گفت:

- مساله مهمی پیش نیومده که براش ارزش قائل باشم.

مسیح با اخم گفت:

- زندگی من برای شما اینقدر بی ارزشه؟

فرح بر آشفت و برخاست:

- نظر من برای تو مهمه؟

- شما که اصلاً تمنا روندیدی!

- علاقه ای هم به دیدن این دختره...

مسیح تند گفت:

- مادرخواهش می‌کنم توهین نکنید...
- فرح دستهایش رامشت کرد و باحرص گفت:
- این خانم نیومده این قدر عزیزه ولی من که مادرتم صاف توچشمم نگاه کردی و توهین کردی! مسیحا کلافه گفت:
- کی چنین اشتباه و خبطی از من سرزده؟
- همین حالا که باکت و شلواری رسمی دامادی مقابل من ایستادی!
- مسیحا دست به پیشانی اش کشید و سرتکان داد:
- اصلا زمان مناسبی برای جدل انتخاب نکردید مادر...
- شهریار مداخله کرد و گفت:
- باشه فرح خانم... مخالفی قبوله اما بیاین دختروببین... بخاطرپسرت بیا...
- بعداگه نخواستم پسرم بخاطرمن ازش میگذره؟
- مسیحانگاه تندى به مادرش کرد:
- هیچ کس نمى تونه باعث تغییر عقیده من بشه... من از تمنایم گذرم...
- فرح از راه دیگری وارد شد:
- میدونی اگه این ماجرابه گوش خاله اینابرسه، مسعود دوباره سرناسازگاری بامهرانا میذاره و... مسیحا بلند گفت:
- مسعود بیجا کرده، زندگی من چه ربطی به اونا داره!
- نداره؟ ملینا خواهر مسعود که قرار ازدواج باهاش داشتی؟
- من هیچ وقت هیچ قولی به کسی ندادم که حالا از عقوبتت وحشت داشته باشم، مگه دختری که الان شما دارید از رفتن به طرفش منع می کنید...
- حداقل یه مدت صبر کن بخاطر مهرانا...
- مسیحابه چشمهای مادرش نگاه کرد. این مکرها را خوب میشناخت. باتحکم گفت:
- من تحت هیچ شرایطی منصرف نمیشم حتی اگه هزار سال دیگه بگذره، پس به هم خوردن این قرارو تعلق کمکی به تغییر عقیده ام نمیکنه!
- فرح لبهایش را باحرص به هم فشرد:

- پس هر کی قرار گذاشته خودشم تشریف ببره خواستگاری!
- دوبا ره روی مبل لم داد و ژورنال رادست گرفت. مسیحانفس عمیقی کشید تا عصبانیتش را کنترل کند:
- مادر برای آخرین بار می پرسم... بامن نمیاید ؟
- فرح اعتنایی نکرد، انگار اصلا نشنید. مسیحا با چند ثانیه مکث خدا حافظی کرد و بیرون رفت. فرح با حرص گوشه مجله را در دستش فشرد که شهریار گفت:
- از حالا دوئل راه ننداز فرح... پدرشومن دیدم مردم تشخیص و محترمی بود... دختری که زیر نظر این پدر رشد کرده نباید اونقدرام بد باشه..
- فرح با حرص گفت:
- معلومه... اونقدر متشخصن که کنترل دخترشونونداشتن تا ببینن کجا سرپسر مردمو گرم خودش میکنه...
- شهریار اخم کرد و ناراحت گفت:
- مسیحا سرچشم و گوش بسته ای نیست که خام دلبری یه دختر بشه...
- حالا که شده.
- نمیای ؟
- اگه اون دختر و خواست باید همیشه منو فراموش کنه!
- شهریار اینبار فقط از سرتاسف سرتکان داد و ترجیح داد به جای بحث بیهوده با پسرش همراه شود....

- خانواده تمنا با دیدن مسیحا همراه با پدرش جا خوردند. متعجب و کنجکاو به دنبال علتی برای تنهایی آن دو بودند. مدت کوتاهی که گذشت و تعارفات اولیه انجام شد، فرهاد با خوشرویی پرسید:
- همسرتون تشریف نیاوردند آقای الهی ؟
- شهریار بانیم نگاهی به مسیحا بالبخند مصلحتی پاسخ داد:
- عذرخواهی بنده رو قبول کنید، قسمت باشه از جلسه بعد خدمتتون حضور پیدامی کنند.
- بزرگوارن، مشکلی که پیش نیومده خدایی ناکرده ؟
- نه.. نه.. ممنون..
- فرهاد با مکث کوتاهی و بادرایت پرسید:

- امیدوارم ارتباطی به این آشنایی نداشته باشه!

مسیحا عذرخواهی کوتاهی کرد و گفت:

- حدستون درسته آقای مقدم...مخالفت اولیه اشون مانع حضورشونه!

همه جاخوردند حتی شهریار...توقع این بی پرده گویی را از مسیحا نداشتند...اما مسیحا که می دانست شاید مادر هیچ وقت قدم در این خانه نگذارد حرف و حقیقت را آشکار کرد.فرهاد با نگاهی به مسیحا پرسید:

- میتونیم دلیل مخالفت ایشونوماهم بدونیم ؟

مسیحا کمی جابه جاشد و نگاهش پس از گریزی به چهره تمنا متوجه فرهاد شد و گفت:

- حقیقتش خصوصیات اخلاقی خاص ایشون کمی بامن متفاوته و گاها باعث اختلاف نظر جزئی میشه...

- حالا این مشکل قابل حل شدن هست ؟

- من تمام تلاش خودمو میکنم.

- واگر این اختلاف پابرجاموند و مادرتون به این امر رضایت ندادند چی ؟

شهریار گفت:

- یقین داشته باشید که حل خواهد شد جناب مقدم، همسرم به خاطر علاقه شدیدش به پسر من با خواسته هاش موافقت میکنه!

- موافقت می کنند یا مجبور به رضایت میشن ؟

نگاهی میان مسیحا و پدرش ردوبدل شد، معنای این سوال به خوبی مفهوم بود که فرهاد بالختی تامل دوباره گفت:

- بنده فکرمیکنم اگر ایشون هم بارضایت قلبی در منزل ما شرکت کنند بهتره، چون موضوعی که از ابتدا بانارضایتی یکی از اصول و پایه های اصلی خانواده آغاز شده ، در نظر من آینده خوبی نخواهد داشت و منتفی بشه درست تره!

دلهره در نگاه تمنا و مسیحارنگ گرفت و نگاهشان روی هم این را ثابت کرد ، مسیحا تاب نیورد و پرسید:

- واگه مادر هیچ وقت راضی نشدند ؟

فرهاد نگاهی به تمنا انداخت ، دلهره واضطراب چشم های او آزارش داد اما رک گفت:

- در اون صورت بهتره هم شما وهم دختر من از این موضوع منصرف بشید...

تغییر رنگ چهره مسیحا به خوبی مشهود بود. این بار نگاهش به تمنا رو بود و همه متوجه شدند اما اودر التهاب سربه زیر انداخت و فقط انگشتان خیسش را درهم فشرد. شهریار سرفه ای کوتاه کرد تا حواس همه معطوفش شود:

- حق باشماست جناب مقدم، اگه این مساله اینقدر حائز اهمیتته، بنده تعهد میدم رضایت همسربا حضورشون اعلام بشه اما تا اون زمان دخترتون امانت ... قلب پسرمن هم اینجاست...

فرهاد لبخند زد و باخوشرویی گفت:

- دراون صورت باکمال میل در خدمتتون هستیم.

و با تعارف آنها به صرف میوه به بحث خاتمه داد...

اصرارهای شهریار و حرف های مسیحا هیچ کدام نتیجه نداد و فرح از موضع خود عقب نشینی نکرد، حتی تهدید مسیحا که گفته بود از دست داد ن تمنا، مساوی بارفتن همیشگی اوست هم هیچ تاثیری نداشت...

فرهاد گوشی راقطع کرد و به تمنا نگاه کرد. در نظرش آمد این دخترک همیشگی اوست که حالا اینقدر معصوم و مغموم نگاهش می کند. دلش به درد آمد و به طرفش رفت. کنار دخترک نشست و بر سر او بوسه ای پرمهر نشان داد...

- بهتره این موضوع فراموش کنی بابا، گویا قسمت نیست!

لبها و مردمک چشمهای دخترک از بغض لرزید اما تمام تلاشش را بکار برد تا مانع ریزش اشکها شود... آرام گفت:

- قسمت دست خودمونه بابا...

- اما یه رشته این سرنوشت به دست مادر مسیحا است که به هیچ وجه قصد همراهی نداره... یعنی نمیخواه تو رو

به عنوان عضو تازه خانواده بپذیره، متوجه ای بابا؟

تمنا در سکوت سربه زیر انداخت که ترانه گفت:

- این خانم اگه به اجبار پسرشم پاتو این خونه بذاره، فردا بزرگترین معضل زندگیت میشه، چه اصراری داری وارد

خانواده ای بشی که قراره عمری تحقیرت کنند؟

تمنا سربلند کرد و با بغض گفت:

- مگه من چی از اونا کم دارم که تحقیر بشم؟

- چرانی فهمی دختر... فاصله طبقاتی یکی از اصول مهمه... اصلا طرز حرف زدن این خانواده بامافرق میکنه... غرور تو رفتارشون بیداد میکنه!
- تمام این حرفا بخاطر نیومدن مادر مسیحاست ؟
- ترانه چشم غره ای به اورفت:
- قبلا کمی خجالت ومیشناختی نه ؟
- تمنا با نیم نگاهی به پدرحقیقتا ازبی اباحرف زدنش شرم کرد اما برای بودن بامسیحا بیش ازاینهابایدتلاش میکرد...
- من فقط نظرموگفتم.
- فرهاد موهای اورانوازش کرد وبامهربانی گفت:
- نظرت قطعامهمه بابا ولی اگه اونا نخوان تو نمیتونی خودتو تحمیل کنی!
- من چنین چیزی نخواستم .اما...
- میدونم که مسیحاهم روی این علاقه پافشاری داره اما گاهی به خاطر مصلحت وآینده باید ازدل گذشت...
- تمنا برخاست تا برود اما لحظه ای مکث کرد وشرم راکنار گذاشت:
- آینده ای که فدای مصلحت بشه ویه دنیای خالی ازحضور مسیحا بهم بده، تهی تر باشه بهتره... حتی یه روزاون مصلحتم دوست ندارم...
- به سرعت قدم تند کرد ورفت. ترانه خواست چیزی بگوید اما فرهاد با اشاره دست مانع شد تا او برود...
- بعد از بسته شدن در اتاق فرهاد به همسرش نگاه کرد:
- بارفتار و حرفات لجبازش نکن، دوستانه باهاش صحبت کن در صورت منتفی شدن موضوع راحت بادلش کنار بیاد...
- مقص خودتی فرهاد.. گفتم اومدن این خانواده بیهوده است وحالام فقط هوا توسرش افتاده.. بازم فکر میکنه بادوروز قهر کارش پیش میره... دیگه نمی دونه قصه زندگی فرق میکنه!
- فرهاد سری جنباند که ترانه ادامه داد:
- خواهشا این بارضعف بهش نشون نده فرهاد...
- عزیزمن... جووونه... همدیگه رودوست دارن... میدونم جنگم که نیست...
- پس با این اوصاف باید منتظر بدتر از این رفتاراش باشم، نه ؟

- نه! سعی میکنم منصرفش کنیم والا هیچ تضمینی هم برای آینده ای که قراره مابراش درست کنیم نیست.
ترانه زیرلب استغفاری گفت وبانگاهی به درسته شده اتاق تمنا، راه آشپزخانه رادریپش گرفت تابه غذا سربزند....

کلافه و عصبی از خانه بیرون زد. به عمرش اینقدر بحث نکرده بود که حالا با مادر داشت. شماره بهنام را گرفت و تا او پاسخ داد پرسید:

- کجایی بهنام؟

- خونه... سلامت کو؟ باز خاله اوخت کرده!

- حوصله شوخی ندارم، اگه میخوای بری کلیدوبده سرایدارمیا اونجا...

- نه بابا... تنگ غروب و تو این برف کجارو دارم که برم... بیامنتظرم فقط مراقب باش خودتوزیرماشین نکنی از عشق زیاد...

خفه شویی نثار بهنام و خنده مسخره اش کرد و گوشه راقطع کرد... وارد خانه بهنام که شد، دستش رافشرد و روی مبل افتاد. بهنام با نگاهی به چهره درهم و گرفته او گفت:

- باز بحث بالا گرفته که شال و کلاه کردی اومدی اینجا؟

- یه موقع از دست این همه خودخواهی مادرمیخوام سربه بیابون بذارم.

- فعلا بیابونو کنسل کن که به دختر مردم قول دادی!

مسیحا آهی کشید و سرش رابه پشت تکیه داد:

- دوسه هفته است از تمنا هم هیچ خبری نیست... کاش حداقل میتونستم یه بار ببینمش...

- من امروز دیدمش؟

مسیحا سریع سربلند کرد و به اونگریست:

- دیدیش؟ کجا؟

- دو تا خیابون پایین تر... انگار خونه مادربزرگش می رفت ولی با دختر داییش بود... میدونی که همینجاست دیگه..

مسیحا چند لحظه سکوت کرد و سپس برخاست، بهنام متعجب گفت:

- کجا؟

- شاید بتونم اونجا ببینمش!
- میخوای بری درخونه مادر بزرگش، خل شدی ؟
- منتظرمی مونم شاید بیاد بیرون...
- بهنام باچشمهایی گردشده گفت:
- این موقع شب تنهایی بیاد بیرون... نه! راست راستی زده به سرت...
- شماره خونه مادر بزرگشو دارم، یه بار از اونجا باهام تماس گرفت... نمی دونم چرا گوشیش روشن نمیکنه!
- دیوونه گیری از خودت در نیاری مسیحا به جرم مزاحمت میبرنتا...
- نه... فعلا کاری نداری ؟
- پیام باهات ؟
- امامسیحا فقط خدا حافظی کرد و بیرون رفت...

- نگاهی به ساعت انداخت و روی شماره اوکی کرد. یک بوق هم نخورده بود که تلفن جواب داد...
- بله!
- باشنیدن صدای او حس کرد و وحش به پرواز درآمد و در قسمتی از آن خانه فرود آمد، آرام گفت:
- سلام قشنگ ترین دلیل دلتنگیم...
- چند ثانیه سکوت برقرار شد، متوجه بهت تمنا شد و دوباره گفت:
- تمنا... نکنه مجنونت و نشناختی ؟
- صدای او آرامتر از همیشه آمد:
- مسیحا... تواز کجا میدونستی من اینجا ؟
- سه ، چهار ساعتی هست پشت در منتظرم تا برقای خونه مادر بزرگت خاموش شه و مهموناتون برن، به این امید که تو بمونی و من و التهابمو دریابی!
- تمنا با ناباوری گفت:
- تو کجایی الان ؟
- توماشین، نزدیک خونه مادر بزرگت... میتونی بیای بیرون ؟

- ساعت یک شبه مسیحا... من چطوری پیام ؟

- غیراز تو مهمون دیگه ای هم داره مادر بزرگت ؟

- دختر داییم مونده... چطور مگه ؟

- گفتم شایدیه مهمون ناخونده وعاشقم اونجا جاداشته باشه!

- مسیحا..

- یایابیرون بینمت... یادرو باز کن من پیام تو... از چراغای خونه هم پیداس که همه خوابن والاتو اینقدر اروم حرف نمیزدی... بین اینبار مثل اون دفعه نیست که راحت بگذرم... دلم تنگ شده... یه دفعه دیدی کاردست خودم و خودتو دلم دادم...

باسکوت تمنا آرامتر گفت:

- حتی چند دقیقه کوتاه هم همیشه ؟ مقابل درمی بینمت ومیرم...

تمنا باکمی مکث آرام گفت:

- تا چند دقیقه دیگه درو باز میکنم بیاداخل حیاط... اما... مسیحا...

- نترس قربونت برم... حواسم هست...

تمنا باشه ای آرام گفت وتلفن راقطع کرد. مسیحا بانگاهی به اطراف از ماشین پیاده شد... برف آنقدر تند شده بود که خیسش کرد اما بی تردید به سمت خانه قدم برداشت وهمین که در باز شد، تاریکی مطلق همه جا را گرفت... انگار برق کل منطقه یکباره قطع شد اما لبخندبه لبهای مسیحا آمد... در را آرام هول داد وزیر آن هجوم سپید برف ستاره درخشان آسمان زندگیش مقابلش چشمک زد... اما تمنا اصلا متوج نشد که او وارد شد وهنوز به دنبال ردی از حضور او در کوچه بود که دستی بازویش راکشید وبرای سرکوب جیغ خفیف از ترس دخترک مقابل دهانش را گرفت وآرام گفت:

- هیس... منم... نترس!

تمنا باشنیدن صدای او پلک برهم نهاد ونفس آسوده ای کشید. مسیحا دستش را پایین آورد وآرام پرسید:

- خوبی ؟

تمنا که تازه چشمش به آن تاریکی خو گرفته بود وقدرت تشخیص داشت، انگشت مقابل بینی اش گذاشت وسرتکان داد:

- آره... بییا ونظر ف... اینجادرست از پنجره آشپزخونه تودیده!

و اورابه دنبال خود تاپشت درختان بلند حیاط کشید، وقتی ایستاد مسیحا کمی سرش را پیش برد و محتاطانه پرسید:

- حالا امنه ؟

- نه! ولی خطرش کمتره!

مسیحاهمان طور که نگاهش میکرد، آرام انگشتان گرمش را روی صورت یخزده او سرداد و زمزمه وار گفت:

- میدونی چقدر دلم تنگ شده بود بی معرفت ترین نازنین ؟

- باور کن قبل از این که تلفن زنگ بخوره تو کار پیچوندن ستاره بودم تا بهت زنگ بزوم.

- مگه دختر داییت بیداره ؟

- نه بابا... اما چون کنار من میخوابه... بلندبشه ببینه نیستم هوار میکشه!

- به دختر داییت بگو تجاوز به حریم خصوصی مردم نکنه و به حق خودش قانع باشه!

تمنا با تعجب نگاهش کرد و مسیحا کمی نزدیک تر رفت و کنار گوشش گفت:

- آخه جای منو اشغال کرده!

در آن سرما گونه های دخترک گرم شد و نامش را معترض صدا کرد، خواست خودش را عقب کشد اما مسیحا

در همان حالت بادستهایش حصار محکم دور اندام ظریف او کشید و در آغوش بی تابش پنهانش کرد. تمنا

جا خورد. شوکه و ملتهب شد... شنیدن صدای ضربان قلب او خون را در رگهایش تند کرد اما خواست خود را

کنار کشد که فشار اندکی به واسطه دستان او به بدنش آمد و صدایش را با لرزشی خفیف کنار گوشش شنید:

- حقم بعد از این همه جنون و بی تابی بیشتر از اینه... سیراب نمیشم و تشنه ترم میکنه اما این تشنگی پر آرامش ،

بهترین مرهم برای زخم دلتنگیه!

عطر تلخ اما خوش بوی مرد جوان در مشام دخترک پیچید. دلش میخواست زمان متوقف شود و در همین

سنگرم مطمئن باقی عمرش را بگذراند... شیرین بود... به حالوت زمزمه ای که کنار گوشش باز هم نجوашد:

- غافلگیرم کردی با او مدنت و حالا دلم عقمو غافلگیر کرده ... داد میزنه که بدون توهیج جهانی وجود نداره هیچ

دنیا بی واقعی نیست... اما وقتی تو جات روی سینه ام باشه همه دنیا تو آغوشم خلاصه میشه...

صورت او را به سمت خود برگرداند و به گونه اش دست کشید:

- تو باید همه دنیا بی من باشی و الا دنیا مو آتیش میزنم...

برق نگاهش، تن دخترک راسوزاند، انگشتان او که روی لبهایش رسید و سرش خم شد ، دست بلند کرد و مانعی برای ادامه این عاشقانه شد... بغض داشت و زمزمه کرد:

- دلشوره دارم مسیحا...

مسیحاپلک برهم نهاد و نفس داغش را رها کرد. به خواست او، با وجود تمام خواهش دل ، احترام گذاشت و پس کشید...

- قصد آزارت و نداشتم... دلخورت کردم ؟

- نمیخوام تو خلوت دلم رو سرزنش کنم که درگیر هوس شده!

مسیحا معترض نگاهش کرد:

- هوس ؟ ...

رهایش کرد و با فاصله ایستاد:

- میدونستم اینقدر بدپیش میرم هیچ وقت نزدیکت نمی اومدم... معذرت میخوام... عمدی در کار نبود...

باسکوت پراشتهاب تمنا نگاهش کرد و آرام تر گفت:

- یه چیزی بگو... پشیمونی ؟ ... از اعتمادت پشیمونی ؟

- معلومه که نه!

- پس نگام کن!

تمنا سر بلند کرد و تازه شرم رادر چشمهای بی تاب او با عشق آمیخته دید:

- هیچ وقت از باتوبودن پشیمون نمیشم.

- حالم به هم ریخته تمنا... داره همه چی از تحملم خارج میشه!

- مادرت راضی نمیشه، نه ؟

- اون تو رو نمیشناسه و ندیده... نمیخوام توجیه کنم اما پدر تو چرا چنین شرطی گذاشته ؟

- بارها توضیح داده.

- دل من قانع نمیشه با این حرفای مصلحتی... توقعی ؟

- بدون تونه!

مسیحا دوباره بی تاب فاصله را کم کرد و به چشمهای اونگریست... چقدر این معصومیت رادوست داشت... با خواهش

گفت:

- جادوی چشمت داره از زندگی ساقطم میکنه...ازاینکه کنارچشمه زلال ایستادم ومیدونم حقمه ولی تشنه باید بگذرم، کلافه ام...آخه تاکی ؟

تمنا بغض کرد وسرتکان داد:

- نمی دونم...

- تمنا...بگو...یه باردیگه بگوتوآخرش هستی تا بتونم باخیال راحت برم!

- برای من وتوآخری هم...

انگشتان مسیحا روی لبهای او مهرسکوت زد.خشم وعشق به هم آمیخت:

- ادامه بدی دیگه به چشات نگاه نمی کنم و یه جوردیگه لباتوقفل میکنم تا نامربوط نشنوم.

تمنا آب دهانش رافرو داد:

- برودیگه مسیحا...دیرشده...بایدبرگردم... .

- زیراین برف باآرزوی بزرگی اومدم ودارم بایه حسرت برمبگردم...

دستهای او راگرفت وبه طرف خودش کشید:

- ازاین سخت ترش نکن...دل مابه هم محرمه...

سردخترک اینبا بارغبت بیشتری به سینه اوچسبید...کاش برای این عاشقانه پایانی نبود وهمه عمرش دراین نقطه دنیا وصال رامعنا میکرد...

فرح با خونسردی نشسته بود واز زیر چشم به مسیحا واخمهای درهمش نگاه میکرد وخودش راهم سرگرم صحبت باخواهرش نشان میداد.باید امشب کار یکسره میشد...یارومی روم...یا زنگی زنگ...

- خب مسیحا جان...چه خبراخاله ؟

مسیحا نگاه کوتاهی به مهنانز انداخت ولبخند یخ زده ای به لب آورد:

- جزروزم رگی خبر خاصی نیست.

- خبر خاصی نیست یادوست نداری کسی خبردارشه!

ازطعنه کلام خاله بوهایی به مشامش رسید، لبخند سردش به پوزخندمبدل شد:

- اخباری که از گوش شمادورنمی مونه!

درحین جمله اش نگاه معنادارباته مایه خشم به مادرانداخت که پوزخندی نصیص شد. مهناز دستی به یقه نیمه بازلباسش کشید وبالبخن گفت:

- آره خاله جون... البته ازمن به تونصیحت عزیزدلتم... حرفت و نقل زبون مردم بابت یه خبری ارزش و کذب که بر فرض حقیقت بودنش گذراست، نکن...

مسیحا ابرو بالا داد و گفت:

- براوو خاله جان... پس حضورمهران در بز مه های شبانه و هر خبر قابل شنیدن ازش گذرا ویی ارزشه... البته ناگفته نماند که تفاوت. عشق ابدی من با هوس های مهران به روشنی روز و تیرگی شبه!

رک گویی اش رنگ از رخ مهناز پراند. جویدن لبهای ملیناهم دلش را خنک کرد. فرح نیم خیز شد و اعتراض کرد:

- مسیحا...

- خواستم حقیقت خبری که شنیدن مطمئن باشن.

مهران گفت:

- چون اسم منو آوردی دخالت میکنم مسیحا... هیچ دختری ارزش جنگیدن نداره... بی خیال...

- شاید یکی مثل احمقایی که باتوهستن ارزش نیم نگاه هم ندارن اما فرشته ای که اشتباهها زمینی شده وبه من جواب داده با همه دنیا متفاوته...

- مسیحا کافیه... توتاکی میخوای از این دختر حرف بزنی؟

مسیحا تیزبه مادرش نگاه کرد و مطمئن گفت:

- تاابد... اما به شما آخرین باره که میگم!

شهریار مداخله کرد تا مقابل خانواده مهناز بحث همیشگی بالا نگیرد... با اینکه از مسیحا این رفتار بعید بود اما نگاربه سیمم آخر زده بود...

- مسیحا... صحبتاتون باشه برای بعد پسر...

مسعود هم ضربه ای زیرتوپ زد شاید به گل رسید و دل خواهر کبود شده اش شاد شد:

- اتفاقا اگه مسیحا حرفاشو بزنه تکلیف خیلی از مسائل روشن میشه پدر...

مسیحا صاف نشست وبه اوزل زد:

- زندگی خصوصی من ارتباطی به تو نداره مسعود...اگه احتمالا قصد داری از طریق مهرانا رابطه درست کنی همین حالا پاشو برو اما بدون مهرانا...چون ممکنه اجازه ندم به زندگی مضحکش باتوادامه بده.
مسعودپوزخندی صدا دارزد:

- شما بیل زنی، باغچه خودتوزیرو کن مسیحاخان...

- باغی تو کویرخشک زنده میکنم که چشم همه روبزنه...

- حتما با حضور دختری که پدرش بدون من اجازه هیچ صحبتی رو هم نداده...

- شاید اگه برای همیشه قید گذشته اموزنم شرایط فرق کنه مادر...اینطور نیست؟

رنگ از رخ فرح پرید:

- عقلتوازدست دادی مسیحا...قصد کشتن منو داری...نه؟

- نه! اما تو تصمیمم تا این حد مصرم!

شهریار گفت:

- پدرش میخواست تورو تنها بپذیره تا حالا تموم شده بود پسرم...پس بهتره این بحث بیهوده تمام بشه!

- من تلاشمو میکنم...برای پایان یافتن این بحث از نظر شما بیهوده که همه زندگی منه یا همراهم باشید یا اگه بازم

نه بشنوم قید منم برای همیشه بزیند...

به فرح چشم دوخت و با تحکم ادامه داد:

- به جون خودتون قسم که برای همیشه میرم..اینم حرف آخرمه!

این را گفت و سالن را ترک کرد. همه هنوز مبهوت میخکوب جای خود بودند، از مسیحا با آن همه غرور بعید بود

این حرف و رسوایی دل...فرح دست روی سینه اش گذاشت و وقتی از حال رفت همه به طرفش هجوم بردند...

بادیدن فرهاد که از شرکت بیرون آمد، مسیحاتکیه اش را از ماشین برداشت، پیش رفت و با احترام سلام داد. فرهاد

لبخند به لب دست مرد جوان رافشرد و جویای احوالش شد. مسیحا کوتاه پاسخ داد و گفت:

- میتونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم آقای مقدم؟

- حتما...بفرمایید منزل...

- ممنون... ایجاد مزاحمت نمی کنم، با خودتون حرف دارم.
- بنده در خدمتم... بفرمایید...
- اگه مایلید کافه ای چند متر پایین تر هست، اونجا عرایضمو بگم.
- فرهاد مخالفت نکرد و چند دقیقه بعد داخل کافه نشست. تا زمان چیده شدن سفارش ها روی میز مسیحا ساکت بود. مسیحا انگشت دور فنجان تیره کشید و خیره به قهوه غلیظ درونش، افکارش را منسجم میکرد تا حرفهایش را آسان تر بیان کند. با طولانی شدن سکوتش، فرهاد به حرف آمد:
- خب آقای الهی.. من میشنوم...
- و در همان حین جرعه ای از قهوه را فرود داد. مسیحا سر بلند کرد و بی حاشیه گفت:
- قصد دارم مجددا از دخترتون خواستگاری کنم!
- لبخند به لب فرهاد آمد:
- این کار قبلا انجام دادی!
- اما ایراداتی داشتم که دست رده سینه ام بخوره...
- شما مقبول بودید پسرم... احتیاج به تکرار خسته ات نیست.
- مسیحا بی قرار گفت:
- پس اجازه بدید حرف ها زده بشه!
- فرهاد نگاهی به عمق چشمهای بی تاب مرد جوان انداخت و پرسید:
- مادرتون راضی شدند؟
- مسیحا سر تکان داد و نفس عمیقی کشید:
- هیچ وقت اینقدر سرسخت ندیده بودمشون.
- حتما دلایل محکمی پشت این نظرمندی هست که شاید اشتباه هم نباشه.
- من و مادرا اختلاف نظر زیادی داریم.
- اما مادرته... اینو که نمی تونی اشتباه تلقی کنی!
- آقای مقدم، من چند ماهه با مادرت صحبت کردم حتی بحث کردم اما موفق نشدم رضایتشونو جلب کنم... هیچ راهی جواب نمیده در برابریشون... دیگه باید چطور ثابت کنم به دخترتون علاقه دارم...

- اثبات شده، نیازی به تلاش بیشتری نیست. یه علاقه تند و آتشین که نتیجه مخالفت خانواده میشه دیدار پنهانی

هوش از سرمسیحا پرید وبا بهت به فرهاد نگاه کرد که او ادامه داد:

- دوست نداشتم به روی تمنایارم اما حالا میخوام شمابدونی که من از ملاقات اون شب باخبرم... درواقع مادر بزرگ تمنا متوجه شد و منو در جریان گذاشت...

شرم در چهره و نگاه مسیحا پررنگ شد و نگاهش رادزدید، به سختی گفت:

- حق دارید سرزنش کنید... اما باور کنید...

- جای سرزنش هردوتون دارید اما اگه سکوت میکنم به خاطر احترام به علاقه ایه که به هم دارید... علاقه ای که شبیه یه تب تنده که زود عرق میکنه... اگه غیر از این بود این جریان پیش نمی اومد...

- زود قضاوت نکنید آقای مقدم... من تاوان گستاخیمو هر طور بخو اید میدم اما...

- بهتره این رابطه تموم بشه آقای الهی... دلم نمیخواد از مهلتی که دادم پشیمون بشم.

- امرتون به دیده منت... تعهد میدم و بازم عذرمیخوام بابت جسارتتم... اجازه میدید دوباره خدمت برسم ؟

- نه! ... بدون مادر نه!

مسیحا سرش را کلافه تکان داد و پرسید:

- شما بگید من چیکار کنم ؟

- منطقی فکر کن، حق با مادرتونه... با این اوصاف اگر من هم موافقت کنم ممکنه بعد هادرز زندگی به مشکل

بربخورید... شما تمنا ر ومیشناسی... حتما اخلاقش خوب شناختی، گاهی با مادرش هم به مشکل میخوره، اگر

خدایی نکرده بعد از ازدواج نتونه رابطه خوبی با مادر برقرار کنه، زندگی بیشتر از همه به کام خودت تلخ میشه، اون

موقع اگه برسر دوراهی انتخاب گیر کنی خیلی مشکل تراز حالاست، پس بهتره راهتون از همین نقطه

جدابشه... شما و تمنا اول جوانی هستید ، هنوز برای زندگی و دوست داشتن فرصت دارید...

مسیحا آرام گفت:

- من دوست داشتن و تجربه کردم و حاضر نیستم ازش دست بردارم...

بامکشی کوتاه، آرامتر ادامه داد:

- لازم باشه از خانواده ام میگذرم اما از تمنا نمی تونم... باور کنید نمی تونم...

- این کار اشتباه محضه و مخالفت من و محکمر می‌کنه... شما فرصت برای عاشقی دوباره داری اما خانواده و پدر و مادر تکرار نخواهند شد... منطقی باش و درست تصمیم بگیر...

- کجای دل منطقی می‌گنجه ، شما بگید تا سر عقل بیارمش...

- درسته اما میشه این دو قطب مخالف و دریه مسیر هدایت کرد تا هر یک به دیگری چیره نشه... اگه با منطقی پیش بری لذت عاشقی هم بیشتره... شاید قسمت و تقدیر اینه و بودن شما در کنار هم به صلاحتون نیست شاید هر کدوم باشخص دیگه ای خوشبخت تر باشه و باهم به اون چیزی که می‌خواید نرسید... من این حرفارو به تمنا هم گفتم... اما باز هم تا پایان ماه منتظر هستم که در صورت رضایت مادرتون و باکمال میل تمنا رو به شما می‌سپارم ولی اگر نشد متاسفم...
میسیحا به تلخی گفت:

- مصلحت ها خیلی تلخه و خودخواهی ها تلخ تر... شما برای نابودی دل من فرصت تعیین می‌کنید ؟
فرهاد دلش به درد آمد و گفت:

- باور کن لایق تر از شما برای تمنا نمی‌بینم ولی یه مواقعی دست سرنوشت قوی تره، شاید مخالفت ها فقط بهانه است... بازم تکرار میکنم اگر تونستی مادر...
میسیحا حرف او را با عذرخواهی کوتاهی قطع کرد:

- به مادر گفتم اگه این بار هم نه بشنوم برای همیشه اونارو هم فراموش میکنم... تا آخر ماه هم برای همیشه از ایران میرم... میرم تا ثابت کنم علاقه ام یه تب تند نبود... آتیشی بود که دنیا موسوزوند...
برخاست و تلخ تر و درد آلودتر از قبل گفت:

- دلم می‌خواست حداقل فرصت خدا حافظی از تمنا رو داشتم اما به احترام شما این فرصت از قلبم می‌گیرم تابه دلیل دیگه برای اثبات حرف دلم داشته باشم... از جانب من به تمنا بگید که براش آرزوی خوشبختی میکنم... ممنونم... خدانگه دار...

دیگر معطل نکرد و با قدم هایی تند و بلند از مقابل چشمهای متفکر و مبهوت مرد دور شد...

بعد از تحویل سال، فقط به گفتن سال نوب مبارک بسنده کرد و بابوسیدن سرسری گونه پدر و مادر مانند روزهای قبل در اتاقش پناه گرفت. روی تخت پشت و رو افتاد. پلاک را از زیر بالش برداشت و نگاهش کرد. دلش شور میزد

و منتظر شنیدن خبری بود، اما چه خبری هنوز سردرگم بود... بعد از آن شب سرد زمستانی دیگر مسیحا را ندید و حتی نتوانست ارتباطی تلفنی داشته باشد، دیگر پدر هم حرفی نمیزد و این سکوت ازهر چیز بدتر بود... نفس عمیقی کشید و یک دفعه صاف نشست. نباید گریه میکرد... باید با پدر حرف میزد بلکه این بار قانع شود... بی خیاله چشم غره ها و سرزنش مادر شد. در را آرام گشود و بیرون سرکشید... چرا خلوت بود... پلاک رامیان مشتش فشرد و دوباره نفس عمیق کشید. به طرف آشپزخانه رفت اما با شنیدن صدای آرام پدر و مادر از داخل اتاقشان ناخودآگاه قدم سست کرد اما وقتی نام خودش را شنید کنار دیوار ایستاد...

- تمنا هم فراموش میکنه فرهاد... حالا که پسره هم سر عقل اومده و دست برداشته!

خون در رگ های تمنا یخ بست. احساس خفگی کرد تا جایی که زیر گلویش دست کشید شاید بتواند آن پنجه نامریی را کنار زند و صدای گفتگوی آنها هنوز شنیده میشد...

- دفعه آخر که باهام حرف زد ترسیدم ترانه... نکنه دل شکسته این دو تا بچه دامن گیر زندگی عزیز دلمون بشه...

- حالا بهش چی گفتی اون روز؟

- آب پاکی و ریختم رو دستش که نه... صلاح من اینه اما از دور روز پیش که پسر خاله اش باهام تماس گرفت و گفت کاراشو کرده تا برای همیشه بره خشکم زد... مسیحا برای همیشه داره میره و...

دیگر نشنید. دلش چنان فریادی زد که گوش هایش را کر کرد. نفسش روبه یخ زدگی بود و توان پاهایش رو به فروپاشی... دست به دیوار گرفت تا سقوط نکند... یک جمله کوتاه یک ضرباهنگ ناموزون در مغزشش بود «مسیحا برای همیشه رفت».

خودش را داخل اتاق انداخت و به نقطه ای زل زد. نفسش کم کم تبدیل به یک کوه سنگین روی سینه اش شد، خواست فریاد بزند، نتوانست و ناگهان بغضش ترکید... بی صدا... پرازهق هقی تلخ... سرتکان داد و زیر لب تکرار کرد «محاله... محاله...» به سمت گوشه هجوم برد و بادستهایی مرتعش شماره گرفت اما «... خاموش میباشد» انگار صدای تکراری آن زن خبر مرگش را یاد آورد. گوشه را پرت کرد و روی تخت افتاد. دیگر هیچ ابایی از گریستن با صدای بلند هم نداشت... کاش دلش خالی میشد... کاش مرهم می شد... کاش فراموش میشد... اما هرچه گذشت و هرچه تنش داغتر شد چیزی جز آخرین خاطره و تنها خاطره ای که از عطر تن او به جا مانده بود برایش تداعی نشد...

ترانه پتو را از روی سرش پایین کشید و نگاهی به چشمان به خواب زده اش انداخت:
- تمنا... بیابایرون! تارا اینا اومدن!

وقتی جوابی نشنید بازویش راکشید که تمنا چشم باز کرد و بی حال گفت:
- اذیتم نکن مامان، بذاربخوابم...

- چقدر میخوابی... از دیشب تا حالانه از اتاق بیرون اومدی، نه چیزی خوردی... بلندشو...
- گرسنه نیستم، بذارید راحت باشم.

- تمنا داری خودتولوس میکنی دیگه... میگم بلندشو بگو چشم!... پاشو یه چیزی بخور باید بریم خونه عمه ات..
تمنا اینبار صاف نشست و با حرص گفت:

- میخواید دسته گلم بگیرم و برم برای عذر خواهی...

- توکاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

- زندگی منم بهم مربوط نیست چه برسه به...

ترانه با اخمهایی درهم گفت:

- پاشو بامن بحث نکن.. خجالت بکش هرچی سکوت کردم انگاری فایده بوده و...

تمنا از کوره در رفت و بلند گفت:

- تورو خدا مامان.. سربه سرم نذار... من.

اما با سیلی که خورد خفه شد و بهت زده به مادرش نگاه کرد:

- دفعه آخرت باشه صداتو میبری بالا.. مقصرباباته که اینقدر پرو شدی... زودم حاضر شو بیابایرون والا به زور میای،
فهمیدی؟

این را گفت و رفت. دوباره که نه... هزار باره بغض تمنا شکست. سرش رازیر پتو برد و صدای خفه گریه اش راهم
پنهان کرد، تارا سعی کرد ازدلش درآورد اما حتی نتوانست پتو را از روی صورت او پایین کشد و ناچاراً تنهایش

گذاشت. آنقدر در همان حال ماند که نفهمید چه زمان خوابش برد

باحس نوازش انگشتانی آشنا پلک گشود و نگاه خیسش در چشمهای مهربان پدر قفل شد. تابه خود آمد صاف
نشست و سلام کرد. فرهاد انگشت زیر پلک او کشید و رد اشکش را نوازش کرد...

- چندسال بود گریه اتون دیده بودم عروسک بابا!

تمنا فوراً به صورتش دست کشید و نگاهش رادزدید، زیر لب و با صدای گرفته عذرخواهی کم جانی کرد. پدر دست زیر چانه اش گذاشت و سر او را بالا گرفت:

- مادرت هم بخاطر تو ناراحته... بهش حق بده!

تمنا سرتکان داد و با بغض گفت:

- حق دارن... همه حق دارن.

- تو هم داری، پس طعنه با بغض به بابا نزن

- منظوری نداشتم بابا

- خیلی خب، پاشو حاضر شو که بریم...

مغموم و ملتمس گفت:

- تو رو خدا بابا... باور کنید که...

اما فرهاد گوش نکرد و برخاست:

- فقط یه ربع فرصت دارید... تو پارکینگ منتظرتم...

ورفت. اشک دوباره راه به گونه اش باز کرد اما چاره ای جز اطاعت امر نداشت... شاید این راه جدید زندگیش بود... یک تمنای مطیع مطابق خواست دیگران... رفت اما اصلاً نپرسید چرا مادر با تارا رفت، نپرسید چرا باید در تنها راهی شد، شاید این هم به صلاحش بود. داخل ماشین پلک برهم نهاد، چشم هایش آنقدر خسته بود که خیلی زود خوابش برد...

چمدانش را از ماشین پایین کشید و راه افتاد که بهنام میچ دستش را کشید:

- از خر شیطان بیا پایین مسیحا... رفتنت هیچی و درست نمی کنه... خاله هم که کوتاه اومده... دیگه چی میگی باپوز خند سرتکان داد:

- تو آگاه خاله اتو نمیشناسی، من مادرمو خوب میشناسم... اول بخاطر مهرانا میخواست تعلق کنم و حالا بایه روش دیگه داره پیش میره اما دیگه نوش دارو بعد از مرگ سهراب به چه کار آید؟ ... موندن من جز جهنم کردن زندگی بقیه فایده ای نداره، به پدرتمنا قول دادم سر راه دخترش نباشم... بمونم نمی تونم سراغش نرم...

- هر جابری آسمون همین رنگه... خودتو آواره کنی تمنا فراموش میشه ؟
- اون که فراموش میکنه!

- چرت نگو و ادای فیلمای هندی رو هم در نیار... میریم دوباره با پدرش صحبت میکنیم.
مسیحا کلافه به موهایش چنگ زد:

- دودلم نکن بهنام... بذار خبرم برم شاید آروم گرفتم و برگشتم... میخوام یه مدت دور باشم... باید باشم...

سپس دسته چمدان راکشید و راه افتاد اما هنوز چند قدم نرفته بود که نورماشینی از روبه روبه صورتش خورد، با اعصابی خراب دست مقابل چشمانش گذاشت و رو برگرداند اما باشنیدن صدایی سرش به سرعت برگشت و نگاهش به صورت مرد میخکوب شد:

- قابل خدا حافظی هم نمی دونستی آقای الهی... البته اگه سفری در کار باشه!

با کشیدن شدن انگشت نوازشگری روی لبهایش پلک هایش نیمه باز شد، تابحال کسی اینطور اقدام به بیداریش نکرده بود. این کار از پدرش بعید بود اما... با دیدن یک جفت چشم آشنا شبیه آنچه در خیالش بود از جا پرید و ناخواسته سرش محکم به صورت او اصابت کرد، مسیحا کمی عقب کشید و با درک شوکه شدن او آرام گفت:
- آروم تمنا... نترس!

تمنا به خیال توهمی که زده بود چشمانش را فشار داد و با خود گفت:

- دیوونه شدم... چرا بابا روداری مسیحا میبینی دختر.. زده به سرت تمنا...

بی آنکه بخواهد حرفهای ذهنش را به زبان می آورد. مسیحا دست او را از روی چشمش پایین کشید و زمانی که نگاه حیرت زده او روی صورتش میخکوب شد با لبخند گفت:

- اگه کابوسم باشم باید قبولم کنی... چون تو رویای منی... رویایی که حاضر نیستم ازش بگذرم

تمنا آب دهانش را قورت داد و با تردید گفت:

- مسیحا... تو.. اینجا.. بابام.. خونه عمه ام بودیم.

مسیحا زیر خنده زد:

- با اینایی که گفتم جمله بسازم...

نه! واقعا خواب و رویا نبود. حضور او حقیقتی محض بود. برای اولین بار پیش قدم شد و دست به صورت او کشید ، زبری ته ریشی که کمتر پیش می آمد در صورت او وجود داشته باشد در پوست لطیف دستش فرورفت. سرتکان داد:

- تو که رفته بودی!

مسیحادستش رالمس کرد و گفت:

- برای تو موندم...

بغض درگلی تمنای گره خورد و سداشک هایش شکست، اوراپس زد و طلبکار گفت:

- بیخود موندی...

مسیحاشو که شد و دست پیش برد:

- تمنای...

اماتمنای دستش راپس زد و در همان حال گفت:

- باز اومدی الکی منو خام کنی و یه خاطره درست کنی وبری...دیگه گولتو نمیخورم...دیگه باور نمیکنم...دیگه...
گریه مجالش نداد ادامه دهد و دستگیره در را برای پیاده شدن کشید که مسیحا باکشیدن بازویش او را در آغوش گرفت...محکم و دلتنگ...دست و پا زد نهایی او هم نتوانست کار از پیش ببرد و در نهایت فقط مشت گره کرده اش را با حرص روی سینه او کوبید، اما مسیحا بوسه ای نرم روی موهای پریشان شده روی پیشانی دخترک زد و کنار گوشش گفت:

- آگه بازدن من دلت خالی میشه هرچی خواستی بزنی ولی بعدشم بذار یه کمی هم دل در به در من آرام بگیره...

با ساکت شدن تمنای آرام ماندنش مسیحا کمی عقب رفت و به صورت اونگاه کرد:

- آگه داشتم می رفتم فقط بخاطر قولی بود که به پدرت دادم...اینجا می موندم نمی تونستم بی خیالت شم...یه دفعه ممکن بود بزنه به سرم و شبونه پیام سروقت...اما قسم به عشقمون قصد فراموش کردن و گذاشتن نداشتم...قصد بریدن نداشتم...گفتم برم بلکه یه مدت دور باشم تا ثابت بشه دروغ نگفتم...تا ثابت بشه چقدر می خواستم...که هنوزم میخوامت...

به چشمهایش خیره شد و آرام تر گفت:

- شاید می مردم تا ثابت کنم تو عمر من شدی...عمری که با گرفتنتش جون میدم...

قطره اشک دوباره از گوشه پلک دخترک سر خورد و همان دم ضربه ای به شیشه ماشین خورد. بادیدن مامورین و اخمهای درهمشان هر دوبه خود آمدند و تمنای تازه دید ماشین در حاشیه مسیری روبه فرودگاه پارک است. سوالها بی تکراری پرسیده شد و مسیحا در پاسخ قاطعانه گفت «نامزدهستند» و برای اثبات شماره پدر تمنای را گرفت که

در مسیر جلوتر با بهنام می رفت. بابرگشت آنها تازه ابهامات برطرف شد و تمنا فهمید تازه چه خبر است... پدرش مسیحا را از مقابل در فرودگاه بازگردانده بود. ساعتی بعد در مسیر حرکت کردند و اینبار فرهاد داخل ماشین خود نشست و از مسیحا هم خواست همراهشان شود... تمام حرف هایش را در جملاتی کوتاه خلاصه کرد:

- فقط بهم ثابت کنید که میشه به عشق اطمینان کرد... نمیخوام از اعتمادم پشیمون بشم... خانم الهی اجبارا رضایت دادن ومنم برخلاف صلاح دید عقل به حرف دل احترام میذارم و رضایت میدم... مراقب خودتون و عشقتون باشید که آفت به این باغ زیبا نخوره... البته در کنار احترامی که با وجود تمام تفاوتها سرراहतون هست... نگاهی به هر دو انداخت و بالبخندی پر مهر گفت:

- خوشبخت باشید...

بابه گوش سپردن سفارشهای مادر، چشم گویی اش را تکرار کرد، برای آخرین بار هم از تارا خواست همراهش برود اما او دوباره پاسخ قبل رداد که خودشان تنها باشند بهتر است، بالاخره بابوسیدن گونه هردو خدا حافظی کرد و بیرون رفت. مسیحا با دیدن اولبخند زد و تکیه اش را از ماشین برداشت...

- احوال عروسک من چگونه ؟

تمنالبخند زنان دست پیش آمده اورا فشرده:

- خوبم، تو خوبی ؟

- مگه میشه در جوار یه خوشگل خانم باشی و خوب نباشی ؟

- پس حالت همیشه باید به جاباشه، چون ماشالا حورالعین دوروبرت کم نیستن...

مسیحا خنده کوتاه اما عمیقی کرد ...

- من یه عروسک کوچولو دارم که اگه باهام راه بیاد بی نیاز از همه دنیا... حالا بشین تا دلیلشم بگم ...

باهم داخل ماشین نشستند. تمنابرگشت پرسد که همزمان مسیحا هم کاملا به طرفش چرخید، تمنا جا خورد که مسیحا بالبخند معناداری گفت:

- کوچه اتون جون میده واسه لاو ترکوندن... بن و خلوت...

تمنا خنده اش گرفت:

- ادبیات جدید به کارمبیری آقای الهی ؟

مسیحبااخم گفت:

- اینباربگی آقای الهی یه گاز آرتیستی ازت میگیرم که تا عمرداری یادت نره... بعدم این ادبیات سفارشی بهنامه که خواسته ونخواستہ تومغزمنم فروکرده...

- دستش دردکنه.. خب نمیخوای راه بیفتی ؟

- نگفتم خاصیت کوچه اتون چیه... به خصوص باوجود یه عروسک محرک ؟

- خب ؟

مسیحا کمی به طرفش خم شد و آرام گفت:

- خب نداره خانم... سهم امروزو ردکن بیاد...

تمنا بلافاصله منظوراورا گرفت وپیش از هر حرکت او عقب کشید وانگشتش رامقابل چشمهای اوتکان داد:

- هی آقا.. من الان دست شما ماتم...

مسیحبااخم عقب رفت:

- منظورت چیه ؟

تمناباشیطنت ابروبالا داد:

- بالاخره حلال وحرومی گفتن.. محرم ونامحرمی گفتن... شماهنوز نسبتی بامن نداری!

مسیحاکمی نگاهش کرد، سپس یک لنگه ابرویش رابالا داد وسرش راباحالتی خاص خم کرد:

- باشه... حق باتوئه... من سال وصبرکردم.. چندروز دیگه هم روش... ولی حواستو سرفره عقد جمع کن تا

کاردستت ندم... تمناخنده بامزه ای کرد:

- باشه... فعلا برو تا دیر نشده... اون روز باهم کنارمیایم...

مسیحا ماشین را آماده حرکت کرد ودرهمان حال نگاهی مجددبه او انداخت:

- بین از حالا دارم میگم، بعداز عقد...

اما صدای تلفن اجازه ادامه دادن نداد و دکمه هندزفری رافشرد:

- سلام مهاسا... چطوری ؟

....

- چطورمگه ؟

.....

تمنابه خوبی تغییر حالت چهره مسیحاراحس کرد:

- یعنی چی که اونجا بید...قراری نداشتیم ؟

-

- قول نمیدم حتی سربزنیم، چه برسه به اینکه اونجا کارانتخاب کنه!

-

- همین که گفتم...باشه تابعدزنگ میزنم...گفتم باشه بعد...خداحافظ....

سپس بانیم نگاهی کوتاه به تمنا گوشی راقطع کرد. تقریباً گوشی دست تمنا آمد که داستان ازچه قراراست ، باین حال محتاطانه پرسید:

- چیزی شده مسیحا ؟

- مهم نیست!

- اما نگار بی اهمیتم نیست.

مسیحانیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- راستشوبخوای مادر یه خیاط مخصوص داره که همیشه کاراشو انجام میده، الانم مهاسا تماس گرفته که تورو ببرم اونجا اما...

- دیگه اما نداره، مطمئنم مادرت آدم خوش سلیقه ایه و کار هرکسی روهم نمی پسنده..ازظاهرشون پیداست چقدر روی این مسائل حساسن!

- مجبور نیستی به اجبار کسی رفتار کنی!

- اجبار نیست، اتفاقاً دوست دارم وکنجکاوم بینم این آدمی که مادرت قبولش داره کیه...بعدشم تازه یکی ازسخت ترین کارا که خرید لباسه تموم میشه میتونیم کارای بعد وبافرصت بیشتری انجام بدیم... مسیحا مردد نگاهش کرد:

- مطمئنی ؟

- آره...تازه مهاساروهم میتونم بینم...خیلی دلم میخواد بینمش...

لبخند به لب مسیحا آمد وازاولین خروجی بیرون رفت تادرمسیر جدید حرکت کند...با نگاهی به اطراف، آنجا را شبیه فروشگاههای ازلباس های شیک شب تا نامزدی وعروسی یافت. آنقدرمانکن ومدلهای مختلف سرراهش بود که تقریباً کسی را نمی دید اما صدای گفتگوها رامی شنید، گویا مشغول چانه زدن درمورد طرح لباسی بودند.

مشغول تماشای اطراف بود که نگاهش روی پیراهنی زوم شد، خواست آن طرف برود اما باشنیدن صدای دختر جوانی منصرف شد و برگشت...

- سلام داداش.. ما اینجا هستیم...

مسیحا سری تکان داد و پیش رفتند که مهاسا با قدم هایی بلند و نگاهی مشتاق خودش را زودتر به آنها رساند...

- سلام تمناجان... وای خیلی خوشحالم میبینمت...

تمنا از اولین برخورد فهمید این دخترک باریک و بلند قد که ته چهره مسیحا را هم دارد همان مهاساست. به

همان گرما با دخترک احوالپرسی کرد و صمیمانه گونه اش را بوسید و دستش را فشرد. مهاسا با ذوق گفت:

- میدونستم داداشم خوش سلیقه است اما نه تا این حد... باید اسمتو میذاشتم ملوسک از بس نازی...

- ممنونم... خجالتم نده.

- خجالتو بذار کنار که قرار نیست باهم از این حرفا داشته باشیم...

کنار گوش تمنا آرام ادامه داد:

- البته به پای عاشقانه های داداش مجنونم نمیرسه ولی مام دوست داریم خوشگل خانم..

تمنا خنده آرامی کرد که مسیحا کنجکاو پرسید:

- پچ پچ کردن در جمع دور از ادب نیست ؟

- دخترونه بود داداش... شرمنده..

همان موقع صدای رسا و یخ بسته فرح نیش دخترها را بست:

- پس کجا بیاید شما؟ خوش وبش بمونه برای بعد... گوهر خانم منتظره...

تمنا وقتی به فرح و چشمهایش نگاه کرد ناخودآگاه تپش قلبش اوج گرفت و از آمدن پشیمان شد اما به خود

نهیب زد که اول راه است و باید دل این زن را به دست آورد یا کمترینش به خاطر مسیحا بارفتار نه چندان

دوستانه اش کنار بیاید. باهم پیش رفتند و سلام کردند. فرح نگاه خصمانه ای به تمنا و نگاه پراز دلخوری به مسیحا

انداخت و یخ جواب داد و پشت چشم نازک کرد. زنی که از قرار معلوم همان گوهر خانم بود نگاهی به سرتاپای تمنا

انداخت و گفت:

- ریز نقش تراز اونه که گفتید خانم الهی... فکر میکنم سائز سفارشیتون بازم مناسب نباشه!

سپس بانگاهی به چهره دوست داشتنی دخترک لبخند زد و گفت:

- اما واقعا زیبایی اش ستودنیه!

تمنا که در شوک حرفهای ابتدایی زن در مورد لباس ندیده بود فقط توانست تشکری شل و ول کند و بر و برنگاهشان کند. امیدوار بود آنقدر حقیر شمرده نشود و حداقل بپرسند چه میخواهد که با حرف فرح آه از نهادش برخاست و فهمید نسخه پیچیده شده است...

- ماعجله داریم گوهر خانم... لباسو لطفا بگید آماده کنن بپوشه!

- کدوم لباس مادر؟

با دخالت مسیحا نگاه تیز فرح به طرفش برگشت:

- لباس نامزدی ایشان...

وای که چقدر تمنا از لفظ غلیظ و تحقیرآمیز «ایشون» بدش آمد، دلش میخواست جواب دندان شکنی دهد که مسیحا گفت:- متوجه شدم چون برای همین کار اینجاییم اما یادم نمیاد قبلا تمنا سفارشی داده باشه!

- شما عاشق شدی کافیه بقیه کارها رو بسپار به من... البته اگه صلاح میدونی؟

نیش کلام زن دل دخترک را سوزاند، مسیحا برزخی شد و خواست چیزی بگوید که تمنا برای جمع کردن بحث پیش دستی کرد، در واقع خواست نشان دهد که زبان هم دارد...

- قطعاً سلیقه شماستودنیه اما میتونم اول طرح کاروبینم؟

فرح پشت چشمی نازک کرد و طرحی را از ژورنال مقابل دخترک باز کرد:

- اینه... حالا برو بپوش تا سایزت مناسب باشه!

با دیدن طرح هوش از سر تمنا پرید... بی انصافی بوداگر بر چسب معمولی بودن به لباس میزد اما تا ناکجا آباد یقه پیراهن باز بود... عمرا آن رادر جشن مختلط نامزدی به تن میکرد... با صدای حرصی فرح سر بلند کرد:

- پس چرا ایستادی؟

- آخه... راستش این مدل مناسب من نیست...

- چه ایرادی داره؟

- ایراد بزرگش اینه که خوشش نیومده مادر...

با این حرف مسیحا رنگ چهره فرح برگشت، مخصوصاً وقتی مسیحا دست تمنا را گرفت تا برگردد که مهاسا بالبخند و روی خوش سعی کرد این افتضاح را جمع کند:

- چرا تمنا جان... خب میپوشیدی شاید به دلت نشست...

- درزیابودنش شکی نیست اما مدل بازیقه اش..

اینبار گوهر خانم گفت:

- همه عروسا دنبال بازترین وشیک ترین مدل هستن عروس خانم... زحمت مارو هدرنده ولا اقل یه بار امتحان کن...

مسیحا دست تمنا را آرام فشرد و باتحکم گفت:

- اجباری در کار نیست!

اماتمنا بانگاهی اجمالی به همه ترجیح داد به حرف مهاسا عمل کند. دستش را کشید و همراه مهاسا و گوهر به سمت راهروی پشتی رفت... فرح به مسیحا توپید:

- میخوای به خاطریه لباس سرم دادم بکش... چطوره؟

مسیحا سعی کرد آرام باشد:

- رفتارتون درست نیست مادر... اجازه بدید به میل خودش انتخاب کنه!

- به میل خودش باشه که ...

- مادر... اگه ذره ای بی حرمتی بشنوم، باور کنید برش میگردونم تا هر جا خواست با خانواده خودش بره و خرید کنه! فرح مانند گندم برشته شد:

- بس کن مسیحا... من هنوز در حیرتم که کدوم جاذبیت این دختر به دامت انداخته و حالا به خاطرش داری سنگ روی یخم میکنی!

- همین معصومیت و مهربونی که الان ازش دیدید و میخواید چشماتونو به روش ببینید... به نظرتون هر دختر دیگه ای بود راحت همراهیتون میکرد؟

- با وجود تو همین یه ذره بچه هم سرم سوار میشه!

مسیحا کلافه گفت:

- مادر... پشیمونم نکنید از اومدن...

فرح زیر لب غرولندی کرد و روبرگرداند که مسیحا بانذکی مکث پیش رفت و با ملایمت گفت:

- شما میتونید با تمنا رابطه خوبی برقرار کنید مادر... پس...

- همچین آرزویی به دلت میمونه مسیحا همونطور که آرزوی خوشبخت شدن و به دل من گذاشتی!

مسیحا خشمگین عقب رفت و گفت:

- پس از این به بعد ترجیح میدم سکوت کنم و بارفتارتون تنهاتون بذارم، فقط فراموش نکنید که کسی حق کوچکترین بی احترامی روبه تمنا نداره
- فرح پوزخندی زد و روبرگرداند. پوزخندی به معنای اینکه این داستان به این سادگی ها زیبا نخواهد شد. با برگشتن گوهرخانم، فرح فوراً با جدیت گفت:
- سائزش مناسب بود؟
- آره، اندام متناسبی داره اما گویا نپسندید...
- اخمهای فرح درهم شد که گوهر دوباره گفت:
- البته مدلشو دوست داره انگار فقط با بازبودن لباس مشکل داره...
- ازمد روزبی خبره خب... تقصیری هم نداره!
- مسیحا نفس عمیقی کشید تا خشمش را کنترل کند، همان موقع تمنا و مهاسا در حال صحبت بازگشتند. تمنا بانگاه خصمانه فرح لحظه ای مکث کرد، سپس صدایش را صاف کرد و سعی کرد ریلکس باشد....
- سلیقتون بی نظیره خانم الهی اما...
- قرار نیست امایی در کار باشه...
- حرص تمنا درآمد، به عمرش این قدر صبوری نکرده بود، مهاسا مداخله کرد:
- توتنش خیلی قشنگ بود ما مان اماراست میگه خب... اونقدر باز نمیتونه بپوشه... حتی نداشت داداشو صدا کنم توتنش بیینه!
- فرح با تمسخر پوزخند زد:
- این روش کمی پیش پا افتاده شده دختر جون!
- تمنا از طعنه کلام او گذشت و درمانده به مسیحا نگاه کرد، او هم کلافه به نظرمی رسید و خودش را برای پذیرش این همراهی سرزنش میکرد. برای جمع شدن بحث مهاسا خواست چیزی بگوید که گوهر گفت:
- اگه با مدل مشکلی نداری، میتونم کت برات بدوزم.
- تمنا مستاصل گفت:
- کت فقط سرشونه رومی پوشونه اما بازی اون لباس رونمیگیره!

- خب بیاینجا یه طرح نشونت بدم که تقریبا هم به طرح خانم الهی نزدیکه هم پوشیدگی داره والبته طبق آخرین مدروزه..همین امروز صبح اولین دوختشو زدم وتن مانکن کردم که اگه شماخواستی کلا طرح وتامدتی برمیدارم.

تمنالبخند زد وتشکر کرد ودوباره دنبال زن راه افتاد.با دیدن لباس مورد نظر زن که درواقع همان پیراهنی بود که درابتدای ورود به دلش نشست لبخند به لبهایش آمد....پیراهنی دکلته ودرعین سادگی شیک که دامن دنباله داروکارشده اش رابیشتراز هرقسمت لباس دوست داشت...قبل ازاینکه کسی حرف بزند، مسیحا گفت:

- همونی نیست که موقع ورودمقابلش ایستادی ؟

تمنالبلخند جنس لطیف پیراهن رالمس کرد وسرتکان داد:

- به نظرت قشنگ نیست!

- توکه توهرلباسی معرکه میشی البته سلیقتم حرف نداره!

تمنابه مهاسانگاه کرد که اوباخنده گفت:

- ازانتخاب داداشم واین لباس معلومه خوش سلیقه ای دیگه!

تمناخنده آرامی کرد وگفت:

- ممنون اما اینم سرشونه هاش کاملا بازه!

- بیخیال تمنا...یه شبهه!

- ازاین شبازیاده!

گوهرگفت:

- حالا بروپوش اگه خوشت اومده این یکی راه چاره داره، دیگه باکت حل میشه، رنگشم دوست نداشتی ، برات دوباره می دوزم.

تمنابانگاهی به رنگ نسکافه ای پیراهن سرتکان داد:

- اگه باکت بازیش گرفته شه، رنگشم خوبه

- پس بروتوپرو تا بگم بچه هابرات بیارنش....

چنددقیقه بعدپیراهن رادقسمت پروبه تن داشت، مهاسا باذوق دست به سرشانه برهنه اش کشید وچرخ دیورش زد:

- وای تمنا...واقعا بهت میاد..برم داداشو صدانم بینه توتنت...

- به مادرتم بگو!

مهاسالحوظه ای مکث کرد و گفت:

- تمنا جان شاید نظر خاصی ندن ولی...

با لبخند تمنا مهاساخنید و گونه اش را بوسید:

- از همین حالا فهمیدم که تو چقدر ماهی دختر... مسیحا حق داشت خودشوبه آب و آتیش بزنه!

تمنا خنده آرامی کرد و بعد از رفتن او کت را از دستیار گوهر گرفت و پوشید که حقیقتا چیزی از زیبایی لباس کم نکرد.

فرح بی اعتنا و سرد فقط نگاهش کرد اما در مقابل برق و لبخند نگاه مسیحا به چشم تمناین سردی نیامد... بقیه

زودتر از مسیحا بیرون رفتند که تمنا گفت:

- تو چرانمیری؟ میخوام لباس عوض کنم!

مسیحا به طرفش رفت و با همان برق نگاه پر آتش گفت:

- خب عوض کن!

تمنا چشم هایش را درشت کرد که مسیحا با خنده گفت:

- حداقل این کت رو شو در بیار درست بینم لباسو!

- کت فقط سرشونه امو گرفته!

- حالا همون...

تمنا برو بالا انداخت:

- مامانم سفارش کرده محرم و نامحرم یادم نره!

مسیحا خم کرد:

- باز گفتم محرم و نامحرم... تمناتلافی میکنما...

- فعلا برو بیرون لباسمو عوض کنم و مامانتم فکرنا جوربه سرش نزنه... برو دیگه!

مسیحا انگشت تهدید آمیزی برای اوتکان داد و عقب عقب رفت که با خنده تمنا از همانجا بوسه ای با دست

برایش فرستاد و گفت:

- اینو داشته باش تا بعد به حسابت برسم.

تمنا خنده ای کوتاه و شیرین کرد و دست روی گونه اش گذاشت و او بالاخره دل کند....

روزها با تمام فرازونشیب به تندی سپری شد و بالاخره روزی که برای رسیدنش ثانیه هاهم ناز کرده بودند ، رسید. زمانی که کنار سفره زیبا و تزئین شده عقد جای گرفتند، نگاه تمنا چرخ می خورد. دلش لرزید از برخی نگاهها... شاید رنگ نفرت زیر شعله های خشم پررنگ ترا همیشه بود... خصوصا دوناگاه... چیزی که آزارش داد نگاه و پوزخند معنادار فرح بود... شاید معنایش این بود که بازی زیبایی راه افتاده است... یک بازی شبیه رویا... رویایی که بایک بیداری، کابوس خواهد شد. ترسید از این همه تلاش... از این همه خواستن... از این رویای در بیداری... اما فقط یک لحظه شد تا تمام ترس و دلهره اش باز جای خود را به عشق دهد، نگاه گرم پرمهر مسیحا از داخل آینه قلبش را از آن نفس تنگی نجات داد... او دم مسیحایی عمرش بود... قلبش بود... بهانه عاشق شدنش بود... مسیحا بود و این کافی بود... پس هنگامی که عاقد برای سومین بار و کالت خواست با کمال میل همه احساس و عمرش را بایک کلمه کوتاه (بله) پیشکش آن نگاه مهربان کرد...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

زمان زیادی نگذشت که در اتاق عقدتها ماندند و انگشتانش باحسی بی نظیر دردستان مردم محبوبش قفل شد، فیلمبردار آن دورا بازیگر کرده بود تا هنر خود را نشان دهد. مسیحا بانگاهی به ظرف عسل خنده اش گرفت، انگشتش را به نرمی داخل آن چرخاند و مقابل لبهای تمنا گرفت:

- گاز بگیری تلافی میکنم...

تمنا با شیطنت خنده ای کرد:

- دلت نمیداد... میدونم...

- امتحانش مجانبه!

برق شیطنت در نگاهش جان داشت، تمنا باشه ای گفت و صورتش را پیش برد اما پیش از آنکه دندانهایش بتواند انگشت را شکار کند مسیحا به عمد پس کشید و مقداری از عسل به لبهایش رسید ، دخترک اما کوتاه نیامد و شکار خود را با پیروزی به دندان گرفت. عقب که رفت خنده و چشمانش پراز پیروزی بود ، دست بلند کرد تالب آغشته به عسلش را پاک کند اما مسیحا دستش را گرفت و قبل از اینکه فرصتی برای محک رفتارش به او دهد سنت دیرین شیرین شدن کامش را بالب های او تجربه کرد... تب ولرز ثانیه ای که برتن دخترک مستولی شد از انگشتان گره

خورده اش به تن تب داراو منتقل شد...زمانی که عقب رفت چشمه‌هایش می خندید...لب هایش که جای خودداشت...

- یه تجربه ناب بود که شیرینیش هیچ وقت از یادم نمیره..به این می‌گن طعم مخلوط عشق و عسل و تلافی...
 تمنا دست روی لب هایش گذاشت ، گرم بود اما حس شیرینش را در کنار آن التهاب دوست داشت...اولین تجربه بی شک زیباترین تجربه بود...نفهمید چقدر گذشت که مسیحا دوباره سرپیش برد و گفت:

- اینجوری نگام کنی قول نمیدم تا شب تحمل کنم...

تمنا تکانی خورد و پرسید:

- شب ؟

باخنده آرام مسیحا نگاهش به اطراف چرخید، تازه حضور فیلمبردار رابه خاطر آورد و این بار از شدت شرم داغ شد. نگاه و لبخند معنادر فیلمبردار هم مزید بر علت شد و نگاهش رادزدید. انگار حقیقتا این مرد چیزی به اسم حیارا نمی شناخت. وقتی زیر لب این جمله را تکرار کرد، مسیحا باخونسردی لبریز از عشق گفت:

- تازه اولشه ...برنامه ها برات دارم.

تمنا تیز نگاهش کرد:

- به همین خیال باش!

- خیال نیست و واقعیته...غیر از اون زنی و کسی نمی تونه معترض شه!

از ضمیر مالکیتی که او بکاربرد غرق لذت شد و لبخند زد اما گفت:

- حرفای بابام که یادت نرفته...هنوز تا شروع زندگیمون راه طولانیه!

- ما رسم داریم بعد از عقد داماد میره مهمونی خونه نامزدش...

- شرمنده ...ما از این رسم انداریم...

- یعنی شمشیر و از روستی ؟

- مصلحته داماد هول...

لبخند مسیحا با زبان گرفت و نگاه معناداری نثارش کرد:

- صبر منم مثل ناز کردن تو زیاده اما تلافی کردن بیشتر مزه میده...اونقدر که دلم میخواد طعمش دوباره بچشم...

- حواستو جمع کن مسیحا...من شوخی ندارم...

- مگه من شوخی دارم...

درمیان گفتگویشان گاهی آرام باهم می خندیدند دستورات فیلمبردار را اجرا می کردند و زمانی که اودستور یک بوسه عاشقانه رداد، تمنا اعتراض کرد و مسیحا با سرخوشی خندید ، کمر او را محکم میان دستانش فشرد و زیرگوشش نجوا کرد:

- اذیت کنی قول نمیدم به نرمی و لطافت دفعه اول رفتار کنم...

- منو تهدید نکن مسیحا والا...

اما او مشتاق تر از آن بود که به حرف او گوش دهد...بالاخره با اعتراض همه فیلمبردار رضایت داد و به سالن اصلی باغ رفتند...هنگام ورودشان چنان سروصدایی به پاشد که کرکنده بود...حقیقت داشت که عده ای ناراضی و خشمگین از این وصال بودند اما شادی جمع بیشتر از آن نفرت کم جان بود، خصوصا که برق عشق در نگاه آن دوهنگام همراهی مشهودترین راز فاش شده آن شب بود...

مهناز نگاه خصمانه اش را از چهره دخترک جدا کرد و گفت:

- اینه دختری که مسیحا بخاطرش اونجوری خون همه روتوشیشه کرد ؟

فرح با اعصابی از هم پاشیده و حرصی گفت:

- انگار مهره مارداره، هنوز نرسیده شهریار و مهاسا هم طرفشو گرفتن که من ساکت بشینم، مسیحا که دیگه حرفی ازش نزنم بهتر ه...میدونی که من چقدر دوست داشتم ملینا الان کنار مسیحا باشه اما نمیدونم سروکله این دختریه دفعه از کجا پیدا شد که تمام برنامه های منو به هم زد...

مهناز از تک و تانیفتاد و گفت:

- برای ملینا خواستگار خوب و درشان خودش زیاده اما امیدوارم مسیحا از انتخابش پشیمون نشه...

- مطمئنم مسیحا الان فقط مسحور زیبایی تمنا شده و بعد از یه مدت خودش پشیمون میشه.. کوتاه اومدن منم واسه نگه داشتنش بود والا نمیدارم این دختر بیش از این پیش بره...من هنوزم ملینا رو بر اش میخوام...

ملینا که تا آن لحظه از حرص و غیظ موقت خفه شده بود به حرف آمد:

- فعلا که عروستون پیش چشمتون نشسته خاله...

- من قول میدم مسیحا خیلی زود از این دختر خسته شه، حتی به عروسی هم نکشه...

ملیناشانه بالا انداخت و سعی کرد ظاهری تفاوتی به چهره ملتتهش زند:

- می دونید که پسر تون خیلی یه دنده و مغروره خاله، حتی پشیمونم بشه برای سرشکسته نشدن به روی خودش نمیاره، البته برای منم مهم نیست، شما هم بذارید تو اشتباه خودش بمونه...

اما برخلاف گفته اش نگاه حسود و کینه توزش رابه آن دودوخت وازذهنش گذشت «میبینی برنده این بازی کیه
آقا مسیحا»

صدایی کنارگوشش گفت:

- یه ذره دیگه اینجوری نگاشون کنی، سخته روزدی ملی...

باخم به مهران که باتمسخرنگاهش میکرد گفت:

- توچی میگی ؟

مهران با اشاره ابروبه سمت جایگاه مسیحا وتمناگفت:

- لامصب سلیقه اش معرکه است این پسر...معلوم نیست این هلورواز کجا آورده...

ملینا چهره اش راباحالت اشمئز جمع کرد:

- آره...بروبیین خواهرنداره بگیری...

- خودش چشموگرفته...اخلاق نداره این دراکولا والا یه دورزنشو واسه رقص قرض می گرفتیم...

- خفه شومهران...حالم ازحرفات به هم میخوره..

مهران نگاه معناداری به اوانداخت:

- غصه اشونخور ملی...بخوای میتونم کاری کنم دختره قیدشویزنه...

- که توهم ازآب گل آلودماهی بگیری دله...

- به اونش کارنداشته باش!

- مسیحاباج به شغال نمیده...کلاشم سفت میچسبه باد نبره..اگه واسه روکم کنی هم که شده این دخترونگه

نداشت !

- خب اگه دختره نخواستش چی ؟

- مثلاتوروبخواد ؟

مهران ابروبالانداخت وبه عقب تکیه داد که ملینا سرتکان داد ونفس حرصی اش رابیرون داد .سعی کردنگاهش

کمتربه آن دوبیفتد اما نگاه بی پروای مهران ازروی صورت عروس زیبا کنارنمی رفت...

تمنابادیدن جمع وجوخاصشان به فرح حق داد آن لباس رابرایش انتخاب کند، حقیقتا که لباسهای برخی اززنان

ودخترانشان بی شباهت به لنگ حمام نبود وبه زحمت نیم مترپارچه برده بود.با اینحال خدا را شکرکرد که

فرهنگ خانواده اش اجازه نداد خودش را آن طوری پروا به نمایش گذارد، واقعا نگاه برخی باوجود پوشیدگی لباس هم معنای خوبی نداشت....

- چراساکت شدی یه دفعه عروسکم ؟ به مسیحانگاه کردولبخند زد:

- واقعا اگه لباسی که مامانت مدنظرش بودومیداشتی بیوشم ؟

- من که ندیدمش، چطور ؟

- اگه الان بخوام کتم ودربیارم چی ؟

اخمهای مسیحادرهم شد:

- می دونی خطرناکترین بازی بایه مردچیه ؟ خط کشیدن وانگشت گذاشتن روغیرتش...پس دیگه برای سنجیدن میزان عشق من به خودت چنین راه حلی انتخاب نکن...خودم روشنت میکنم که چقدرعاشق وحسود وغریتیم...

- اشتباه نکن مسیحا، منظورم این نبود...

- میدونم بادیدن جوجشن این سوالوپرسیدی اماباورکن دست من نیس...منم دل خوشی ازاین همه بی پروایی ندارم.لبخند که به لب دخترک آمد مسیحا به لبهایش خیره شد وبانندکی مکث بالحنی پرحرارت گفت:

- تمنا بی خیال رسم رسوم...امشب بیابامن بریم!

- کجا ؟

مسیحاسرش راکمی پیش برد وگفت:

- جایی که فقط خودمون باشیم...اونوقت میفهمی که مردن برات چقدر راحت!

تنش ازاین همه احساس وحرارت نگاه همسرش گرم شد اما اگروامیداد بعید بود بتواند یک سال مسیحا را با فاصله تعریف شده خانواده اش نگه دارد، بنابراین به راه شیطنت زد تااورا ازتب تن خودبیرون کشد انگشتش را به سمت اوگرفت که مسیحا سرش راپس کشید:

- خیال خام به سرت نزنه مسیحا...یه دفعه دیدی منم شیک قاطی کردم...

- تحملم کمه چیکارکنم که دلم میخواد باهات باشم...

- درحال حاضرکنارمامانت باش بیشترخوش میگذره...

مسیحا با لبخند سرتکان دادکه تمناخنده بامزه ای کرد:

- اما فکرکنم بدجوری به خون من تشنه است، اصلا دل خوشی ازم نداره.

- مهم قلب منه که فقط به عشق توتپش داره، این کافی نیست ؟
- تمنانگاهش رابه عمق خاکسترشعله ورچشمهای مردمحبوب وعاشقش دوخت وآرام گفت:
- برای گرم بودن دل وزندگیم همین نگاه توکافیه...باورکنم که این شعله های عشق تا ابد سرکشه وهیچ بارون تلخ ونفرین شده ای خاموشش نمیکنه ؟
- این شعله با آب هم گرمیگیره وبیقرارترم میکنه...بهت ثابت میکنم بیشترازاونچه که تودهننت میگنجه دوست دارم...قلب تمنا پرازآرامیشی شد که نگاه داغ اوبه تنش هدیه داد....
- بانزدیک شدن مهاسا نگاهشان ازهم جداشد:
- ای بابا..بعدهم فرصت دارید مراوده عاشقانه داشته باشید، الان مجلسودریابید...میخوایم زلزله به پاکنیم باخودتون...
- پشت سرش بهنام هم ظاهرشد:
- اعلان حضورکنم یاشبیخون بزمنم به محفلتون ؟
- طنزلحن اوخنده رابه لبهایشان آورد ومهاساباحاضر جوابی گفت:
- توعدادت داری درنزده واردحریم مردم شی وبعدکسب اجازه کنی بهنام ، نه ؟
- بهنام به اونگاه کرد واپروبالاداد:
- ا...توهم اینجابودی...چرامن ندیدمت...عقب افتاده ای هامهاسا...چرا بزرگ نمیشی تو ؟
- هه..ازخنده پس افتادم بامزه..نکن این کارو!
- پس غشوهم بودی ومن بیخبرم..دیگه چه عیب وایرادی داری ؟ بگوبلکه خودم دورازچشم بقیه برات حلش کنم...
- ریزمی بینمت بهنام!
- بهنام خنده بلندی سرداد:
- پس چشاتم ایرادداره!
- هرچی هستم ازتوبهترم پسره زشت..
- بهنام سرش راکمی پیش برد وبادا واطوارمسخره ای گفت:
- حالا که واسه همین پسره زشت دخترامی میرن..
- مهاساخنده ای ازسرتمسخرکرد:

- اصلایمارستان هزارتختخواب و واسه کشته مرده های توتاسیس کردن!
- نه بابا ای کیوت راه افتاده! خل نشدی هنوز؟
- مهاساکفرش درآمد و ضربه ای محکم به بازوی اوزد:
- خل تویی و...
- من ودختر خالم...
- البته دختر خاله ملینات...
- بهنام باخنده ای مجدد گفت:
- مسیحاتوکه خرنشدی بری ملینا روبگیری، موافقی من گوشامومخملی کنم وبرم سروقتش؟ بین چطوری غمبرک زده؟
- مهاساباپوز خندگفت:
- اتفاقا به همم میان، جفتون عقب مونده اید!
- چیه حسودیت شد، دوست داری پیام توروبگیرم؟
- مهاساچهره درهم کشید وشکلکی برای اودرآورد:
- آره از عشقت دارم پس میفتم، بدو..
- درآن میان بهنام زمزمه آرام مسیحاراشنید:
- به جای مسخره بازی برواین مرتیکه نکبت و بیرییه گوشه کنار بهنام تاهمه چی بهم زهرمارنشده!
- بهنام باتعجب ردنگاهش رادنبال کرد وبه مهران رسید، اخمهایش درهم رفت وگفت:
- اشغال اینجام دست برنمیداره... شانس آوردی اتاق خالی توباغ پیدانکنه والا...
- هرکثافت کاری خواست بکنه اینجانباشه که به اسم جشن ماتموم شه...
- میرم زنگ خطروبراش میزنم.. تونگران نباش... اون دختره هم که باهاشه دست کمی از خودش نداره...
- چی پیچ میکنید شمادوتا؟
- باصدای معترض مهاسابهنام کنارآمد وگفت:
- جیغ جیغویی خیال شویه شب جغجغه!... برو ببینم چه هنرنمایی بلدی... دوتا کبوتر عاشقمونم باخودت ببر وسط هیاهو که مجلس بترکه!
- اطاعت امر... شما فقط دستوربده!

بهنام خنده کوتاهی کرد:

- شماجات روسربنده است که کلانینمت...

- بهنام...

- خیلی خب بابا.. ببخشید... من میرم به دی جی بگم یه آهنگ عشقولانه بذاره وپیریم وسط...

- چه عجب!

- به شرطی که افتخاریه دوررقصو بدی!

وچشمکی معناداربرای دخترک زدودورشد...

شلوغی مثل مته روی اعصاب وروانش خط می کشید... خسته وکلافه کمی عقب رفت که دستان مسیحا دوربدنش محکم شد، اعتراض کرد:

- تو رو خداولم کن مسیحا...

مسیحامتحیرحلقه دستش راشل کرداما هنوز ریتم آهنگ ادامه داشت واونیزمجبوربه همراهی بود، کمی سرش رانزدیک برد ونگران پرسید:

- خوبی ؟

تمناخسته وکلافه گفت:

- خسته شدم... حاله داره به هم میخوره... این لباسم که تمام تنموخورد...

مسیحادست پشت او کشید:

- چرا عزیزم ؟ جنس پیراهنت که لطیفه! ازچی خسته ای ؟

- از طولانی شدن بیخود امشب... اصلا میخوام برم بشینم دیگه!

خواست عقب برود که مسیحا اورا محکم نگه داشت وخواست کرد:

- چنددقیق دیگه تحمل کن آهنگ تموم شه... به خاطر من...

- به خاطر تو نبودیه لحظه هم این جشنو تحمل نمی کردم ؟

- چیزی ناراحت کرده ؟

تمناکه از نگاه و طعنه های برخی خونس به جوش آمده و صبرش لبریز شده بود لب باز کرد تا دق دلش را خالی کند اما همین که چشمش به چشمهای نگران او افتاد دلش تکان خورد... اوایی که بخاطرش از همه

چیز گذرمیکرد...پشیمان شد از اعتراضش...آرام همراهش شد سعی کرد لبخند بزند...هرچند که نگاه معنادار مسیحا نشان از روشن شدن دستش میداد، با این حال گفت:

- چیزی نیست، فقط خسته شدم.

مسیحابه چشمهایش زل زدوگفت:

- چی شنیدی که اونجوری حالی به حالت کرد یه دفعه ؟

زمزمه ها و نگاه های معنادار جان داشت اما عشق مسیحامیتوانست نابودگرش باشد پس با اطمینان گفت:

- هرچی هم که باشه باحضورتوبرام بی معناست...من خودموبرای خیلی سخت تر از این حرفها آماده کردم.

وقتی تورو میبینم همه زشتی ها و طعنه ها هم زیباترین زمزمه از زندگیه که تورو بهم بخشیده و همین کافیه!

نگاه مرد جوان پر از انوار نورانی عشق و آرامش شد. دستش به نرمی دور اندام او محکم شد و پیشانی راروی

پیشانی دخترک قرارداد...پراحساس و عاشق زمزمه کرد:

- حاضرم همه دنیا موبدم تا این لحظه ابدی شه...اینکه همه دنیا تو آغوشم پنهان باشه! ...عاشقتم پری رویایی

من...

وزمانی که لبهایش نرم پیشانی دخترک را لمس کرد همه آرامش و عشق را یکجا به او هدیه داد...

فصل هفتم

ترانه وارد اتاق شد و به او که مشغول جمع کردن موهایش بود نزدیک شد:

- هنوز آماده نیستی ؟ مسیحا خیلی وقته منتظره!

موهایش را رها کرد و به سمت مادر برگشت:

- تموم شد...ظاهرم مقبول هست مامان ؟

ترانه با شغف سرتاپای دخترک را که حالا همیشه زیباتر نشان میداد بر انداز کرد و به کنار میزد:

- میترسم خودم چشمت بزنم...یکی دودرجه روشن تر شدن موها کلی تغییرت داده!

- اما خودم زیاد دوست ندارم مامان.

- الان دیگه باید به دلخواه شوهرت باشی...خودتوبرای او آراسته نگه داری!

سپس نزدیک تر رفت وگفت:

- ظاهرت عالی و مقبوله به شرطی که باطنتم همین باشه...سفارشام یادت نره تمنا...
تمنا لبخند زد و سرخم کرد:

- چشم، همه سعیمومیکنم...

- گوش کن تمناجان...دخترم بعد از عقدتون اولین باره مهمونشونی...مراقب رفتار و حرف زدنت باش...مبادا از سرلیج و روکم کنی حرفی بزنی که موجب دلخوری شه؟

- مگه دیوونه ام الکی ناراحتی درست کنم؟

- نه قربونت برم...خب مادرمسیحا ممکنه مثل جشن عقدیه کم بدقلقی کنه، یه موقع جواب ندی؟ هرچی باشه بزرگترو مادرشوهرت...یه گوشت درباشه و یه گوشت دوروازه...احترامشونونگه دار...میخواهی باین خانواده یه عمر سرکنی...

- چشم مامانم...قول میدم..تموم شد؟

- آره به شرطی که از اینجارتی همه حرفامو جاننداری وبری!

تمنا خنده کوتاهی کرد و بابوسیدن گونه مادر چشم بلندبالایی گفت و در سفارش آخر مادر که تاکید داشت شب زیاد دیر نکنند سرخم کرد و بعد از آن با هم از اتاق بیرون رفتند.....

از اینکه در برابر نگاه متکبر و اخم آلود فرح نشسته بود، احساس ناراحتی میکرد، انگار از همین حالا با طرز نگاهش مرزی راتعیین میکرد که در صورت گذشتن از مرز اخطار اول را دهد...سعی میکرد بی تفاوت باشد اما زیر این نگاه و سکوت حاکم برفضا کم مانده بود له شود که صدای شهریار شبیه یک ناجی عمل کرد تا از دست و پا زدن در آن باتلاق خفه کننده رها شود:

- خب تمناجان..پدر و مادر خوب بودن...خانواده خواهرت و کوچولوش در چه حالن؟

بالعکس فرحناز این مردمهربان همیشه بانگاهش آرامش میبخشید، لبخند جای خودراروی لبهایش پیدا کرد:

- ممنون، همه خوبن و خیلی سلام رسوندن...

مهاسا رشته کلام رابه دست گرفت:

- میخواهی بامانتوبشینی تمنا؟ بیابریم لباساتوعوض کن!

بالاخره صدای فرحناز هم بالحن مقتدر و محکمش البته در عین ظرافت زنانگی اش به گوش تمنارسید که یکی از خدمت کارها را صدا زد تا تمنارا برای تعویض لباسهایش همراهی کند، این یعنی مهاسا از جایش تکان نخورد اما پیش از برخاستن تمنا، مسیحا برخاست و دستش را گرفت:

- وظیفه منه که همراهیت کنم!

چشم غره فرح از چشمهای دخترک دورنماندومستاصل به مسیحانگاه کرد، نمی خواست در همین اول راه مساله ای پیش بیاید امامسیحالبخندزد و به سمت راه پله راهنمایی و اورامجبور به همراهی کرد...
ماتتو را اویزان کرد و دستی به لباسش کشید، در همان فاصله نگاهش هم در اتاق بزرگ ولوکس مسیحاچرخ خورد... از ترکیب سرمه ای و خاکستری اتاق خوشش آمد و لبخندزد:

- دکوراسیون قشنگی داره اتاق... کار کدوم طراحه ؟

- سلیقه خودمه... طرح و دادم برام زدن... خوشت اومده ؟

- آره خیلی... سرویس خوابت از همه چی قشنگ تره... طرح مدور به این زیبایی ندیده بودم...
مسیحانزدیک رفت و با لبخند گفت:

- نمی دونی چه طرح معرکه ای واسه اتاق خواب خودمون تو ذهنمه... برات طراحی میکنم خوشت اومد سفارش میدیم...

بکارگیری کلمات اشتراک در زندگی قلب معصوم دخترک راهنوز به هیجان و شرم می آورد، خصوصا در مقابل نگاه های عمیق و معنادار مسیحا... نگاهش رادزدید و به سمت آینه برگشت تاموهایش رامرتب کند و کمی هم بر احساس سرکشش غلبه کند. مسیحا پشت سرش ایستاد و کمر او را در آغوش گرفت. به خوبی التهاب و اشتیاقش راحس کرد. به نرمی لاله گوشش را بوسید و گفت:

- اگه اینجوری از من روبگیری که کار جفتمون زاره.. کم منوتشنه کن وقتی میدونی هلاکتیم... یه دفعه دیدی زن و بچه ام باهم اومدن خونه ام...

باعکس العمل تند تمنا و بازگشت عجولانه اش برای جواب دادن، مسیحا خنده آرامی کرد و محکم تراورا میان آغوشش فشرد. با ضربه کوتاهی که به در خورد تمنا و در تراز حصار آغوش او گریخت و در مقابل اخم مسیحا خندید، خصوصا زمانی که لفظ خروس بی محل را زمزمه کرد و با گفتن کلمه بفرمایید به شخص اجازه ورود داد. یکی از پیش خدمت ها بود که برای اطاعت امر از فرح آمده بود صدایشان کند. حس بدی به قلب تمنا نفوذ کرد و همان دم نگاه معنادار مسیحا را هم دید که از چشمانش گریخت. هزاران معنادر پس این تعجیل بود... شرم هم به حال بد تمنا دامن زد... مسلمان در عرض چند دقیقه قرار نبود اتفاقی بیفتد که فرحناز را به عکس العمل واداشته باشد. مسیحا با کلامی تند و محکم پیش خدمت را مرخص کرد و تاکید کرد که خودشان برمیگردند دخترک اطاعت کرد و رفت... تمنا با کمی این پاوان پاکردن گفت:

- بریم، من حاضرم...

مسیحابه طرفش برگشت واو را به سمت خودکشید:

- عجله ای نیست!

- آخه...

- آخه نداره...میخوام بازنم یه کم خلوت کنم...نکنه هنوز بحث حلال و حروم وسطه ؟

تمنا کمی خودش را کنار کشید و گفت:

- نه! اما بحث لجبازی هم در میان نیست...همونطور که الان موقعیت مناسبی نیست، پایین منتظر مون...

مسیحانفس عمیق و عصبی اش را بیرون فرستاد تا گذرنند...

دست به صورت او کشید و کلافه گفت:

- اینجوری بخواد پیش بره من یه ماهم تحمل نمیکنم چه برسه به یه سال...

- بهتره بریم...باشه ؟

لحن معصوم و نگاه دوست داشتنی دخترک لبخندبه لبهای مرد جوان آورد و سرش را پیش برد:

- باشه اما شرط داره...

و پیش از اینکه او حرفی بزند، عطش عشق لب هایش را قفل کرد....

از اتاق که بیرون آمدند، مهاسا در حال بالا آمدن از پله هابود. با دیدنشان لبخندزد و پیش رفت:

- تمنا جان چند دقیقه کارت دارم، میشه بیای ؟

تمنا با خوشرویی استقبال کرد، مسیحا ترجیح داد پایین برود و دخترها اینبار به سمت اتاق مهاسا رفتند...

نگاه اجمالی اش به فضای اتاق لبخندبه لبش آورد. رنگ و دکوراسیون فانتزی اتاق گویای شخصیت پرانرژی

مهاسا بود. - چرا اینجوری نگاه میکنی تمنا ؟ نکنه توهم بادیدن رنگ قرمز به یاد ظاهر کردن جن افتادی ؟

تمنا خنده اش گرفت و تعجب کرد:

- جن ؟

مهاسا خندید:

- عقیده بهنامه میگه اینجامیشه ن ظاهر کرد...خله دیگه!

- اتفاقا اتفاق خوشگله...خوشم اومد ازش..

- در استفاده ازش استثنائاتو آزادی..فکر کن مال خودت

- شیطنت چاشنی لحنش کرد وادامه داد:
- البته اگه صاحب اتاق بغلی امون گذاشت شبانه روزی درخدمتم...
- تمنا منظور او را گرفت. روی مبل نشست و لبخند زد:
- از تعارفت پشیمون نشی بعدا...
- عمرا.. البته این عمرا دوسره بود... عمرا من پشیمون شم... عمرا داداش بذاره عشقش تنگ دل من بمونه...
- اگه فرصتی پیش او مدکه مجبور شدم بمونم بهت ثابت میکنم...
- مهاسا بذا کنجکاو ی پرسید:
- مگه امشب نمی مونی ؟
- نه!
- چرا ؟
- از حالت چهره مهاسا خنده اش گرفت:
- چرا این طوری نگاه میکنی ؟
- من فکر میکردم چند روزی بمونی خب ؟
- همین چند ساعت بسه... تکراری میشم.
- لوس نشو تمنا! ... مسیحا گناه داره داداشم... اذیتش نکن!
- خب این یکی از اصول خانواده منه دیگه...
- یعنی تو این یه سال همه این محدودیتها باید رعایت شه ؟
- تمنا سر تکان داد و مهاسا لبهائش را جمع کرد:
- چقدر سخت میگیرید بابا... مسیحا با این شرایط یه دفعه از دیوار خونه اتون نیاد بالا ؟
- نگران نباش... بابام شرایطو برات توضیح داده!
- مهاسا نفس عمیقی کشید و سر تکان داد:
- بمیرم واسه دل عاشق و تب تندت که حالا حالاها باید خفه اش کنی داداش!
- سپس با چشمک و لبخند به او ادامه داد:
- البته روزو که ازش نگرفتن.. جبران مافات میشه!
- تمنا ضربه ای آرام به بازوی او زد و گفت:

- کاردیگه ای نداری تو؟

مهاسا خندید و برخواست:

- چرا..یه دقیقه صبر کن!

مهاسابه طرف کتابخانه اش رفت و نگاه تمنا هم روی کتابهای مرتب چیده شده به گردش افتاد:

- راستی چه رشته ای از پزشکی میخونی؟

- مامایی! نگفته بودم؟

- چرا اما شک کردم، خب چرا تخصص نزدی؟

- ضمن اینکه این رشته رودوست دارم، حوصله درس زیادم نداشتم! اگه قهرای مامان نبود ترجیح میدادم
هنربخونم ولی خب این رشته روهم خیلی دوست دارم.

- ترم چند هستی؟

- سه!... راستی تو چرا ادامه ندادی؟

تمناشانه بالاداد:

- علاقه ای نداشتم البته الان یه کمی پشیمونم ولی..

- ولی نداره، همین امسال اقدام کن!

- اتفاقاً پیشنهاد مسیحام هست.. تا ببینم چی میشه!

- زود اقدام کن والا قول نمیدم داداشم غافلگیرانه بابانشه!

گونه های تمنا داغی و گلگونی شرم گرفت و معترض گفت:

- مهاسا..

مهاسا خنده شیرینی کرد:

- جون... عمه قربونش بره!

تمنا خندید و چپ چپ نگاهش کرد. مهاسا دوباره کنارش نشست و گفت:

- البته عمه اول فدای این طرز نگاه کردن مادریچه باشه که دل همه امونو باهم برده...

تمنا لبخند مهربانی زد و اظهار علاقه کرد اما غصه ای ته دلش چنگ زد «کاش نظر فرح و مهرانا هم این بود

تا بالذت بیشتری از این روزهایش بهره میبرد»...

با دیدن بسته ای زیبا کادو پیچ شده مقابلش از افکارش فاصله گرفت و صدای مهربان مهاسا را شنید:

- ناقابله..روزی که مسیحا برای اولین بار اسمتو آورد مهرت ناخودآگاه به دلم نشست...بعد از اون اولین خریدی که رفتم یه یادگاری کوچولو هم واسه تو گرفتم که بدونی منم خیلی دوست دارم..لبته الان چند برابر اون موقع...
تمنا غافلگیر شده، بسته را گرفت و تشکر کرد...

- میتونم بازش کنم؟

- حتما...

بادیدن جعبه موسیقی زیبایی که عروسک رقصنده ای رویش با آهنگ چرخ میخورد چشمهایش برق زد..

- خیلی خوشگله مها..از کجا میدونستی من عاشق این وسایل فانتزیم؟

- آخه خودمم به این فانتزیا علاقه خاصی دارم، خوشحالم خوشت اومده!

تمنا بابوسه ای. برگونه دخترک تشکر دوباره ای کرد و پس از دقایقی برخاستند تابه جمع پیوندند..

- مها جان من اینوبذارم کنار وسایلم...

- باهم بریم...

تمنا بسته را کنار باقی وسایلهش داخل اتاق مسیحا گذاشت و برگشت که دید مها سا بانگاهی معنادار براندازش میکنند..

- چرا اینجوری نگاه میکنی؟ - درو به روت قفل کنم بگم مسیحا بیاد..

- مها...

- چون خودت اذیتش کنی میام میدزدمت...حیف نیست این اتاق خالی بمونه!

در ذهن تمنا گذشت «اگه هوس حقارت بیشتر از سوی فرح خانمو کردم اینجا موندگار میشم» اما با شوخی و خنده افکارش را پس زد و با مها سا بیرون رفتند..

با دیدن میز رنگین و تزئین شده با چندین نوع غذا و دسر سرش گیج رفت. چه خبر بود؟ قرار بود لشگر شکست

خورده به این خانه پناه بیاورد؟ با عقب کشیده شدن صندلی پشت میز سلطنتی نگاهش چرخید اما میان راه

در چشمهای سخره گرو و تحقیر کننده فرح قفل شد، انگار پتک محکمی بر سرش کوبیدند. برای کنترل حال بدش بی

حرف روی صندلی نشست، تقریبا رها شد. دستهایش رازیر میز نگه داشت تا از سستی رهانشوند و مایه

تمسخر و تحقیرش بیشترش نشوند، خصوصا در مقابل نگاهی که تمامی حرکاتش را می پاید شاید گزکی

جدید برای آن نگاههای کشنده دستش بیفتد..آه...حالش از این دوئل خاموش که مادر شوهرش به راه انداخته

وقصد کات کردنش رانداشت، به هم خورد... کاش مصلحتها وسفارشهایی که مادر آویزه گوشش کرده بودرادور می ریخت وکمترخون به دلش میشد اما...

- عزیزم، چی برات بکشم ؟

صدای مهربان وآرام مسیحا کنارگوشش حواسش رابه سوی اوکشید، خواست تشکرکند وخودش غذا بکشد اما شیطنتی گذرابه ذهنش تلنگرزده... «چرا همه اش محتاطانه رفتارکنم ؟ ثابت میکنم که بالین حرفا ازرونمیرم» لبخندی پرکرشمه پیشکش نگاه او کرد وگفت:

- کمی سوپ فعلا...

مسیحا کمی سرش راخم کردونگاه زیرکانه تمنابه سوی فرح چرخ خورد که برزخی باچشمانش خط ونشان می کشید وتمناچه قدربدش آمداز القابی که احيانادرذهن این زن ملقب به مادرشوهرردیف میشد...

ازتوجه مسیحا نهایت لذت رابردواز حرصی که فرح میخوردبه جای غذا دلش به هم میخورد.مسیحانگار فهمید حال اوبه جانیبست وسرکنار گوشش برد:

- چیزی میخوای ؟

سرچرخاند وناخوداگاه گفت:

- شما ته دیگ نمیخورین ؟

چه سوال مسخره ای پرسید امدارآن لحظه واقعادلش خواست.نگاه متعجب مسیحاخنده به لبش آورد:

- نمیدونی ته دیگ چیه که خشکت زده ؟

لبخندبه لبهای مسیحاآمد:

- چرا..ولی تا حالانخوردم...

- میشه امشب امتحانش کنی وشایدتوهم مشتری دائم شدی مثل من!

ابروهای مسیحابالارفت وهمان موقع زنگ خطرباصدای صاف فرح ازسوی دیگرمیزخورد:

- ازآداب میزبه دورکه بحث ومکالمه پنهانی باشه، شماکه حرمتا روهمیشه به یادداری پسر، پس به ایشون هم گوشزدکن!

وقتی فرح بالین لحن می گفت «ایشون»جویدن خرخره اش کارآسانی میشداگرمادرمسیحا نبود واحترامش برضمه تمناواجب...حرص دخترک بافشار برقاشکش خالی شد ومسیحا دردفاع حرمت عشقی که ازنظرمادر«ایشون» بود، گفت:

- ادب حکم میکند میزبان خوبی برای همسر در اولین میهمانی باشم مادر... خودتون یادآور این موضوع بودید...
فرح با تمسخر سرعقب دادونیشخندی زد:
- صدالبته... تمنا خانم چیزی احتیاج داری به پیش خدمت بگو!
- صدای تمنا به زور از حنجره اش بیرون زد تا تشکر کند، همان دم دعا کرد مسیحا حرفی از ته دیگ نزنند اما با پیش کشیدن مساله مسیحا از پیش خدمت درخواست کرد ظرفی از ته دیگ سر میز حاضر کنند. صدای زنگ دار فرح دوباره شبیه ناقوس بر سر تمنا کوبید:
- ته دیگ میخوای چیکار؟ این همه غذا...
- چون ما فراموش کردیم این ته دیگ روغنی و چرب چه طعمی داره، دلیل همیشه همه فراموش کرده باشن.. اتفاقاً خوب شد عروس خوشگلم خواست تا منم به یاد دست پخت خانم جون ازش بهره ببرم...
- نگاه ولحن مهربان شهریار دلگرمش کرد اما تیرتیز کنایه فرح غافلگیرانه از قلبش رد شد:
- باید جدای تمنا خانم پرستیز خانوادگی رو برای شما هم باز گو کنیم؟
- وبی اعتنا به نگاه پر آتش مسیحا مستقیم به تمنا که همچنان قاشق را در دست میفشرد ادامه داد:
- این درخواستها بر سر میز غذای ما ممنوعه است... مسیحا جان بهتره کمی آداب ما رو هم به نامزدت گوشزد کنی!
- پیش از مسیحا خود تمنا به حرف آمد:
- عذر میخوام... ناآشنایی با آداب شما باعث درخواست نابه جام شد!
- بهتره تکرار نشه چون یکبار در جمع یا میهمانی این اشتباه پیش بیاد کافیه تا سوژه اقوامی که چشم به اشتباه ما دوختن جلب شه!
- اختلاف سلیقه و ذائقه شان شخصیت و منزلت نمیاره...
- چشمهای فرح سرخ شد و لبهای تمنا از زور حرص به هم فشرد و ولی در کمال احترام ادامه داد:
- اما اگر شما میفرمایید من مخالفت نمیکنم...
- فرح از حرصش دستور آوردن ته دیگ را لغو کرد و میگو را در بشقابش سرداد. مسیحا نفس عمیق را به دادزدن ترجیح داد و نگاه تمنا با چنگال دورون ظرف بازی کرد، به زحمت چند لقمه بعد رافرو داد و پس از آن باتشکری کوتاه برخاست. مسیحا بلافاصله دست روی دست دخترک گذاشت:
- کجا؟ چیزی نخوردی؟
- ممنون.. بیش از این ظرفیت ندارم..

البته ظرفیت دلش را گفت تا هوار نزند. لبخند زورکی زد و عقب کشید:

- با اجازه اتون میرم کمی تو باغ قدم بزنم!

مسیحا خواست چیزی بگوید که مهاساپیش دستی کرد و برخاست:

- منم باهات میام...

مسیحا ساکت شد، تمنا با رضایت لبخند زد و دخترها از سالن بیرون رفتند تا مسیحا یک دفعه منفجر شود... یک

انفجار با صدایی کنترل شده اما صورتی ملتهب از خشم:

- این چه رفتاریه مادر؟!

فرح باخونسردی تکه ای از کاهورا به دهان برد و مشغول جویدن شد. انگار نه انگار که حرفی شنیده است. دست

مسیحاروی میز مشت شد و محکمتر پرسید:

- فرحنا خانم باشما بودم!

نگاه عصبی فرح به سمت پسرش تیز شد:

- یادم میاد تاکید کرده بودم که با چنین اسمی صدام نکنی مسیحا!

- پرسیدم این رفتاری که درپیش گرفتید چه معنایی داره؟

کدوم رفتاراً؟

- توهین دیگه ای مونده که امشب باطعنه حواله تمنا کنید؟

پوزخند فرح صدا دار و عصبی کننده تر بود:

- اووووه... پس قصه اینه! ... من که چیزی نگفتم به عشق شما بر بخوره.. فقط یه مسائلی رویا آوری میکنم.. اشتباه

تو که فعلاً پایداره، حداقل نباید بذاریم با کاراش آبرومون بره!

- بادسیاه بیره آبرویی رو که تمنا رو دلخور کنه!

فرح مانند انبار باروت منفجر شد:

- این تویی مسیحا؟ پسر مرغور و با پرستیژ من که همه طور دیگه ای در موردش فکرمی کردند... چه جادویی

زیر پوستت کار گذاشت این دختر که...

دست مسیحا بالا آمد و خشم در نگاهش شعله کشید:

- این دختر اسم داره وزن منه... هتک حرمت به شخصیتش بیش از این ادامه پیدا کنه قول نمیدم مراعات بیشتری

کنم! فرح با حرص موهایش را عقب زد:

- زنت ؟ ...باشه...حرفی نیست اما فقط زن تو...نه عروس این خانواده!
- یه بار ثابت کردم بهتون تا کجامیخوامش، لازم باشه برای حفظش فراموش میکنم که منم پسراین خانواده ام
- اون نمیتونه تو رو از من بگیره مسیحا!
- مسیحابرخواست وبه مادر خیره شد، محکم وبی تزلزل گفت:
- هیچ قدرتی هم نمی تونه تمنارواز من بگیره...مگه یه نقطه پایان مشق زندگی و عمرم...پس تموم کنید این بازی وتاقبل از صبر تمنا، حوصله من تموم نشده!
- این راگفت وبا تشکری کوتاه میز را ترک کرد.نگاه شه‌ریار درسکوت وسرزنش به همسرش میخکوب بود که زن برآشفت:
- شماچرا مثل پسر تون نگام میکنی ؟
- بس کن فرح...ادامه این بازی که راه انداختی فقط یه نتیجه میده اونم انزجار مسیحا از خانواده اشه...این دختر لایق محبت توهست...پس خوشی وخوشبختی بچه اتوضایع نکن بابدقلقی...
- امافرح سرتکان داد وبی رحمانه برمیدان خودخواهی خودتاخت:
- این دختر لایق هیچی نیست، باید بره...میدونم چه کنم که شرش برای همیشه کنده شه! ...
- فرح تمومش کن!
- ثابت میکنم که این دختر فقط یه ساحره است نه فرشته ای که دل ودین مسیحاروبرده...
- شه‌ریار نفس عمیقی کشید وگفت:
- جوابی جز تاسف وسکوت ندارم...
- فرح بی اعتبارخواست ودستور قهوه‌های غلیظ را صادر کرد...
- بانگاهی اجمالی به اطراف، حسش گفت دخترها داخل آلاچیق میان باغ باشند وبه آن سمت رفت اماباشنیدن صدای خنده اشان در مسیرو رودی ویلا تعجب کرد وپیش رفت.باروایت شدن بهنام شصتس خبردار شد داستان از کجا آب میخورد.بهنام فورامتوجه شد ودست بلند کرد:
- مخلصیم رئیس!
- مسیحابالبخند دست اورا فشرد :
- سلام، چه قدر دیگر کردی ؟
- گفتم دیر میام رئیس!

- اینقدرنگو رئیس بهنام، حالتو جامیارما!

- بگم شازده دوماذ خوبه ؟

سرش راکنارگوش اوبرد و آرام گفت:

- شدی مگه ؟

- چی ؟

- به این زودی داماد شدی هول ؟

مسیحابی تعارف یکی محکم پس کله بهنام زد و خفه شویی غلیظ نثارش کرد. بهنام دست پشت سرش گذاشت و گفت:

- از جای دیگه درفشاری به من چه!

مهاسامعترض گفت:

- چرا همچین میکنید شمادوتا ؟

بگم قضیه رو دوماذجون!

مسیحازپررویی اوخنده اش گرفت:

- بیابرو بهنام تایکی دیگه نزدم...

بهنام خندید:

- پس برم باخاله و آقا شهریار یه چاق سلامتی کنم و بیام.

مهاساهمراهش شد:

- منم میرم زود برمیگردم.

بهنام بازویش رامقابل او گرفت و گفت:

- افتخار داری با شاهزاده رویاهات همراه بشی!

مهاسادست اوراپس زد و شکلکی برایش درآورد:

- بیشتر شبیه جادوگر قصه هایی...

- به درک... مسیحا کدوم وری میرید ماچند دقیقه دیگه مخل خلوت شیم.

- شاید قدم زدیم رفتیم طرف آلاچیق!

مهاساگفت:

- اتفاقاً منم میخواستم همونجا روبه تمنا نشون بدم.
- ماتانیم ساعت دیگه میایم..صحنه های مثبت هجده بعداون نیم ساعت ممنوع..
- گفت ودررفت، مهاساخنده اش راکنترل کرد وبانگاهی به تمنآچشمک زد:
- بیشعوره دیگه...منم رفتم..زودمیام..فعلا...
- بارفتن آنها، نگاه مسیحا به سمت تمنآچرخ خورد، مکث چندثانیه اش تمنآرا به صحبت واداشت:
- این آلاچیقی که مهالینقدر تعریفشومیکنه کجاست ؟
- لبخند به لبهای مسیحارنگ پاشید وباهدایت دست اورابه سمت پشتی عمارت که باغ اصلی رانشان میداد کشید.
- داخل آلاچیقی که بایک حساب سرانگشتی تمنا دقیقا وسط باغ آن خانه اشرافی بود، روی صندلی هایی که شبیه کنده طراحی شده بود نشستند.باینکه حس غربتی خاص میان این همه تجملات داشت امالبخند ازآن همه زیبایی وسلیقه به کاررفته هم به لبش نقش زد:
- اینجاخلی خوشگله!
- مسیحاراضی ازلبخنداو گفت:
- پس حتماخیلی زود باید یه برنامه سفربرای شمال ترتیب بدیم تا بهشت کوچولوی منوهم ببینی...من عاشق ویلای شمالم..
- چیزی که تورواینطوری سرذوق میاره واقعا دیدن داره ؟
- هیچی اندازه بودن باتومنوسرشوق نمیاره!
- با لبخند تمنآسررش راپیش برد:
- بایه سفرکوتاه موافقی ؟
- تمنآجا خورد:
- کجا ؟
- شمال..دوروزه میریم وبرمیگردیم.
- تمنآزل نگاهش کرد:
- بریم...همین الان!
- مسیحاخنده ای کوتاه کرد ونوک بینی اوراکشید:
- بازاینجوری شمشیرکشیدی ؟ می دونی اینجوری نگاه میکنی آدم دلش میخواددرسته قورتن بده ؟

- تو گلوت گیرنکنه یه وقت ؟

مسیحا خم شدطرفش وبه لبهایش دست کشید:

- هوم...اتفاقا خوب بلام هضمش کنم...تورخصت بده!

تمناسرش راعقب کشید وانگشت مقابل چشمهایش کشید:

- زیاده خواهی ممنوع...

مسیحاخم کرد:

- چون مسیحا ناسازگاری نکن که الان اون زنبور پیداش میشه!

تمناباخنده ای کوتاه صورت اورادرهمان فاصله نگه داشت:

- پس احتیاط کن تاآبروتو توبوق رسوایی فوت نکرده!

- به داشتن امشبت می ارزه!

لبخندتمناکه محوشد، مسیحا ازپیش روی بازماندومتعجب نگاهش کرد...

- چیه ؟

- فقط تااین حد..برای یه شب..

بابراق شدن چشمهای مسیحافهمید چرت می گوید، لب گزید وسرپایین انداخت امابه فاصله ای کوتاه دوانگشت

اوزیرچانه اش قفل شد وصورتش رابه سمت خود کشید.ازدیدن نگاه شعله وراودلش درهم پیچید، طوفانی

ناشناخته میان آن خاکستری ترکیب شده باهزاران رنگ دیگر به پابود...صدای بم ومحکمش قلبش رالرزاند:

- ادامه جمله اتوبگو!

خواست سرپس کشد که دستان اوحریف شدند وبازهم مجبورشددرچشمان او...چشمهایی که حالامعنائش حال

دلش را به هم می ریخت...

- خودتم فهمیدی چرت گفتی ، نه ؟

- آره!

گفت آره تارهاشود امامحال بودمسیحابه این سادگی دست بردارد...

- چی ازاون مغزکوچیکت گذشت که اینقدربی رحمانه متهم شدم به جرم نکرده هوس ؟ من تورو واسه ...

رهایش کرد ونگاهش رابا دلخوری وغمی نهفته برگرداند:

- برای اثبات عشقم بهت ازچی دریغ کردم... فرصت میدادی تا ثابت کنم... تاییشتر ثابت کنم ولی برای رد این اتهام حاضرم تا زمانی که خودت باور نکردی دستتم. نگیرم... شاید راه حل مناسبی باشه! حالام پاشو بریم که زود تر برسونمت...

اما پیش از اینکه برخیزد دست تمنابازویش راکشید و صدای بغض آلودش نگاهش را...
- معذرت میخوام...

مسیحا کلافه به طرفش چرخ خورد:

- چته تو تمنا؟ ازچی ترسیدی؟

- از اینکه این فاصله عشقتو ببلعه... این همه تفاوت که مثل سیلی امشب تو صورتم خورد... از پیشیمونی که گریانت وبگیره...

- منه لعنتی اینقدر بی اراده به چشمت اومدم؟

- مسیحا...

- بذار خیالتو راحت کنم... بمیری وبمونی مال منی... کاری نکن برای اثباتش زیر قولم به پدرت بزنم... نگاه تمناپابین افتاد، مسیحا آهی کشید و آرامتر گفت:

- همون روزی که پدرت در کمال احترام و لفافه خواست حریم دخترش حفظ شه پی به تردیدی که در مورد من هنوز هست بردم... با اینکه زنی خط قرمز شو پذیرفتم، اونقدرم مردهستم که پای تعهدم بمونم اما... با غیرت من بازی نکن تمنا... با عشقی که بهت دارم بازی نکن تا مجبور شم زیر همه قول و قرارام بزنم... صورت او را به نرمی نوازش کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- امامنم حقی از این حلال دل و دینم دارم... بهاشم میدم... حقمو میخوام... تشنه نگو داشتن یه آدم هلاک کناریه چشمه زلال بی انصافیه...

صورتش را مقابل چشمهای او برد و گفت:

- د... نگام کن بی انصاف!

چشمهای مرطوب دخترک چرخ خورد و در نگاه بیقرار او قفل شد. بوسه پرمهر مسیحا روی پیشانی او طولانی شد و آغوشش پذیرای مهمان همیشگی قلبش... زمزمه زیبایش تکراری بود اما دل ترس خورده دخترک گرم شد:

- خیلی وقته که درگیر چشماتم... درگیر عطر تنی که برای لمسش فرقی با مجنون قصه ندارم.. بایه تفاوت... من در حقیقت و کنارتو در تمنای حضورت هلاکم... یه کمی آروم کن این تن تب دارو... این فاصله نزدیک و کم دورش کن...

دست دخترک بالا آمد و در یقه او گیر کرد، تن مسیحا شبیه یک کوره داغ شد. برخورد سرانگشتان او برای دیوانه کردنش کافی بود، در تب و تاب عشق صورت او را به سمت خود بر گرداند اما پیش گام شدن او غافلگیرش کرد... طعم عشق بالبهای او آنقدر مست کننده بود که نیازی به شراب هفت ساله نباشد... چنان او را میان آغوش محکم و تب دارش میفشرد که انگار قرار گذاشته بود دوتن در یک شبه در یک جسم حل کند... تمام حال خوبش شاید چند ثانیه بود که با عقب رفتن سراو پلک از روی چشمهای ملتهبش کنار رفت و بالذت و التماس دوباره نزدیک رفت اما تمنا پلاک دور گردن او را بالا گرفت و چشمهای مسیحا میخکوب لبخند او شد:

- بهای عاشقیتو همین الان بده!

با صدایی آرام و پر خواهش زمزمه وار گفت:

- ضد حال زن عروسک؟

تمنادستش را حائل کرد و گفت:

- همین دودقیقه پیش دم از مردونگی میزدی؟

- مرد نبودم که این حال خرابم نبود پری کوچولو.. این موقع است که میگن لعنت بر دهانی که بی موقع باز شه! باید برم حرفمو پس بگیرم از بابات...

- بعدشم باید منو پس بدی؟

مسیحابوسه ای نرم روی گونه اش زد و عقب رفت، اما هنوز پلاک گیر کرده در انگشتان تمنا فاصله رانزدیک تر میکرد، با لبخند گفت:

- با این احوال و تب تند من بازیت گرفته... عهدشکن میشما!

- بهای عاشقیتو ندادی!

- کپی این پلاک با اسم قشنگ خودت که گردنته!

- اسم تو رو دوست دارم... میخوام همیشه باهام باشه!

- پس میتونیم عادلانه معامله کنیم.

- باشه، اما امانت دستت باشه، گم شه میکشمت... اولین یادگاری عشقمه...

- تمناکم با احساسم بازی کن... آمپر داره متلاشی میشه وقول نمیدم بیشتر کنترلش کنم.
- تمناخنده آرامی کرد و گردنبندهش را گرفت اما پیش از بستنش مسیحا دستش را گرفت:
- بذار این گردنبنده یه قرار باشه بینمون... قرار ی که بادت خودم دور گردنت بسته میشه و جز مرگم باز نمیشه!
- موهای او را کنار زد و زنجیر را بست ، خم شد و لبهای داغش پوست لطیف زیر گلویش را لمس کرد:
- قول بده هیچ دستی پای قرارمون مهر قرمز باطل نزنه عشق من!
- دست دخترک میان و موهایش فرورفت ورد داغی لبهای او پر تکرار ترین مهر عشق روی تن لطیف او شد....

بانگاهی به ساختمان غول پیکر مقابل دلش میخواست سوتی بکشد اما صدای مادر در گوشش زنگ زد «عین یه خانم متشخص رفتار کن تا کسی نتونه به رفتار کودکانه ات خرده بگیره». نفس عمیقی کشید و بارانمایی مسوول لابی به سمت آسانسور رفت و دکمه را فشرد. با صدای موزیک ملایم دسته گل را در دستش جا کرد و آماده ورود شد که بایرون آمدن بهنام از آسانسور مجاور مکث کرد. بهنام با تواضع سری خم کرد و ضمن احوالپرسی تند گفت:

- یه جلسه براش پیش اومده، بدو بهش برسی والا بعید نیست دوسه ساعتی الافت کنه!
تمنا وارفت:

- تو که گفتی از برنامه ریزی امروزش با خبری و جلسه ای در کار نیست ؟

- آره، اما بخاطر تواز جلسه اشم میگذره... بدو تانرفته!

- باشه، باید صبر کنم آسانسور دوباره پایین بیاد...

- با اون یکی برو!

- وای نه! من از ارتفاع وحشت دارم... شیشه های این آسانسور محرکيه برای جوونمرگ کردنم...
بهنام خنده بامزه ای کرد:

خدانکنه! ... باشه.. پس با پیامک نتیجه اشوبگو... راستی زیادم سرگرمش نکن که بهش خوش بگذره ، زحماتمون دودشه بره هوا...

- بهنام ... از اون هفته تا حالا مخم ترکیداز بس تو این جمله رو گفتی ... آسانسورم اومد... فعلا...

بهنام با خنده در آسانسور را گشود و کمی خم شد:

- اطاعت ... شما بفرمایید تا مرغ از قفس نپریده!

- خداحافظ...

آسانسور بالا رفت و صدای ظریف زنانه توقف در طبقه مورد نظر را گوش زد کرد. تمنای بیرون رفت و نگاهی کلی به اطراف انداخت... راهروی عریضی بود که چند نفر درش رفت و آمد داشتند. به دنبال تابلوی مدیریت چشم چرخاند و خیلی زود پیدایش کرد... بی توجه به اطراف ضربه ای کوتاه به در زد و وارد شد... فضای بزرگ و مدرن مخصوص مدیریت قابل ستایش بود... دکوراسیون شیکش را پسندید اما صدای دختر جوانی مانع از کنکاش بیشترش شد و نگاهش کرد:

- امری داشتید؟

لبخند زد و پیش رفت:

- خسته نباشید، میتونم آقای الهی رو ببینم؟

ابروی دخترک بالا پرید و نگاهش روی دسته گل او بازی کرد:

- وقت قبلی داشتید؟

- نمی دونستم باید هماهنگ کنم..

- ببینید خانم...

- تمنا مقدم هستم...

- بله خانم مقدم... ایشون بدون وقت قبلی ملاقاتی رونمی پذیرند... خارج از برنامه ریزیشونه.. میتونم براتون وقت

تعیین کنم... البته بفرمایید مسول چه شرکتی هستید؟

- عرض شخصی داشتم خدمتتون.. مربوط به شراکت نیست...

- در هر صورت امروز غیرممکنه چون ایشون تا چند دقیقه دیگه جلسه دارن...

تمنا خواست چیزی بگوید که در اتاق انتهایی سالن باز شد و مسیحا با تیپ رسمی بیرون آمد... در نظرش آمد که این

مرد چقدر خوش تیپ است... خنده اش گرفت... البته بیشتر از نگاه حیرت زده مسیحا... بالبخند سلام و خسته

نباشید گفت که مسیحا نزدیک آمد و ضمن فشردن دستش مقابل چشمهای متحیر و کنجکاو منشی پرسید:

- کی اومدی؟

- چند دقیقه ای میشه! اما نگار تو کار داری!

مسیحا لبخند زد و اخم دلنشینی کرد:

- تا وقتی چنین میهمان محترم و عزیزی دارم کارها کنسله!

رو کرد به دخترک که هنوز حیرت زده بود و کم مانده از فضولی بترکد ، گفت:

- با آقای یوسفی هماهنگ کنید جای من در جلسه حضور پیدا کنند و نتایج گزارش بدن...

- بله قربان...

- ضمناً از این به بعد من در هر شرایطی بودم، همسرم نباید معطل بموندند ...

چشمهای دخترک از کشفش برق زد و صاف ایستاد:

- ای وای ... بله ... چشم... عذرخواهی میکنم خانم الهی ... کاش زودتر خودتونو معرفی می کردید...

تمنا لبخندی زد :

- بله، مقصر من بودم..مهم نیست...

رفتار مهربان تمنابه دل دختر جوان نشست و ضمن عذرخواهی مجدد تبریک هم گفت و سپس باراهنمایی دست

مسیحابه همان اتاقی که او بیرون آمده بود، وارد شد... تمنادسته گل رابه طرفش گرفت :

- قابل شمار و نداره، جدیداً بلوارها رو پراز گل کردن...

مسیحاخنده آرامی کرد:

- این روز دنیا گلستونه... بلوارا که جای خود داره... حالا کدوم بلواری چنین گلایی داره که مورد پسند نازنین من

واقع شد تا پیشکش مجنونش کنه ؟

تمنای روی مبل لم داد و باشیطنت گفت:

- شرمنده! بگم دست زیاد میشه!

مسیحاسبدگل را روی میز بزرگ بالای اتاق گذاشت و خودش به سمت تمنابرگشت:

- چی سفارش بدم ؟

- هیچی! ...

- مگه میشه ؟

- آره... او مدم اگه حوصله داری بریم کمی خرید کنیم!

- زنگ میزدی میومدم دنبالت عزیزم!

- دوست داشتم اینجارو ببینم... کار اشتباهی کردم!

مسیحاز همان اخمهای دوست داشتنی، یکی را حواله او کرد و گفت:

- تویه اشتباه تو زندگیست میکنه اونم روندن بی رحمانه مردتشنه لب مقابله...

- اینم جزء مصلحته!
- حالا یه کوچولو این مصلحت وبی خیال شو!
- تمنا اخم کرد:
- دوباره شروع کردی ؟
- آخه دوباره دیدمت ودلم خواست!
- دلت خیلی زیاده خواهه...
- زیادی خرابته قریون چشات برم...
- تمنا با قمر در عقرب دیدن اوضاع برخاست و گفت:
- از این به بعد اینجام نباید تنه ایام...
- مسیحا با خنده برخاست و گفت:
- قضیه ملخک و شنیدی ؟
- آره اما اون ملخکه ومن تمنام... واسه مشت شکارچی یه خرده درشتم...
- واسه آغوش من چی ؟
- مسیحا..
- باشه بابا... اونم به موقعش ثابت میشه!
- زودتر بریم اگه کارنداری ؟
- نمیخوای یه چایی یا قهوه بخوری ؟
- نه! زودتر بریم... مسیحا اصرار دیگری نکرد ودقایقی بعده راه افتادند... تمننا دست به کمرزد وسرتاپای اورا برانداز کرد. مسیحا با گرفتن گوشه یقه اش ژست خاصی گرفت :
- مورد پسند واقع شد خانم ؟
- تمنا بروبالا داد:
- عالیه! ... تیپ اسپرت محشره!
- پس اون کت وشلوارو واسه چی بخرم ؟
- برای اینکه بهت میاد!
- قرار امشب به فرمایش شماتاکی خرید کنیم ؟

تمناخمی کرد:

- خسیس!

- ...چرا تهمت میزنی؟ خب از موقعی که اومدیم توپوله کردی به مردونه فروشی، پس خودت چی؟

- یه شب هم سهم من...

همان موقع فروشنده نزدیک آمد و به شیوه خود سلیقه اشان را تحسین و نظر آخر ابرپرسید. هر دو موافق این بلوز کتان سفید و شلوار مشکی بودند... ساده و درعین حال شیک... تمناخواست لباسهاتن مسیحا بماند و بالاخره رضایت به خروج از آن مرکز خرید را بادهستهای پر دادند... با توقف ماشین مقابل پاساژ دیگری تمناخواست اعتراض کند اما مسیحا پیاده شد تا فرصت او را بگیرد و تمنا به ناچار دنبالش رفت...

- اومدی اینجا چیکار؟

- پاساژ شرکتیه که برای ورود اجناس باهاش کار میکنم! مثل همون پاساژ قبلی با مدیریتش همکاری دارم!

- خب؟

- یه سری ژورنال جدید داشت خوشم اومد، خواستم توهم یه نگاه بندازی!

- برای فروشگاه؟

- احتمالاً آره اما سری وارد شده جدیدتره!

- پس اینجا چی میخوای؟

- گفتم که از یه سری خوشم اومده... شاید پسندیدی!

میان مرکز خرید اتاقک بزرگی شبیه به همان اتاقک کنترل مدیر فروشگاه خود مسیحا بود که هر دو وارد شدند، مرد جوانی بادیدن مسیحا برخاست و محترمانه جویای احوالش شد. پس از دقایق کوتاهی مسیحا مدل ژورنال جدید را خواست که زن جوانی پیش آمد و ضمن دست دادن با تمنا گفت:

- همسرتون نمیخوان باز دید کنن آقا مسیحا... کارای تک وزیاییه!

- حتما...

تمنا لبخندی زد و بازن جوان همراه شد و در همان فاصله توضیح مختصری در رابطه با دوستی مسیحا و همسر زن که نامش سپیده بود شنید... به قسمت مخصوصی رفتند و سپیده با چند ژورنال کنارش نشست و آنها را دست تمنا داد:

- همه اشون محشره!

تمنا بادیدن ست های لباس خواب خنده اش گرفت که سپیده گفت:

- یکی از ایناروپوشی مطمئن باش مسیحا جای خندیدن قورت میده!
- واقعا اینا استفاده هم میشه ؟
- یکی از اصوله ...شک نکن!
- تمنا همان طور که برگه هزاراد میکرد از همه هم خوشش می آمد...
- بذار بگم نامزدتم بیاد، شاید اون هم بخواد نظریده!
- چشمهای تمناگردش:
- واسه چی نظریده ؟
- وا... نکنه قراره واسه درودیوارپوشی.. فقط اون این نوع خاصو قراره توتنت ببینه... یه دقیقه صبر کن!
- وقبل از آنکه مخالفت کند سپیده بیرون رفت وبامسیحابازگشت...
- شماراحت باشید من الان برمیگردم...
- مسیحاکنار تمنا نشست وبی مقدمه ژورنال را گرفت:
- بین یکی دوتاش واقعامحشره!
- وقتی دید تمنا خیره خیره نگاهش میکند خندید:
- چیه ؟
- هیچی!
- پس چرا اینجوری نگاه میکنی ؟
- بی رودرواسی بفرمایید داخل!
- چیه مگه ؟ مال خودمه! ...سندشم حی وحاضره!
- خیلی پررویی مسیحا..
- عاشقتم پری کوچولو... حالا کدومو پسندیدی ؟
- شما بفرمایید!
- مسیحافوراسروقت دوسه دست مدل رفت وگفت:
- بگم ایناروبرات بذاره، خوبه دیگه! حالا خودمم وارد کردم بی نصیبت نمیدارم.
- تمنالبخندی زد وباشیطنت گفت:
- باشه، امامن یه مدل دیگه پسندیدم.

ژورنال را گرفت و ورق زد و طرح انتخابی اش را نشان اوداد. نیشش شل بود که اخمای مسیحادرهم شد:
- مانتوشلوارپوش بهتره که!

بامکتی چندثانیه ای ابروبالاداد وباشیطنت گفت:

- اماخوبه... بندینه هاش زیرورومیکشه!

مخ تمناز این بی پروایی اوسوت کشید وژورنال رابلندکردکه مسیحاباخنده ای بلندعقب رفت. باورود سپیده برخاستند و مسیحایی توجه به چشم غره های تمناهرچهارمدل راسفارش داد و تعیین رنگ رابه خودتمنا سپرد... تمنازلبخند معنادارسپیده خجالت کشید وبارفتن مسیحا رنگ بندی هارادید وناچارا سفارش داد... برعکس تصورش طرح انتخابی اش بی دروپیکرتر ازسه مدل دیگربود که خنده اش گرفت. قراربودازدست این چشمهای مسیحاچه کشد خدا داند... بادیدن پیراهنی کوتاه ومعقول که روبدوشامبر حریری پوشیده ترش میکردآن راهم برای اوضاع فعلی مناسب دید و سفارش داد وبالاخره بعد از یک ساعت به همان اتاق برگشتند، خداحافظی کردند و بیرون رفتند... باخنده به سمت خروجی می رفتند که صدای مردانه ای مسیحا را بنام خواند و برگشتند... تمنا به خوبی متوجه درهم شدن اخم های مسیحا شد و اگراهی که در دست دادن با پسرخاله اش بود...

- میبینم که بالاخره راه توهم به این اطراف افتاد...

ونگاه بی پروایش رابه تمناچرخاند که انگارازلحنش گستاخ تربود... تمناسعی کرد ازنگاه به این چشمهای نافذحذرکند، انگار وقتی نگاه میکردبه خودش وطرزپوشش شک میکرد، مسیحاخودش راکنترل میکرد تانا مربوطه نگوید، سخن کوتاه کرد وفورا ازمهران احوال خانواده راجویاشد وبه بهانه کار خواست دیدارراهم کوتاه کندکه بیرون آمدن دختری باظاهری زننده ازیکی ازغرفه ها که به سمت مهران آمد وصدایش زد تاخیردش رابیند شرش کم شد وآن دو قدم تندکردند... تمنازمزمه «تن لش» راکه مسیحابه مهران لقب دادشید ، همان طورکه درلحظه آخرچشمک وقیح پسرخاله شوهرش رادید وتنش لرزید...

وقتی داخل ماشین نشستند، هنوز ذهن تمنادرگیرنگاه آخرنافذ وآن چشمک عجیب مهران بود ولرزی خفیف درقلبش ازآن همه بی پروایی... وقتی مکت مسیحارادرراه افتادن دید، به طرفش برگشت اما بادیدن انگشتان او روی شقیقه هایش وپلک هایی که ازسردرد برهم میفشرد، یادش رفت به چه فکرمیکرد ونگران پرسید:

- چی شده مسیحا ؟ خوبی ؟

مسیحادرهمان حالت گفت:

- یه سردرمزمنه که گاهی اوقات گریبان گیرم میشه ؟

- مسکن میخوای ؟

- داری ؟

تمناکیفش را برداشت و برای یافتن مسکن جستجو کرد، خوشبختانه هراس از دردناگهانی دلش همیشه یه بسته همراهش بود. قرص راهمراه بطری آب به دست مسیحاداد و او باتشکری ساد و جرعه ای آب قرص را فرود داد. چند دقیقه گوتاه که گذشت مسیحا با احساس حال بهتری چشم باز کرد و در جواب سوال او گفت که بهتر است راه افتاد..

- خب بریم رستوران ؟

تمنا با تعجب گفت:

- ساعت تازه شیش و نیمه مسیحا...

- به این زودی خونه نمیبرمت... گفته باشم...

تمنا زمان را برای حرف زدن مناسب دید و گفت:

- بریم خونه بهنام ؟

حالا نوبت مسیحا بود که با تعجب به او نگاه کند:

- خونه بهنام ؟

- آره خب... چرا تعجب کردی ؟

مسیحا سر تکان داد:

- همینجوری.. باشه یه زنگ بزنی بعد بریم... اون تو خونه بندنمیشه...

تمنا لبخند زد و شماره بهنام را گرفت. با اینکه دادا او سردی رفتناشن بلند بود اما تمنا خونسردی خورد کرد و گفت تا چند دقیقه دیگر می رسند. گوشی را که قطع کرد خواست چیزی بگوید که مسیحا آرام گفت:

- تمنا به هیچ وجه حتی در مواقع خاص نمیخوام به مهران نزدیک بشی.. اون بابهنام خیلی فرق میکنه...

نگاهش کرد و ادامه داد:

- میدونی که دل خوشی از مسعود هم ندارم اما بازم اون از جنس مهران نیست... لطفا این حرفم فراموش نکن.. از مهران در هر شرایط فاصله بگیر...

تمنابه لبخند و باشه ای کوتاه اکتفاء کرد اما ذهنش درگیر شد... یعنی مسیحا چیزی دیده بود و به رویش نیاورد... بعد به ذهنیت خود خندید... آگه دیده بود اینقدر ریلکس برخورد نمی کرد... یک نتیجه در بطن حرفهای او بود... مهران یک خط قرمز است که عبور از آن فاجعه آفرین میشود...

آیفون را که زدند در بی حرف باتیک کوتاهی باز شد و داخل رفتند. در ورودی ساختمان هم باز بود. مسیحاتمانرا به داخل هدایت کرد اما با دیدن برقهای خاموش حیرت کرد و با صدایی رسا گفت:

- بهنام کجایی؟ فقط برقای داخل رفته..

در همین حین باروشن شدن برقها و سروصدای و آهنگ تولد مبارک همدستی کرد تا مسیحا حیرت زده برجای خود بایستد و در ذهنش دنبال دلیلی بگردد... تاریخ در ذهنش تکرار شد و لبخند به لبش آمد... چطور فراموش کرده بود امروز تولد خودش است...

در حال سلام و احوالپرسی با همه متلک هایشان راهم با خنده جواب میداد. روبه بهنام کرد و پرسید:

- تبانی کرده بودید؟

- مدیر برنامه عشقت بود آقا.. مایی تقصیریم..

مسیحابه اطرافش نگاه کرد اما تمناراندید که بهنام گفت:

- نیم ساعتی بی خیال شو رفته حاضر شه تا بیاد...

سعید با دادا و اطوار خنده داری جلو آمد و گفت:

- مسیحا پاشو تا خانما نیومدن از خجالت هم در بیایم...

- نکنه قراره پیام واست قر بدم؟

- قرار نیست.. اجباریه...

- برو بابا... من رقص بلد نیستم.

آره جون عمه ات... نامزدیت معلوم بود... پاشو میخوایم خوش باشیم... وقتی عبوسی مٹ تو عاشق شد، رقاصم میشه!

مسیحاهرچه کرد نتوانست حریف شود و بالاخره میان جمع دوستانشان رفت که بیشتر می خندید و برسرو کول هم می کوبیدند تا بزم به پاکند... در همان چند دقیقه کوتاه آنقدر خندیدند و سروصدا کردن که دخترها زود تر بیرون آمدند... مهاسا با خنده سری تکان داد:

- اینارو رها کنی تا صبح همینه بساطشون... سردستشونم بهنامه...

- مردها بادیدنشان کم کم کنار آمدند و جمع حالت دیگری به خود گرفت... مسیحا کنار تمنانشست و بانگاهی مشتاق براندازش کرد:- حالای تباری میکنی وبه من. نمیگی پری کوچولو؟
- اگه میگفتم که لذت این سورپرایز از بین میرفت!
- دیگه چه خوابی واسه ام دیدی؟
- خوابای خوب؟
- از اونا که دوست دارم؟
- تمناخنده آرامی کرد:
- آره.. اما از اون نوعش باشه برای سال بعد...
- حالا یه خورده من کوتاه بیام، یه خورده توتخفیف زمانی بده... بابایه کم بالین دل راه بیا! ...
- راه بیام یابدوم؟
- توقدمم بزنی، من راضیم...
- قبل از اینکه تمنا عکس العملی نشان دهد یا چیزی بگوید بچه بر سرشان ریختند که دل دادن و قلوبه گرفتن برای بعد بماند و فعلا مجلس رادریابند... ساعتی که گذشت، بهنام سیستم راقطع کرد و دستهایش رابه هم کوبید:
- دوستان هرکی گیتارشو آورده بیاد وسط...
- دوباره سروصداهایشان بالا رفت و چند نفری گیتار به بغل بازگشتند... البته انگار این سفارش بهنام هم از قبل به همه بود. خودش هم آمد و مسیحا گیتار خودش راهم دید:
- تا اناق منم پیشروی کردین شما؟
- بهنام با اشاره به مهاسا گفت:
- سارق کنار گوشت بود؟
- مهاسا کم نیاورد:
- متهم ردیف اول اونه که نقشه دزدی رو طراحی کرد...
- بهنام گیتار مسیحا رادستش داد و گفت:
- پس مقصراصلی تمناس که برنامه ریز پایه بود.
- مسیحا دست بلند کرد:
- دعوانکنید بابا.. دستتونم درد نکنه!

- بین پای عشق که میاد وسط خودبه خود مشکلات حل میشه!
 باهم خندیدند امامسیحا گیتاررازمین گذاشت ودرمقابل اعتراض بچه هاگفت:
 - من حرفه ای که نمیزنم..ریتیم کارشماهم به هم میخوره.
 بهنام گیتاررا بغل اوانداخت:
 - به تمنانگاه کن خودکارراه میفتی...
 باهم دوباره خندیدند.بهانه مسیحا کارساز نشد ومجبوربه همراهیش کردند.بهنام لب کانپه لم داد ویه ورنشست:
 - خب دومادجون.تولدته..خودت انتخاب کن بریم...
 - من نمیدونم..حضورذهن ندارم...
 - حضوردل که داری..فکرکن یه ملودی داری توخلوت واسه خانمت میزنی..البته وجدانا حرفات سانسورشده باشه که جوون مجرده وچشم وگوش بسته زیاد داریم..
 - آره..مخصوصاتو.عاشقانه هامم میذارم واسه همون خلوت بیشترمزه میده!
 صدای هورا ودمت گرم بچه ها باخنده قاطی شد که بهنام صاف ایستاد وباصدایی رسا ساکتشون کرد، سپس رو به مسیحا گفت:
 - من که میدونم میتونی ولی مرض داری شروع نکنی..برو اسیرمون نکن..
 مسیحاخنده کوتاهی کرد:
 - یکی بیشتر پایه نیستما..
 - فعلا شروع کن..بچه هاهرکی تونست ریتمو بگیره بامکشش شروع کنه...
 همه حواسها جمع شد وبه محض شروع ریتیم صدای دست وسوت بلند شد وهمه بی مکث همراهش شدند وهماهنگ شروع وهمخوانی کردند...
 برات یه جمله مخصوص دارم
 تورو من قدقلبم دوست دارم
 میخوام ثابت کنم هرچورباشی
 نمیذارم که ازمن دورباشی
 به رویامیکشونم باتو خوابو
 نگیراز خوابم این تصویرنابو

مٹ آینه که دل میدہ بہ دیوار
 منوتو قلب معصومت نگہ دار
 نشون دادی کہ خوبم بلدی منوبہ ہم بریزی
 دست خودت نیست بہ خدابخوای، نخواستی عزیز
 کنج دلت واسہ من یہ جایی دست و پاکن
 تورو خدامنوبالسم کوچیکم صداکن
 نشون دادی لیاقت دوست دارم روداری
 چہ لحظہ ای جون میدہ واسہ عکس یادگاری
 تکون نخورپلک نزن بہ ہم نریزہ ترکیب
 حالایہ خوردہ عاشقونہ تر آہان، حالابگوسیب! ...
 بہ محض تمام شدن آہنگ بلند شدن صدای دست ہایشان بہنام باخندہ برخاست و ہمان آہنگ را پلای کرد
 و اولین نفر بود کہ دوبارہ میان جمع را گرفت ...
 کیک را کہ آوردند، مسیحادست تمنارا گرفت و اورا کنار خود نشانند:
 - امسال تو ہم تو عمر من شریکی پس با ہم شمعو خاموش میکنیم...
 سعید با صدای بلند گفت:
 - مسیحا آرزو تو با صدای بلند بگو!
 مسیحادست دور اندام دخترک انداخت و بالبخند نگاهش کرد:
 - آرزوی من کنارم نشستہ!
 - پس ایشالا تا سال دیگہ تولدت با باشدی... اینم آرزوی ما واسہ تو...
 صدای خندہ ہمہ بلند شد و فقط نگاہ تمنابود کہ گریخت. بالاخرہ پس از کلی خندہ و سروصدا مسیحا آرام
 کنار گوش تمنا ہمان شوخی بچہ ہارا آرزو کرد البتہ با کمی تخفیف بیشتر کہ تمنارابہ خندہ انداخت. سرانجام
 دونفس یکی شد و شعلہ رقصان روی شمارہ ۲۹ کیک خاموش شد...
 باپخش شدن موسیقی لایت، بہنام تمام برقا را کم و تقریباً جز فلشرہا و گوی ہای رقصندہ نور... روشن کنندہ ای
 درفضانبود. زوج ہا بیشتر خوششان آمد و تشکر کردند و بہنام مثل ہمیشہ بالودگی جواب داد... خودش ہم دست
 مہاساراکشید و میان اعتراض او گفت:

- حسودیم شد..

هر کس حرفی زد و خنده اورا بلند کرد امامها ساقط برایش خط و نشان کشید تا همراهش شود...
تمنا نگاهش را از بهنام و مهاسا گرفت که مسیحا آرام گفت:

- فکر کن اینابرن زیریه سقف چی میشه ؟

تمنا با حیرت به مسیحا نگاه کرد و او بالبخند گفت:

- هزار جور دری وری می‌گه تا حرف بزنه ..اینه که تامیاد چیزی بگه باهم دعواشون میشه... بهنام دیگه! ...خله!
تمنا با شعف گفت:

- خیلی عالی.. از همه نظر متناسب هم دیگه اند...

- آره.. مخصوصا سرو صدا...

تمنا خندید و حلقه دست مسیحا دور کمرش تنگ تر شد:

- شیرینی خنده ات مثل طعم عسل هوس انگیزه.. تاجایی که دلم هوای مزه کردنشومیکنه!

لبخند دخترک عمیق تر شد و مسیحا سرش را پایین برد:

- امشب از اون شبایی بود که دیوونه ام کردی... همینجوری برات می میرم... بالاین ضیافت و حوری که مقابلم
چظوری جون سالم به دربرم...

- موقعی که اولین هدیه و قشنگترین یادگاری عمر مودادی گفتم جبران میکنم..

چشمهای مسیحا مانند دو گوی پر نور درخشید:

- پس توهم دوسم داشتی ؟

- همیشه دوست دارم...

لبخند و نگاه دخترک با آن لحن شیفته قلب عاشق مسیحا را دستخوش هیجانی میکرد که کنترلش سخت
بود. نگاه پر خواهشش در چشمهای نفس بر دختر قفل شد :

- یه خواهش... یه نیاز.. یه تمنا.. نه نگو!

تمنا مکث کرد و در جواب انتظار او آرام زمزمه کرد:

- اینبار قراره من به تو ثابت کنم عشقمو...

پیش گام شد و برای اولین باری اعتنا به هرچه که بود وهست اعتراف کرد که شاید نیازش به حضور او کمتر نیست...هرچند که داغی لبهایش به شرم هم آمیخته بود اما همین شیرین ترش میکرد...سرکه به سینه مردم محبوبش فشرده فهمید این گرما آخرین آرام بخش تنش روی زمین است...

- تونمیخواهی برنامه ریزی کنی برای سفر ؟

مسیحاپاهایش راروی هم انداخت و فجان قهوه رابه دست گرفت:

- اتفاقا فکر خوبییه. اما اجازه بدید باتمناهماهنگ کنم تا خانواده اشودر جریان بذاره! شهریار گفت:

- فکر خوبییه از خانواده اش هم برای سفردعوت کنی!

قبل از اینکه مسیحا حرفی بزند، فرح باخم گفت:

- من گفتم یه سفر خانوادگی برنامه ریزی کردیم...

مسیحا متعجب به مادرش نگاه کرد:

- منم حرفی از آدمای غریبه نزد، گفتم میخوام باتمنا هماهنگ کنم.

- منظور من هم به همین دختر خانم بود.

مسیحا لحظه ای فقط متحیر به اونگاه کرد که شهریار گفت:

- از کی تا حالا عروس یه خانواده غریبه محسوب میشه ؟

- از زمانی که به زور واجبار وتهدید به خانواده تحمیل میشن!

نیش کلامش مثل ماری زهرآگین و چنبره زده یکباره عمل میکرد. مسیحا عصبی و ملتهب از توهین علنی مادر لب باز کرد حرفی بزند اما به همان فاصله هم پشیمان شد، بحث در این مورد فقط آب درهاون کوبیدن بود و ساز کوک کردن هرکس برای رقص دلخواه خود.. برخاست برودتایش از این تحمل نکند اما انگار فرح سرش بدجور برای جدل درد میکرد که دوباره گفت:- برای پنج شنبه موافقی مسیحا جان ؟

کفر مسیحا از این لحن مادر بیشتر درمی امد که انگار با پسر بچه ای هفت هشت ساله سروکله میزند. ایستاد و با لحنی کفری گفت:

- خیر...همراه با اقوام درجه ممتاز خوش بگذره فرح خانم...
- این لحن بیان تازه ات از کجانشأت گرفته ؟
- مطمئن باشید غریبه ها اونقدر معصوم بودن که ارتباطی با غریبه شدن من باشما داشته باشه!
فرح با تمسخر نیشخند زد:
- خوبه...در لفافه اعتراف به غریبه شدن کردی!
مسیحابی پروا گفت:
- جز رابطه اجباری نسبی ، ارتباط دیگه ای هم میونمون نمونده!
کاسه صبر فرح لبریز شد و برآشفت:
- خوبه... خیلی خوبه...زودرنگ عوض کردی و پشت پازدی به همه زحمات من...اون دختره...
- برای هزارمین باره یادآوری میکنم که اون دختره اسم داره وزن منه...هرکس از این به بعد کوچکترین توهینی کنه منو تحقیر کرده، پس دیگه توقع سکوت و سازش در برابر این همه اهانت و نداشتن باشید.
- زن شما که یه دفعه از راه رسید اونقدر ارزش داره که اینجوری رابطه خودتو بامن سیاه کردی و مقابلم فریاد میکشی ؟
- مقصر تیره شدن این رابطه تمنایست مادر!
فرح مقابل او ایستاد و گفت:
- پس منم...منی که همه آرزوهای دنیاروبرات داشتم ؟
- من از زندگیم راضیم...اونقدر که تو مخیله هیچ کس نمیگنجه...شما دیگه از کدوم آرزوی سوخته حرف میزنید ؟
- اینی که توبه آرزو تعبیرش کردی یه اشتباه بزرگه که میتروسم خیلی دیر پشیمونت کنه!
مسیحاعصبی دست به موهایش کشید و روبرگرداند که فرح مقابلش ایستاد و گفت:
- یه باره من گوش بده!
- به توهیناتون ؟
- مسیحا..تمنا به درد تو نمیخوره...
- برای این حرفا خیلی دیر شده!
برق چشمهای فرح دل مسیحاراتار کرد:
- هنوزم اتفاقی نیفتاده...یه عقده که باطل میشه...ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است...

- اون تورماهی صیاد عمرمنه نه ناجی زندگیم... مطمئن باشید حلقه بریده شده بین من و تمنا میشه طناب دارمن...

فرح باناباوری نگاهش کرد و سرتکان داد:

- تودیوونه شدی مسیحا...

- اگه عاقلی درمکتب شمالینه و دیوانگی رسیدن به خوشبختی محض من.. من از همه دنیا دیوونه ترم...

برگشت برود که فرح باحرص گفت:

- باشه آقا پسر عاشق و مجنون... ببین کی طبل رسوایی ازبام همین معشوقت بیفته و مهر بدنامی روی پیشونیت بچسبونه... مسیحانیم نگاهی از سرحرص و تأسف به مادرانداخت، نفس عمیقی کشید و فریادش رابه احترام مادری او پشت گرفتگی صدایش حبس کرد:

- میترسم تاوان این تهمت بشه یه عمر دویدنتون دنبال حلالیت ازفرشته ای که سایه ای از انسانه... واهمه دارم از این همه تکبر و سوء ظنتون... کنترلش کنید تا مجبور نشدید خیلی از رشته هارو به خاطرش ببرید... تمومش کنید که با تکرار دوباره اش شک نکنید برای همیشه چشممو به روتون میندم تا توهین دوباره ای نشنوم و لب به مقابله باز نکنم... تمنا فقط الهه عشق من نیست... معجزه زندگیمه... این معجزه روبه هوای ریای دنیا هم نمیفروشم... بذارید زندگیمو بکنم...

حرفهایش رازد و به اتاقش پناه برد. در اتاق راچنان محکم کوبید تا شاید همه آن سیاهی هالزدیواره ذهن و قلب مادر هم پایین بریزد. روی تخت افتاد و دستانش رازیرسرقلاب کرد. به سقف کار شده اتاق خیره شد اما لحظه ای بعد کلافه برخاست که در همان حین نگاهش در چشمهای معصوم دخترک درون قاب قفل شد. قاب را برداشت و سرانگشتانش عکس را لمس کرد:

- تواز نفس بهم نزدیکتری... تونباشی یه درخت بی ریشه تو برهوتم که میشکنه.. ریشه عمر منی..

نفس عمیقی کشید و صورت او را در قاب بوسید. چقدر دلش میخواست حالا کنارش بود، به یک هم نفسی.. بایک عشق بازی آرامش میگرفت. پلک برهم نهاد. عکس رابه سینه اش فشرد و دوباره دراز کشید. اینبار آرامتر بود... مهاسا با سرگیجه و گلودرد ناشی از جیغ هایی که زده بود تلؤتلؤ خوران کناری رفت و خنده آنها ادامه داشت. با همان حال خراب اعتراض کرد:

- به چی میخندید بی مزه ها... وای ماما سرم رو هواست ...

تمنا با خنده لیوان آبمیوه را مقابل لبهایش گرفت تا کمی بخورد:

- بخوریه ذره فشارت بیاد بالا... آخه دختر خوب این بازی که ترس نداشت.. فقط می چرخید...
- نصف حال خرابش واسه جیغایی که کنار گوش ماکشید... باید برم یه دکتر ویزیت کنه حلزونیش آسیب ندیده باشه!
- مهاسا پاکت آبمیوه راپابین آورد و باحرص گفت:
- میخواستی تنگ دل من نچسبی!
- اون وقت اون آقاخوش تپیه که از سرشب دنبالمون تاتی میکنه خوش به حالش میشد!
- میشد که میشد... به توجه!
- اخمهای بهنام درهم شد و خواست حرفی بزند که مسیحا مداخله کرد:
- منم اینجا ستون بودم مهاسا خانم، نه؟
- مهاسا بانگاهی به او خجالت کشید و سربه زیر انداخت:
- منظوری نداشتم که مسیحا...
- سپس زیر چشمی به بهنام نگاه کرد که لبخندی مرموز به لب داشت، شکلکی برای اودر آورد که نتیجه اش خنده ناگهانی بهنام شد...
- خوددردگیری داری بهنام؟
- دل درد دارم؟
- چی؟
- گرسنمه بابا... امشب به گشنگی مهمونمون کردی؟ روده کوچیکه روده بزرگه روتوموم کرده داره میره سروقوت جاهای دیگه! مسیحا بانگاهی به ساعتش متعجب گفت:
- ا..چه زود ساعت ده شد!
- اونم شکم بنده زنگ زد والا به حضرت والا اینقدر خوش میگذره که گرسنگی و تشنگی نمیفهمی!
- خب بریم شام دوباره برمی گردیم!
- مهاسا برخواست و گفت:
- اگه دوباره هوس کنید از این فریره هاسوارشید من یکی نیستم.
- تمنا بامسیحا مقدم شد و در همان فاصله گفت:
- درمورد اون بعدا بحث می کنیم.

بهنام کنارمهاساودست درجیب را افتاد.فاصله معینی بامسیحا وتمناپیدا کردند که گفت:

- من دوست ندارم زیاد لوس ونازک نارنجی باشی...

مهاساجواب رااز آستینش بیرون کشید:

- خب به درک..چکارکنم ؟

بهنام نگاه معناداری به او انداخت:

- درستت میکنم!

- برو خودتو درست کن اول بعد بیاسروقت من...

- حالااول اومدم سروقت تو تاباهم درست شیم، چطوره ؟

- مضحکه!

- مهاسا یه چیزی بهت میگم دوباره قهرمیکنی ها!

- خب یه دقیقه زبون به دهن بگیر...

- دیگه نمیشه!

- چی نمیشه ؟

- اینکه نپرسم!

- چیو ؟

- یک کلام..زن من میشی ؟

مهاسالحظه ای میخکوب شد وبروبرنگاهش کرد.دلش تکان خورد اما به خیال یکی از شوخی های همیشگی او دوباره راه افتاد:

- خیلی بی مزه شدی بهنام!

- چیه ؟ دل ندارم ابراز عشق کنم ؟

- بهنام یه چیزی بهت میگما!

- یه بله بگو وقالشو بکن...

مهاساچپ چپ نگاهش کرد:

- حتما..چشم...چه اعتماد به نفسی هم داره!

بهنام تخت سینه اش زد وخود شیفته گفت:

- پسر به این ماهی... خوش اخلاقی... خوشگلی و خوش تیپی..دیگه چی میخوای ؟
مهاسا پوزخند زنان گفت:
- عقل... که مطمئنم نداری!
- عقل داشتم عاشق تو جغغه نمیشدم...
- مهاسا دندانهایش را با حرص به هم فشرد:
- بیخود کردی بچه پررو...
- چه بی خود ، چه باخود جدی جوابموبده!
- خمره رنگ رزیه مگه ؟ خواستگاری کردنم بلد نیستی ؟
- چیه ؟ حتما میخوای بشینی فکر کنی. من وقت ندارم..مامان اینام دارن میان..بله بدی امشب زنگ زدم که گوله کنن و بیان..انگار تازه ماجرا برای مهاسا جدی شد و به بهنام خیره شد:
- شوخی میکنی ؟
- بهنام لبخند زد و گفت:
- یه آره بگوتاببینی شوخی کردم یانه!
- مهاسابه خودش آمد. تازه نگاه متفاوت اوراشناخت، جز برق شیطنت برق شیفتگی در نگاهش فوج میزد. لبخند ناخواسته به لبش آمد و سر به زیر انداخت که بهنام با محبت و شوق کنار گوشش زمزمه کرد:
- خیلی میخوامت جغغه...
- جیغ مهاسا که بلند شد او با شعف خندید...
- مهاسا از مابین دو صندلی کمی جلو کشید و گفت:
- مسیحا.. به تمناگفتی ؟
- چپو ؟
- ا.. سفر شمالو دیگه!
- مسیحانگاه معناداری به او از داخل آینه گفت:
- نه! ... یادم رفت!

تمنا آنقدر این مرد را شناخته بود که از تفاوت لحن بیانش و تیزی نگاهش بفهمد این فراموشی یک مصلحت است و نگاهش یک اخطار برای دختر جوان.. دلش غصه دار شد از اینکه این همه می دويد و هنوز فاصله میان خانواده مسیحا با او ناپیدا و طولانی بود... بهنام مداخله کرد:

- قراره تشریف ببرید شمال؟ اونم بدون من؟ بابا دستخوش به این مرام... مسیحا گفت:

- یه حرفی شده ولی قطعی که نیست!

مهاسا "وایی" گفت و ادامه داد:

- مامان قرار مداراشم باخاله اینا گذاشته... چطور قطعی نیست؟

- مادر باهر خانواده ای قرار سفر تعیین کردن به من مرتبط نیست. یعنی من کارم زیاده و فعلا وقتم کم...

مهاسا با اخمهایی درهم و لب و لوجه ای آویزان گفت:

- یعنی چی؟ شما نباشید منم نمیرم.. باملینا برم شو غمزه و ادابینم... مهرانم که از کنار دل شوهر جوش جم نمیخوره... تمنا تویه چیزی بگو. به خدا خوش میگذره!

تمنا سعی کرد بغض دلش را درپس لبخندی مصلحتی پنهان کند و بانقاب بی اعتنایی آبروی دل پرش را بخرد...

- آخه من تو موضوعی که بهم مربوط نیست چه دخالتی داشته باشم؟

نگاه مسیحاتند به طرفش چرخ خورد و در نگاه غصه دارد دختر قفل شد، انگار روزنه ای سنگین به دلش بستند و نفس سنگین شد از این غمی که می دانست مسیحش خودش است... تمنا نگاهش را گرفت تا بپوشد از این دست دل پر غصه اش برای آن چشمه‌ها رو نشود. دلش از هر چه پُر بود برای او پُر می کشید. لحظه ای از سرش گذشت که غم او کمتر نیست، شاید اگر تمنا نباشد... وای که انگار در حجم نفس گیر آن لحظه شوم از نفس افتاد حتی با اندیشه اش... با صدای معترض مهاسا بغضش را با آب دهان فرو داد تا اشک غافلگیرش نکند...

- یعنی چی که به تو مربوط نداره؟ مگه تو جزء خانواده مانیستی؟

"از نظر مادری که این حال و کلافگی رومهمان همیشگی چشمهای مقتدر مسیحا کرده، نه!"... حرف رادرهمان حوالی دل رنجورش رها کرد زبان به مصلحت همیشگی گشود، آن هم بالحنی به ظاهر بی تفاوت و عادی...

- منظورم این نبود ولی خب این سفر در برنامه مانبود...

مسیحا نگاهش را تکرار کرد و لبخند هم چاشنی آن آسفتگی پنهان چهره اش شد:

- قرار بود بهت بگم اما چند روزی کار دارم و گفتم شاید نتونم همراه باشم... تو بدون من میری؟

- از کجا میدونی نمیرم ؟

- ای بی معرفت.. یادت باشه!

مهاسا با ذوق گفت:

- ای جانم.. حالا مجبوری کاراتو تنظیم کنی تایبای مسیحا!

مسیحا با تردید به تمنانگاه کرد:

- مطمئنی میای ؟ نمیخواهی با خانواده ات در میون بذاری ؟

تمنا نگاهش را کوتاه کرد تا از حالت نگاه استفهام آمیز او بغض نکند:

- شوخی کردم... فکر نمیکنم بتونم...

احساس کرد مسیحا نفس عمیقی کشید. برای اولین بار حرصش درآمد و دندان به هم سائید، چرا مسیحا باید بخاطر

از سرباز شدن او نفس آسوده می کشید، اصلا این چه بازی بود که جایی برای حضورش نبود فقط دستی

دیگر انا عادلانه بالا میبردند...

باز هم صدای معترض مهاسا بالا رفت:

- ای تمننا...

تمنا حق به جانب گفت:

- من بی دعوت هیچ جانمیرم.

مسیحا خنده اش گرفت:

- کارت دعوت بدیم خدمتتون چی ؟

- تو که کارداستی ؟ کنسل شد ؟

خنده روی لب مسیحا ماسید و نگاهش به زهر خند تلخ او گیر کرد. آنقدر تلخ که کامش هم همان طعم را گرفت

اما تمننا زود نگاه برگرداند و بحث را به سوی دیگر کشید:

- شوخی بود حرفام... من نیام یعنی نمتونم بیام...

مهاسا با سماجت گفت:

- حالا تو با خانواده ات مطرح کن... دیگه قرار نبود اینقدر ام سخت بگیرن!

تمنا برای از سرباز کردن جوابی دیگر و شنیدن اصراری دوباره ناچار گفت:

- حالا ببینم چی میشه!

امام‌ها سا باهمین حرف هم ذوق کرد. اینبار بحث به سوی دیگر کشید و بهنام یادآور شد اگر دوسه هفته ای صبر کنند، پدر و مادر او هم خواهند رسید و باهم راهی میشوند... قرار شد موضوع در میان گذاشته شود و همه مطمئن بودند کسی مخالف نخواهد بود...

اول مهاسا رارساندند و بعد بهنام را. تمنا اعتراض کرد که چرا مسیحا بی جهت راه را طولانی کرده است اما او به بهانه احوالپرسی با خانواده تمنا موضوع را فیصله داد... بهنام پیاده شد و از کنار ماشین کمی خم شد:

- بیاید بالا یه چایی بخورید!

هر دو تشکر کردند و به زمانی مناسب موکول کردند، فقط مسیحا پیش از راه افتادن گفت:

- من یکی، دوساعت دیگه میام همین جا!

بهنام با چشمکی معنادار گفت:

- اگه تا صبح طول نمیکشه، بیدارم.

مسیحا با خنده مشتی سمت او پرت کرد که بهنام عقب رفت و ناکامش گذاشت. مسیحا هم بی خیال شد و با گفتن زود میام بوق کوتاهی زد و فرمان را چرخاند...

نیم نگاهی به نیمرخ دخترک انداخت که انگار میان افکار خودش دست و پا میزد. انگشت روی گونه اش کشید که نگاه او متوجه اش شد. لبخند زد:

- کجایی عروسک؟

تمنا لبخندی نیم بند تحویلش داد:

- فعلا کنار تو!

طعنه کلامش لبخند مسیحا را کم رنگ کرد. حرفی را که تاپشت لبهایش آمد پس زد و نگاه به جاده کرد:

- به پدرت میگی داستان سفرو یا خودم باهاشون مطرح کنم؟

- من نمیام!

مسیحا با اخم نگاهش کرد:

- چرا؟

تمنا با همان لحن که در این مدت برای اولین بار سرد و شاید کمی به طعنه آمیخته بود، جواب داد:

- چون میدونم خانواده ام مخالفت می کنند. خب ماهم رسم و رسومی داریم!

- رسم و رسوم شما دیگه خیلی داره دست و پا گیر میشه. خودم با پدرت حرف میزنم.

- احتیاجی نیست!

- میخوام دوروز بازنم برم مسافرت...زنی که رسماً و شرعاً بهم محرمه...اشکالش کجاست؟

تمنا بانیشخندی گفت:

- جایی که زیرلحن بیان و نگاهت پنهانش کردی و فکرمیکنی واسه استتارش موفق هم هستی؟

اخم های مسیحا بیشتر به رخ کشیدند:

- چرا کنایه میزنی؟

تمنا شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. مسیحا دلش نمیخواست بحث را ادامه دهد، شاید این مشکل احتمالی

همانجا سربریده شود. به راه دیگری زد بلکه تمنا همراهیش کند:

- نکنه دوست نداری بامن باشی و داری بهونه میاری ناز بانو؟

تمنا زیرلب به تلخی گفت:

- کسی ناز میکنه که نازکش داشته باشه، نه منی که...

بانگاه تیزمسیحا لب به دندان گرفت، قرار نبود او بشنود اما انگار گوشه‌هایش تیزتر از احتیاط او عمل کرد. وقتی

ماشین رابه حاشیه بلوار کشید، قلب تمنا هم برسرش فریاد کشید که چرا دنبال شردرست کردن رفت اما دیر شد

و مسیحا کاملاً به طرفش چرخید و جدی پرسید:

- راه اومدن من با اون همه شرایط سفت و سخت خانوادگی تو بخاطرکيه؟ ...

تمنا سریع برگشت و بی فکر جواب داد:

- حق دارن...

- چرا؟ کدوم قانونی میخواد مانع ارتباط دلخواه من توهمین لحظه باتوبشه!

تمنا از طرز نگاه عصبانی و آشوبگرا و دچار دلهره شد. بد شروع کرد و برخوردش لعنت فرستاد که اصلاً چرا به طعنه

اعتراض کرد و پشت پا به آن همه صبوری چند ماهه زد. نگاه دزدید و گفت:

- تمومش کن..بریم تادیرتر نشده!

- تا معلوم نشه نسبت من و تو چیه کنارمی و هیچ جا نمیری!

تمنا با ترس نگاهش کرد:

- منظورت چیه؟

- میفهمی...

تمنا دل به دریا زد با بغضی که موج به سیگنالهای صوتی اش می انداخت، گفت:
- چیه میفهمم؟ تهدیدم می کنی؟

- تمومش میکنی یا خودم فکری به حال این بازی جدیدکنم؟

- من بچه نیستم مسیحا... احمقم نیستم... فکرکردی اگه ساکتتم... اگه لال شدم و حرفی نمیزنم از سر نادونی و نفهمیمه، نه!.. خوبم میفهمم چه خبره... خوب اون نگاه شماتت بارتو به مهاسا دیدم که از هزاربار ساکت شو مفهوم تر بود.

- لقمه رودورسر خودت نچرخون... حرفتوبزن!

با اینکه از نگاه او ترسید... با اینکه دلهره دردش می پیچید... با اینکه بغض شبیه یک سد محکم راه تنفسش رابسته بود اما گفت:

- برو به سفرت برس و به من فکر نکن... شاید درامتدادش، این فاصله موقت نتیجه داد و دائمی شد!

هنگام ادای این جملات تند و پرلرز چشمانش روی ناخن هایی می چرخید که کف دستش رابه ظاهر و حرفها قلبش رادرخفا چنگ می گرفت... در کسری کمتر از چند ثانیه حس کرد دستش از کتف جدا شد و نگاه ترس خورده اش درامتداد یک حرف به چشمهای ترسناک مسیحا چسبید، حتی ناله اش در گلو خفه شد:
- چی؟

به تته پته افتاد. دل وزبانش باهم به لکنت و لرزه گرفتار شد. گردباد چشمهای او همه قدرتش را از تن کند و بی حسش کرد... مسیحا.. من...

- مثل بچه آدم اگه جرأت داری دوباره اون اراجیف تو تکرار کن...

- یه ذره فکر کن مسیحا... من خسته شدم.. تو..

با فریاد او خفه شد:

- از چی خسته شدی؟ از اون همه نازی که کردی و من خریدم... از من خسته شدی؟

با تمام توان خود را عقب کشید اما قفل داستان او نشکست، بی طاقت و بلند گفت:

- همه کارات بازوره؟... دستم له شد!

مسیحا رهاش کرد و او تقریباً عقب پرت شد، با خشم گفت:

- بهت گفتم دیوونه ام نکن... قید همه چیوبزن!

بی مکث پایش را روی پدال فشرد، تمنا بازوی پر دردش را گرفت و باترس گفت:

- کجامیری ؟

باسکوت او و دیدن نمایانگر سرعت بیشتر ترسید و لرزید:

- میگم کجامیری ؟ ... باید برگردیم خونه!

- خونه توازاین به بعد جایی که من میگم ومیرم.

تمنادادزد:

- مزخرف نگو مسیحا...

- بشین سرجات وجیکت درنیاد...

- من باتو هیچ جا نمیام...

- معلوم میشه!

تمنا خم شد ودست اورا گرفت که مسیحا پشش زدوبا داد گفت:

- میگم بشین تمنا...

- چی توسرت میگذره دیوونه!

باسکوت او وسرعتی که هر لحظه بیشتر اواج میگرفت کاملا به گریه افتاد، پشیمان وملتمس گفت:

- من اشتباه کردم مسیحا... به خدا تکرار نمی کنم... نگه دار... مسیحا تورو خدا... جون من نگه دار...

نگاه سرخ مسیحابه سوی دخترک چرخ خورد. یک نظربه چشمهای ترسیده وچهره خیس او کافی بود تاماشین

باهمان سرعت باردیگر کنار کشد وتوقف کند. وقتی صدای گریه وهق هق معصوم وترس خورده تمنا درفضای

کوچک ماشین پیچید، مشت محکم مسیحا هم به فرمان ماشین کوبیده شد و <لعنت به من > غلیظش باچنگ

زدن میان موهایش همزمان شد... بیش ازچند دقیقه کوتاه طاقت شنیدن هق هقی که شبیه طناب داردورگلویش

عمل کرد رانداشت. کلافه وخسته به سمت اوبرگشت، دستش راباخشونتی آمیخته به بیقراری وعشق کشید،

لحظه ای بعد دخترک همچون پرنده ای کوچک وجامانده درسرمایی عجیب با بغضی که کمره قتل قلب

مردجوان بسته بود، درحصارتنگ آغوشش لرزید... مسیحا پشیمان وبی تاب برسرش بوسه زد:

- بس کن تمنا... کافیه عمرم... دارم بانفس نفس زدن توازنفس می افتم نفسم...

پیراهنش درمشت ظریف دخترک صید شد وباصدایی منقطع گفت:

- دیوونه ای... خلی... خیلی... خیلی...

- من نفهم... من دیوونه ی احمق یه غلطی کردم... تورو به اون خدایی که میپرستی اینجوری گریه نکن... مگه من مُردم...

اینبار مشت محکم تمنا به سینه مسیحا کوبید و صدای لرزانش بالارفت:

- ساکت شو!.. دیوونه!

مسیحا پلک برهم نهاد و صورتش را روی سربغل گرفته او گذاشت:

- محکمتر بزن. هزار بار بزن. بزن تا دلت خنک شه اما با این هق هق زخم به دل من نزن قربون اشکات برم!

تمنا اندکی که آرام گرفت، مسیحا بی میل عقب رفت و صورت او را بلند کرد:

- تموم شد ؟

لبهای تمنا لرزید:

- خیلی بدی!

- میدونم...

- خیلی دیوونه ای...

- میدونم... اما هرچی که هستم نفسم به تو بسته است... چندبار گفتم نگو... چندبار بگم تکرار نکن... چه قدر بگذره تا

ثابت بشه بدون تو مثل یه نطفه پوک و بی فایده ام... اما باز گفتم.. باز تکرار کردی... من خسته ام تمنا... خسته

از این کشمکش بیهوده... خسته از سهمی که دارم و تو دستم نیست.. از تویی که دواایی نداره... از شبی که سحرش داره

ناز میکنه. از عقربه هایی که بدون توجون میکنه و جلونمیره... از این همه دلتنگی و عطش خسته شدم... ولی کی پا

کج گذاشتم از خواسته تو... کی بیشتر از مرز تعیین شده ات عبور کردم... کی بدعهدی کردم که حالا شدم یه

دیکتاتور زورگو بی انصاف ؟

با پشت انگشتانش خیسی چشمهای سررفته او را کنار زد و دوباره گفت:

- شکستن طلسم چشمهایی که بغض کرده بود ولی هیچ وقت اینجوری سیلاب راه ننداخته بود، منه بی

ارزشم.. بودن بامنه ؟

- میدونی که نیست...

- پس این چرندیات چیه که میگی ؟

تمنا عقب رفت اما مسیحا محکم نگهش داشت:

- ساده سُر نخور. مگه آسون به دستت آوردم که راحت به رفتنت رضابدم ؟

- ولم کن مسیحا..وسط خیابونیم...

مسیحا بی میل فاصله گرفت اما دست اورانگه داشت:

- میشنوی ؟

- نشنیده میدونم حرفاتو...

مسیحاتلخ شد:

- پس اشتباه نکردم..تکراری شدم..دلزده ات کردم یا...اماخوب گوشاتو واکن تمنا...

- یه بارم توگوش بده تا من بگم...

- تمنا..دوباره دیوونم نکن!

- برگردیم خونه!

- برمبگردیم اما چندروز دیگه!

- به چی لج کردی ؟

- به هیچی...میریم و چندروز دیگه برمبگردیم وبی دردسرمیریم سرزندگیمون...

تمنا برآشفته چون دقایقی پیش گفت:

- مگه میشه ؟ میخوای همه بیفتن به جونمون که...

- که چی ؟ که آبروشون وریختیم ؟ که برخلاف میلشون رفتار کردیم ؟ ...تاحالا باهمه راه اومدم بسه...ازاولم

نباید این چندماه صبوری میکردم ...جزاینکه همه چی بدترشد بهترنشده...هرکی سازخودشو کوک میکنه...پس

دیگه مراعات چیوکنم ؟

- تموم صبوری که میگفتی به خاطرمن میکنی همین بود ؟

- آخرصبوریم شد طعنه تو که زیرلب گفتمی وبه خیالت مثل همیشه خودموبه کری میزنم...من تحمل کردم تو

آماده شی..توباهمه چی کناریبای والا چرا باید یکسال این خط قرمزهارو حفظ کنم..وقتی تاثیری نداره وتوروهم

بازهن پریشون وخراب به یه وادی دیگه میکشونه چه فایده داره ؟

تمناسربه زیرانداخت:

- درکم کن مسیحا...کم آوردم تولحظه ای که ازذهنم گذشت بابت بودن بامن چقدرتحت فشاری!

- توبری ومن برگردم فکر کردی چی میشه؟ میگن به خاطرهم ازهم گذشتن. مسخره است!...وقتی که اولین تیر ذهن دوست و دشمن میشه اینم عاقبت عشقی که ادعاش گوش فلک و کر کرده بود!...همه این حرفا و نقل محافل شدن به درک...تباه کردن من و نفسم که بدون توتنگ و سیاهه، کجای اون مغز و دل کوچیکته؟...
قطره های اشک دوباره روی گونه تمنا خطی باریک انداخت. مسیحا کلافه دست به گونه اش کشید:
- تونباشی من فقط یه سایه ماتم...نه روحی برام میمونه، نه جسمی...روح و جسم من تویی...بس کن این بحث مسخره رو...کم عذاب بده به من و خودت...بذار تمومش کنیم بره!
- تمناتندسربلند کرد و ملتمس به چشمهای پر خواهش اوزل زد:
- نه مسیحا...توبه بابام قول دادی؟
- پدرت مرد منطقیه و درک میکنه! باهاش صحبت میکنم!
- الان این خواسته تو منطقیه آخه؟
- نه!...ولی دیگه نمیکشم!
- پس من چی؟
- برگردیم برات عروسی هم میگیرم.
- تمنا کلافه سر تکان داد:
- چرا مزخرف میگی؟ عروسی چیه؟ من این همه ندویدم که حالا بازنده ته خط بشینم و به جرم هوایی شدن برگ برنده بدم دست دیگران...نجنگیدم برات که تهش بگن حصار هوس دورتشون بود نه عشق...که دوباره یه بازی جدید راه بیفته...که...
- ...هیچ کس نمیتونه حرف بزنه!
- مگه الان نزدن...نمیزنن؟ قراره این کوه عذاب و باین اشتباه تا آخر عمر روزندگیمون دنبال خودمون بکشیم مسیحا پلک برهم فشرد:
- گور بابای حرف مردم!
- یه دختر نیستی تا داغ حرفای زیر لبی مردم دلتوبسوزونه و مجبور به سکوت باشی؟
- لحن لرزان و معصوم تمنا به دل مسیحا زخم زد و او دوباره گفت:

- اگه میخوای هر جابری بی حرف باهات میام مسیحا...میام تا ثابت کنم بالاتراز بودن باتو باارزشر تو زندگی نیست...فقط یه لحظه خودتو جای من و خانواده ام بذار بعد اگه بازم به این شروع مصرودی کنارت میمونم ومیام..حتی اعتراض نمی کنم.فقط...فقط...

شوری اشک لبهائیش رادوخت وصورت برگرداند ودرخود جمع شد، لحظه ای بعد مسیحا چانه اش را گرفت واورابه سمت خودبرگرداند:

- این اشکا شده مہر سکوت تو وقاتل جون من! ...اگه میخواستم بی میل توکاری کنم که پام روترمز نمی کوید

...

گریه نکن...تاتونخوای دیگه یه مترهم این ماشین حرکت نمیکنه...

لبخند بغض آلود دختر مسیحا آرام کرد، خصوصا وقتی اوسربه سینه اش نهاد وازته دل گفت:

- خیلی دوستت دارم!

مسیحا آرام گرفت وعطرتن اورابه مشام کشید، چقدر به حل شدن تنش دراین عطر جنون آمیز نیاز داشت اما باز هم به دل نه گفت تا اورا به دلخواه خود داشته باشد...

فرهاد باتشکر از دخترش ، فنجان چای رابه لبهائیش نزدیک کرد وجرعه ای نوشید:

- بیا بشین ببینم تمنا خانم!

تمنا با لبخند نزدیک پدر نشست وگفت:

- جونم بابا...

- جونت سلامت عزیز بابا...خب بگو ببینم چه خبرا ؟

تمنا دسته رها شده موهایش را پشت گوش زد وساده گفت:

- هیچی.سلامتی...

- سلامت باشی...پس انگار خبرا پیش منه!

نگاه کنجکاو تمناوترانه به او دوخته شد که فرهاد بالبخند گفت:

- اینجوری که شما نگاه می کنید من هول میشم!

باهم خندیدند و ترانه گفت:

- این خبری که شما میگی باید شنیدن داشته باشه!

- داره اما بیشتر برای نازنین بابا که فکر کرده ما دیو سه سر منتقل شده از دوران حجریم!

چشمهای تمنا گرد شد:

- من بابا؟

- تو چرا نگفتی خانواده مسیحا واسه سفر، خواستن همراهشون باشی؟

تازه فهمید منظور پدرش چیست. نگاه متعجب ترانه هم حالا متوجه اش بود:

- مگه قرار بوده برن سفر؟

فرهاد گفت:

- اینجور که آقای الهی می گفت پایان هفته راهی هستن..

وروبه تمنا ادامه داد:

- خب... نگفتی بابا؟

- راستش فکر نمی کردم شما اجازه بدید واسه همین گفتم نمیام!

- گفتم نمیام یا گفتمی بابام نمی ذاره؟

تمناماند چه بگوید که فرهاد بامهربانی گفت:

- من یه شرط وشروطی واسه حفظ رسوم گذاشتم اما دیگه اینقدرام دلم سنگ نیست که مانع لذت بردنتون از

بهترین دوران وخاطره سازترین روزاتون باشم.

تمناباتعجب نگاهش کرد:

- یعنی از نظر شما مشکلی نداره؟

- معلومه که نه!... مسیحا ثابت کرده قابل اعتماد و همیشه روش حساب کرد...

یعنی اگر فرهاد رفتار آن شب مسیحا را می دید باز هم همین نظررا داشت؟ لبخند به لب آورد وافکار منفی رادور

ریخت، به یک اشتباه که درنیمه راه هم متوقف شد نباید اطمینانش رابه مسیحا از دست می داد وآن همه راه

آمدن باخواسته هایش رانادیده می گرفت. به راستی ذوق زده شد وبا خوشحالی گونه پدر رابوسید وتشکر

کرد. فرهاد بالبخند گفت:

- ازاین به بعدم به جای تنها به قاضی رفتن وجواب دادن ازقول بنده یه مشورتی کنی بد نیست، حداقل کار به آقای الهی وشرمندگی من نمیکشه!
- تمناباخجالت ولبخند گفت:
- ببخشید...نمی دونستم پدرمسیحا باشما تماس میگیره!
- حالا اشکالی نداره، من گفتم مانعی نیست اما میتونی خودتم به مسیحا خبریدی، حتما خوشحال میشه! مثل شما که باوجود خانمیت ذوق چشمت معلومه!
- گونه های دخترک ارغوانی شد وبابوسه ای مجدد به صورت پدر به طرف اتاقش رفت.بعد از رفتن او ترانه متعجب پرسید:
- چطورشده پدر مسیحا تماس گرفته ؟
- به قول معروف شاید میخواستہ منو تورو درواسی قراربده که گفتم من کلا خبرنداشتم...امان ازاین دختر! البته خانوادگی دعوت به سفر کرد ولی بااجازه شما من باعرض تشکر وشرمندگی عذرخواهی کردم که نمیریم.
- کار درستی کردی! با اون خانم همسفرشدن صبرایوب می طلبه! واقعا درعجبم تمنا بااین زبونش تا حالا چطورری شر به پا نکرده!
- دست شما درد نکنه، به خودشم میگی!
- ترانه بادلخوری نگاهش کرد:
- وا..فرهاد چی درمورد من فکر کردی ؟
- توخانمی شماشکی نیست بانو...اما هوای دخترتم بیشتر داشته باش که احتمالا مشکلاتشو سررو درواسی وخجالت پنهان نکنه!
- حواسم هست، تو نگران نباش!
- بله! ...شام آماده است ؟
- تمنا دل از تلفن بکنه ، میزو میچینم...
- دست شما درد نکنه....

ساعتی به ظهرمانده بود که ماشین وارد جاده فرعی و زیبایی شد. انتهای این جاده باریک در سفید رنگ و بزرگی به نظر تمنا آمد و وقتی مهاسا گفت "بالاخره رسیدیم" تمنا مطمئن شد دقایقی دیگر داخل ویلا خواهند بود. چشمهای تمنا بادیدن ویلای بزرگ و واقعا اشرافی خانواده الهی به وجد آمد، نه از اشرافی بودنش بلکه بابت فضای بی نظیری که صدای امواج خروشان دریا راهدیه میکرد. چندین راه مختلف وجود داشت که نمی دانست به کجا منتهی میشود اما حتما راهی هم به جنگل داشت... مهاسا کیفش را روی دوش انداخت و به او نزدیک شد:

- من که اینجا رو خیلی دوست دارم، نظر تو چیه؟

- به نظر فوق العاده میاد!

- پس به جونم دعا کن اینقدر تو گوش بابایی خوندم تاراضی شد به بابات زنگ بزنه چون معتقد بود مسیحا ناراحت میشه اما داداش وقتی فهمید گل از گلش واشد. تمنا باخم و لبخندی همزمان براندازش کرد:

- منظور؟

- اتاقتو بامن شریک میشی؟

- اگه خروپف نکنی، از خدامه؟

- اونوقت داداشم چی؟

- میفرستیمش تنگ دل نامزد تو!

- عمراً بره!.. مسیحا توهیچ سفری باکسی هم اتاق نمیشه، مگه اینکه اینبار طلسم بشکنه، البته من مطمئنم که میشکنه!

تمنا تا آمد حرفی بزند بهنام نزدیکشان آمد و باخنده ای معنادار گفت:

- شنیدم به دارودرخت خیلی علاقه داری تمنا!

تمنا متعجب و لبخند زنان پرسید:

- منظورت چیه؟

- اون یه هفته مرخصی نتیجه چی بود؟

ابروهای تمنا بالا رفت و چشم هایش درشت شد که بهنام با صدای بلند خندید:

- خیلی جلو خودمو گرفتم اونروز پشت تلفن منفجرنش از خنده...

تمنا هم به خنده افتاد:

- هانیه بهت گفت؟

بهنام فقط خندید که مهاسا باکنجکای گفت:

- قضیه چیه ؟

تمنا باخنده گفت:

- خونه عزیز جونم پراز درخته ، منم یه باراز بالاش افتادم پایین وپام ضرب دید که بابتش چند روزی نرفتم

فروشگاه...مهاسا باچشمهایی گشاد شده درحد نعلبکی گفت:

- بالا درخت چیکارمیکردی ؟

- رفتم واسه سوگل آلو بچینم که سقوط آزاد کردم توحوض...

- چه اعجوبه ای هستی تو ؟

تمنا شانه باانداخت:

- همینه دیگه!

مسیحا که برای پارک کردن ماشین رفته بود ، به آنها رسید وگفت:

- شما که هنوز ایستادید..برید داخل دیگه!

بهنام ومهاسا کنارهم راه افتادند.تمنا دسته ساک کوچکش راگرفت که مسیحا خم شد ودستش راروی دست

او گذاشت:

- توقف کیف دستیتو بیار، این بامن!

- خودم میارم، سنگین نیست!

- باشه، گفتم میارم.

- چمدون مامانت سنگین تره، همین الان هم رسیدن!

مسیحا نگاه گذرای به ماشین های همراهان انداخت ودوباره گفت:

- ولش کن تمنا!

- نمیخوام.

مسیحا اینبار فشارمحکمی به دست او آورد که آخ تمنا بلند ودسته ساک رارها کرد.معترض گفت:

- انگشتم له شد!

مسیحا خندید:

- وقتی به حرف گوش نمیدی همینه دیگه کوچولوی ناز من!

- محبت زورکی ندیده بودم.

مسیح با برداشتن وسایل کنارش راه افتاد و گفت:

- حالا ببین!

داخل ویلا دلباز و مدرن و شیک ساخته شده بود. همکف شامل نشیمن، پذیرایی آشپزخانه ای بزرگ بود و البته راهروی باریکی که انتهایش به سرویس بهداشتی ختم میشد. طبقه دوم هم اتاقها بود با سالن نشیمن به نسبت کوچکتري و یک نیم طبقه که سوای این دو طبقه فقط شامل چند اتاق بود که پنجره هایشان مشرف به دریا و از سوئی هم به مناظر پشت عمارت بود. مسیحا همراه وسایل مستقیم به همان نیم طبقه رفت و وارد اتاقی شد. تمنا با دیدن اتاق نتوانست لبخندش را نگه دارد. مسیحا وسایل را کنار سرویس خواب روی زمین گذاشت و گفت:

- اتاق خوبه؟

تمنا در حال رفتن به سمت تراس گفت:

- عالیه! خصوصا با وجود این مناظر...

ماتویش رالب مبل انداخت و وارد تراس شد. به دیوارک سنگی تکیه زد و دریای آرام را تماشا کرد. انگار موجها سلامش میدادند و متانت و اربه بستر دریا باز می گشتند. نفس عمیق و پرلذتی را به ریه هایش کشید و گفت:

- دریا پر از آرامش و احساس امنیته وقتی اینجوری آرومه! ... امان از وقتی که طوفانی بشه! ولی اون موقع هم دوش دارم.

- خوش به حال دریا... من چی؟

بالبند به عقب برگشت. مسیحا با تکیه به چهارچوب تراس ایستاده و نگاهش میکرد. حالت نگاهش مانند وقتهایی بود که تمنا باید می گریخت. از کنارش رد شد و گفت:

- چرا اینجوری نگاه میکنی دوباره... آدم میترسه!

مسیحا به طرفش رفت و گفت:

- نگفتی؟

- دنبال احساس من نگرد چون چشمام یه آینه است مقابل همه خوبیها...

مسیحا با شیفتگی نگاهش کرد:

- قربون این آینه های جادویی که من میمیرم براشون!

تمنا خندید و لب تخت نشست و بادقت بیشتری اتاق را کنکاش کرد. مسیحا کنش را روی تخت گذاشت و کنارش نشست:

- به نظرت چیزی کم و کسری نیست بگم تهیه کنند؟

- نه، مرسی!

مسیحا دست به سمت دکمه هایش برد و مشغول باز کردن شد:

- پس تا من یه دوش بگیرم وسایلتو بچین!

تمنا لحظه ای مکث کرد و با تعجب نگاهش کرد:

- صبر کن ببینم... مگه قراره اینجا بری حمام؟

- نه، میرم وسط دریا!

- ا... لوس نشو... اتاقای دیگه حموم نداره؟

دست مسیحا رو همان چند دکمه اول متوقف شد و با تعجب نگاهش کرد:

- اتاقای این طبقه استثنائا چرا... ولی پایین.. فقط دوتاش مجهزه... چطور؟

- خب برو تواتاق خودت!

انگار مسیحا تازه فهمید او چه میگوید، کاملا به طرفش برگشت و اخمهایش را درهم کشید:

- این اتاق برامون کوچیکه؟

- مگه میخوای اینجا بمونی؟

- نه! میرم باملینا هم اتاق میشم.

تمنا با اخم غلیظی گفت:

- هی آقا... الان اشهدتو خوندی؟

مسیحا خوشش آمد از حسادت او... کمی نزدیکش رفت و بالحن معناداری گفت:

- وقتی زن آدم درک نمیکنه، مجبور میشم که...

تمنا چشمهایش را گرد کرد و ضربه ای محکم به اوزد:

- می کشمت مسیحا...

مسیحا خنده مستانه ای کرد:

- آخه تا وقتی تورو دارم، کی حالمو جا بیاره!

- بی حیا!

- عاشق وبی قرار بامسماتره!

- آقای عاشق پیشه پاشو برو تا اتاقا تموم نشده ومجبور به قایق نشینی نشدی!

مسیحا دوباره اخم کرد:

- اومدم اینجا دوروز خوش باشم، ضدحال نزن!

- شرمنده...من بامها قرار گذاشتم هم اتاق شم.

- بیخود!

- یعنی چی بیخود؟

مسیحا اورا با حرکتی غافلگیرانه روی تخت انداخت وروی تنش خیمه زد:

- یعنی همین که شنیدی...اومدم دلی از غذا دربیارم، توهم بدقلقی کنی بامن طرفی...من اینجام حی

وحاضر...خانم میخواد با مهاسا هم اتاق شه...

خواست نزدیک تربرود که تمنا محکم دستانش را روی سینه او حائل کرد وگفت:

- پاشو...این جورى همیشه حرف زد! اصلا مگه نمیخواستی برى حموم؟

مسیحا دستش راگرفت وگفت:

- حرف بی حرف...اصلا بی خیال دوش گرفتن...بعدا میرم...

درهمان فاصله ضربه ای به درخورد وصدای مهاسا راشنیدند:

- تمنا اینجایی؟

مسیحا "اهی"گفت وتمنا با بدجنسی خندید واز زیر دست اوگریخت که او آرام گفت:

- به موقعه اش حالتو جا میارم که نخندی!

برخواست و سرووضعش رامرتب کرد. تمنا فورا از جاپريد وبه سمت دررفت.مهاسا با نگاهی شیطنت باربراندازش

کرد:

- اومدم بگم یک هیچ به نفع من...

اما تمنا فورا دستش راکشید واوراداخل برد:

- همین اتاق خوبه دیگه...وسایلتو بیار...

مسیحا چپ چپ ومهاسا باتعجب نگاهش کرد:

- اما آخه...

با بلند شدن مسیحا ساکت شد که او وسایلیش را برداشت و گفت:

- بگم یه تخت دیگه بیارن براتون؟

مهاسا وارفته گفت:

- اینجا که اتاق خودته داداش!

- تمنا اینجاراحته، واسه من فرقی نمیکنه!

تمنا باخنده به مهاسا نگاه کرد:

- تخت مناسبه اگه تومشکلی نداری!

مهاسا باتکان سررضایتش را اعلام کرد و مسیحا بی حرف از اتاق بیرون رفت، فقط نگاه پرخط و نشانی برای تمنا

کشید که او خنده اش گرفت. بعد از رفتن مسیحا، مهاسا ضربه ای آرام به بازوی تمنا زد که او خندید:

- چرامیزی؟

- داداشم گناه داره ظالم...

- یک هیچ به نفع من!

- وجدانا کله ام خورد به طاق ولی دعا کن مسیحا به فکر تلافی نیفته!

تمنا بی خیال سراغ وسایلیش رفت:

- نیفته.. اخلاق منومیدونه، فعلا بیا وسایلتو باز کن.

مهاسا شانه ای بالا انداخت و با گفتن "خود دانی" سراغ ساکش رفت...

بعد از صرف غذا و استراحتی کوتاه، مهاسا با پیامی که از بهنام گرفت بیرون رفت البته به تمنا یاد آوری کرد که

کنار دریا منتظرش است و او بالبخندی موافقت کرد. چند دقیقه بعد بانگاهی به ظاهر معقول خود از اتاق بیرون

رفت که در ابتدای پله ها نفهمید چگونه سینه به سینه شخصی شد. با عذرخواهی کوتاهی خودش را کنار کشید

که مهران گفت:

- عذرخواهی چرا؟ .. استشمام عطر شما باعث افتخاره!

تنش از کلام بی پروا و نگاه معنادار و ناخوشایندی که روی صورتش بود به کز کز افتاد. حرف مسیحا در ذهنش

تکرار شد و این بار بر خود لرزید. سعی کرد بی اعتنا عبور کند از کنار این آتشی که از شرم و حیا و حرمت انگار

نشانی نداشت که زمزمه او را شنید:

- حیف این عطر دیوونه کننده که نصیب پسر خالمون شد...
- کم مانده بود از شدت حیرت و دلهره قالب تهی کند. معطل نکرد و پا تند کرد. منظور این صدا بالحنی مستانه نه! بالحنی آلوده چه بود؟ چند پله بیشتر نرفته بود که با مسیحا برخورد کرد و فوری پرسید:
- کجایی تو؟
- مسیحا با تعجب نگاهش کرد:
- منتظر بیرون اومدن تو بودم... مهاسا تنها اومد که منم اومدم دنبالت، چطور؟ چیزی شده؟
- احساس کرد نگاه مسیحا پراز تردیدی است تا او حکم تأیید بزند اما از آنجا که دنبال دردسر نبود، لبخندی به لب آورد..
- نه!.. همینطوری پرسیدم... آخه ندیدمت..
- مسیحا بالبخند کنارش راه افتاد و گفت:
- تقصیر خودته دیگه والا حالا حالاها خلوتمو ترک نمی‌کردم.
- بانگاه تمنا لبخند خبیثی زد و ادامه داد:
- ولی بعد دارم برات..
- تمنا خندید و باشه ای گفت تا نگاه مسیحا با تهدید روی صورتش دوربزند و باشه اورا تکرار کند..
- خب حالا بریم دریا یا سراغ اسبا؟
- تمنا درجا ایستاد و با چشم‌هایی گرد گفت:
- اسب؟ مگه شما اسب دارید؟
- بهت نگفتم سورپرایز باشه، نکنه میترسی؟
- تمنا با ذوق گفت:
- وای نه!... من عاشق اسبم..
- پس بریم اول یه نگاهی بهشون بنداز تا فردا صبح سوارکاری کنیم.. الان رو به غروب و تاریک بشه مزه نمیده.. بعد میریم سراغ دریا.. موافقی؟
- تمنا استقبال کرد و باهم بیرون رفتند.
- ملینا تا لحظه بیرون رفتن آنها با حرص لبش را جوید و آخر طاقت نیاورد و گفت:
- پسر تون واقعا ندید بدیده خاله، شورشو درآورده.. البته از بس این دختره ناز و کرشمه میاد حقم داره!

بهناز با لبخند گفت:

- دوران نامزدیه دیگه خاله جون..بعدم دختره واسه نامزدش ناز نکنه واسه مردای تو خیابون غمزه بیاد...بهترین دوران نوش جون همه اشون...ایشالا قسمت خودت که شد میفهمی منظورمو!

مهناز پوزخندی زد و گفت:

- فکر میکنی مسیحا این دخترخانمو از کجا پیدا کرده...از همون به قول تو خیابون وباتور قروغمزه...

- وا..بهنام که گفت همکارشون توفروشگاه بوده!

- چه فرقی میکنه بهناز!

- فرقس اینه که معلومه این دخترچقدرخانومه...

مهناز با خباثت به فرح نگاه کرد:

- نظر مادرشوهرش که این نیست!

فرح با حرص عقب نشست و دستش را تکان داد:

- باز تو این کلمه رو بکاربردی مهناز؟ ...بهش آلرژی پیدا کردم.

مهناز پوزخندی زد:

- شانس بیاری توهمین سفرمادربزرگتم نکنن اونوقت تو میگی به مادرشوهر بودن حساسی!

فرح چشمهایش را درشت کرد:

- وای مهناز...قصد جون منوکردی بااین حرفات؟

بهناز باخیم و تشر گفت:

- چته توفرح..باشه هم زنشه! ...به جای اینکه خانواده دختره نگران باشن تو ترس برت داشته؟ ..بعدم

حلالشه، چه اشکالی داره؟

مهناز گفت:

- آخه تو از چیزی خبرنداری بهناز؟

- اتفاقا درجریان همه چی هم هستم...فرح مخالف بود ولی حالا که تمنا عروسشه باید کناربیاد...

فرح سرتکان داد:

- نگو بهناز...این دختراصلا متناسب مسیحا نبود..

- بریز دور این حرفارو خواهرمن..دختره این نازینی وبواقاری چه ایرادی داره..

- اما از لحاظ طبقه خانوادگی و اصول رفتاری به ما نمیخورد.

- مهم اینه که معلومه عاشقانه همومیخوان...همه مشکلات و تفاوتام به مرور زمان حل میشه!
مهناز با اخم و تخم گفت:

- چه دل خوشی داری بهناز..سرلجبازی نبود محال بود مسیحا تن به این ازدواج بده...
بهناز با تعجب نگاهش را بین دوخواهرش چرخاند:

- لجبازی باکی ؟

- معلومه بافرح دیگه...چون فرح مخالف بود این پسرخواست حرفشو به کرسی بنشونه!
- از نظر من که اشتباه می کنید، از نگاه مسیحام میشه فهمید چقدرزنشو دوست داره!
فرح باحرص و عصبی ناخن کف دستانش کشید و گفت:

- وای ..تمومش کنید توروخدا..اصلا بحشتم اعصابمو تحریک میکنه.
بهناز سمت اوخم شد وبامهربانی دستش راگرفت:

- حرص بی جا میخوری خب خواهرمن...قبول که تمنا از نظر سطح و طبقات مالی با شما فرق میکنه ودریک جهت نیستید اما اون دیگه الان عروسته...به خاطرپرستم که شده پذیرش...غیراز اون تمنا دخترخوبی به نظر میاد...میبینم که توهمین یه روز چقدر مقابل اخم و تخم تو نرمش نشون داده..باورکن اگه بخواد میتونه چنان مسیحا روجذب خودش کنه که قید همه اتونو بزنه!

- فکرکردی نخواسته، پس مسیحا واسه چی بارسفریست ومنوتامرز سخته برد ؟

- اونجور که من شنیدم تصمیم مسیحا سرنه گفتن پدرش بوده نه تحریک این دختر، پس انصاف داشته باش!
..براش مادرباش وراهنما...نه اینکه مثل ملکه عذاب بشینی وبرای چزوندنش نقشه سوارکنی!

- والا خودمم خسته شدم..بیشترازهمه ..جانب داری مسیحا ازش عصبیم میکنه!

- طبیعیه، تمنا بخاطرمسیحا رفتاربد تورو تحمل میکنه! ...اونم باید حواسش بهش باشه!

- کدوم رفتاربد ؟

بهناز سفیهانه نگاهش کرد:

- چند موردشو من دیدم توهمین چندبرخورد کوتاه..والا دخترخوبیه که به روت برنمیگرده!
ملینا طاقت نیاورد وباحرص گفت:

- یعنی شمام خام این دختره آب زیرکاه شدی خاله ؟

بهناز شماتت بارگفت:

- حالا تو چرا اینقدر ناراحتی ؟

ملینا جاخورد از حرف ضربتی خاله اما زود دست وپایش راجمع کرد:

- چون از این دختره به قول شما دوست داشتنی خوشم نیاد..اداواطواراش حال آدموبه هم میزنه!

- والا من که اداواطوار خاصی بهش ندیدم...ذاتا دوست داشتنیه!

ملینا چند دقیقه دیگر می نشست قطعا منفجر میشد.برای خالی نبودن عریضه شانه ای با لا انداخت ورو به

مهرانا که همراه مسعود درسوی دیگر سالن بود، باصدای بلند گفت:

- میرم ساحل...شمام میاید ؟

بابرگشتن و موافقت آنها از ویلا بیرون رفتند.....نگاه مسیحا میان اوودرخت بلند سیب چرخ خورد ویک دفعه زد

زیرخنده...تمنا با اخم دست به کمرزد:

- منومسخره میکنی ؟

مسیحا میان خنده گفت:

- بنده بیجا میکنم...توچطوری این ادعاوداری ؟ ...

- میخوای برم بیینی ؟

- نه خیر! هنوزاز جونت سیرنشدم بفرستمت بالا درخت...بایه عذرخواهی مشکلوحل میکنم.

- اگه به مامانم قول نداده بودم که ترک کنم همین الان روتوکم میکردم.

مسیحا دستانش رابلندکرد به نشانه تسلیم:

- پارچه سفید ندارم ولی زبونی میگم تسلیمم...

تمنابالبخند ابرو بالا انداخت:

- آفرین...

- قرارنیست همیشه تسلیمت باشما...

- منظور ؟

- حالا...

تمنا بی خیال به شیطنت نگاه او شانه بالا انداخت وگفت:

- بریم سراغ اسبا ؟

مسیحا باتکان سرموافقت کرد و باهم به سمت اصطبل رفتند. مسیحا به سمت اسب سفیدی رفت تا افسارش را باز کند که تمنا گفت:

- میشه این سیاه رو بیاری؟

با اشاره تمنا به طوفان، اسب چموشی که جزمسیحا به کسی سواری نمیداد، لبخندبه لبهای مرد جوان آمد:

- مگه نمیخواهی خودت سواری کنی؟

- واسه همین اینومیخواهم.

- بذار کمی حرفه ای بشی بعد.. طوفان چموشه و راحت سواری نمیده!

تمنا باخنده گفت:

- تازه مثل خودمه... همینوبیار...

- باز پیله کردی دختر خوب؟

- اینونیاری ترجیح میدم اصلا سوارکاری نکنم...

وزیرلب گفت "خسیس". البته جوری گفت که مسیحا بشنود. مسیحا لبخندزد و گفت:

- از تو خسیس ترم؟

- من محافظه کارم!

- اونوقت من چیکاره ام؟

- کسی که باید هواتو داشت.

- پس هواموداشته باش که یه دفعه هواپس نشه!

تمنا بانگاهی به چشمهای پرشیطنت او گفت:

- نمیشه.. نمیاری اینو؟

مسیحا دستی روی یال نرم وسیاه طوفان کشید و گفت:

- بذار یه کم راه بیفتی بعد طوفان مال تو.. میتروسم بندازت...

تمنا به اسب نگاه کرد که باشیبه اوخندید و گفت:

- میگه شما بی خودی نگرانی، منو زمین نمیزنه، قول میده!

مسیحاخنده اش گرفت:

- خیلی خب... من که حریف تونمیشم.

سپس افسار طوفان را باز کرد و بیرون برد. تمنا برای سوار شدن دچار مشکل شد. پایش سخت به رکاب می رسید. مسیحا کمرش را گرفت و با یه حرکت او را مانند پرکاهی بی وزن بلند کرد و روی اسب گذاشت. در همان حین هم باخنده گفت:

- فقط راهپیمایی رودارو درخت ویاد گرفتی ؟

تمنا کمی جابه جاشد تا درست روی زین جابگیرد:

- نه خیر... ایشون زیادی بلند تشریف دارن مثل صاحبش...

- این اسب و صاحبش درست پیکش به بانوی خوشگلم...

در همین حین یک مرتبه طوفان شروع به سرکشی کرد و حرکات تندش باعث شد تمنا محکم به گردن اسب بچسبد. مسیحا با حرکتی سریع پشت او روی اسب نشست. بایک دست افسار را کشید و با دستی دیگر تمنا را در حفاظ آغوش خود گرفت تا ضربه ای نبیند. بالاخره با چند حرکت اسب آرام گرفت و با وضعیتی متعادل حرکت کرد. مسیحا باخنده دست روی موهای تمنا کشید:

- وقتی میگم چموشه زیر بار نمیری...

تمنا با اطمینان از رام شدن اسب کمی از او فاصله گرفت و گفت:

- حالا که آرومه...

مسیحا سرخم کرد و کنار گوشش گفت:

- نباید آروم میشد تا من آروم بگیرم... اولین بار بود احساس کردم تکیه گاهتم... یه حس خوبی بهم داد.

تمنا بالبخند برگشت حرفی بزند که بوسه نرم او ساکتش کرد...

- گناه داره این اسب بیچاره.. نمیری پایین!

مسیحا او را به خود چسباند و گفت:

- نه!.. داره تازه بهم مزه میده!

- لوس نشو دیگه!

مسیحا باخنده ای کوتاه افسار اسب را کشید و خودش پیاده شد. تمنا دست دراز کرد تا افسار را بگیرد اما مسیحا با ملایمت گفت:

- بذار فعلا من کنترلش کنم.. دیدی که خطرناکه!

تمنا دیگر اصراری نکرد ، حق با او بود...اما چند دقیقه بعد طاقت نیاورد و مصر به گرفتن افسارشده. مسیحا مردد موافقت کرد و در کمال تعجب دید که اسب هم جز چند حرکت معمول نافرمانی نکرد...بالاخره از اسب دل کند و پایین آمد. با لبخند به مسیحا نگاه کرد:

- چطور بود استاد مایوس...

- تو خودت استادام کردنی، پس تعجب نداره ولی احسنت داره.

تمنا به همان محوطه سرسبز پشت ویلا رفت و زیر همان درخت سیب نشست. نفس عمیق و پر لذتی کشید و گفت:

- چه هوای خوبیه!

- اگه خسته ای برگردیم!

- اون اسب بیچاره خسته شد، من که خستگی حالیم نیست ولی اگه تو...

مسیحان گذاشت حرف او تمام شود و گفت:

- بشین الان برمیگردم...

افسار اسب را دست گرفت و به طرف اصطبل رفت. با وزیدن نسیم ملایمی، و سوسه شد روی سبزه هادراز بکشد. با برخورد سبزه ها با موهایش دچار حال خوشایندی شد. لبخند به لبش آمد و با حس رخوتی عجیب پلکهایش روی هم افتاد. صدای درهم آمیخته پرندگان با تم ملایم امواجی که در فاصله ای نه چندان دور گوش نواز و روح نواز بود. همه این نعمات بکر برای صیقل دادن روح لطیف دختر ولذت بردنش از آن لحظات کافی بود. زیاد نگذشته بود که حضور شخصی را در همان حوالی حس کرد. به خیال مسیحا چشم باز کرد اما با دیدن مردی که بالای سرش ایستاده بود، برای لحظاتی در همان حالت ماند و یک مرتبه صاف نشست و گفت:

- شما... - عصرت بخیر... دیدم تنهایی... او مدم از تنهایی نجات بدم.

ازلحن ، لبخند و نگاههایی که از سرتا نوک پایش را آنالیز میکرد، احساس خفگی کرد. انگار طنابی به این نگاه بسته بود که با هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آمد، سفت تر می شد، جنس این مرد از چه بود، نمی دانست اما جنس سیاهی چشمهای روشنش را خوب تشخیص داد... فوراً خودش را جمع و جور کرد تا روی پا بایستد که دست او پیش آمد:

- بذار کمکت کنم!

تمنا به محض ایستادن فوراً عقب رفت و تند گفت:

- احتیاجی نیست. خیلی ممنون....

مهران سرخم کرد ودستش را انداخت:

- هر جور راحتی ... میگویم دوست داری بریم اطراف یه قدمی بزنیم!

تاتنا خواست جواب دهد، صدای محکم مسیحا از پشت سرش گفت:

- فکر نمی کنم احتیاجی باشه.

تمنا با شنیدن صدای او و نزدیک آمدنش نفس عمیقی کشید و پوزخندی بر لب مهران نشست:

- دیدم میزبانی بلد نیستی، گفتم جورتو بکشم پسر خاله!

مسیحا نگاهی به تمنا انداخت و لبخند زد:

- میری داخل ویلا؟ فکر کنم بچه ها برنامه جنگل چیدن و مهاسا منتظر توئه!

تمنا به خوبی پشت نقاب و لبخند او، طوفان چشمهایش را دید و فهمید نمیخواهد بیش از این آنجا بایستد، فوراً

اطاعت کرد و با اینکه می دانست اوبه بهانه ای کذب دورش میکند رفت. همین که از زیر نگاه نفس بر مهران

خلاص میشد، ارزش داشت. با رفتن او مهران با پوزخند صداری گفت:

- نامزد بازی بلد نیستی، بیا یادت بدم.. چرا دختر و پروندی طفلکو؟

مسیحا قدمی به سمت او برداشت، با اخم و صدایی محکم گفت:

- خوشمزگی از زون اونایی که برات له له میزنن... فقط یه مساله یادت بمونه مهران... خوش ندارم دور و بر زخم

بینم. مفهومه؟

مهران با بی پروایی به چشمهایش زل زد:

- اصولاً حرفای تو برام نامفهومه!

- دوست داری جور دیگه ای تفهیم امر کنم؟

- من هر جور عشقم بکشه رفتار میکنم پس پارو دم من نذار که...

مسیحا انگشت تهدیدش را مقابل چشمهای ه.ر.ه. او کشید:

- بهت هشدار میدم بادم شیر بازی نکن... چون شغال فقط طعمه دندونای تیز شیر میشه... پس حواستو جمع کن!

مهران سرشانه اوزد و گفت:

- پس حواست به بره ات باشه که طعمه شغال نشه!

با کشیده شدن یقه اش میان مشت مسیحا خنده بی پروایی کرد:

- شیر که شاخ و شونه نمیکشه! گاو شاخ میزنه!

- دندونات تودهننت زیادی کرده مهران...به خدایی که گفتاری مثل توقبولش نداره قسم اگه بفهمم یه نگاه بد سمت تمنا بندازی تیکه پاره ات میکنم.پس حرف اون دهن کثیف تو مزه مزه کن بعدبالا بیاره...روشنه ؟
- چی شده مسیحا ؟
- باشنیدن صدای بهنام سربرگرداند ومهران یقه اش راز دست او بیرون کشید:
- هیچی، پسرخاله ات رم کرده!
- مسیحا باغیظ گفت:
- رم کردنموهنوز ندیدی، پس حواستو جمع کن!
- مهران دست به یقه اش کشید وباخونسردی گفت:
- باشه...داستان جالب ترم میشه!
- باقدم مسیحا به سمت او بهنام بازویش را کشید وبه مهران تشرزد:
- مٹ اینکه توتنت میخاره!
- آره.میرم یه دوش بگیرم خارش ازتنم بیفته!
- پوزخندی به چهره عصبی مسیحا زد وبه سمت ویلا راه کج کرد.مسیحا زیرلب غرید:
- اگه بچه خاله نبود به حلال زادگیش شک میکردم.
- بهنام کنجکاو پرسید:
- توچیکاربه این سرخوش داری ؟
- سرخوش نه گفتار...
- بازحرص کردی ؟ ولش کن هرغلطی میخوادبکنه!
- داره دور و برتمنا می پلکه!
- بهنام باچشمهایی گشاد شده گفت:
- هان ؟
- حس بدی بهش دارم.
- بی خیال مسیحا.هرتن لشی هست به ناموس مردم کارنداره....
- مسیحا خیره وعصبی به چشمان او گفت:
- تاحالا گند وکثافت کاریاش لونرفته که اینو میگی ؟

- باهرکی که بوده ازجنس خودشه...حالاشم هست ، توزیادی حساس شدی، هوای تمنا روهم بیشتر داشته باش تاخیالت راحت باشه!

مسیحا سری تکان داد وهیچ نگفت.درفکر فرورفت که به نحوی بتواند این چندروز کاملا باتمنا باشد، اما باوجود مهاسا دراتاق او تیرش به سنگ میخورد.کلافه دستی به موهایش کشید وتازه یاد قراره دوروز دیگرافتاد وسربلندکرد:

- کاش اصلا نیومده بودیم.

- بی خیال مسیحا...بخوای اینجوری فکر کنی که همه چی زهرمارت میشه...هیچ غلطی نمیکنه این نکبت!

- تا من باشم آره اما قراره دوشنبه روچیکارکنم که باید برم تهران...

- صبح میریم کاراروتاظهر انجام میدیم وبرمیگردیم...غصه نداره که!

مسیحا سری تکان داد وکناراوراه افتاد:

- باید زنگ بزnm بینم صبوری میتونه بره جای من یانه ؟ نمیخوام یه ثانیه هم تمنا بدون من اینجا بمونه، اونم باوجود مهران..

- حالا تاپس فردا..بیابیریم که امشب قراره بساط کباب به پاکنیم...

بحث بین مهاسا و بهنام داشت بالا می گرفت. البته بحث خوردن کباب که مهاسا را حرص میداد وبهنام مشعوف ازاین فتح عظیم به قهقهه می خندید.بنابراین تمنا ترجیح دادتا این زوج تازه به هم رسیده کارشان به دعوانکشیده است ، مهاسارادور کند...مهاسا وقتی دورشد تازه خنده اش راروکرد:

- پسره پررو..شیطونه میگه! ...

تمنا باخنده همراهش به سمت صندلی های روی ایوان رفت:

- شیطونواصولا لعنت می کنند...ازش نقل قول نمی کنند.

- پس توهم شیطونو لعنت کن ویه روی خوش به مسیحا نشون بده.تواین دوست روز ثابت کردی محکمی! کله منم چنان محکم خورد به طاق که روبه کمارفتم...

- توجوش نامزد خودتوبزن!

- پس من اگه بخوام برم کنارش تومشکلی نداری ؟

- نه! خوش بگذره!

مهاسا با خنده ضربه ای به شانه اوزد و با هم روی نیم ست چوبی نشستند، دقیقه ای بعد مهرا نا و ملینا هم نزدیک آمدند. ملینا در حال نشستن به طعنه گفت:

- بد که نمیگذره مهاسا؟

- نه، چرا؟

- مهمونی اینجا روترتیب دادین جشن نامزدیتو با بهنام اعلام کنی؟

- نه اینکه از گوش شمادور مونده بود!

- نه! یه کمی شوکه شدم، البته این اواخر خبرای غافلگیرکننده تری هم شنیدیم که این توش گمه!

و نگاه ناخوشایند و سخره گرش را متوجه تمنا کرد، جوری که کاملا مفهوم بود تیرکنایه اش به سوی اونشان گیری شده. مهاسا با درک موقعیت خنده کوتاهی کرد:

- مطمئنی ضربه از جای دیگه نبوده؟

ملینا کم نیاورد و اینبار مستقیما روبه تمنا گفت:

- بذار از دلیل شوک اصلی بپرسم. نظر خودت چیه تمنا خانم؟

تمنا بی پروا نگاهش کرد. روی این دختر زیادی باز بود، پس مراعاتش اشتباه محض بود...

- تا دلیل شما از این شوکه شدن چی باشه؟

- خب فکر کن یه دفعه میون یه کلکسیون بزرگ واصل، جنس قلبی وارد شه!

قلب تمناتکان خورد اما به روی خود نیاورد و به شیوه خودش پاسخ داد:

- معیار سنجتون ایراد داشته.. طلایی که پاکه منت خاکو نمی کشه!

به چشمهای اوزل زد و باپوزخند افزود:

- البته گاهی در حد خاک هم نیست اونی که ادعای طلایی بودن داره! جنس که اصل نباشه... ویران کننده هم

جنس با ارزشش میشه... اونی برنده است که وانده!

ملینا کمی خم شد به طرفش و گفت:

- پس فاتحه مسیحا خونده است با هم نشینی یه جنس نااصل!

- بهتره معیار سنجتوبدی برای تعمیر... چون راه وبه بیراهه زدی در مورد عشق من و مسیحا...

ملینا پوزخندی از سر حرص زد:

- قشنگ حرف میزنی... کنجکاو بودم بدونم توربافته شده ات از چه جنسی بود که خاله هم باتموم نگرانش نتونست ازدست و پای پسرش بازکنه!
- تمنا کم مانده بود سیلی جانانه ای نصیب این دختر با آن زبانی که از همه طرف شبیه نيزه عمل میکرد، کند اما عشق صبوری رایادش داده بود و این بهترین فایده اش بود. لبخندزد و گفت:
- هرچی بود از تله ای که گرگ بر اش گذاشته بود بی خطرتر و صددرصد دوست داشتنی تر بود...
- باسرخ شدن چشمهای ملینا و طوفان عصبانیتی که نفس هایش راتندکرد، برخاست تابحث و این دوئل همه تلاشش را خراب نکرده است اما بازهم صدای حرصی او سرش را برگرداند:
- متاسفم برای مسیحا با این انتخاب. البته انتخاب که همیشه گفت، ... از این تودام افتادنی که ارزش قهر مادرشو نداشت.. ارزش این که تا آخر عمر سنگینی آرزوی خوشبختیش رودوش خانواده اش بمونه!
- تمنا تیز نگاهش کرد ورک گفت:
- بهتره تاسفتو به حال خودت بذاری، شاید مانعی برتکون گسلهای زیرزمینی احساس حسادت بشه و زلزله از این کوچیکتر نکنه...
- دیگر معطل نکرد و رفت. مهاسا با عصبانیت به ملینا خروشید:
- خیلی بی ادب و بی شخصیتی ملینا.. به چه حقی باتمنا اینجوری حرف زدی ؟
- مهرا نامداخله کرد:
- تو چرا جز میزنی ؟ دروغ که نگفت!
- مهاسا با حرص گفت:
- انگار تورو مجبور کردن که بامسعود ازدواج کنی والان برای ترس از نیش و کنایه های احتمالی از خواهرشوهر به ظاهر محترمت دفاع کنی!
- مهرا ناسرخ شد و بانیم نگاهی به چهره برافروخته ملینا گفت:
- مراقب رفتار و حرف زدنت باش مهاسا، خیلی وقیح شدی ؟
- کی وقیح نیست در جمع حاضرما ؟
- ملینا با تمسخر گفت:
- حتما نامزد عزیز کرده برادرت ... البته با وجود این نزدیکی تنگاتنگ باید منتظر رفتارای بدتر از این از تو بود.
- قرار بود تحت تاثیر قرار بگیرم ، با وجود کنه ای مثل توشباهت به یه احمق پیدا کرده بودم.

- باون دختره امل بگردی، رفتار و حرف زدنت بهترم میشه، چشم خاله روشن!
 - جنابعالی بشین خودتوفوت کن که مسیحا همین دختره امل وبه تو ترجیح داد والبته برایش می میره. هرچند
 جوری آتیش گرفتی که اگه همه آتش نشانیای تهرانم جمع شن تو خاموش کردنش کم میارن.. فوت کردن که
 تاثیری نداره.

- لیاقت تو و داداش جونت همین دختره هستی که تو خانواده واقوام باعث آشوب و سرکوبه!
 - نه دیگه مادمازل. اشتباه کردی.. قرار باشه کسی به چنین ترفیع درجه ای برسه، تو و برادرای محترمت تو اولویت
 قرار دارین... برخاست اما قبل از آنکه برود ادامه داد:

- کاش تمنا اینقدر خانم نبود و یه جرقه توانبار باروت غیرت مسیحا میزد، اونوقت من آتیشی به پا میکردم که
 شبونه مجبورشی برگردی تهران.. حیف که تمنا پایه نیست.. یعنی شاید تو در حدی نیستی که بخواد اعصاب عشقشو
 بخاطر ت خورد کنه!

مهرانا با صدای بلند تشرزد:

- بس کن مهاسا.. برو دیگه!

مهاسا بانگاهی به چهره کبود شده ملینا پوز خندی زد و رفت. دلش خنک شده بود از اینکه ملینا راسر جای خود نشاند
 اما از دلخوری تمنا گرفته شد. بانگاهی به اطراف او را کنار درختی نزدیک بساط پسرهادید. به آن سمت رفت
 و کنارش ایستاد، آرام گفت:

- چرا اینجا تنها ایستادی؟

- اون طرف خیلی گرمه... ترجیح دادم کنار بایستم.

مهاسا نگاهش کرد و دلجویانه گفت:

- تمنجان من بابت مزخرفات اون دختره....

تمنا با مهربانی نگاهش کرد. بالین که ناراحت بود اما لبخند به لب آورد و حرف او را قطع کرد:

- مهم نبود...

مهاسا نفس عمیقی کشید و با تاسف گفت:

- باور کن شرم دارم از اینکه بگم چنین اقوامی دارم!

تمنا تلخ گفت:

- همونطور که مادرت خجالت میکشه از حضور من و...

مهاساتندگفت:

- وای مزخرف نگو تمنا... مامانم کمی مغروره والا خودشم فهمیده چه جواهری هستی!
باسکوت تمنا، مهاسا آرامتر ادامه داد:

- خب یه جورایی حسادتم میکنه! ...آخه خیلی به مسیحا وابسته بود ووقتی عشق عجیبشوبه تودید این حس
بالازد.. خصوصاً که مسیحا داشت بخاطرت قیده‌مه چی ومیزدتابره... ولی بایه کم صبوری مطمئنم مقابل این
همه مهربونیت کم میاره....

بالبخندتمنا ادامه داد:

- به خدا مسیحا خیلی دوستت داره!

تمنا به مسیحا که بابقیه مشغول بود نگاه کردوازه دل، بی تکلف اعتراف کرد:

- منم خیلی دوشش دارم...

وچقدر این عشق ومحبت دخترک پرشیطنت و بی مبالاات گذشته راتغییر داده بود..

دقایقی بعد مسیحا باظرفی از کبابها به آن دونزدیک شد وگفت:

- شما مغز همدیگه رومیل می کنید ؟ غذامیل ندارید ؟

بوی اشتهابرانگیز گوشتهای پخته شده، وسوسه اشان کرد به خوردن وبعد ازآن بهنام هم باسروصدای همیشگی
به جمعشان ملحق شد... درآن میان ناخودآگاه نگاهی روی تمنا سنگین شد. برگشت وبا دیدن مهران کنارملینا
ولبهایی که تکان خورد، یخ کرد... فورانگاهش رادزدید وسی کرداین احساس رابه دست فراموشی بسپارد تا
ازدرون ویرانش نکند...

وارداتاق که شد مهاسارا آماده بیرون رفتن دید، با تعجب گفت:

- جایی میری ؟

مهاسا باتعجب نگاهش کرد:

- مگه تونمیای ؟

- کجا ؟

- بهنام گفت بریم ساحل.. فکرکنم امشب بازببخوابی زده سرش....

تمنا بلبخند ابرو بالا انداخت:

- آهان. نه! راستش میخوام یه دوش بگیرم... به مسیحا گفتم نیام... شما برید، خوش بگذره...

- باشه هر جور راحتی... تنهایی که نمی ترسی؟

- نه بابا... اتفاقا اتاقو کاملا تاریک میکنم و میخوابم... تو اومدی اگه نتونستی تحمل کنی آباژور رو روشن کن!

مهاسا گونه اورا بوسید و شب بخیر گفت. تمنا هم لباس برداشت و به سمت حمام رفت. وقتی با حوله مقابل آینه ایستاد، نگاهش به سمت یکی از لباس خوابها برگشت. بلبخند به لبش آمد، بدش نیامد آخرین انتخابش را در آن خرید اجباری امتحان کند.

پیراهن را پوشید و به سر تا پای خود نگاه کرد. یقه و آستینش فقط دو بند باریک بود و بلندایش تا بالای زانو... یک لحظه از ذهنش گذشت مسیحا با این وضعیت اورا ببیند، تنش داغ شد و بلافاصله رویه حریر و بلندش راتن کرد و گره اش رامحکم کرد. انگار واقعا او بود. از کارهای خودش خنده اش گرفت. گره راشل کرد. موهای خیسش رادر همان حالت رها کرد. مهاسا هنوز نیامده و ساعت نزدیک دو بود. حتما تا صبح بیرون می ماندند... شانه ای بالا انداخت و با خاموش کردن برق به سمت تخت رفت. زیر پتو خزید... انقدری طول نکشید که ناشی از تن به آب زده و سستش به خواب رفت... با احساس عطش و البته تکان های خفیف تخت پلکهایش نیمه باز شد و زمزمه وار پرسید:

- مهاسا اومدی؟

اما جوابی نگرفت، احساس گرما کلافه اش کرد، نیمخیز شد و رویه لباسش را گوشه ای پرت کرد و دوباره خوابید اما با حلقه شدن دستهایی دور اندامش و فرورفتن در آغوشیهوشیار شد... بی شک مهاسا آغوش مردانه نداشت، وقتی حرارت و خیسگی به پوستش برخورد کرد با حرکتی سریع نیم خیز شد اما قبل از اینکه صدایش هم از گلو خارج شود، دستی محکم مقابل دهانش را گرفت و روی تخت فرورفت... تن سنگین مرد با ترس نفس هایش راتنگ و چشمهایش را گشاد کرد... میان آن تاریکی مطلق قدرت تشخیص نداشت و فقط صاحب آن تن داغ کنار گوشش زمزمه کرد:

- هیس!..... صدات درنیاد!

انگار با حسی ناشناخته تمام قوای تنش رفت. نفس در سینه اش راه گم کرد و نفهمید چرا چشمهایش یک باره پر شد و سر رفت. قدرت تعقلش در آن ثانیه های کوتاه از کف رفته و فقط سردی مرگ رازیر آن دستان پر قدرت حس کرد. با بلند شدن سر او و پیش آمدن به سمت صورتش، چشمهایش به تصویر نیمه روشنی از یک چهره

آشنا افتاد...وزمزمه ای دوباره کنار گوشش شبیه یک خواب رویایی شد که ناجی روح ترس خورده اش از بیداری بود:

- چون مسیحا دستم برداشتم سروصدا نکنی...آبرومون میره!

انگار به همان فاصله کوتاه که روحش از تن پرکشید، قدرتش بازگشت و به محض اینکه دست مسیحا از روی دهانش کنار رفت، او را با تمام نیرو به سمتی هل داد و باصدایی لرزان و خشمگین، بی اعتنا به سفارش او بلندگفت:

- دیوونه ی...

اما به محض بلندشدن صدایش دوباره مسیحا محکم تن و لبهایش را به اسارت کشید و باچشم هایی فراخ گفت:

- میگم آروم...خب مگه...

یک مرتبه باخیس شدن سرانگشتش و حس هق هقی خفه از او ساکت شد. کمی از تن او فاصله گرفت و حیرت زده به صورتش دست کشید...زمزمه کرد:

- تمنا...گریه میکنی؟

دخترک باحرص او را کنار زد و نشست:

- دیوونه شدی...نزدیک بود سخته کنم از ترس...

مسیحا برخاست و او را به سمت خود برگرداند اما تمنا پیش زد و خواست برخیزد که دستان محصور شده دورتنش اجازه نداد:

- کجا؟

- میرم بمیرم...

- میگم چرا گریه کردی؟

- ترسیدم...نمی فهمی؟

- از چی؟ ...جزمَن کسی نمی تونست باشه!

- نمی دونستم اینقدر خلی و الادروشش قفله میکردم.

مسیحا خنده آرامی کرد:

- وقتی به زبون خوش راه نمیای همینه دیگه!

تمنا با حرص لبهایش را به هم فشرد و خواست برخیزد که مسیحا نگاهش داشت. تمنا باغیظ گفت:

- ولم کن...اصلا با اجازه کی اومدی اینجا؟

مسیحا صورتش رانزدیک برد. حرارت و شیطنت نگاهش تن دخترک راسوزاند:

- اومدم بخوابم... مشکلیه؟ البته الان که حسابی بی خواب شدم باحضور این حوری بهشتی... لباس از همون خریدای آخره؟

تمنا باچشمهایی گرد شده به خودش نگاه کرد. وای... چه شبی هوس کرد این پیراهن راتن کند! اگر می دانست چنین ضیافتی درراه است، بیجا میکرد. به تنهاگزینه ای که فکر کرد گریز از میان پنجه های مسیحا بود. وقتی دست او کنار رفت، از فرصت استفاده کرد و مانند خرگوشی رها از صید از تخت پایین پرید تا حداقل به حمام پناه ببرد اما سرعت عملش انگار در مقابل او صفر بود که خیلی زود باهرم دستان او از زمین جدا شد و به جای قبلش بازگشت. تازه فهمید مکث او از چه بوده. شرم و عصبانیت به هم آمیخت و مشتش به تن نیمه برهنه او کوبید:

- دست به من بزنی لهت میکنم مسیحا!

مسیحا دستهای او رامهار کرد و با لحنی پر خنده گفت:

- نترس... اینقدر ام گلابی نیستم.

- با زبون خوش دارم میگم برو...

- اگه نرم؟ ...

- من میرم...

- نه دیگه عشق من.. نشد.. گفتم یه آهوی خوشگل یه شیرگرسنه رو اینقدر تحریک نمیکنه... نگفتم منتظر تلافی باش... از دست من فرار میکنی؟ ... حالا موقع تعبیریه خواب شیرینه ...

- مسیحا به خدا بخوای...

اما او مجال نداد و لبهای دخترک را قفل کرد. با دست و پا زدنهای او عقب کشید و محکم نگهش داشت و پیش از آنکه حرفی بزند صدای پربغض او را شنید:

- خیلی بی شعوری... اگه میدونستم این قدر سوء استفاده گری هیچ وقت بهت اعتماد نمی کردم. مسیحا وارفت:

- سوء استفاده چیه تمنا؟ زنی... محرمی... حلالی...

- توقول دادی!

- سرقولم هستم...

- پس با این وضع اینجا چی میخوای؟

- قول دادم قبوله... اما چرانمی فهمی که بهت نیاز دارم...
 بازلبهای اوخواست به اعتراض گشوده شود که انگشتهای گرم مسیحا روی لبهایش مهرسکوت زد:
 - توسهم منی... حق منی... نمی تونم ازت بگذرم... بهم حق بده... ازاین تشنگی هلاکم...
 انگارنگاه دخترک اسیرطلسم خاکسترشعله ورنگاه او شد. دوباره لبهای مرد جوان به کنارگوشش چسبید:
 - تومیوه ممنوعه من نیستی... پس بذارباعطرتنت سیراب شم... بذارخاموش شم آروم جونم...
 نگاه پرتمنایش به نگاه ساکت دخترک چسبید. سرمای تن او را حس کرد. اینبار که نزدیک رفت پلکهای او حجاب
 شرم برنگاهش کشید و شد بوسه گاه او... اعتراض بی جا بود وقتی تن پر نیاز و دستهای لابلای موهای او همراه
 لحظه ساز ناب عاشقی شد....

دلش هنوز یک خواب طولانی ترمیخواست اما نورساطع شده از خورشید مانع لذت از این خواب میشد. پلک هایش
 بی میل باز شد و غلطی جهت مخالف زد. احساس خستگی و دردی زیر پوستی برایش عجیب بود. نمی میخیز شد
 و دست به موهای درهم ریخته اش کشید. برخاست و بی توجه به ظاهرش با هدایت دستی ناشناخته و نامحسوس
 مستقیم به سمت حمام رفت. داخل وانی از آب ولرم دراز کشید. وای که چه حس خوبی بود. انگار تنش را آرام
 میکرد. اما چرا یک چیز عجیب بود. انگار چیزی در این میان کم یا زیاد بود... شاید هنوز خواب بود... سرش رابه بالای
 وان تکیه داد و با همان احساس گیج کننده پلک برهم نهاد که با ضربه ای به دراز جا پرید:

- تمنا... دوش میگیری ؟

صدای مسیحا بود، او در اتاق آنها چه میکرد ؟

- آره، ..

- باشه عزیزم... فقط زودتر بیا کارت دارم.

زیر لب باشه ای گفت و دوباره به همان حالت قبل بازگشت اما در عرض چند ثانیه انگار ضربه ای محکم بر سرش
 خورد و سیخ نشست... مسیحا... تازه یادش قبل افتاد و یاد ظاهرش موقع بیداری... همه تنش داغ شد از شرم
 و خشم... برای گریز از احساسی که آزارش داد دستانش را میان موهایش فرو کرد و با حرص گفت:

- خفه ات می کنم مسیحا....

حوله اش را پوشید و بیرون رفت. بی رمق لب تخت نشست. اگر ترانه بود الان دادش به هوا می رفت که "مگه هزار بار نمیگم با حوله نشین روی مبل یا تخت" ... با این فکر دوباره صاف نشست و دردی را در بدنش حس کرد. دست روی شکمش گذاشت و با دستی دیگر بر سر خودش زد. اشکش داشت درمی آمد. ترانه می فهمید چه گلی بر سرش می گرفت؟ اصلا چه شد که این شد؟ ... با بغض برخاست که نگاهش به پیراهن دیشب گوشه تخت افتاد. با حرص مچاله اش کرد و پرتش کرد سمت در اما یک لحظه خشکش زد. در باز شد و پیراهن صاف به سینه مسیحا خورد و آن را با تعجب گرفت. تا به خودش بیاید مسیحا داخل آمد و در را بست

- اینو چرا پرت میکنی؟

با بغض و حرص گفت:

- به توجه! برو بیرون!

چشمهای مسیحا گرد شد و قدمی به طرفش برداشت که تمنا تقریباً از جا پرید و گفت:

- میگم برو بیرون...

مسیحا میان حیرت دست بلند کرد و گفت:

- خیلی خب! ... الان میرم... فقط...

پشتش را به او کرد و با صدایی عصبی تر گفت:

- زودتر...

اما چند لحظه بعد دستهای او دور کمرش حلقه خورد و صورتش میان موهایش فرورفت. انگار تمنا را برق

گرفت. با حرکتی تند پشش زد و بلند گفت:

- نشنیدی چی گفتم؟ به منم دست نزن!

مسیحا قدمی عقب رفت و بانگهای به سرتاپایش آرام و نگران گفت:

- چت شده؟

- به تو مربوط نیست. زودتر برو تا این دفعه جیغ نزدم.

مسیحا که دید او به هیچ وجه قصد شنیدن ندارد و عصبی است، ترجیح داد به حرفش گوش دهد. همان طور خیره به

او چند قدم عقب و مردد از اتاق بیرون رفت. بغض تمنا شکست و سرش در بقیه کیپ شده حوله فرورفت... خودش

هم نمی دانست چه مرگش شده.. فقط انگار دیگر چشم دیدن او را نداشت. برای حفظ ظاهر لباس مرتبی پوشید

و موهایش را خشک کرد اما حس بیرون رفتن و دیدن بقیه را نداشت. همان جادو باره روی تخت ولو شد. سرش

رادربالش فرو کرد و دوباره تصاویری در ذهنش رژه رفت. تحمیلی در کار نبود و قطعا خودش هم مقصر بود اما... کاش اشتباه میکرد!... نفهمید چقدر گذشت که با صدای مهاسا به خودش آمد:

- چقدر تو امروز میخوابی دختر؟

پتو را از رویش کنار زد و افزود:

- پاشو ببینم تنبل!

با دلخوری نگاهش کرد که مهاسا با لبخند گفت:

- ظهر بخیر با باخوش خواب!

به طرف او قلت خورد و گفت:

- تو دیشب برگشتی، نه؟

مهاسا با شیطنت خندید:

- یه جایگزین بهتر برات فرستادم که!

تمنا نیم خیز شد که مهاسا در رفت و گفت:

- حالا چی شده مگه؟ چقدر عصبانی هستی؟

لبهایش را از زور حرص به هم فشرد و گفت:

- یادت باشه... مهاسا... دیگه نه من، نه تو...

و پشت به او روی تخت افتاد. مهاسا تعجب کرد از این واکنش تند... شوخی را کنار گذاشت و نزدیکش نشست:

- یعنی قهری؟

باسکوت او خم شد و شانۀ اش را گرفت و برش گرداند. بادیدن قطره اشکی روی گونه او جا خورد و پرسید:

- چی شده؟

- خیلی بدی مهاسا... حالا من چیکار کنم؟

مهاسا با چشمهایی گرد شده گفت:

- چیو چیکار کنی، اتفاقی افتاده مگه؟

با صدای خفه ای گفت:

- نمی دونم... حاله اصلا خوب نیست.

مهاسا لب به دندان گرفت و بامکت کوتاهی پرسید:

- میخوای معاینه ات کنم ؟

تمناز جاپرید:

- واسه چی ؟

مهاسا سفیهانه نگاهش کرد:

- خب بذاربینم مشکلت چیه ؟ خیر سرم مامایی میخونم.

تمنا چشمهایش رادرشت کرد:

- نه ! حرفشم نزن !

- مگه نمیگی حالت بده ؟ شاید احتیاج به داروداشته باشی..البته...

- وای مهاچی میگی...داروواسه چی ؟

- ای بابا...اصلا دیشب چی شده که توشدی عین طوطی که تولک میره ؟

لپهای تمنا گل انداخت و نگاهش رادزدید.مهاساخنده اش گرفت:

- بینش توروخدا...عین لبوشد.

- مهاسابه خدا میزنم...

- جای تهدیدمن بگوبینم مطمئنی اتفاقی افتاده ؟

- من ..چه میدونم مها!

- یعنی چی چه میدونم...میخوای بگی توهپروت بودی نفهمیدی چی شده ؟

- عین داداشت...

- بی حیام ؟ خب بگودیگه.. اصلا بذارمن چندتاسوال بپرسم.ازتوآبی گرم نمیشه!

سپس باردیف کردن چندسوال تخصصی که جواب همه نه بود ضربه ای به تمنازد وگفت:

- یعنی بایدکتک بخوری درحد المپیک.این زانوی غم بغل گرفتنت سر یه تن دردمعمولیه که طبیعیه ؟ ...خیالت

راحت..یا زیادی رله ای ...یام همه تصور ات ذهنیت توهمه که من میگم ازخود نامزد آتیشیت بپرس، بهتر جواب

میده!

تمنا باحرص گفت:

- عمرا دیگه نگاهش کنم، چه برسه بخوام باهاش حرف بزنم!

- وا...چرا داداشم ؟

- از بس پرروو... توهم کم داشم ، داشم کن.. بهشم بگوطرف من پیداش نشه که ملاحظه رومیذارم کنار و تنهایی برمیگردم تهران...

- وای چه خشن! ... حالا خوبه اونقدر خاطره ساز بوده که دلت نمیداد از تخت دل بکنی!

تمنایک دفعه منفجر شد و مهاسا یا خنده ای بلند در رفت و بهانه ای دست اوداد تایرون برود. مسیحا در انتهای همان نیم طبقه به تراس تکیه داده و غرق فکر بود که بایرون آمدن تمنابه طرفش رفت اما اوبی توجه راه کج کرد و زودتر پایین رفت. مسیحا قدم تند کرد و بازویش را گرفت. تمنا عصبی دستش را پس کشید و قبل از آنکه او چیزی بگوید، گفت:

- به نفعته برای حفظ موقعیت طرف من نیای والا شاید برات گرون تموم شه آقای الهی... مسیحا بهت زده خشکش زد و تمنا سریع پایین رفت و او را برجا نگه داشت...

تا عصر مسیحا سراغش نرفت اما سنگینی نگاههایش را روی صورت و تنش حس میکرد. سرمیز غذا هم برای حفظ ظاهر کنارش نشست و دست پذیرایی او را رد کرد. نگاههایی متوجهشان بود و نمی خواست آتو دست بقیه دهد بنابراین مجبور بود بالبخند و عزیزمی که باغیظ ادا شد خود را دورنگه دارد. خسته و کلافه از آن روز کسل کننده که البته بیشترش به تکرار اتفاقات شب گذشته در ذهنش بود، از پیشنهاد مهاسا برای رفتن به ساحل استقبال کرد و بیرون رفتند. روی تخته سنگ متوسطی نشستند که مهاسا با مهربانی گفت:

- برم برات صندلی بیارم رو این سنگ خیس نشین!

از آنجا که سکه اش کج بود با تعجب پرسید:

- لازم نیست.

- مگه دلت درد نمیکنه... خب سرما و رطوبت تشدیدش میکنه!

هنوز بدنش ضعف داشت اما این حرف مهاسا بیشتر از درد تنش از خجالت عذاب کشید. کاش زود وان داده بود تا مهاسا بفهمد... ولی باز هم با وجود آن نگرانی در آن لحظه نزدیک تر از اونمی شناخت تا با کمی حرف زدن آرام شود. هر چند که دوری و سردی با مسیحایی بیشتر از هر چیز آزارش میداد. با سکوتش مهاسا رفت تا با صندلی باز گردد. تمنا هم ترجیح داد به سفارش او گوش دهد تا دردش بیشتر نشود. خیلی نگذشته بود که با حس عطری آشنا پشت سرش تنش لرزید. عطر مسیحا بود. عاشق این تلخی بود که از شب گذشته انگار به خوردش آمده بود. پلک

برهم نهاد. اگر پاپیش میگذاشت بی شک این لجبازی وقهر راتمام میکرد اما باشنیدن صدایی جزنوی دلنشین صدای او به سرعت برگشت ومهران را دید... این لعنتی چرا عطر مرد محبوبش را به تن میهمان کرده بود. باتعجبی که کم کم به اخم تبدیل میشد نگاهش میکرد که مهران گفت:

- چی باید به مسیحا گفت بابت این قدر نشناسیش. آدم نامزدی به این خوشگلی داشته باشه وتنهایش بذاره! از نگاه ولحن صاف وبی پروای اوبدش می آمد، پوزخندی به لبش آمد:

- شما انگار فقط درانتظار تنهاموندن کسی هستید تا اوقات فراغتتونوپر کنید...

- خودمونی باش... راحت باش.. آره عزیزم... خوبه مردی مثل من که قطعا قدر جواهری مثل تورو میدونه به فکر پر کردن اوقات فراغتش باشه... افتخاریه!

تن تمنا مور مور شد از این نگاههای آلوده ولحنی که هوس از آن می چکید... باتمسخر گفت:

- بهتون میاد آب کننده جواهر باشید تا ترمیم کننده اش...

مهران بلند خندید وتماچقدر بدش آمد از این قهقهه شیطان نما...

- لحنتم مثل خودت دوست داشتتیه!

لبهای تمنا کج شد که بادیدن مسیحا درهمان حالت خشکید. نگاهش سرخ وعصبی بود که شانه مهران را کشید:

- تو اینجا چی میخوای ؟

مهران در کمال آرامش دست او را کنار زد و گفت:

- صحبت می کردیم... نامزد خوش مشربی داری!

- یه سری مسائلو بهت یاد آور کنم شاید لحنتم تغییر کنه!

عصبانیت از میان تک تک کلمه هایی که از میان لبهای به هم فشرده مسیحا تراوش میکرد و در این میان از نگاه آتشینش به تمنای مبهوت هم نمی گذشت... مهران به تمنا نگاه کرد وباخنده ای که مثل مته بر اعصاب هردوی آنها می کوبید، گفت:

- جدی چطوری این بداخلاقو تحمل میکنی تمنا ؟

تمنا با چشمهایی ناباور لب باز کرد تا او را سر جایش بنشاند اما در لحظه ای کوتاه وباتصمیمی اشتباه، خبیث شد و لبخند مکش مرگ مایی به مهران زد:

- عشق آدمو صبور میکنه!

چشمهای مهران برق زدوچهره مسیحا به کبودی گرایید. قدمی برداشت تا چیزی بگوید اما مهران باشنیدن صدای تلفنش و آمدن مهاسا چشمکی معلوم برای تمنازد و گفت:
- خوشحال شدم از این مصاحبت شیرین... فعلا مسیحا...

او که دور شد، تمنا به مسیحا نگاه کرد و قلبش فروریخت. چقدر ترسناک بو داین نگاه دود گرفته مقابلش... بادیدن مهاسا از فرصت استفاده کرد و خواست رد شود که بازویش محکم میان پنجه او گیر کرد و دنبالش به پشت. عمارت کشیده شد... از پله های بیرونی وارد نیم طبقه شدند. انگار تمنا لال شده بود و فقط شبیه یک عروسک خیمه شب بازی میان دستان او از سویی به سوی دیگر کشیده می شد. مقصد اتاق مشترکشان بود. مسیحا با حرص در راباز کرد و تقریباً تمنارا به داخل اتاق پرت کرد و بعد در را محکم پشت سرش بست و قفل کرد... تمنا عصبی و مبهوت به زبان آمد:

- چته تو؟ چرا اینجوری میکنی؟

با اولین قدم بلند و عصبی مسیحا عقب رفت که با هدایت نامالیم دست او به سینه دیوار چسبید. مسیحا در چند سانتی صورتش متوقف شد و بادندانهایی کلید شده گفت:

- توجه غلطی داری میکنی؟

چشمهای تمنا گرد شد و با حرص گفت:

- درست بامن حرف بزن، اصلاً...

- من به توچی گفته بودم؟ اینکه نمیخوام به این تن لش نزدیک باشی. گفتم یانه؟

- حرفات برام مهم نیست.

باغیظ این را گفت و هولش داد که مسیحا شانه اش را گرفت و محکم تراز قبل او را به دیوار کوبید تا آه از نهادش برآمد و عصبی گفت:

- چرا وحشی شدی؟ کمرم خورد شد!

مسیحا آنقدر فاصله را کم کرد که تمنای تندتپش قلب او را شنید، انگار بلندتر از صدای پر خشمش بود...

- یه باردیگه چنین حرفی از دهننت در بیاد، بد میبینی... پس دست رو نقطه ضعف من نذار تمنا...

- نقطه ضعف تو یه چیزی بود که دیشب حلش کردی!

مسیحا چانه او را محکم فشرد:

- خوب کردم... ز نمی.. وظیفته!

قلب تمنادرد گرفت وخواست کنارش زند اما تلاشش بی نتیجه ماند وباصدای حرصی گفت:

- زور بازوتم نشون دادی...دیگه چی مونده از مردونگیت نفهمیده باشم! ...کاری نداری برو کنارنفسم بنداومد...

- اون روی سگ منوبالانیا تمنای...

- دیگه کدوم رومونده که پنهان مونده باشه!

- یادت باشه خودت خواستی...

اورابه طرف تخت پرت کرد وتاوبخواد برخیزد، تنش رامهارکرد وباحرص گفت:

- زیاد لی لی به لالات گذاشتم که حالا باوجود مهران ازم باج غیرت می گیری، نه!

- دنبال بهونه جدید میگردی ومیدونی دوستت دارمای دروغی دیگه جواب نمیده...

مسیحا عصبی برخاست وشانه های او راکشید تامقابلش بنشیند

توچرا این قدردری وری میگی ؟ من چی کم گذاشتم برات ؟

- مگه واسه ات مهمم که...

- تمنا بس کن این بازی روکه ازصبح راه انداختی، مگه من چیکارکردم ؟ مگه چی خواستم ؟ ...انتظار نابجایی

ازتو که حلال منی داشتم ؟

- پس من چی ؟ آدم نبودم که درک نکردی ؟

- ...چیودرک نکردم، تو نه میگفتی وناراضی بودی من دست بهت نمی زدم!

دراین موردقطعالحق بااو بود.خودش خواهان شد والا محال بود مسیحا بی رضایتش نزدیکش شود.بی حرف

اوراکنارزد وروی تخت دراز کشید وصورتش را زیر پتو برد .مسیحا پتو را کشید که تمنا مانع شد و با بغض گفت:

- برومسیحا..بذارتنها باشم...

مسیحادستش راپس کشید وبرخواست:

- باشه امایادت نره من امشبم همینجام...مهاسارفته تواتاق من...خواستی میتونی شال وکلاهم کنی که منه

غریبه زیادی نزدیکت نیام...ولی یه چیزی یادت نره.اینبار نزدیک مهران ببینمت یابهت نزدیک بشه، خون اون

مردک پای خودشه...پس با این غریبه لجبازی نکن ...خصوصا باغیرتش...

پتوازصورت تمناپابین آمد ودراتاق رامسیحا محکم به هم کوبید...همه چیزبدرشد...تمنا دوباره بابغضی شکسته

سربه بالش فشرد واینبار رنه بابت دلخوری ازمسیحا بلکه بابت دلخورشدن ورفتن او...اینکه ازرفتارش پشیمان

بود دروغ نبود، خصوصا پس از برخورد آخرمسیحا اما دلخور هم بود.دیگر دلش نمی خواست ازآن اتاق بیرون

برود و کسی را ببیند، خصوصا چهره منحوس مهران را... دلش میخواست زودتر این سفر تمام شود و برگردد اما همین که به مادر فکر میکرد، لرز خفیفی به تنش می افتاد. بارها دیده بود و ناخواسته از گوش و کنار شنیده بود که بایک نگاه به چشمهای طرف می فهمد چه خبر است و اگر می فهمید... فاجعه بود. دوباره دلش از مسیحا گرفت و خودش را هم لعنت کرد بابت تسلیم شدن در برابرش... اما جنسش که از سنگ نبود، احساس و عشق و آفری که به او داشت دست و پای مقاومتش را بست... در آن بین گاهی هم با تکرار حرفهای مهاسا به خود امید میداد اما باز برمی گشت سرخانه اولش... تا مهاسا دنبالش نرفت، اتاق را ترک نکرد. سر میز شام اثری از مهران نبود. شاخک هایش تکان خورد، بوی اتفاق می آمد. مهاسا در فرصتی مناسب گفت که خوشبختانه او شش راکم کرده و به تهران بازگشته است. ناخودآگاه لبخند به لبهایش آمد و نفس آسوده ای کشید. انگار هر بار او را می دید راه نفسش بند می آمد از نگاه هایی که زیر او می کشید...

مسیحا هم انگار خیالش دیگر آسوده بود و تا شب همراه بهنام مشغول بازی با شطرنج بود و عجیب بود که سعی داشت نگاهش را هم از او پنهان کند... دیروقت بود و کم کم همه شب بخیر گفتند. باز با مهاسا به سمت اتاقها راه افتاد...

- من فقط لباس راحتیامو بردارم میرم!

تمنا با استیصال گفت:

- مردم آزارشده؟ خب چرا همینجا نمی مونی؟

مهاسا وسایلش را کناری گذاشت و به طرف او برگشت. کنارش نشست و دستهایش را با مهربانی گرفت:

- مسیحا دوست داره کنارتو باشه، من نمیخوام مثل مانع عمل کنم... درکش کن یه ذره!

تمنا ساکت به نقطه ای دیگر نگاه کرد که مهاسا با اندکی مکث صورت او را به طرف خود چرخاند و گفت:

- درسته منم مثل خودت بی تجربه ام اما شاید تو این سه، چهار سال تفاوت سن تجربیاتم در برخورد با دیگران

و علی الخصوص بخاطر رشته تحصیلیم در این موارد بیشتر باشه!... باینکه اصلا شک دارم اتفاقی افتاده باشه اما

اگر هم رخ داده طبیعیه... حتی بارداری هم تو این دوران...

با چشمهای گرد شده تمنا، مهاسا بلند زیر خنده زد:

- چشات پرید بیرون که!

- تو رو خدا تودلم و بیشتر خالی نکن مهاسا... میخوای سخته ام بدی؟

- خدا نکنه دیوونه!.. دارم مثال میزنم!

- چون هرکی دوشش داری از این مثلا واسه من نزن!

- خیلی خب بابا... فقط میگم یه اتفاق طبیعیه... بیخودی خودتودرگیرش نکن... شما الان رسما ازدواج کردید پس این ادا و اطوارها بی معنی! ... به نظرم بامسیحا حرف بزن و بذارمطمئن شی، نهایتش یه ویزیت میشی و تموم... اما دوری نکن از مسیحا... باور کن عاقبت خوبی نداره... بعدشم اگه دیدی مساله واقعا جدیه با خانواده ات صحبت کن که مراسمتون زودتر برگزار شه تا از شر این دلهره هام راحت شی... البته بازم دارم بهت میگم که احتمالا اشتباه میکنی!

حرفی برای گفتن نداشت، درواقع حق با او بود، حتی این حرفها رابارها ازتارا هم به نقل قولهای مختلف شنیده بود اما بازهم یاد ترانه و حساسیتش که می افتاد یخ میزد و تمام دلخوشیش دود می شد و به هوا می رفت... با ورود مسیحا به اتاق، مهاسا بالبختند برخاست و پیش از آنکه یکی از آنها حرفی بزند، گفت:

- ببخشید، الان وسایلمو برمی دارمو ومیرم...

و فوراً همه چیز راجمع وجور کرد و با ساک کوچکش رفت. تمنا سنگینی نگاه مسیحا راحس کرد اما به روی خود نیاورد و با چند حرکت کوتاه زیرپتویش خزید. برق که خاموش شد، به خوبی سرما را حس کرد، قلبش با دلهره تپید، خصوصا وقتی تکانهای آرام تخت گویای آمدن مسیحا شد. اما برخلاف تصورش چند دقیقه گذشت و حتی کلمه ای هم از او نشنید چه رسد به کوچکترین حرکت برای نزدیک شدنش... بین دو احساس گیر کرده بود. دلش هوای آغوشی را که حالا تجربه اش کرده بود راداشت اما از یک سو هم غرور و ترس اجازه نمی داد واکنشی نشان دهد. به خیال اینکه او خوابیده است آرام و مخفیانه زیرپتو چرخ خورد و یواشکی نگاهش کرد. اولین چیزی که حس کرد بوی آن تلخی دوست داشتنی بود و بعد نیمرخ چهره دوست داشتنی اش که ساعد دست چپش مقداری از آن راهم پوشانده بود. دلش برای لمس صورت اضعف رفت، کمی سرش را بلند کرد و به چشمهای بسته اش نگاه کرد... ناخواسته کمی نیم تنه اش را جلو کشید تا بهتر صورت او را ببیند. در همین فاصله نفهمید چه وقت دست او دور کمرش پیچید و غافلگیرانه روی سینه اش فرود آمد. صدای آرام او در گوشش وانگشتان نوازشگرش لابه لای موهایش فرو رفت:

- با این عطر تنی که نفسهامم بوشو گرفته و تکتک سلولام هلاک شه چیکار کنم زیبای بی احساس من!

تمنا کمی سرش را بالا گرفت و به چشمهای براق او خیره شد، انگشتانش با احتیاط بالا آمد و روی صورت او لغزید، نفس های عمیق او محسوس بود، آرام زمزمه کرد:

- اگه بی احساسم چرا این قدر تورو دوست دارم؟ ..

برق نگاه او بیشتر شد سرتمنایان شانه و گردن او فرو رفت:

- ببخشید مسیحا... بر خوردم ا شتباه بود اما باور کن خیلی دوستت دارم... تو آشناترین حسی... نباشی من می میرم
پس حرف از غریبیگی نزن...

مسیحا چرخ خورده و اینبار جایشان عوض شد، در فضای نیمه تاریک اتاق چیزی واضح نبود اما نگاه تشنه
و پر عشقشان به نوری محتاج نبود، مسیحا موهایش را نوازش کرد و پیشانی‌اش را بوسید:

- میدونی امروز اندازه تموم عمرم دلم برات تنگ شد؟ با ضد حال امروزت تموم حال خوب دیشبم خراب شد،
باور کن اگه میدونستم این قدر آزارت میدم...

- من فقط دلهره بعدو دارم.

- آخه دلهره چی عشق من؟

به سختی و با جملاتی تیکه پاره از شرم گفت:

- مامانم خیلی تیزه مسیحا... اگه بفهمه که...

مسیحا با تعجب سر بلند کرد و نگاهش کرد:

- چیو بفهمه؟

- تو خانواده منونمیشناسی... اگه بدونن که... وای مسیحا... چی بگم من؟

مسیحا دست او را از روی صورتش کنار کشید و حیرت زده گفت:

- چی داری میگی تو؟ مگه چی شده؟... با توام به من نگاه کن ببینم!

- میخوای بگی منظورمونفهمیدی؟

- نه!

- مسیحا من صبح تا تکون خوردم درد تو تموم تنم پیچید، یعنی.

بالبخت مسیحا صورتش گل انداخت او خم شد و بابوسه ای نرم بر گونه اش گفت:

- اشتباه میکنی قربونت برم... من که گفتم سر قولم هستم.

تمنا زل زل نگاهش کرد و مسیحا با خنده ای آرام ضربه ای آرام به بینی اوزد:

- البته اگه تو حرفی نداری

تمنا مشت محکمی به بازوی اوزد و مسیحا با خنده ای مجدد او را در آغوشش محکم فشرد:

- پس بگو ناز و ادای خانم از صبح بخاطر چیه؟

- خیلی بدی مسیحا..

- من که گفتم اینقدرام گلابی نیستم اما نمی دونستم نفسم تااین حد پیش رفته....

- من پیش رفتم یاتو که..

- من که چی ؟

تمنا نگاهش رازدید وروبرگرداند اما مسیحا محکم نگهش داشت و کنارگوشش گفت:

- توقع نداشته باش بالون همه تهمت واعصابی که ازجفتمون خورد کردی تلافی نکنم!

- هنوز آثارجرمت مونده!

- خب ظرافت تو زیاده عروسک نازم! عشق منم زیاد..نتیجه اش میشه شرمندگیم قربونت برم اما دلیل نمیشه به

جرم متهمم کنی چون باید تحملم کنی!

تمنا به طرفش برگشت ولبخندزد:

- خیلی پررویی!

مسیحا سرش رانزدیک برد وبا لمس پوست لطیف او آرام گفت:

- اسمشو هرچی خواستی بذار..اما من فقط عاشقتم...

دست های دخترک اینبار به جای سرکشی وپس زدن. به پیشواز آغوشی رفت که همه ی آرامش رابرایش معنا

میکرد....

خدا بامنه وقتی تو بامن عجینی

کی میگه بده عشق پاک زمینی

باحس انگستانی نوازشگر پلکهایش به سنگینی ازهم باز شد. هنوز خسته بود ودلش خوابی طولانی ترمیخواست ،

اما بادیدن چهره مهربان وپرمحبت مسیحا لبخند زد:

- صبح بخیر...

- صبح توهم بخیرعزیزم...

خواست بلند شود که آغوش او مانعش شد وبابوسه ای کوتاه برموهایش گفت:

- لازم نیست به این زودی بلندشی...خسته ای، بخواب..

سرش رابالا گرفت و خواب آلودپرسید:

- پس تو چرا ایذارشدی ؟

- به من اونقدرخوش گذشته که ترسیدم بخوابم، مزه اش بپره!
- گونه های دخترک داغ شد و سرش را درآغوش اوپنهان کرد، معترض و آرام گفت:
- خیلی پررویی...
- مسیحاحمکم فشارش داد وبالذت گفت:
- عاشق این سرخ و سفیدشدنتم..بایدعادت کنی...
- باضربه محکمی که اوباسربه سینه اش زد خندید و موهایش راغرق بوسه کرد...
- بین دوباره زحمت یه تعویض لباسو گذاشتی گردنم!
- تمنا باتعجب نگاهش کرد:
- راستی چرالباس بیرون تنته ؟
- فکرکردی واسه چی بیدارت کردم ؟ ...دلم نیومد خداحافظی نکرده برم!
- تمنا صاف نشست و به طرف او برگشت:
- کجا ؟
- مسیحا کنار نشست و موهای پریشان روی صورت دخترک راپشت گوشش داد و گفت:
- یه جلسه مهم دارم که مجبورم برگردم تهران...
- تهران ؟ تنها ؟ من چی ؟
- تنها که نه! بابهنام میرم...دیروز مطمئن نبودم برم که بهت نگفتم اما الان مجبورم...تابعدازظهر برمیدم.
- خب همیشه منم پیام ؟
- مسیحابالبخندگفت:
- مثل اینکه یادت رفته قراره تا آخرهفته بمونیم ویلا ؟ امروز تازه دوشنبه است.
- آخه بدون تو سخته!
- باورکن دلم نمیخواد ازاینجا تکون بخورم ولی اگه نرم یه قراردادمهم کاری ازدستمون میره!
- تمنا بناچارسرتکان داد:
- پس مواظب خودت باش، زودم بیا...
- مسیحا دوباره درآغوشش کشید وزیرلب قربان صدقه اش رفت که ضربه ای به درخورد و صدای مهاسآمد:
- داداش...

مسیحا برخاست وگفت:

- حواست باشه تمنا.. به رفتار و حرف کسی اهمیت نده تا من پیام... باشه عزیزم ؟

تمنا بالبخند سرش را خم کرد که مسیحا به طرفش خم شد و چانه اش را گرفت:

- خب با این لبخند و چشمای خمار که منودیوونه کردی تو!

خنده آرام دخترک بابوسه کوتاه اما عمیق او به خدا حافظی مخصوصی تمام شد...

مهاسا سرش را به بالش فشرد و خواب آلود گفت:

- از دست این داداش عاشقمون به کجا پناه ببریم نمی دونم! ...یه روز میگه برو تواتاق من، میخوام خودم پیش

عشقم باشم، یه بار کله صبح زنگ میزنه میگه بیا عشقم تنها نباشه من باید برم کاردارم... شدیم بادیگارد عشق

آقا!

تمنا به سمت او چرخید و باخنده ای کوتاه گفت:

- الهی قربون این بادیگارد مهربون برم. من شرمندتم که اسیرت کردم.

مهاسا لای یکی از پلکهایش را باز کرد و کمی نگاهش کرد. تمنا با تعجب گفت:

- چی شده ؟

ابروی مهاسا بالا رفت و لبش کج شد به لبخندی معنادار:

- شما بفرمایید چی شده ؟ امروز دنده بیدار شدن عوض شده یا مشکل دیروز حل شده ؟

تمنا باخنده ضربه ای آرام به اوزد:

- کنجکاوای ممنوع!

- به! ما دلمونو خوش کردیم عمه شدیم.

- مه!

- مه! و... نگفتم الکی بزرگش کردی و چیزی نشده! ..بیخودی خون به دل خودت و داداشم کردی!

- باور کن حالم دست خودم نبود!

- واسه اولین بار طبیعیه. خداروشکر همون اولین بار بدقلقی کردی والا الان که خوبی خداروشکر.. اصلا رنگ

وروت بازه!

تمنا اینبار با بالش محکم به سراوزد و مهاسا خنده اش را زیر پتو خفه کرد...دیگر هرچه کردند خوابشان نبرد و بلند

شدند.

کمی سربه سرهم گذاشتند و با احساس گرسنگی مهاسا برخاست و گفت:

- تا من برم لباس عوض کنم توهم برو تندی دوش بگیریا...

این را لحظه آخرگفت و دررفت و بالشی که تمنابرایش پرت کرد به درسته اصابت کرد...

تاظهر راحت گذشت اما تحمل جای خالی مسیحا سخت بود. وقتی تماس گرفت و شنید که بعد از ناهار باز میگردند

خوشحال شد... نهایتا تا چهاروپنج بعدازظهر دوباره کنارش بود و هیچی بهتر از این نبود...

سرمیز غذا اشتهایش کمی کور بود و تقریبا باغذابازی میکرد که باصدای فرح سربلند کرد:

- شما چرا درست غذا تو نمیخوری ؟

مغزش تکان خورد و با تعجب نگاهش کرد که فرح ادامه داد:

- اگه ماهی دوست نداری، بگو غذا از بیرون برات بگیرن!

این فرح بود با این لحن لطیف.. غیر قابل باور بود برایش... به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت:

- ممنونم... یه کمی بی اشتها... والا ماهی دوست دارم.

- دلم نمی خواد مسیحا فکر کنه در نبودش به همسرش سخت گذشته، پس رودر بایستی نکن و چیزی خواستی

بگو!

لبخندی که ناخودآگاه به لبش آمد، از سر شوق بود. تشکر کرد. با اینکه به رویش آورد به خاطر مسیحا هوایش را دارد

اما همین هم از این زن غنیمت بود. خصوصا زمانی که بهناز باخنده گفت:

- مردم هوای عروسشون خوب دارن!

و لبخند و نگاه فرح را دید، اشتهایش باز شد. وای که چقدر همه چیز خوب بود البته غیر از چهره های خانواده مهناز

و استثناااا مهرانا که نگران بازتاب این روی خوش مادرش به تمنا بود. ملینا زودتر از همه از پشت میز برخاست و راه

اتاق را درپیش گرفت. بقیه هم تا ساعتی بعد راهی جنگل شدند، جز تمنا و مهاسا و البته شهریار که خواب را ترجیح

داد. تمنا هم بدون مسیحا ماندن را ترجیح داد. اصرارش به مهاسا برای رفتن هم نتیجه نداد و کنارش ماند، البته

فقط توانست یک ساعت کنارش بنشیند و اول خمیازه و بعد خواب اسیرش کرد. نتیجه بی خوابی صبحش شد

خواب سنگین عصراما تمنا هرچه کرد خوابش نبرد. حوصله اش سررفته بود. نگاهی به ساعت انداخت که تازه سه

بود و مسیحا قول آمدن رابه دوسه ساعت دیگر داد. کلافه مجله ای را ورق میزد که نگاهش به اسبی مشکی

افتاد. یک دفعه ذوق زده برخاست...

وارد راهروی عریض اصطبل شد و مستقیم به سمت طوفان رفت که در آخرین قسمت اصطبل قرار داشت. دست به پوزه ویال سیاهش کشید و بالبخندگفت:

- چطوری دوست خوبم!

یک دفعه اسب شیبه بلندی کشید و تمنا ناخودآگاه عقب رفت و با تعجب نگاهش کرد که همان موقع صدایی از پشت سرش گفت:

- از احوال پرسیای شما خوبه خوبم!

سریع برگشت و نگاهش به روبه رو و پاهایش به زمین چسبید. او آنجا چه میکرد؟

وقتی لبخند معنادار او را دید قلبش به تپش افتاد و نگاهش به طرف دربرگشت که بسته بود. یخ زد و با پیش آمدن اولین قدم مهران، قدمی عقب رفت تا او سر جای خود بایستد:

- سلامم جواب نداشت؟

سعی کرد ترس و اضطرابش را کنترل کند و گفت:

- شنیدم رفتید تهران... برای همین از دیدنتون جاخوردم.

- جاخوردی یا ترسیدی؟

- برای چی بترسم؟

باز هم آن لبخند که حالش را به هم میزد:

- خوبه! ... ظاهرا رفتم تهران تا خیال نامزد مزاحمت راحت بشه... آخه میدونم امروز نیست و میتونم با خیال راحت یه مرادده دوستانه باهم داشته باشیم...

مکث کرد و بالحنی که تن دخترک را به لرزه انداخت، ادامه داد:

- البته شاید عاشقانه! ...

نفسش سنگین شد و صدای مسیحا در سرش پیچید "دلم نمیخواد به مهران نزدیک باشی"، دادش قلبش را فشرد "با وجود مهران ازم باج غیرت نگیر" ... وای... وای... این نگاه همان هشدار بود... همان فریاد بود... مسیحا کجایی؟

او قدمی جلو آمد و قدمهای ترس خورده دختر دوباره عقب رفت، مهران ابرو بالا انداخت:

- تو که گفتی ازم نمی ترسی؟

تمام جراتش را جمع کرد و گفت:

- نمی ترسم اما مسیحا دوست نداره که...

- علاقه مسیحا که مهم نیست، مهم تویی!

- بهتره مراقب حرف زدنتون باشید!

- عصبانی میشی دوست داشتنی ترمیشی!

تمنا عصبی گفت:

- کی به شما اجازه داده با این لحن صحبت کنی ؟

- اولاً شما نه! ...تو...درثانی برای ارتباطمون صمیمیت بهتر از اجباره. موافقی ؟

در ادامه جمله اش قدمی بلند برداشت که تمنا برای ناکام ماندن دست پیش آمده اش خود راعقب کشید و ندید

به دیوارکی که زین آویزان بود برخورد کرد، کمرش ضعف رفت و خود را کنار کشید و حالا اودرست مقابلش

بود...هوس چشمهای ناپاکش حال دخترک را بهم زد:

- بهتره قدم دیگه ای برنداری!

مهران خنده ای کرد...خنده ای دلهره آور که شیپور یک جنگ رامیزد..جنگی تن به تن و نابرابر...

- چرا ؟ ...

- من باید برم...مسیحا الان میاد.

- ا...نترس عزیزم..تا این ضیافت تموم شه اونم اومده...مزاحمون نمیشه!

پشتش که به سختی دیوار خورد سربرگرداند، آه از نهادش برآمد ، قرار نبود به این زندان دوران آن عمارت دل

خوش کند. برگشت و مهران درست یک قدم مانده به او ایستاد و دستش بالا آمد. تمنا خواست از زیر دستش بگریزد

اما بازویش گرفتار شد و صدای او کنار گوشش حالش را به هم زد:

- فکر کردی خیلی زرنگی کوچولو...

صورتش را مقابل صورت اونگه داشت و پلاک نام مسیحا را بالا آورد:

- باور کن مواقعی که مسیحا نیست من جانشین بهتریم...پس اسمش نباشه راحت ترم...

سیلی سنگین انگشتان ظریف تمنا روی صورت مهران شوکه اش کرد. از موقعیت استفاده کرد و هولش داد.

نفهمید چرا گردنش سوخت اما اهمیتی نداد و فقط رسیدن به بیرون برایش شبیه بازگشت به زندگی بود، دست

مهران لمسش میکرد ، خودش رازنده نمی گذاشت اما فقط چند قدم مجال گریز یافت ، دستی آلوده از پشت

سرچون ماری که دور صید خود بیچید، دورتنش تاب خورد، جیغ بلندش با "احمق گثافتی" که به او گفت قاطی

شد... اما دست و پا زدنش بی فایده بود و روی دستهای او بلند شد. در آن بین لگد محکمی باپایش به اوزد نفهمید به کدام قسمت تنش خورد اما آنقدر این حیوان صفت راعصبی کرد که به طرفی پرتش کند. روی انبوهی از کاه فرود آمد و صدای خشن او را شنید:

- یادت باشه خودت خواستی وحشی!

با بغض سر بلند کرد و بادیدن دستی که به سمت دکمه هایش رفت از جا پرید اما با گرفتار شدن وزمین خوردن دوباره اش، درد بدنش میان درد قلبش گم شد و نام "مسیحا" را از ته دلش فریاد کشید

به نام نیم نگاهی به نیمرخ مسیحا انداخت و با اخمهایی درهم گفت:

- چته تو پسر؟ چرا یهو این شکلی شدی؟

مسیحا کلافه و خسته از دلهره ای که ناگهانی گریانش را گرفته و آن سردرد مزمن و همیشگی تشدیدش میکرد، شقیقه هایش را فشرده و گفت:

- دلم شور میزنه... این سردرد لعنتی معلوم نیست چی از جونم میخواد!

- وقتی بهت میگم برو خودتو به یه متخصص نشون بده، گوشت بدهکار نیست. اگه این لامصب میگرتم باشه یه

کوفتی میده که اینجوری رنگ و روت مثل میت نشه!

مسیحا سرش را به عقب تکیه داد و پلک برهم نهاد:

- فقط سریعتر برو تا ویلا...

حس عجیبی داشت، انگار فاجعه ای رخ داده و غافل مانده بود. دلش پیچ میخورد و هرچه هم شماره ویلا را می

گرفت کسی جواب نمی داد. تمنا هم خاموش بود و... فقط دامنه این حس بد فزونی می یافت...

به ویلا که رسیدند، بی تعلل و با قدمهایی بلند به سمت ساختمان رفت. کسی نبود. با صدای بلند گفت:

- کسی نیست؟

همسر سرایدار از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- جز پدر و خواهر و خانمتون نه.. همگی رفتن جنگل!

مسیحا منتظر توضیح بیشتری نشد و به طبقه بالا رفت که با دیدن پدر و سری که میان دستانش بود، حیرت زده برجا ایستاد. انگار شهریار حضور او را حس کرد که قبل از حرف زدن اوسر بلند کرد. بادیدن چهره ملتهب پدر، نگرانی به جانش چنگ انداخت و به دنبال عصر بخیری سرسری پرسید:

- اتفاقی افتاده پدر؟

شهریار برخاست و نفس سنگینی که انگار بیشتر شبیه آه بود از سینه بیرون داد و شانۀ اش را فشرده:

- کجایی تو پسر من؟

- خب گفتم که امروز قرار ملاقات دارم و...

مکت کرد و بادلهره ای که چشمانش را بی تاب نشان می داد، ادامه داد:

- تمنا خوبه؟

- تواتاقه!

مسیحا معطل نکرد و بادو ازپله های نیم طبقه بالا دوید. در اتاق راباز کرد که مهاسا باترس برخاست و نگاهش کرد:

- سلام داداش!

نگاه مسیحا به تن مچاله شده روی تخت میخکوب شد و چشمهایش فراخ شد:

- چی شده؟

پیش که رفت بادرست پدر متوقف شد:

- ازاسب افتاده، چیزی نیست.

مسیحا بانگاهی کوتاه به پدر به سمت تخت رفت و کنار تمنا نشست که شهریار دوباره گفت:

- رفته اسب سواری و سراغ طوفان... زمینش زده!

مسیحا به مهاسا نگاه کرد و بغض نگاه خیزی که به زحمت کنترلش میکرد، مبهوتش کرد، خصوصا وقتی مهاسا با صدایی لرزان گفت:

- تقصیر مننه، گفتمی نذارتنها بمونه ولی...

گریه مجال نداد جمله اش را تمام کند و از اتاق باهق هق بیرون زد. شهریار بالبخندی کاملا مصنوعی گفت:

- خواب بود تمنا رفت بیرون.. نگرانسه...

مسیحا به نیمرخ تمنا که باموهایش پوشیده شده بود، آرام گفت:

تقصیر خودمه که رفتم، گوربابای قرارداد... خیلی ضرب دیده ؟
شهریار آرام گفت:

- بیشتر ترسیده پسر... هواشو داشته باش...

این را گفت و بانگاهی دیگر به دختر جوان بیرون رفت. مسیحا خودش را کنار او کشید و پتورا کنار زد ، کنارش خزید و خواست در آغوشش بگیرد اما به محض پیچیدن دستش دورتن او، تمنا مانند برق گرفته ها ازجا پرید و جیغ کوتاهی کشید که مسیحا نیمخیز شد و میان حیرت او را نگه داشت:

- هیس... نترس... منم...

چهره و چشمان ترس خورده تمنا روی صورت او میخکوب شد و نگاه ناباور مسیحا روی کبودی گوشه لب وزیرگردن او... نزدیک رفت و صورت او را بالا گرفت، زمزمه کرد:

- تمنا...

همین! ... همین کافی بود تا تن لرزان و متوحش دخترک در آغوش او بلرزد. گریه ای سوزناک و بلند .. گریه ای که قلب مسیحا را ازجا کند... نفس هایش را به شماره انداخت... او را محکم میان تنش فشرد و خودش را بابت این غفلت لعنت کرد. نفهمید چقدر گذشت تا لرز تن او کم شد... سرخم کرد. آرام صدایش زد و او بیشتر به تنش چسبید. صدایش به زحمت از گلویش بیرون آمد:

- نرو مسیحا... بمون... سردمه!

مسیحا موهایش را نوازش کرد و گفت:

- مگه نگفتم اون اسب وحشیه... مگه نگفتم طرفش نرو... قصد جون موکردی که...

با گریه تلخ دوباره او پیشیمان گفت:

- ببخش عزیزم، مقصر خودمم که تنهات گذاشتم و رفتم.

هرچه مسیحا در باب دلداری و آرام کردنش می گفت، هق هق او تلخ تر و نفس هایش بی سروسامان تر میشد. بیشتر لرزید. بیشتر در خود جمع شد و بیشتر خواهان او شد. عاقبت مسیحا کنارش دراز کشید و بی خبر از همه جا هم آغوشش شد. وقتی از اتاق بیرون رفت ، بهنام با چهره ای سرخ و عجیب به طرفش رفت:

- چطور مسیحا ؟

مسیحا سری تکان داد و گفت:

- لعنت به من... نباید می رفتم... جواب پدرشو چی بدم ؟

- اگه گیرش بیارم که...

باقطع شدن حرف بهنام ، نگاه متعجب مسیحا برگشت و درچهره کبود او ثابت ماند:

- کیو؟

- اون مردک الاغی که نتونسته یه اسب وحشی ورام کنه!

این راگفت و ازپله ها پایین رفت و مهاسا هم به دنبالش...چه سفرنحسی شد!...شهریار آرام گفت:

- صبح برگردید پسر...خونه باشه راحت تره...دکترگفت بدنش کمی ضرب دیده والا موضوع مهمی نیست!

مسیحا سری تکان داد اما ذهنش هنوز درگیر زخم و کبودی تن او بود...انگار شبیه کوفتگی ساده نبود.....

نام مسیحا را که صدازد، ضربه ای محکم به دهانش خورد تاخفه شود اما نه تنها ساکت نشد بلکه از تک تک سلولهایش برای فریاد کشیدن کمک خواست. هرچه بیشتر تقلا کرد او وحشی تر شد. صدای پاره شدن یقه لباسش را که شنید انگار سه شاخه ای سمی در قلبش فرورفت. دستهایش درمهاریک دست او وتنش زیر سنگینی جسم متعفن او در حال له شدن بود. التماس کرد...فریادزد...کمک خواست اما انگار ته دنیا بود و لحظه رسیدن یک مرگ تلخ در آغوش ناپاک و آلوده او...نفهمیدچه شد که دستش آزاد شد و ناخن هایش. باتمام توان درگردن او فرورفت..سر مهران عقب رفت و دستش پیچید، ازدرد جیغش بلندتر شد و دهان کثیف او با صدایی مرتعش کنارگوشش گفت:

- نمی خواستم آثاری روتنت بذارم ولی خودت خواستی...

وبه دنبالش حیوان صفتی او دوردی که زیر گلویش پیچید تا با احساس خفگی هم آشنا شود. صدای شیهه اسب بلند شد. انگار برای وفای به صاحبش خود را به دیواره های محبوس شده می کوبید بلکه رهاشود که نتیجه آن همه تقلا افتادن زینی از روی دیوارک کوتاه روی کمر مهران بود که باعث شد بچرخد و لحظه ای کوتاه تن تمنا رهاشود. با آخرین توان به سمت دروید اما اوپایش را گرفت و دوباره زمین خورد و دوباره...صدای شیهه اسب اینبار در صدای نعره مرد پیچید و آخرین توان ازتنش رفت..دستی روی هوا بلندش کردو...پلک که گشود اولین چیزی که حس کرد تن خورد و خاکشیرش بود. اتاق مسیحا را شناخت اما آنقدر حالش بد بود که اهمیت ندهد آنجا چه می کند. سرچرخاند و مسیحا را دید. صورت به خواب رفته و خسته اش بغضش را سنگین کرد تا تحملش نکند. شکست و بر خود لرزید. هق هق کرد و به خود پیچید. چشمهای نگران او باز شد و نیمخیز شد. در آغوشش فرو

رفت. تب داشت. چقدر دلش می خواست بمیرد. چقدر از این ضعف بدش می آمد. از دختر بودنش که نقطه ضعفی بود برای به این حال افتادن... با اینکه تب داشت اما از درون می لرزید. مسیحا پتو راروی تنش کشید اما تنها دست دور گردن او انداخت و التماس کرد نرود... دیگه هیچ مصلحتی هم نبود... فقط با او بودن آرامش میکرد... بوسه هایش یک اکسیر آرام بخش بود ک. تن دردمندش را آرام میکرد..

مسیحا به چشمهای خیس او نگاه کرد و پشت پلک داغش را بوسید:

- خوبی عروسکم ؟

سرتکان داد و صورتش را به سینه او فشرد و با بغض گفت:

- منو می بخشی ؟

مسیحا با عشق نوازشش کرد:

- اونی که باید ببخشه تویی عشق من!

- دیگه تنهام نذار.. هیچ وقت..

مسیحا صورت او را بلند کرد و گفت:

- من نبودم چرارفتی که اینجوری شه!

- تو رو خدا دیگه نپرس... خیلی بد بود که..

- باشه... باشه اشتباه کردم.. تو گریه نکن..

- مسیحا... گردن بندم گم شد!

- نکنه این کبودی هم بابت همینه ؟

تمنا فقط با اشک سرتکان داد و انگشتان او روی تیرگی تن او رانوازش کرد:

- دوباره برات درستش میکنم.. هیچی ارزش اشک تو رو نداره!

بعد از آن خط هُرم نجیب نفس هایش روی زخم تن او را پُر کرد. باهر بوسه ، قطره اشکی از گوشه پلک تنها سر خورد، اگر مسیحا می فهمید باز هم این آغوش آرامش میکرد یا... یخ کرد دوباره... میمرد... بدون او بی شک میمرد...

فصل هشتم

روزها بی وقفه سپری شد. یک ماه خیلی زود گذشت و تمنا در این مدت سعی کرد اتفاق پیش آمده را به دست فراموشی بسپارد. کسی هم دیگر به رویش نیاورد آن تلخی منحوس را... از سوی دیگر بعد از بازگشتشان مسیحا مصر شده بود که زودتر با فرهاد صحبت کند تا مراسم ازدواج را پیش بیندازند... این تعلل خسته کننده و بی معنا بود... از خدایش بود زودتر تمام شود اما هر بار که میخواست مطرح کند، اتفاقی میفتاد یا شرم باعث تاخیرش می شد. چرا که قرارشان برای بهار سال بعد بود و تازه در اولین ماه پاییز بودند. تا بالاخره تصمیم گرفت تارا را پیش بیندازد...

مسیحا نگاهش کرد و پرسید:

- چی شد بالاخره؟

- با تارا در میون گذاشتم، قراره با مامان اینا صحبت کنه!

- فردا جایی کار دارم والا میرفتم تا خودمم با پدرت یه صحبتی داشته باشم.

- کجا؟

- واسه این سردردا وقت گرفتم، جدیداً از تحملم خارج میشه!

- چه عجب!

- باور کن بازم اگه اصرارتو و بهنام نبود، بی خیالش میشدم!

- تنبل!

مسیحا با خنده ادای او را در آورد و صدای تلفنش با ضربه آرام تمنا به بازویش یکی شد. با عذرخواهی کوتاهی برخاست و به طرفی دیگر رفت تا تلفنش را جواب دهد. جایش را دقایقی بعد شه‌ریار پُر کرد. با مهربانی گفت:

- عروس نازنینم در چه حاله؟

بعد از اتفاق شمال با اینکه تقصیری نداشت اما شدیداً از او شرم داشت. چقدر خوب بود که این مرد فهیم چیزی به رویش نمی آورد. سربه زیر انداخت و بانگشتانش بازی کرد:

- ممنون پدرجون... خوبم!

- خداروشکر... تو که خوب باشی همه چی خوبه!

بالبخت به اونگه کرد که شه‌ریار بانگاهی گذرا به مسیحا که مشغول صحبت بود، سرش را کمی پیش برد و آرام گفت:

- شنیدم مسیحا برای پیش انداختن ازدواجتون تعجیل داره!

گونه های دخترک داغ شد و نگاهش رادزدید که شهريار دوباره گفت:

- برای رسیدن بهت کم تلاش نکرد و این بیقراریش عجیب نیست اما یه کمی معطلش کن!

اینبار نگاه تمنا پراز بهت شد. شهريار کمی نگاهش کرد و گفت:

- از اتفاقی که برات افتاد بهش گفتی ؟

تمام تن تمنا یخ بست. رنگش پرید. انگار جریان خون در رگهایش متوقف و یخ به جایش شناور شد. شهريار با تجربه

تر از آن بود که حال دخترک رانفهمد، بنابراین فوراً دست سرد عروسش را گرفت و گفت:

- گوش کن دختر خوب من! ...درسته که بیان این اتفاق برای مسیحا شاید کمتر از افتادنش برات سخت نباشه، اما

بهش بگو... بذار از زبون خودت بشنوه تا احيانا شخص دیگری... صادقانه بگو که چی شده! ...نذار ترس این پنهان

کاری یه سایه تردید رو خوشبختیتون بندازه. مسیحا مرده و شاید اگه بعداً بفهمه با تمام ایمانش به تو به اشتباه

بیفته... قبل از شروع زندگیتون بهش بگو... من شک ندارم اون قدر بهت علاقه داره که درصدی فکر بیجا به

سرش نزنه که قصوری بابت این پنهانکاری کوتاه مدت داشتی! ...اما اگه حالا بفهمه خیلی بهتره... بخصوص که

اون مردک بی شرفم خودشو گم و گور کرده، چون فکر نمی کرده که ما هم به مسیحا حرفی نزنیم... باور کن

ساکت نگه داشتن بهنام هم سخت بود چون همه میخوان خودت بهش بگی! پس بگو و خودتو خلاص کن...

بغض در گلوئی تمنا گره خورد و نگاهش پایین افتاد. لرزش انگشتانش محسوس بود میان دستان گرم و پرمهر پدر

شوهرش ... شهريار با اندکی مکث دوباره گفت:

- اگه اصرارم بر این که مسیحا بدونه، ترسم بابت اون بی شرفه که فردا روزی پیدا بشه و بخواد بختک زندگیتون

شه! فکر شو کن که مسیحا اون موقع بفهمه ... مطمئن باش اولین سوالش اینه که اگه مقصر نبودی چرا همون

موقع حرفی نزدی... از ردلی مثل مهران دیگه هیچ واکنشی بعید نیست خصوصاً بعد از رسوایی آخرش و زخمی که

خورده... نذار با این سقوط خوشبختی شمارو هم پایین بکشه...

دست روموهای لطیف دخترک کشید و پیشانی‌ش را با مهر بوسید، شاید مهر تاییدی زد برحسی که به این

دختر دارد. نگاه تند فرح که مقابل نشسته و خیره نگاهشان میکرد مهم نبود... بعضی که خفه اش میکرد مهم

نبود... سردی تن و حتی شاید مرگش مهم نبود... اما اگر مسیحا نبود.. اگر ثانیه ای نباشد یا حتی کج فهمی کند عمر

او تمام است... این را مطمئن بود... مسیحا بالبی خندان بازگشت و با بروی بالا رفته گفت:

- می بینم که تو جمع خلوت کردید ؟

شهريار بالبخند گفت:

- ای پسر حسود! ... نمی تونی ببینی دودقیقه باعروس خوشگلم هم کلام بشم!
- مسیحا خندید و دل تمنا درهم پیچید. اگر می گفت واین خنده برای همیشه حرامش میشد چه میکرد! اما نگاه که به چهره شهریار کرد ، کمی دلش آرام گرفت...قطعا مهربانی ذاتی مسیحا مانند ظاهرش از این مرد بود اما درکش در این موضوع را نمی دانست...ساعتی بعد که عزم رفتن کردند، مسیحا بالبخند وشیطنت نگاهش کرد:
- شب میخوام خونه اتون بمونم، مهمون نمیخواید ؟
- می دونی که نمی مونی!
- شما یه تعارف کن ببین رو هوا میزنمش یانه!
- صاحب خونه من نیستم، چون قراره برم خونه عزیز...
- ا...تو که میخواستی بری اونجا خونه مامیموندی!
- داری زیاده روی میکنی مسیحا! حواست هست ؟ صدای بقیه درمیادا!
- من که میگم زودتر صحبت کن، خودت تعلل میکنی ...به تارا بگو دست بجنبونه که مزه خواهرش کاردستم داده وطاقتم کمه!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

انگار قلبش بی حس شد.هرچه مسیحا بیشتر اصرار میکرد، تن تمنا بیشتر می لرزید...هربار اصرار او ترس و دلهره بیشتری برایش همراه داشت و حرفهای شهریار در گوشش زنگ میخورد "معطلش کن تابتونی اون رازو فاش کنی!" "...بغض گلویش رافشرد" خدازت نگذره مهران "...دیگر توجهی به حرفهای مسیحا نداشت...فقط موقع پیاده شدن وقتی برگشت و عینک ظریفی راروی صورت او دید چند لحظه باحیرت نگاهش کرد.مسیحا ابرو درهم کشید:

- چیه ؟ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟
- توکی عینک زدی ؟
- چنددقیقه ای هست، میخوای بگی ندیدی ؟
- حواسم نبود...
- مسیحا باکنجکاوی پرسید:

- معلوم هست یه دفعه چی شدی تو؟ بعد از صحبت با پدر انگار دیگه حالت جا نیست!
از تیزی او بیشتر یخ کرد اما به زحمت لبخند زد:

- دچار توهم شدیا... نه بابا... حالا چرا عینک میزنی جدیدا؟
مسیحاً لبخند معناداری زد و بینی او را فشرده:

- سعی نکن منو بیچونی جوجو!

تمنای برای حفظ ظاهر خنده کوتاهی کرد که از تلخیش گلویش سوخت، اما گفت:

- از تو یاد گرفتم.. او مدی خواستگاری من عینک نداشتی!

- داشتیم، اما فقط برای استفاده از کامپیوتر اما جدیدا کمی تاری دید تو شب دارم که ترجیح دادم فعلاً از همین عینک استفاده کنم تا به متخصص مراجعه کنم، شمام حواست باشه که من کورم بشم راه فرارنداری، عینکی شدن که سهله!

تمنا به نیمرخ او خیره شد و آرام گفت:

- تو هر جور می‌خواهی که باشی همه زندگی منی!

مسیحاً اعتنایی به تفاوت و ترس کلام او نکرد، کاملاً به طرفش چرخید و صورتش را میان دستهای خود گرفت:

- هنوز نمی‌دونی وسط خیابون جای گفتن این حرفا نیست... حالا تنبیهت میکنم که یاد بگیری کی این حرفو بزنی!

تمنا برعکس همیشه مقابل شیطنت او پس نکشید. نور مرکزی ماشین که کم شد و او پیش آمد، ترس و عشق باهم به قلبش چنگ انداخت، مسیحا دوباره آن تردید زیر پوستی را حس کرد... چرا حس نمی‌کرد این لرزش خفیف تن او دیگر از شرم همیشگی نیست... وقتی او خیلی زود عقب کشید و با خدا حافظی عجولانه ای پیاده شد، گوشه‌هایش بغض صدایش را شنید اما نفهمید چرا دلش نخواست به رویش بیاورد...

عزیز فنجان چای را که مقابلش قرارداد، بالبخند سربلند کرد و تشکر کرد. مثل همیشه با مهربانی پاسخ گرفت و دوباره شروع شد سکوت سنگین و غریبه ای که این روزها عجیب دورتن دخترک پيله بسته بود... در چشمانش میخواند دلهره های خاموش نگاه های یواشکی را... کنارش نشست و دست به زانوهای بغل زده اش کشید و گفت:

- چند بار بگم شگون نداره این زانو بغل زدن عزیز کم... غم آورده!

نگاه تلخی به عزیزکرد. غم خودش می آمد، نگاه نمی چرخاند تابییند که بازنوغل زدن، بغل به رویش باز کرده... اما حرفی نزد از غمش..چهارانو نشست و بالبخندی کم جان گفت:

- راضی شدی عزیز؟

- نه! موقعی راضی میشم که بفهمم توچشای خوشگل و ناز عروسکم چه خبره! چشاته که غم بغل کرده...چرامادر؟

همان رنگ کمرنگ لبخند هم پرید و بیشتر ازغصه نگرانی درچشمهایش غوغا کرد:

- عزیز...

- بگو عمر عزیز...

با من و من گفت:

- شده یه حرفی بخوای بزنی...باید بزنی...حیاتی بزنی و بازم نباید بگی...

- این حرف مهم نبایدی نیست...نتونستتیه!

نفس سنگینی کشید و زمزمه کرد:

- نمی تونم...

- چیه که اینقدرحیاتی ونمی تونی بگی و بایدیه گفتنش!

پرده شفافی که مردمک چشمان معصومش راپوشاند، نشان ازحال بد و بلا تکلیفش بود...سرتکان داد.عزیز موهای سرشانه و باز دخترک راپشت گوش داد.وای که چقدر این حرکت رادوست داشت ، این نوازشی که همیشه درپیش بوسه ای کنار صورتش بالبهای پرعشق مسیحا بود... چرا دلش این روزها زود به زود برای نوازشهای اوتنگ می شد؟ ...

- غریبه شدم عزیزکم؟

تندی سربلند کرد و نگاه کرد:

- این چه حرفیه عزیز؟

- پس راز این غم چشات چیه که قرارنیست کسی بفهمه..ترانه هم نگرانت شده!

- سخته عزیز!...خیلی گفتنش سخته...نفس گیره...دل گیره...میتروسم بگم و دل همه بگیره!

- همه یعنی مسیحا!

آخ که مثل همیشه دست گذاشت روی اصل مطلب...باسکوت تمنا ، عزیز دوباره گفت:

- تو که پس و پنهون از شوهرت نداشتی مادر، اولی و آخرین تجربه ات خودش بودی!
 آب دهانش فرو داد و به سختی گفت:
- اگه بعدش ... تجربه ام غیراون بشه چی ؟
- جان کند تاگفت ولی گفت، زیرچشمی به چشمهای ناباور عزیز نگاهش گریز زد و زود پاپس کشید اما عزیز دنبالش را گرفت:
- چی میگی جان عزیز ؟ مگه میشه ؟ ... تجربه چی ؟
- داشت گریه اش میگرفت، با تضرع گفت:
- نمی تونم بگم عزیز... نمی تونم...
- گفت و از مقابل چشمهای مبهوت پیرزن گریخت، به اتاق پناه برد و بازانوهایش شد ، تکیه گاه غم و سرپردهش... چه مدت گذشت نفهمید تا اینکه با صدای پیامکی که به گوشی آمد، سربلند کرد، حتی حوصله نداشت گوشی را نگاه کند و در همان حالت دراز کشید. در با صدای آرامی باز شد. فکر کرد عزیز است که دوباره برای سرگرفتن حرفها ناگفته به دنبالش آمد اما سر که بلند کرد در همان حال وحیرت زده نیمخیز ماند. مسیحا بالبخند در رابست و به طرفش رفت، تا موقعی که کنارش نشست تمنا هنوز با تعجب نگاهش میکرد...
- سلام دوباره عروسک، چیه چرا اینجوری نگاه میکنی ؟
- نشست و گفت:
- سلام... تونرفتی ؟
- برگشتم...
- چرا ؟
- او مدم مهمونی... گفتم میخوام پیام اما تعارف خالی هم نکردی، منم دیدم پررویی نکنم از دستم رفته.. آخه عزیز خانم مهربون تراز این حرفاس!
- سرش را پیش برد و با خنده ای آرام گفت:
- میدونه چه خبره دیگه... تازه از اون بوس نصف نیمه دخترشم که آدمو تو خمار میذاره خبر نداره...
- بایش رفتنش تمنا برخاست که مسیحا با تعجب نگاهش کرد. تمنا هول هولکی گفت:
- میمونی ؟
- نمونم ؟

- نه! ... یعنی آخه عزیز و....

- عزیز خانم خودش زنگ زد پیام!

- هان ؟

- هان نه آهان...

برخاست و به چشمهای سرگردانش که همه طرف می چرخید نگاه کرد:

- دوباره چته تو ؟ چرا اینجوری میکنی ؟

چانه اش را گرفت و به چشمهایش خیره شد:

- به من نگاه کن، میگم چی شده ؟

سرپس کشید تا زبند انگشتان او را بردارد:

- هیچی... خب خوش اومدی. بریم الان پیش عزیز... باشه ؟

و بی آنکه منتظر جوابی از او بماند از اتاق بیرون رفت...

وارد آشپزخانه شد و عزیز را در حال ریختن چای دید. کنارش ایستاد و گفت:

- شما زحمت نکش عزیز، من میارم.

و حین جمله اش مشغول پر کردن فنجانهای نیمه پر از چایی شد. عزیز بی صدا نگاهش کرد تا کار او تمام شد. تمنا

که سینی را برداشت ، دست روی دست دخترک گذاشت و آرام گفت:

- وقتی بایدی در کاره، نتونستن باید بی معنا شه مادر... من ایمان دارم که تو اشتباه نکردی و نمی کنی... هراتفاقی

که افتاده به شوهرت بگو... حتی اگه به قیمت یه هتک حرمت باشه!

تن تمنا لرزید، سایه مرگ روی نفس هایش سنگین شد و دید قطره اشکی که انگشت چروکیده پیرزن از گوشه

پلکش کنار زد. تمنا دست عزیز را گرفت و با تضرع و بغض گفت:

- عزیز... من... من چطوری...

- فرقی نمی کنه مادر، هرطوری تونستی! اگه قراره بفهمه... اگه باید بفهمه.. بذار از خودت بشنوه... حتی اگه

سرانکشت کسی لمست کرده!

این را که گفت زانوهای تمنا لرزید و خواست بشکند که عزیز تکیه گاه تنش شد و دخترک بارها کردن سینی

در آغوش فرورفت و صورت به شانه نحیفش فشرد تا شکستن حرمت و غروری که به یغما رفته است بیش از این

حقیرش نکند... بیرون رفت. نگاهش به مسیحا که روی راحتی لم داده بود و با تلفنش بازی میکرد، ثابت ماند.

عزیز که پیش رفت و احوال پرسى عامیانه اش را از سر گرفت ، نگاه او بالبخند بالا آمد و تشکر کرد. نگاهش در پی تمنا که چرخید لبخندش کمرنگ شد اما هنوز بود. لبخندی که چشمهای تمنا با دلتنگی می بلعید، نکند دیگر این لبها برایش همین لبخند راهم نزند. صدایی از درونش فریاد کشید " حتی اگر تا ابد گریه باشه هر خندیدنت، حقیقه که بدونه " و صدایی دیگر می نالید " نه! طاقت بی مهری اوراندارم... مرگ راحت تراست " این جدال تازه احساس و وجدان هم بازی تازه ای بود که قوز بالا قوز بر تمام مشکلاتش شد. کنارش نشست تا شاید بتواند نگاهش را بدزد. دقایقی بعد که عزیز مخاطبش قرارداد، تازه سربلند کرد:

- اتاق و رختخواب و آماده میکنم مسیحا جان... هر موقع دوست داشتید بخوابید اما منه پیرزن بیشتر از این تاب شب بیداری ندارم. خانمت از خجالتت در میاد به جای من! ...

- شما لطف دارید، شرمنده از مزاحمتم.

- مراحمی مادر... شبتون بخیر...

تمنا برای کمک به عزیز برخاست اما او بالبخند مانع آمدنش شد و خودش به سمت اتاق رفت. تمنا سر جایش نشست که مسیحا سر کنار گوشش برد و گفت:

- چه پدر بزرگ خوشبختی داشتی با وجود چنین همسری... معلومه خوب کار کشته است.

از شیطنت کلام اول بخند به لبش آمد و نگاهش کرد:

- منظور؟

مسیحا گردن کج کرد و گفت:

- یه ذره میزبانی یاد بگیر، واسه آینده ات خوبه! .. البته بدون میزبانی هم مهمون خودشو جا میکنه ولی...

بایرون آمدن عزیز از اتاق ، مسیحا به احترامش برخاست و بعد از شب بخیر گفتن ، او به سمت اتاق خودش رفت. مسیحا بی آنکه بنشیند بلافاصله پس از رفتن عزیز دست تمنا را کشید و بلندش کرد:

- پاشو بریم من خوابم میاد.

- برو بخواب! ... به من چیکار داری؟

- میخوام برام لالایی بگی!

- بلد نیستم.

- اتفاقا خوبم بلدی، نازت زیاده!

- از روی تو زیاد تره؟

مسیحا باخنده ابرو بالا انداخت و اورابه دنبال خود کشید. وقتی وارد اتاق شدند پاهای تمنا شل شد. چشمهای مسیحا برق افتاد و نگاهش کرد. ستون فقرات تمنا تیر کشید. به امید اینکه عزیز طبق رسوم همیشگی رختخواب یک نفره آماده کرده است دنبال اوراه افتاد و حالا می دید بهترین بستر را برای هردو آماده کرده است. ناخودآگاه دست پس کشید و قدمی عقب رفت. اخمهای مسیحا درهم شد و گفت:

- فکر فرار به سرت بزنه، امشب مراعات هیچیو نمی کنم، گفته باشم!

باچشم و ابرو به بستر میان اتاق اشاره کرد و گفت:

- مژده یه خواب راحت و میده... از اونا که به دل من یکی میچسبه! ... یاد فیلم قدیمیا افتادم...

فیلم قدیمی ؟ ... اصلا فکرش راهم نمیکرد مسیحا اهلش باشد برای لحظاتی درگیریش را فراموش کرد و دست در دست پیش آمده اوفشرد اما همین که در آغوشش جا گرفت و عطر تنش را بو کشید، یخ زد. یک کابوس به سراغش آمد. یک تن داغ و یک عطر تلخ که فقط شبیه عطر محبوب مرد رویاهایش بود... آغوش آلوده ای که دیگر نمی گذاشت از بودن با او لذت ببرد. درست از لحظه ای که شهریار به رویش آورد آن اتفاق فراموش شدنی نیست و درست از همان لحظه بود که باز هم حس کرد آغوشش آلوده است... با عقب رفتنش مسیحا باختم نگاهش کرد که تمنا به سرعت گفت:

- من خوابم نمیاد!

لبهای مسیحا به لبخند معنادار نشست :

- قرارم نیست بخوابی!

تمنا بغضش را پس زد و گفت:

- بریم توحیاط ؟

مسیحا با تعجب نگاهش کرد:

- داره بارون میاد.

- یه بارتو برف نیم ساعت تو این حیاط بودیم، یادت نیست ؟

ابرو مسیحا با لا رفت:

- پس بفرمایید دلت هوای تداعی خاطره کرده... اووم... چه خاطره بکری هم بود... بزن بریم.

تمنا لبخند زد و انگشتانش را بلای پنجه مردانه و گرم او فرورفت.....

زیر نم نمک باران پاییزی وارد حیاط شدند. مسیحا کلاه تمنا را روی سرش کشید و گفت:

- سرمانخوری!

- پوست کلفت تراز این حرفام.

بانگاه مسیحا لبخند زد:

- اونقدر زیربارون و برف بودم که این نم بارون تاثیری روم نداره.

- تمام نازات و واسه من گذاشتی و به باد و بارونم روی خوش نشون میدی... شانس منه دیگه!

تمنا اخم ظریفی کرد:

- تو که مدام غریزن!

- آخه کدوم بانویی، آغوش گرم و عاشق مردشو با بارون و هوای سرد عوض میکنه؟ ...

بانگاه خاص تمنا خنده ای کرد و گفت:

- حالا دوشیزه خانم. ماکه این حرفا رو نداریم... تا بانو گریتونم یکی، دو ماه مونده!

صدایی پژواک وارد سرش صدا کرد و پیچید "تابهش نگفتی، ازدواج و عقب بنداز"... آب دهانش را فروداد تا بغضش

بالانزند. سعی کرد بازیگر شود... بازیگری ماهر...

- یه بانوی عاشق هر جا که یاد و خاطره مردش باشه قدم میذاره و لذت میبره... تمام لذتش فقط تو آغوش مردش

خلاصه نمیشه!

نگاه مسیحا با عشق روی صورت اودور زد و بالحن دلنشینی گفت:

- اون مرد فدای بانوی پر مهر و وفاش...

به همان نقطه رسیدند که در آن شب برفی برایشان خاطره آفرید. تمنا به درختی تکیه زد و مسیحا با خنده دست

در جیبش فرو برد:

- هیچ خبرداری که اونشب عزیز خانم راپورتمونو داده؟

نگاه تمنا بابهت به سمت او برگشت:

- چی؟

خنده مسیحا تکرار شد و سرتکان داد:

- بابات بهم گفت... البته مردونگی کرد و نخواهوند پاچشمم... ولی چنان نگاهی بهم کرد و با چنان لحنی صحبت

کرد که از صدتا سیلی بدتر بود.

تمنا لب به دندان گرفت و گفت:

- پس بگو چرا بعد از اون شب اینجا اومدمم شرطی شد...وای ازدست کارای تومسیحا...
مسیحا به طرفش رفت و به لبش دست کشید:

- اینارو اینجوری گاز نگیر صاحب داره...بعدشم به خاطره اون شب یه کتک مفصلم می ارزید...حس عطر تنت برای اولین بار عالی بود، هرچند که ایست دادی و نداشتی خیلی پیش برم ولی لذتش امروز به همینه...به اینکه وقتی جات میدم تو بغلم...وقتی میبوسمت...مطمئنم که این عشق بازی پاکه...الهیه...یه روح الهی تو کالبد خاکی تن تو که فقط مال من بوده وهست...

تن تمنا به رعشه افتاد و باز او پیش رفت. پیشانی به پیشانی اش سائید و پلک برهم نهاد:

- این لذت اندازه تموم عمرم ارزش داره...شیرینه...نه آلوده است، نه آمیخته به هوس...خود عشقه! ...

گفت و عطر موهایش رابه ریه کشید، زمزمه کرد و بوسید اما او راتامرز مرگ پیش برد. تامرز پوسیدن...بالتماس و بغض از آغوشش بیرون رفت که مسیحا او را به سمت خود کشید، شانه هایش را فشرده و تکانش داد:

- چرا از من فرار میکنی امشب؟ چت شده که هی نگات و میدزدی، چرا چشمت یواشکی پروخالی میشه؟ چته تمنا؟

اشکش فروچکید، داشت جان میداد. سرتکان داد و باگریه گفت:

- از عطرت بدم میاد مسیحا...

ابروهای مسیحا باز شد و بهت زده نگاهش کرد. باران آسمان واشک روی صورت تمنا سرسره بازی کرد. عقبش زد. مسیحا کنار رفت و تمنا به سمت ساختمان دوید. نمی توانست بگوید...محال بود بتواند...محال بود... از این گریز حالش بدتر شد. از این دوری میمرد...از این هق هق نفس بر بدش آمد، از ضعف و حتی از دختر بودنش...تن خسته و خیسش راداخل اتاق روی زمین انداخت و گوشه پتو را روی پاهای بغل زده اش کشید. سر به زانو نهاد و بی پروا تر گریست...مرگ بهتر از حال این روزهایش بود...

سنگینی حضوری را کنارش حس کرد و دستی راکه پیش می آمد و بی ثمر عقب رفت. برخاستن و رفتنش راهم فهمید اما حتی سربلند نکرد ببیند چه رسد بپرسد "کجا؟" ...درکه بسته شد. دقایقی بعد هم صدای روشن شدن و دور شدن ماشین را شنید. نفس کم آورد و سربلند کرد. به گلویش چنگ زد. داشت خفه میشد. نگاهش که به رختخواب میان اتاق افتاد، بی پروا تر گریست و به آن سمت تن کشید. سرروی بالش فشرده و پتو رادور خود پیچید...چقدر جای آغوشش خالی بود...چقدر امنیت کم داشت...چقدر دلش اورا خواست و...

با صدای تلفن پلک گشود. همان طور مچاله که در خواب بود، بیدار شد. سرش درد میکرد. به هوای بارانی نگاه کرد و تعجب کرد. هنوز هوا تاریک بود. یادش آمد اتفاق چند ساعت پیش و رفتن مسیحا را... دوباره بغضش گرفت، به خیال دیدن پیامی از مسیحا به سمت تلفن خیز برداشت و آن را از کیفش قاپید. تماس بی پاسخ داشت با شماره ای که اصلا نمی شناخت... لعنتی نثار صاحبش کرد و به سراغ پیامها رفت. با دیدن آخرین پیام از شماره مسیحا دست و دلش لرزید و صفحه را لمس کرد و پیام را دید:

"شاید ندیدم آرومت کنه... شاید نشنیدن صدام برات خوبم باشه... اما یادت نره که بدون تو میمیرم... از عطرتنی که دورت میکنه بیزارم... منتظرم تا آروم بشی... تایادت بیاد شیشه عمر منی... ترک ننداز با این دوری روشیشه عمرم همه ی عمرم..."

اشک از پایین چانه اش روی صفحه چکید و زمزمه کرد "بخش مسیحا... خدایا کمکم کن... کمکم کن"... با خودش حرف میزد که دوباره گوشی لرزید و باز یک شماره ناشناس.. خواست بی اعتنا رد شود اما اشتباها انگشتش روی باز شدن پیام رفت و متن را دید "نه!... انگار امانتیت برات مهم نیس"

وارفت. "امانتی؟" بلافاصله باقی پیامها را باز کرد و همگی بایک مضمون بود "امانتی!" "...بی مکث پیام فرستاد" شما؟ "بیش از سی ثانیه نکشید که جواب آمد" اگه یه بوسه داغو یادت رفته، میتونم با اشتیاق برات یادآوری کنم عزیزم... این بار بی سرخر... مهران"... برای چند ثانیه زمان از حرکت ایستاد. تمام اعضا و جوارح بدنش بی حرکت ماند. آخرین قطره اشک در سرازیری صورتش خشک شد و چشمانش در امتداد یک متن خیره ماند و یک کابوس دوباره تداعی شد... یک یاد آلوده... داغی تنی که نقطه تار نجابتش شد... شاید فقط یک بوسه ولی نه... فقط این نبود... نبود... نبود.

دست و پا زدن... نفس نفس زدن هایش... التماسی که کاری از پیش نبرد... حتی طوفان هم دلش به رحم آمد و به درودیوار کوبید اما فایده ای نکرد... دست او که تنش را لمس کرد نفسش در آن لحظه تمام شد. سری که پیش آمد و لبهایی که مهربانامی به لبش زد تا تاب نیاورد... چنگ انداخت به تن متجاوزی که روی آبرو و غیرت مسیحایش چنبره زد و با تمام وجود خدا را صدا زد و دیگر نفهمید... نفهمید تا روی دستان گریان مردی بلند شد و زمزمه هایی نامفهوم "خدایا جواب مسیحا روچی بدم؟" ... جنگید، دفاع کرد تا سرحد مرگ ولی باز هم آغوشش آلوده شد... جایی که فقط به تن پاک او متعلق بود حتی با همان لمس شدن.. فقط همان داغی لبهایی که تا مرز مرگ

سردش کرد... یخ بست... مسیحا می بخشید و پاک میشد این تن آلوده به یک نفس او... اما... وقتی دوباره پیام آمد، قطره اشکی از گوشه پلکش سرخورد و لرزید. مهران چه از جانش میخواست. دوباره به گوشی نگاه کرد و حالش بد شد از پیامی که دید "دوست دارم بینمت وامانتیتو بدم"...

انگشتانش لرزید و با بغض و نفرتی سوزان تایپ کرد "حالم ازت بهم میخوره کثافت... حیوون عوضی"

گوشی را پرت کرد که ناخودآگاه سیخ نشست و کلمه امانتی در سرش تکرار شد. کدام امانتی؟

گوشی که زنگ خورد از جا پرید. این بار حتی ترسید آن را بردارد تا قطع شد و چند ثانیه بعد دوباره زنگ رسیدن پیام... "باشه... حالا که دوست نداری به خودت برگردونم میتونم بدم دست مسیحا یا خاله"

تمام رگ و پی تنش تیر کشید. سوخت و تانمرز خاکستر شدن پیش رفت. این یک تهدید محض بود؟ گوشی میان دستان مرتعشش لرزید. نکنه مدرکی باشد که تمام زندگیش را به زیر و نجابتش را به لجن کشد؟ ... دست روی نقطه ضعفش گذاشت ای ناجوانمرد "فرح یا مسیحا"... هر کدام به نحوی میتوانند کبریت به انبار باروت این بدبینی کشند! نمی دانست چه کند! ذهنش یاری نمی کرد... عقلش از کار افتاده بود که دوباره پیام آمد "باشه، حرفی نیست ولی به نفعته واسه آخرین بار که زنگ میزنم جواب بدی"...

هنوز نگاهش میان کلمات دور میزد و گیج میخورد که صدای موزیک ملایم گوشی با همان شماره ناشناس بلند شد. اشک تند تند از گوشه چشمش فرو ریخت و لحظه ای که می دانست گوشی قطع میشود انگشت لرنانش روی صفحه کشیده شد و گوشی را کنار گوشش گذاشت. صدای نحس اولرزه ای آشکارا بر اندامش انداخت:

- سلام عزیزم...

گلویش را فشرده تا محتوی معده اش بالا نیاید، با صدای گرفته ای گفت:

- چی میخوای؟

- جواب سلامم کو خانم خوشگله!

- خفه شو! بامن اینجوری حرف نزن!

- گوش

تمنا!

کن

- امانتی که ازش حرف میزنی چیه؟

- دل من!

با انزجار گفت:

- حالم ازت به هم میخوره!

خواست گوشی راقطع کند که دوباره صدای او راشنید:

- گردنبدتونمیخوای؟ اسم عشقت دست منه هنوز!

قلب تمنا فروریخت. گردنبد... یادش آمد، گردنبد را همان روز نحس از گردنش کشید و... وحشی... وحشی

کثافت... صدای نحسش دوباره یک ناقوس زجرآورش در گوشش:

- شنیدم خیلی برات مهمه!

- مسیحا...

- هیس!... مسیحا که اگه مهم بود تا الان من زنده نبودم...

باگریه گفت:

- زنده موندنت و مدیون سکوت احمقانه منی! ولی میگم... بهش میگم!

لحن لطیف او کثیف ترین صدایی بود که به عمرش شنید:

- گفتنش هیچ دردی ازت دوا نمی کنه! غیر از اینکه میتونم ثابت کنم تو با پای خودت اومدی و...

- خفه شو! من شاهد دارم... دیدن که...

- دیدن که چی؟ ... من و تو با همیم... اونم درست روزی که مسیحا نبود و من برگشتم، کی میتونسته راپورت داده

باشه غیر تو... کی میتونه چنین فرصت خوبی مهیا کرده باشه؟ ... درست تو ساعتی که همه رفتن ویکی

دونفر تو ویلا هم خوابن؟ ... هوم؟

به وضوح. درحقیقت نفس هایش به شماره افتاد. داشت متهم میشد؟ به چه جرمی؟ به تاوان کدام گناه؟ ...

- چی شد؟ ساکت شدی؟

- توهیچیو نمیتونی ثابت کنی.. دروغات و کسی باور نمیکنه!

- بین کاریت ندارم، فقط بیایه باربینمت و گردنبدتوبگیر و برو... بی مزاحم!

- گردنبدوبده مسیحا بگو پیداش کردی!

ازخنده مستانه او دلش پیچ خورد:

تو که یه دقیقه پیش ادعا میکردی به مسیحا میگی، چی شد پس؟ .. دروغگوی خوبی نیستی جوجوی ناز!

ازاین وا دادن و نفهمی مستی برسرش کوبید و گفت:

- چی میخوای ازمن؟

- بیا بهت میگم!

- من با حیوونی مثل توهیچ جا نمیام.
- میای...اگه مسیحا وعشقت مهمم باشه میای!
- مسیحا پیدات کنه...
- اینقدر بحث وکش نده...مسیحا نمی فهمه چون تونمیتونی صاف توچشمش زل بزنی وبگی بامن بودی..میتونی ؟
- ازبی پروایی وگستاخی کلام اوتاسرحد مرگ سردشد واززندگی متنفر...
- من هیچ ربطی به تونداشتم وندارم.
- اینوتومیگی ...اما مسیحا ممکنه حرف دیگه ای بزنه!
- مسیحا به من شک نداره.
- خاله چی ؟ ...اونم به دختری که چشم دیدنشونداره ومنتظریه تلنگره که اززندگیش پرتش کنه بیرون ربط نداره ؟
- جلوی دهانش راگرفت تاگریه رسواترش نکند، تاضعف بیشتری دست این گرگ صفت ندهد اما اوتیز تراز آن بود که نفهمد و آرام گفت:
- باورکن کاریت ندارم، فقط بیا بینمت، چون میخوام واسه همیشه ازاینجا برم، اصلا کسی خبرنداره من تهرانم...برای حسن نیتم تویه کافه باهات قرار میذارم، خوبه ؟
- تو و حسن نیت ؟ ...تواونقدرشومی که...
- فکرکن پشیمونم ومیخوام عذرخواهی کنم اما رودررو...آدرسوبرات میفرستم باساعت قرارو بیای ضرر نمی کنی...فعلا بای....
- گوشی ازدستش سرخورد وروی پایش افتاد.زانوهایش دروباره میان آغوشش جمع شد.حرفهای مسیحا درسرش پیچید. اما ترس مانع میشد خبرش کند.به حرفهای مهران فکرکرد وصدای گوشی ورسیدن پیامک آمد، توجهی نکرد، می دانست خودش است! ..عقلش قد نمی دادچه کند اما اگر اوتهدیدش راعملی کندچه ؟
- رفتن به یک کافه شلوغ شاید کم خطرتربود و...عاقبت چه ؟ ...به مسیحا چه میگفت ؟ ...اگر میفهمید وباورش نمیکردچه ؟ به موهایش چنگ زد و سر به زانو فشرد.گریه کرد وخداراصدا زد که ناگهان فکری به ذهن زد، سریع سربلند کرد...مهاسا...آره..بهترین گزینه بود.....

تا صبح پلک برهم نگذاشت فقط تنها کاری که کرد دادن پیام به مهاسا بود تا به محض بیدار شدن تماس بگیرد. عزیز به دراتا ق زد و آرام صدایش کرد: تمنا.. بیداری مادر؟

با صدای گرفته ای گفت "آره عزیز" اما گوشهای پیرزن نشنید و به خیال خواب بودن اورفت. حالش بد بود. تهوع آزارش میداد. چند روز بود که حالش به هم می ریخت اما توجهی به این پیشامد نداشت. دوباره به گوشی نگاه کرد، فقط چند ساعت وقت داشت. عکس مسیحا را در گوشی باز کرد و به محض دیدن چشمهایش، پلک برهم نهاد و گوشی را به قلبش فشرد. برای با او بودن جان دادن هم کم بود، خطر کردن که سهل است... مهران یک خطر بزرگ و احمقانه بود اما اگر نمی رفت بعید نبود بایک سری اراجیف گردن بند را تحویل دهد و حتی بی آنکه خودش را نشان دهد آتش به همه چیز کشد... گردن بند را می گرفت و همه چیز را می گفت... بالرزیدن گوشی بلافاصله نگاه کرد... وای... مسیحا!... نه! نه!... امر وز نمی توانست حتی جواب تلفنش را بدهد... آنقدر صبر کرد تا تماس قطع شد. چند دقیقه بعد دوباره تلفنش زنگ خورد و اینبار مهاسا بود. بی تعلل جواب داد:

- مهاسا...

- چی شده تمنا؟

اشک از گوشه پلکش چکید و بیچاره گفت:

- گردن بندم دست مهرانه، مهاسا...

صدای مهاسا پس از مکثی چند ثانیه ای بلند شد:

- نکنه تهدیدت کرده؟... تمنا احمق نشی باهاش قرار بگیری سر گردن بند... به مسیحا بگو!

باگریه گفت:

- نمی تونم.. الان نمی تونم...

- باشه، من میگم!

- نه مهاسا... مهران اونقدر قشنگ برنامه ریزی کرده که کاملا منو مقصر جلوه بده!

- غلط کرده کثافت! همه اون لجن و میشناسن!

- مهاسا... مسیحا نمی دونه اونروز چی شد؟ اگه همه چی رو وارونه بهش بگه من چیکار کنم... اگه مامانت بفهمه

من چطور سر بلند کنم... دیگه مسیحا منو بخواد من نمی تونم تو خانواده شما سر بلند کنم و...

- بس کن تمنا، مسیحا اگه بخواد با حرفای اون آشغال به توشک کنه که فاتحه رابطه اتون خونده است...

- اگه دلیل قانع کننده بیاره... حتی اگه دروغ و قشنگ بگه که اونم باورش شه چی؟

باسکوت مهاسا تمنا ادامه داد:

- باید برم گردنبندموبگیرم ازش... نمی تونم خطر کنم ولی... به کمکت احتیاج دارم.

صدای آرام و گرفته مهاسا به گوشش رسید:

- بگو عزیزم...

- هواموداشته باش، اگه امروز برم ومهران...

مهاسا صبوری نکرد تا حرف اوتمام شود:

- بذاربهنام بره تمنا...اون کثافت زیرگوش خودمون ...

- تویه کافه شلوغ باهام قرار گذاشته، نمی تونه کاری کنه، میتروسم بهنام بره ویه بلایی سرش بیاره، اونوقت من چیکارکنم؟ چاره ای جزرفتن خودم نیست.مهاسا با بغض گفت:

- اگه بدزدت چی دیوونه؟ سر کتکی که اون روز ازبابام خورد قسم خورد که تلافی میکنه...اگه این بار کسی نتونه به دادت برسه که...

- واسه همین به توگفتم...اگه سریه ساعت معین خبرت نکردم...

- باشه، پس منم باهات میام ودورادورهواتو دارم...

آنقدرحالش بدبود که توجهی به عوض شدن لحن کلام اونشود.فقط باشه ای گفت و برای عصرقرارگذاشت.تلفن راکه قطع کرد.بغضش ترکید.سر زیر پتوبرد ودستهایش رامقابل دهانش گرفت تا صدایش بیرون نرود...

نگاهی به سردرکافه انداخت ولب به دندان گرفت، تمام تنش می لرزید.باز آن حالت تهوع گریبانش راگرفت، آب دهانش رافرو داد تا شاید کمی بر خود وحالش مسلط شود، هرچند که بی فایده بود.بسم الهی گفت وپا درون آن محیط نیمه تاریک گذاشت.اگر بامسیحا بودشایدزیباترین کافه رامی دید اما حالا به نظرش بوی کافه هم تهوع آوربود.ازدیدن جمعیت هرچند مختصر کافه کمی جان گرفت.انگار این بدطینت این بار راراست گفته بود.صدای مسیحا مرتب درذهنش می پیچید وعذاب آوربود اما مگر چاره ای هم داشت.اه...نمی دانست این تب ولرز چه ازجانش می خواهد. نگاه مضطرب وتب دارش چرخي دراطراف زد که مرد جوانی پیش آمد"خانم مقدم..."نگاهش کرد وسرتکان داد که مرد جوان دست مقابلش کشید وبه طبقه دوم هدایتش کرد.به محض پا گذاشتن در فضای کم نور طبقه بالا دوباره ضعف به تنش آمد.خصوصا وقتی قامت بلندی رادید که سایه شومش مثل یک بختک روی خوشبختی اش خیمه زده بود.بالبختد وروز شوم هتاکیش را به خاطرآورد.اصلا اینجا

و مقابل این " تن لش " چه میکرد. بغضش گرفت وزیر لب زمزمه کرد " مسیحا... " اما حالا که پیش آمده بود باید تا انتها میرفت، باید مدرک عشق و امروز بی گناهیش رامی گرفت تا همان مهر بدنامی و نانجیبی بر پیشانی اش نکوبد. پاهایش را روی زمین کشید و روی صندلی عقب کشیده توسط پیش خدمت نشست. چیزی نگذشت که حضور او در صندلی کناری باعث شد کمی عقب بکشد و ترس خورده نگاهش کند. مهران همان لبخند تهوع آور را به لب داشت:

- می دونستم میای!

- گردن بند موبده برم.

مهران اخم کرد:

- به این زودی که نمیشه!

وقتی نگاه آلوده اش را به سرتاسر بدن و چهره اش دید، بلند شد و گفت:

- می دونستم پست ترا زونی که... ص

- بشین تمنا... باور کن گردن بند تو میدم. فقط میخوام کمی باهات حرف بزنم.

- من حرفی باتو ندارم که...

مهران دست داخل جیب کرد و تمنا نام مسیحا را دید تا جان بگیرد. دست پیش برد اما مهران پلاک را روی میز عقب کشید و گفت:

- تایه قهوه نخوری از اینجا نمیری!

ناچار نشست ولی بانفرت گفت:

- محاله تو چاهی که برام کندی بیفتم، امانتی که نه، چیزی رو که غارت کردی، بده!

مهران بی پروا به چشمان نمناک دخترک زل زد و گفت:

- چیزی که از تو میخواستم به دست نیاوردم...

به لبهای بی رنگش زل زد و بالحنی که تنش را مور مور کرد افزود:

- هر چند که خیلی هم بی نصیب نمودم و...

با صدایی لرزان گفت:

- خفه شو! ... تویه آشغالی...

پوزخند اوبه جای خشمگین شدن یک ضربه دیگر به روح وروانش بود، به طرفش خم شد که تمنا بیشترعقب رفت:

- اگه آدم حسابی شم، چی ؟

تمنا زل زل نگاهش کرد ومهران افزود:

- حاضری بیای بامن بریم ؟

یک لحظه خون دررگهایش خشک شد وباناباوری به مرد بی شرمی که مقابلش نشسته بودخیره ماند....بابهت خاموش ونگاه خیره وناباورش، مهران سرش راییستریش برد وگفت:

- قول میدم پشیمون نشی و...

به خودش آمد وچنان سیلی به صورتش زد که انگستان خودش هم درد گرفت.باتکانی که مهران خورد ، گردنبد را از زیردستش کشید وخواست برخیزد که مچش راگرفت وباخشم فشرد:

- یه کاری نکن از نرمشم پشیمون شم، بخوام میتونم همین حالا ببرمت ولی میخوام به میل خودت بیای!

بابغض وتنفردستش راپس کشید وگفت:

- حیف جهنم که قراره کثافتی مثل تورو تحمل کنه!

مهران به سمتش خیزبرداشت اما تمنا باهل دادن میز اورانگه داشت وبه طرف پله هادوید، محال بود اینباراجازه دهد دستش به اورسد.ازکافه باعجله به سمت خیابان وجایی که با مهاسا قرارداداشت دوید که ماشینی باشدت مقابلش روی ترمز کوبید.پاهایش روی زمین چسبید ونگاهش درچشمان پرخشم مسیحا قفل شد .باپیش آمدن اوقدمی عقب برداشت که مسیحا دستش راکشید وتقریبا داخل ماشین پرتش کرد.قفل مرکزی رافشرد وبه سمت کافه دوید.بامشت به شیشه زد ونامش راصدازد اما جوابش انعکاس گریه خود بود...بیش ازچند دقیقه کوتاه نگذشت که دربه شدت بازشد.مسیحا پاروی پدال فشرد .باترس ولرز گفت:

- مسیحا...

- خفه شو تمنا! ...خفه شو!

ازفریاد اوبه شیشه ماشین چسبید.تلفنش بی وقفه زنگ میخورد.باحرص جواب داد:

- چته بهنام ؟

- به تومربوط نیست، به نفعته اون طرفی پیدات نشه والا نامردیتوبی جواب نمیدارم.

گفت وگوشی را به عقب پرت کرد. تمنا باترس و بغض فقط نگاهش میکرد تا مقابل ساختمانی آشنا رسیدند. آپارتمان بهنام بود. ماشین رانامتعادل داخل پارکینگ رها کرد و دست او را کشید و دنبال خود برد. وسط خانه که پرتش کرد و به طرفش رفت، تمنا ناخودآگاه دستهایش را بالا گرفت و فریاد کشید: - چته مسیحا؟ -
گفتم خفه شو تا بپرسم!

کیفش را از دستش کشید و محتویش را روی زمین خالی کرد. تمنا تا مرز سگته زدن پیش رفت. وقتی مسیحا گردن بند را مقابل چشمانش گرفت، نفس هایش سنگین شد و فریاد او عرشه به اندامش انداخت:
- این چیه؟

خودش را جمع و جور کرد و برخاست، مسیحا بایک حرکت مانتویش را کشید و تنش را به سینه دیوار کوبید:
- گفتم این مدرک جرم تو کیف تو چیکار میکنه لعنتی! ... حرف بزن تا ...

باگریه و تضرع گفت:

- مسیحا به خدا...

- فقط جواب...

- خب ... یکی برام پیدا کن ...

- چرا اون یه نفر مهرانه؟

قلب تمنا یخ بست و او دوباره فریاد زد:

- تو اون خراب شده واسه چی با اون کثافت قرار گذاشتی؟ ... ازم بدت اومده... ازم سیرشده و برای
چزوندم... باگریه هولش داد و گفت:

- مزخرف میگی مسیحا... مزخرف میگی...

- پس این پس زدناچی بود که عاقبتش میشه رفتن من و قرار امروزت با اون آشغال... چرا باید یه غریبه بهم
راپورت ز نموده که نخ پسر خاله کثافتمو گرفته... من از چی دریغ کردم که این سزام بشه ...

- دروغه... به خدا دروغ گفتن...

- تو اونجا چیکار میکردی پس؟ ...

یقه لباسش را میان مشتش فشرد و سرش را مقابل صورت او کشید، بغض و خشم چشمانش را سرخ کرده بود:

- قسم خوردم اگه راست باشه جفتمونو بکشم... راستشو بگو! ...

او را باجنونی آنی به دیوار کوبید و فریادی خانه برانداز کشید:

- تو باهاش رابطه داشتی ؟

- نه!

گریه و فریاد دخترک دلش راریش کرد ، پشت این نه هزار حرف نگفته آمد. حرفی که شاید جای گفتنش نبود اما تمنا خسته از آن همه فشار و بغض آماده گفتن به دنبال یک سوال پرفریاد شد:

- پس گردنبندت پیش اون چیکار میکرد ؟

- میخواستم بهت بگم مسیحا.. به خدانشد... سخت شد... نتونستم...

چشمهای ترس خورده مسیحا در نگاه پر آب دخترک قفل شد. سراو که پایین افتاد باخشم و التماس چانه اش را با لا کشید:

- چیبوگی ؟

قطره های اشک از گوشه چشمهای تمنا سیلابی بی پایان روی صورتش ریخت:

- اون روز... تورفتی... نبود... هیچگی نبود... نمی دونستم... تبانی کردن... رفتم سراغ طوفان که..

دست مسیحا شل شد. نفس کم آورد. تنش روی زمین سنگینی میکرد و وحشت زده نگاهش کرد، آرزو کرد کابوسی که میبیند ادامه پیدانکند اما تمنا باگریه ای شدیدتر ادامه داد:

- گیر افتادم... گریه کردم... التماس کردم... صدات کردم... مسیحا صدات کردم جواب ندادی! ... دویدم وزمین خوردم... دفاع کردم و کتک خوردم ولی نشد... کم آوردم... کم آوردم و نفهمیدم چرا باید تاوان بدم... ولی... ولی... تولحظه ای که مرگ و آرزو کردم بابات اومد... مهاسا شاهده... من گناهی نداشتم... من از حریمم دفاع کردم... به تو خیانت نکردم... به خدانکردم...

گریه کرد، سر خورد و روی زمین رها شد. تاب ایستادن و دیدن چهره بی رنگ مسیحا رانداشت. مسیحا مانند کسی که زیر دریا مانده و اکسیژن کم می آورد، دست به حنجره اش برد. به سینه اش چنگ زد. نفس آزاد نمی شد. کابوسی مقابل چشمانش جان گرفت و کبودیهای تن او به یادش آمد. حریمی را که بوسه باران میکرد تا مرهم شود نشانه یک زخم به تن حریمش بود... جای دست یک نامحرم... دست یک متجاوز به حریمی که فقط محرمش او بود... داشت خفه میشد که یقه لباسش پاره شد میان دستهای ناتوانش ، سرکه به دیوار کوبید صدای گریه دخترک میان خورده های غرورش گم شد... صدای نعره اش قلب و تن تمنا... حتی ستونهای خانه و شاید عرش رالرزاند که فقط "خدا" را صدا زد... خم شد، شکست. درکه باشتاب باز شد سرمیان دست گرفت و روی زمین

زانوزد. نگاه وحشت زده بهنام ومهاسا میانشان چرخ خورد. هرکدام به سمت یک تن نیمه جان دویدند، بهنام سرمسیحا رانگه داشت وبادیدن جوی باریک خون از کنارشقیقه اش بغضش شکست:
- مسیحا...

مسیحا باحرکتی ناگهانی وجنون آمیزاوراکنارزد وفقط فریاد کشید:
- می کشمش!

بهنام به گرد پایش نرسید وتمنا بانبرویی ناشناخته فریاد زد:
- مسیحا...

دنبالش دوید. مسیحا راه پله هارا پایین دوید وتمنا درآسانسوری شیشه ای که همیشه هراسش راداشت ، گریه کرد. صدای قیژ لاستیک ها راداخل پارکینگ شنید خودش را از درخانه بیرون انداخت که فاجعه رخ داد. مقابل چشم های ناباور مسیحا دخترک به شدت به شیشه ماشین خورد وروی آسفالت کوبیده شد. صدای فریاد پرعجزش بارعد وبرق پاییزی ووحشی یکی شد... "تمنا"....

شقیقه های دردناکش رامیان دودستش میفشرد، اما جزیدترشدن حالش ثمری نداشت...گاهی برای بازماندن راه تنفسش گلویش راماساژ میداد وگاهی دلش یه بغض شکسته میخواست تاسبک شود، اما نمی شد...همه چیزلج کرده بودبادل داغون ورسوا شده اش...طی یک روز...درعرض چندساعت شایدبدترین وبی رحمانه ترین اتفاقات برای زندگی رخ داده بود، اتفاقاتی درمرز فاجعه...توان کدام اشتباهشان را میداد ؟ ...مگرجز عشقی پاک چیزدیگری هم درمیان بود که قلبش تردید به خیانت کند...نه! ...تمنا الهه پاکی بود.تنش لرزید.دلش لرزید.تمام دنیازلزله شد وقتی تن غرق به خون اوراازروی زمین کند...این توان زیادی سنگین بود...زیادی تلخ بود...زیادی، زیادبود...پیشانی به کف دستهایش کوبید ودردبازهم امانش رابرید، کف دستش رالزجی خون آلوده کرد اما فقط باعجززمزمه کرد:

"غلط کردم خدا...نکنه باگرفتن تمنا تنبیهم کنی! ...خدایا...."

باشنیدن صدای گامهایی تندوبلند قلبش فروریخت وصورت رنگ پریده اش بلندشد.چه جوابی برای صاحبان امانتش داشت، شکست خورده برخاست ومقابل چشمهای نگران آنها فقط سرخم کرد.چیزی برای گفتن

نداشت. مانند تمام لحظه های سخت این بهنام بود که به دادش رسید. مسیحا سرافکنده به درهای متحرک تکیه داد و از پس ماتی شیشه ها به دنبال نگاه براق او خاطراتش را مرور کرد. چه به روزش آمدیکباره ؟ ... باکشیده شدن بازویش ، سرچرخاند ، بهنام آرام گفت:

- بریم بیرون، باید یه چیزی بهت بگم!

گرفته، تلخ و دلخور گفت:

- الان ؟ ... یک ماهه توهم میدونستی و...

بهنام شانه اش را فشرده:

- راجع به همین موضوعه!

بانگاهی گذرا به خانواده تمنا آرزوی مرگ کرد. اگر این غفلتش گران تر از این تمام میشد با مرگ هم مبرا نمیشد. دنبال بهنام راه افتاد و وارد محوطه شدند. بادیدن شهریار و قدمهای تندش دلش بیشتر گرفت و تن خسته اش روی نیمکت ولو شد. وقتی نزدیکشان توقف کرد شنید که میگفت:

- من همین الان رسیدم خانم، نمی دونم چی شده.. باشه اگه لازم شد با آژانس بیا.. فعلا خدا حافظ...

گفت و قطع کرد و چقدر مسیحا دلش سوخت از این مهربانی که شاید دیر شده باشد...

شهریار با عجله و نگران پرسید:

- مسیحا... چی شده بابا ؟ تمنا کجا تصادف کرده ؟

سری بلند کرد و با نگاهی تب دار گفت:

- بهترینیست بپرسی با کدوم احمقی تصادف کرده... زیر کدوم چرخ ماشین رفته!

نگاه گنگ شهریار گذری به بهنام زد که گفت:

- اتفاق بود مسیحا!

صدای مسیحا لرزید:

- اتفاق ؟ ... نکنه تاوان باشه... تاوان حماقتم که با ازدست دادن تمنا تموم شه...

شهریار کنارش نشست و سراور ابلند کرد:

- درست حرف بزن پسر جون، تو که منو نصف عمر کردی!

مسیحا دلخور و شکسته گفت:

- آگه اون روز شوم به جای بهونه کردن اسب ، راستشومیگفتین شاید تمنا یه ساعت پیش زیرچرخ ماشین من له نمیشد!

کم مانده بود چشمهای شهریار از حدقه بیرون بزند، صاف نشست و باصدایی لرزان گفت:
- تو چیکار کردی ؟

سرمسیحا میان دستانش معلق ماند:

- خودخاک بر سرم زیرش گرفتم... ندیدم دوید بیرون تا...

سرش فشار داد و نالید:

- آخه چرا همون روز بهم نگفتین که امروز تودلهره باختن و سوختن همه زندگیم زانو هام نلرزه ؟ ... باید اون لقمه حرومه بی شرف میرفت سینه قبرستون که زیر گوش خودم...

- واسه تقاص گرفتن از مهران دیر نمیشه!

مسیحا یک دفعه داد کشید:

- حالا دیگه ... حالا که من دارم تقاص کثافت کاری اونومیدم وزنم زیر دست چندتا دکتر داره تیکه پاره میشه

- آروم مسیحا... مهران الان تو باز داشته!

سرمسیحا با واکنشی تند چرخید و بهنام سر خم کرد:

- مهاسا از قرار امروز خبر دار بود و به من زنگ زد... خودم میخواستم برم حق این کثافتوبذارم کف دستش که مهاسا

نذاشت و گفت پلیس تو جریان بذاریم... همون موقع که شصتت خبر دار میشه تورسیدی و فلنگومیبند تو کوچه پشت

کافه باز داشت میشه!

مسیحا مکثی چند ثانیه ای برخاست و با قدم هایی تند و بلند به سمت خروجی رفت و بهنام دنبالش دوید...

برگه شکایت نامه مقابلش بود و به متن آن خیره... غیرت داشت که بی کشتن مهران آنجانشسته بود؟! ... سرش

سنگین و چشمانش تار بود... برگه راعقب هل داد و بهنام شانه اش رافشرد:

- یعنی چی مسیحا ؟

- او مدم اینجا تا خودم ...

- احمق نشوپسر، الان امضانکنی شایدنشه نگهش داشت..امیرحسین پارتی بازی نمیکرد، عمرامیشد دستگیرش کرد...

- میخوای بگی این مارهفت خط و بی جرم تونستن نگه دارن ؟

- نه خب! قبلا اسمش برای فساداخلاقی وقمار لورفته ولی بازم نشده که ثابت کنن!

باامدن امیرحسین که یکی ازدوستان دوران خدمت بهنام بود، سکوت کردند.امیرحسین بانگاهی به شکایتنامه امضانشده گفت:

- قصدشکایت نداری آقای الهی ؟

- اومدم فقط ببینمش!

بهنام بانگاه امیرحسین به سمت مسیحا خم شد:

- بذارواسه دادگاه!

- مگه چقدربراش میبرن که دل من آروم بگیره ؟

امیرحسین با کمی احتیاط دربکاربردن کلمات گفت:

- تجاوز به عنف اعدام داره ولی...

مسیحا دلش میخواست سرش رابه دیواربکوبد، دنبال این ولی رامی دانست ودلش بیشترسوخت.برخاست وگفت:

- خودم بهترازپیشش برمیام.

بهنام شانه اورافشردتابنشیند.امیرحسین نگاهی به چهره سرخ مرد مقابلش انداخت، قطعا هر مرد دیگری هم اینجا

نشسته بود، بهتراز این حال وروز نداشت.بااینحال گفت:

- الا ن میتونه ادعای اعاده حیثیت کنه وباتفاسیری که من شنیدم دلیلی برای اثبات جرمش نیست.اما اگه

خانمتون هم اینجا حضورداشته باشه وبشه از متهم اعتراف گرفت مجازاتش حتمیه...پس بهتره فکر تسویه

حساب شخصی نباشی چون ممکنه به ضررتون تموم شه!

- یعنی من مجبورم زنموبیارم اینجا تا...

- شما میتونی به عنوان همسر ایشون شاکی پرونده باشی اما حضورخودشونم الزامیه!

سرمسیحا دوباره میان دستانش فشرده شد که دریاضربه ای کوتاه بازشد وسربازی احترام نظامی گذاشت:

- قربان یکی از متهمین همه جاروبه هم ریخته ومیخواد شماروبینه!

امیرحسین که می دانست سربازاز که حرف میزندبانگاهی به مسیحا گفت:

- باشه تانیم ساعت دیگه میام.

مسیحانگاه امیرحسین رادرهوا شکار کرد:

- مهرانه ؟

- گوش کن آقای الهی...

- من تانینمش ازاینجانمیرم...حقمه بینمش!

- شما الان عصبانی هستید و...

- من شکایتی ندارم، آزادش کنید.

بهنام کلافه گفت:

- دردرسدرست نکن مسیحا، میخوای بینیش چیکار ؟

- کارش دارم .

- اگه قول بدید خودتونوکنترل کنید مانعی نداره!

مسیحا فقط سرتکان داد وبهنام نگران نگاهش کرد، بعید بود کاردست خودش ندهد...امیرحسین دستوراوردن متهم راصادرکرد وسرجایش نشست..سرمسیحا دوباره میان دستانش فرو رفت، این روزها آنقدرزخم روحی داشت که توجهی به سردردهای عجیبش نکند.دقایق درسکوت سپری شد تااینکه بالاخره درباضربه ای کوتاه بازشد.سرمسیحا بالا آمد ومهران که برای گفتن حرفی آماده بود، میان حیرت خفه شد ونگاهش درچشمانی که روبه کبودی بودقفل شد.نگاه نگران بهنام به دنبال خط دوسربسته این نگاه می چرخید وترس شکستن سکوتی راداشت که انتهایش شودجنون محض مسیحا...به حالت آماده پشت صندلی مسیحاایستاد.امیرحسین که سربازرا مرخص کرد، پوزخندی مشهود وحیرت آوربه لبهای مهران دید.یکباره چنان خونسرد شد که جاخوردندالبته جزمسیحا که هنوزبی پلک زدن نگاهش میکرد...مهران بی اعتنا مقابلش روی صندلی نشست ودستش را بی پرواپشت صندلی دیگرانداخت وصدای نحشش درفضای مسکوت اتاق پیچید:

- به به آقامسیحا! پارسال دوست ، امروز آشنا پسرخاله..میخواستم سراغتواززنت بگیرم که...

انفجارخ داد وکسی نفهمید چطور صندلی را که تالحظه ای پیش مسیحا رویش نشسته بود به طرف اوپرت شد واگرسرعت عمل مهران نبود قطعا روی سرش خورد میشد.قبل ازاینکه دست مسیحا به مهران برسد بهنام باهربدبختی بود باچسباندن اوسینه دیوارنگهش داشت ، امیر حسین شوک شده وسط اتاق ایستاد وسربازی رابلندصدازد که البته درصدای فریادمسیحا گم بود:

- نکشمت مردنیستم کثافت!

مهران خودش راجع کرد، انگاراز دیدن او دراین حال بیشتر لذت میبرد، دست به موهایش کشید و خونسرد گفت:

- از اولم جز بلوف زدن کاری ازت برنمیومد... مسیحا باکنارزدن بهنام به سمت او هجوم برد اما به محض کوبیده شدن مهران به دیوار دوباره مهار شد.. بهنام داد کشید:

- آروم مسیحا... به نفع این آشغال دستت بهش بخوره!

سربازی که داخل آمده بود، با اشاره سریع مافوقش قصد داشت مهران را ببرد که او بی پروا گفت:

- شاکیم سوال داره، میخوام جوابشو بدم.

بهنام باخشم و نگاهی نفرت انگیز گفت:

- خفه شو مهران... گمشو برو...

مهران صاف ایستاد و گفت:

- یعنی فقط واسه تماشای یه فیلم منو آورده اینجا؟

امیرحسین که در پرووی و وقاحت این مردمانده بود، مداخله کرد و تشرزد:

- برو تاجرت سنگین تر نشده!

- کدوم جرم؟ من که اعترافی نکردم

به مسیحا نگاه کرد و بی شرمانه ادامه داد:

- حالا میخوام تفهیم جرم کنید و آماده اعترافم.. انگار شاکیم بدش نیاید بشنوه!

امیرحسین عصبی اورا بیرون هل داد و گفت:

- د... گمشو مردیکه وقیح... حکم که برات بیاد وقاحت یادت میره!

مهران بلند از همان جا گفت:

- بعضی خاطره ها به حکم بعدش می ارزه!

دیگر کنترل مسیحا از دستشان رفت و بهنام حتم داشت اگر خودش رامیان نندازد کشتن مهران حتمی است. دیگر

برای مسیحا مهم نبود کجای دنیا ایستاده، فقط به اندازه دردی که میان سینه اش جمع بود مشت میکرد و می

کوبید اما فقط بدتر میشد... به زحمت که نگهش داشتند، فریاد زد:

- بلایی سرتمنا میاد، به قرآن میکشمت مهران...

مهران با سروروی زخمی به دیوار تکیه زد و گفت:

- دوست داری الان دلیل اصلی کارموبدونی... همه چی به دیدنت تو این حال می آرزید... غرورت زیادی خارتو چشمم بود... هیچی بهتر از تمنا نمی تونست بشکنتت... یک سال زندان نهایتا چند ضربه شلاق به حال خوب امروزم می آرزید... حالا اگه میتونی سرتو میون جمع بالا بگیر و غرورتو نگه دار...

صدای فروپاشی مسیحا بلند بود، حتی به گوش بهنام رسید. نگاه کرد. به چشمان سرخی که بغض داشت... برای بیشتر نپاشیدن او داخل اتاق کشیده شد و مسیحا روی صندلی وارفت... هر حرفی گفته شد، نشنید، فقط دوباره این سرسنگینش بود که محکم به دستان لرزانش کوبیده شد... چگونه این خرده های غرور راجع می کرد... تمام تنش زخم بود... درد بود... فاجعه از این بیشتر...

بهنام با فشردن شانهِ اش سرخم کرد:

- برگه هارو امضا کن و پاشو بریم مسیحا... تمنا رو از اتاق عمل آوردن...

شنیدن نام تمنا حالش کرد. بدون آنکه بفهمد فقط چند خط روی برگه مقابلش انداخت و بیرون زد... شاید دیدن تمنا آرامش می کرد... باز به همان سالن انتظار برگشت... شبیه دخمه ای تنگ و تار بود که نفسش را بند می آورد. آنقدر میان شکسته های غرور زخمیش پرسه های غریبانه میزد که هیچ کس رانمی دید. حتی مادرش را... بغض ترانه آزارش داد. رو برگرداند و نگاه ساکت و شماتت بار فرهاد شبیه یک تیزی در قلبش فرورفت. اما چه خوب بود که این سکوت به فریاد تبدیل نشد تا بپرسد با دختر من چه کردی؟ .. پشت دیوار اتاق تمنا تکیه زد، تنش از این همه سرما کرخت بود. عادت نداشت به این تحقیر شدنها... به این شکستن ها... باشنیدن صدای پرستاری نگاهش چرخ خورد:

- یکی یکی میتونید برید ببینیدش... اما خواهشا کوتاه... به استراحت نیاز داره!

مسیحا برخاست امانه برای رفتن به سمت اتاق محبوبش... راه کج کرد و سربه زیر افتاده قدم به سمت راهروی خروجی کشید که دستی برکتفش نشست و ایست داد:

- فکر می کردم منتظر به هوش اومدن زنت باشی!

رو نداشت به فرهاد نگاه کند اما لحن دوستانه مرد باعث شد سر بلند کند:

- آقای مقدم باور کنید...

- توضیحی نخواستم، اتفاق پیش میاد. حالا فکر می کنم تمنا بیشتر از همه منتظر دیدن توئه ...

از این همه لطف شرمنده شد. روبرگرداند و به سمت اتاق برگشت. بادیدن جسم روی تخت خفته آه از نهادش برآمد. پاهای کم جاننش رابه سمت او روی زمین کشید. پیله سفید و بزرگ گچی دورپای او روی قلبش سنگینی کرد و کبودی روی صورتش راه نفسش رامسدود کرد. وای که چقدر دلش زار زدن میخواست اما درذاتش نبود.. انگار عنصری به نام اشک با چشمهایش آشنایی نداشت والا شاید این دردلعتنی دست از سرش برمی داشت. کنارش لب تخت نشست و انگشت لرزانش را روی کبودی صورت و گونه ناز او کشید، پلک او لرزید، تن مسیحا لرزید. او نفس کشید و قلب مسیحا تکان خورد. سرخم کرد، با صدایی لرزان زمزمه کرد: "تمنای دلم... پلکهای خسته دخترتکان خورد و قطره اشکی از گوشه پلکش سرخورد. نگاه خسته و بغض دارش با صدایی گرفته لرزید "مسیحا...". دو باره قطره های غلتان اشک... دست بلند کرد که درمهارد دست او فرورفت. انگشتان خراشیده اش شد بوسه گاه لبهای پر بغض او... با صدایی زخمی و شکسته زمزمه کرد:

- نمی خواستم اینجوری شه تمنای... به چون خودت قسم ندیدمت و...

- فقط بگو منو میبخشی!

- به جرم مهربونیت همه کسم ؟

تمنای دهانش را فروداد:

- میخواستم بهت بگم... به خدا...

سر مسیحا که تکان خورد، تمنایه گریه افتاد:

- ترسیدم از دیدن شکستنت بمیرم... به مردن راضی میشدم ولی دیدن این حال تو رونمی خوام...

مسیحا به طرفش خم شد و انگشت روی رودباریک چشمه اشکش کشید، خسته و ملتئم گفت:

- پاک کن این خاطره نحس و آذینت... فراموش کن این غفلت منو تا خوردترم نکرده... تمنای اگه اون روز بلایی

سرت میومد... آتیش میزدم تن بی رگی که مقابلت قد علم کرد و دم از عاشقی زد و...

تمنا اشک ریخت:

- مسیحا تو رو خدا نگو...

- درد داشت... زخم داشت... حتی نگاهشم سمی بود، طول میکشه تن خسته ام ترمیم شه و نجات پیداکنه!

... نجاتم بده از این برزخ تمنای... برزخی که شده دوزخم...

دست تمنای روی صورت او لغزید و سر مسیحا روی سینه او آرام گرفت، صدای تپشهای قلبش راشنید... آرام

شد... مانند کودکی در آغوش مادر...

- بروشکایتوپس بگیر...

بابرگستن نگاه تندمیسیحا تمنا آب دهانش رافرو داد:

- نذار کسی بفهمه میسیحا... نمی خوام بیشتر از این رسواشم!

میسیحا ساکت چشم به اودوخت و تمنا ادامه داد:

- بذار همینجا تموم شه! دوست ندارم خانواده ام بفهمن که...

- بفهمن که من چقدر نالایق بودم و نتونستم دو روز امانتشونو درست نگه دارم؟

تمنا معترض گفت:

تو مقصر نیستی میسیحا... اما نمی خوام دیگه دردسرداشته باشیم، دلم آرامش میخواد...

بامکت کوتاهی افزود:

- به جاش بریم دنبال زندگی خودمون!

غم ته نگاه میسیحا رانشناخت. برخاست و گفت:

- هرچی توبگی، فعلا استراحت کن...

- کجامیری؟

میسیحا بی آنکه برگردد، گفت:

- جایی کاردارم، شب میام می بینمت.. فعلا خداحافظ...

تمنا چرادلش پیچید به هم... دلش گواه خبرخوشی نمی داد.. انگار این آرامش زیادی مشکوک بود

و میسیحا... میسیحای همیشگی نبود...

فصل نهم: همان طور که آلبوم ژورنال جشن نامزدی را ورق میزد به آنچه که در این یکی دوماه اخیر رخ داد،

فکر کرد. چقدر تلخی و چه قدر آشوب از سرشان گذشت... میسیحاراجبور کرد شکایتنامه بر علیه مهران راپس بگیرد

و با هزار دروغ به هم بافتن همه راقانع کرد که تصادف باماشین میسیحا هم سر یک شوخی احمقانه بود، هرچند

نگاه کسی صحنه بر باورشان نگذاشت اما همین که دوست از سرشان برداشتند خوب بود اما... بادیدن عکس میسیحا

مکت کرد. لبخند روی لبش، لبهایش رابه لبخندی میهمان کرد، لبخندی که زود رنگ پریده شد... چرا

دیگر چشمهای میسیحا برق سابق رانداشت... حالا که تمنا تشنه آغوش گرمش بود، اونبود... اگر هم بود کم بود

ودرهمان دیدارهای کوتاه هم حتی نگاهش را می دزدید چه رسد به آغوشی که داشت برای تمنا رویا میشد...وقتی پدرگفت مخالفتی باآخرماه برای جشن ازدواج ندارد ازخوشحالی بغضش گرفت ، شاید اینجوری همه غصه هایش تمام میشد...آلبوم رابالا گرفت وبه تصویر بوسه زد، کاش خودش بود...دستی ازپشت دورگردنش حلقه شد وبابوسه تارا روی گونه اش لبخندزد وسربلندکردکه تاراگفت:

- کشتی این بنده خدارو...خفه شد...ول کن دیگه!

کنارش نشست وآلبوم رازدستش گرفت ودرحال تماشای آن بالبرویی بالا رفته گفت:

- خودمونیمان...مسیحا زیادی خوش تیپه...توهم شبیه عروسکا شده بودی...چشم نخوردید خیلیه!

ازکجامعلوم ؟ چشم زخم که فقط به تن نبود...

بانیم نگاهی به تمنا لبخند زد وشیطنت بارکنارگوشش گفت:

- توشمال که زیادی شیطونی نکردید، نه ؟

ضربه ای محکم به تارا زد ودل خودش ضعف رفت برای آن روزهای پرخاطره اما ناگاه لبخندازلبش پرید واون روز شوم...سرتکان دادکه باز این یادآوری عذابش ندهد.همین که مهران ازلحاظ جنبه عمومی موضوع جرم مجازات شد، آرام شد.اما نمی دانست برمسیحا چه میگردد...برای گریز ازخاطرات عذاب آورش، موهایش راپشت گوش زد وگفت:

- سوگل کی ازمدرسه میاد ؟

- تایه ساعت دیگه باسامان پیداش میشه، راستی زنگ بزن مسیحام شب بیاد اینجا شام!

- باشه! مرسی!

همان موقع تلفنش زنگ خورد ونام مسیحا روی عکسش خاموش وروشن شد.تاراباخنده گفت:

- چه حلال زاده هم هست!

تمنا خندید ودرهمان حال تلفنش راجواب داد:

- سلام مسیحا

- سلام خوبی ؟

عادت کرده بود به طولانی ترشدن این جمله باترکیبهای "عزیزم، عشق من و..."چه بلایی سراین کلمات آمده بود که این روزها تمنا دلش زیادی نازکشیدن ومحبت میخواست!...به روی خودش نیاورد گفت:

- مرسی ، خوبم! توخوبی ؟

مسیحا سوالتش را بی جواب گذاشت وگفت:

- تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت بریم بیرون!

- چه عجب! فکر کردم کلا گردش و بیرون رفتن یادت رفته و جزء برنامه هات نیست!

باسکوت مسیحا خنده ای کرد تا عریضه خالی نماند اما خودش می دانست که بغض دارد:

- باشه عزیزم، فقط من خونه تارام. راستی واسه شبم اینجا مییم و...

- نه تمنا! عذرخواهی کن... نمی تونم پیام.

تمنا اصرار را با آن لحن محکم بی جا دید وگفت:

- پس من حاضر میشم و منتظرم

- پس فعلا خدا حافظ...

خدا حافظی کرد و ندید آن سوی خط دست مردی لرزید و سرش روی میز مقابل افتاد، صدای بوق ممتد تلفن

اعصابش را خراش داد... با میس کال مسیحا فهمید قصد داخل آمدن ندارد. شالش را روی سرش مرتب کرد و نگاهی

داخل آینه به چهره اش با آرایشی ملیح کرد. لبخند به لبش آمد، امروز خیلی دلش میخواست مطابق سلیقه او

پیش برود. دست رولبهایش کشید و رژ سرخش را کمی کمرنگ کرد تا به آرایشش بیاید. کیفش را برداشت

و خواست بیرون برود که تاراساک عکس را دستش داد وگفت:

- اگه واسه مسیحا مشکلی نداره، چندتا عکس واسه منم بزن!

- به شما که یه شاسی کوچیک از عکس خودمون دادیم!

- بعضی از عکسای تو آلبوم منم که است...

- لباسم بازه، میداری جلو چشم سامان!

تارا با اخم ضربه ای به اوزد:

- بیابرو تالهدت نکردم دختره پررو! سامان جای برادرت! ... بعدشم خودم به مسیحا میگم، نمیخواه تو بگی!

تمنا تک خنده ای کرد وگفت:

باشه حالا جوش نزن، بهش میگم! فعلا کاری نداری؟

- شب بیا همینجا!

- مرسی، میرم خونه کارم دارم... سوگلی خاله رو هم یه ماچ آبدار کن.. سامانم از طرف خودت ببوس!

دوباره ضربه تارا به سرش خورد و با سروصدا خدا حافظی کرد و بیرون رفت...

وقتی از داخل آینه اورالبخند به لب دید، نگاه برگرداند تا کاردست دلش ندهد این خنده دوست داشتنی! ...
 تمنا باسلامی بلندبالا داخل ماشین نشست، برخلاف درون آشفته اش میخواست سرحال باشد و مسیحا را هم
 مجبور به همراهی کند. برخلاف همیشه مسیحا فقط دست پیش برد و دست دختر جوان را فشرده اما نگاهش روی
 چهره دوست داشتنی او ثابت ماند و در عوض تن تمنا از سردی دست او یخ زد. مسیحا هوس بوسیدنش را کرد و تمنا
 دلش همان دست گرم و داغ همیشگی عشقش را خواست اما وقتی نگاهش کرد، همان دست سرد هم عقب رفت
 و نگاه ربود، با احوالپرسی مختصری، مسیحا ماشین را روشن کرد و راه افتاد:

- خب کجا می ریم؟

مسیحا به آرامی گفت:

- کجا دوست داری بریم؟

- باتو باشم کافیه، حتی توهمین ماشین!

گفت و دل مسیحا لرزید، گفت و سخت کرد گفتن را برای مسیحا...

ماشین را به محوطه خلوتی کشید و به طرفش برگشت. نگاهش کرد. عمیق... دلتنگ... دوست داشت زمان برای
 چند دقیقه.. فقط چند دقیقه بایستد تا مسیحا سیرنگاه کند... اما تشر درونیش مانع شد و نگاه و دل با هم کند... به خود
 که آمد دست تمنا پیش آمد و دست یخش را گرفت:

- مریض شدی مسیحا؟ چرا اینقدر سردی؟

مسیحا پلکی زد و سرتکان داد:

- مهم نیست، واسه سردی هواست!

این همان مردی بود که میان برف سنگین زمستان بادسته‌های گرم و پرحرارش برای اولین بار دخترک را در آغوش
 فشرد، چه چیزی تغییر کرده و این سرما نتیجه اش بود... بی خیالی طی کرد و فشاری به دست او آورد:

- یه خبر خوب.. بگم؟

بگو!

آنقدر سرد گفت که تمنا وارف و ولی به روی خودش نیاورد و سعی کر لبخندش را حفظ کند:

- باباگفت واسه آخر ماه حرفی نداره... میشه تقریبا چهل روز دیگه... همون جور که خودت میخواستی!

نگاه مسیحا به طرفش چرخ خورد. با کمی مکث دستش را از میان دست تمنا بیرون کشید و گفت:

- اما من پشیمون شدم!

تمنا وارفت، باچه ذوقی نقشه گفتن کشید، خودش رابرای سیراب کردن ازآغوش اوآماده کرده بود وحالا حتی نمی توانست بپرسد "چرا؟" ..دست وپای شلش راجمع کرد وسی کردلبخندش رااحیاکند:
- عیبی نداره، باشه واسه همون موقع که قرارمون بود، فکرکردم خوشحال میشی بشنوی!
مسیحانگاهش کرد وگفت:

- دیگه خیلی چیزاقرار نیست به دلخواه من وتوپیش بره..مثل ازدواجمون...

انگارپتک محکمی برسرتمنا کوبیده شد، باناباوری جمله اورا شنید..دوباره تکرارکرد...بارها...نمی ، نه ! ..قابل فهم برای عقل وقلب عاشقش نبود ، به چشمهای مسیحا زل زد..دیگراعاشق نبود..بیقرارنبود انگار..فقط کلافه وخسته والبتنه بی رحم وسردبود...

چهره درهم کشید وسرتکان داد:

- شوخی جالبی نیست ناراحتم میکنی!

- میدونم ناراحت میشی ، اما چاره ای نیست، زندگی که پایانی جز نابودی نداره...

یکباره تمنا ، باعجله.بیقراروآشفته میان کلامش آمد:

- بس کن این شوخی مسخره رومسیحا، من جنبه ندارم.اونوقت قهرمیکنم...میدونی که آشتی کردنم سخت میشه!

مسیحا کلافه به موهایش چنگ زد:

- شوخی درکارنیست تمنا...تواین مدت من خیلی فکرکردم...با این اتفاقات اخیرتمام میلیم بهت فروکش کرده، سعی کردم ازنو شروع کنم..شایدبتونم دوباره اون حس قبلو بهت پیدا کنم اما نشد...حالا به این. نتیجه رسیدم که مناسب هم نیستیم وبودنمون باهم اشتباه محضه!

تمناباناباوری سرتکان داد:

- بس کن مسیحا.من به این بی رحمانه شوخی کردن عادت ندارم.مگه...مگه چیکارکردم که میخوای تلافی کنی و...

- باورکن ازهمیشه جدی ترم...به نفعمونه...من دیگه حسی بهت ندارم...نمی تونم داشته باشم...تواون اتفاق تومقصرنبودی....پاکیت قسم میخورم اما تمام میل منوبهت کشت...منوببخش اما خوشبختانه اتفاقی بینمون نیفتاد که...

تمنا صورت اوراگرفت وبه سمت خود برگرداند، اشک هایش درمهارچشمان بی تابش نبود..بی تاب گفت:

- به من نگاه کن مسیحا..حرف نبودنتم منومیکشه...من....

مسیحاسرپس کشید وملتمس گفت:

- متاسفم تمنا..من تصمیمو گرفتم...این ازدواج ازروز اول اشتباه بود، نباید به اینجا می کشید..قشنگیت وسوسه

ام کرد ..اینکه راحت باکسی نیودی جذبم کرد...ازبعد همون ارتباط محدود حسم بهت عوض شد...یه عطش که

سرد شد...اینجوری کنارم دووم نیامی، پس بروبه زندگیت برس وبذارمنم ازاین عذاب وجدان خلاص شم...

- همین مسیحا..آخرعاشقیت همین بود..منوواسه یه سال خواستی! ...یه سال عاشقی کردی تا من یه عمرآواره

شم...چیوباورکنم...دروغای عاشقیتویادعای هوستو...

ومسیحا تیرخالص رازد:

- ازاولم شایدهوس بود...عشقی درکارنبود.اگرم بوده عمری نداشته...من...

نگاهش کرد، به صورت خیسی که نمک روی زخم های دلش پاشید اما ادامه داد:

- برای طلاق توافقی اقدام کردم، هرچه زودترتوموم شه به نفعمونه...

سربرگرداند، صدای گریه اوراشنید، تلخ ولرزان گفت:

- برای روزمخضرباپدرت تماس میگیرم...

گونه اش داغ شد.طلسم شکست.درماشین به هم کوبیده شد.رعد وبرق آسمان تنش رالرزاند، سربرگرداند.جای

خالی تمنا آزارش داد.نفس سخت بیرون آمد درآن فضای کوچک..باران به صورتش سیلی زد.یه ماشین تکیه داد

وسربه آسمان بلند کرد.نفسش پرلرزش رایبرون داد وزمزمه کرد:

- تموم شد..

پلک برهم نهاد وبارانی تندتر وداعتربرصورتش تازیانه زد...داغ شد...سردشد...مرد...مردگ همین بود!

از سرما درخود جمع بود، می لرزید...مثل بی پناهی که از دیارش وامانده...مثل کودکی دورازآغوش مادر...مثل

شکست خورده ای تنها...نه! ...خود شکست خورده تنها...وقتی خودرامقابل آن مامن تنهایی دید، زانوهایش کاملاً

لرزید.دست یخ ونیمه جانش را روی تنها دکمه کناردرفشرد و باشانه تن سنگینش رابه دیوارتحمیل کرد.درکه باز

شد.سرچرخاند.بادیدنش رنگ ازچهره عزیزپرید وناباورانه زمزمه کرد:

- تمنا...

بالولین قدمش ادامه داد:

- کجایی تومادر ؟ همه مردن وزنده شدن ازبس دنبالت گشتن و...

بغض بزرگ گلویش باهق هقی سوزناک شکست. خود رابه آغوش مادر بزرگ رها کرد و چنان تلخ گریست که تن پیرزن لرزید و بغض آلود او را محکم به سینه فشرد. تن خیسش لرزید و بی حرف... ناتوان فقط گریست...

ترانه سراسیمه طول حیاط را دوید و به مادر که رسید نفس زنان گفت:

- چی شده ماما؟ کجاست؟

عزیز انگشت روی بینی گذاشت و هیس آرامی گفت:

- از راه برس! نفس بگیر بعد... تو اتاق خوابه!

ترانه خواست سمت اتاق رود که عزیز مانع شد و گفت:

- میگویم خوابه مادر... بذار خودش بیدار بشه!

سپس آنها رابه سمت نشیمن راهنمایی کرد. ترانه کلافه روی اولین مبل نشست و کیفش را کنار گذاشت:

- نمی دونم چرا این دختر اینقدر بی فکره... هنوز قلبم مال خودم نیست. نگفت کجا بوده؟

عزیز با سینی چای آمد و گفت:

- والا تادرو باز کردم دیدم عین جوجه ای زیر بارون مونده فقط داره میلرزه، یکباره هم چنان تو بغلم زد زیر گریه

که هنوز قلبم داره میلرزه از تلخیش! ... بعدشم میون همون گریه وهق هق خوابش برد.

ترانه لب به دندان گرفت و بی تاب گفت:

- تاظهر که تارا می گفت خوب بوده! ... یعنی با مسیحا حرفش شده؟ با اون بوده!

فرهاد بالحن ملایمی گفت:

- یه کمی طاقت بیار عزیز من! بیدار بشه خودش توضیح میده!

عزیز هم افزود:

- یه کمی آرام شد خودش توضیح میده، جری هم با مسیحا داشته باشه، خب زن وشوهرن... قرار نیست که فقط

قربون صدقه هم برن...

و ذهن پیرزن پر کشید به شبی که مسیحا آمد و تمنا از بغض راز درون می لرزید و جرات لب باز کردن نداشت. یه

حسی می گفت شاید به آن شب و رازی از پرده بیرون افتاده مربوط است... بابرخاستن ترانه خواست اعتراض کند

که او فوری گفت:

- بیدارش نمی کنم، فقط بینمش آرام شم، دلم بدجوری شور میزنه!

سپس به سمت اتاق رفت. میان فضای نیمه روشن چیزی تشخیص نداد جز صورتی که موهای آشفته دخترک رویش را پوشانده بود. کنارش نشست و دست به موهایش کشید که از برخورد سرانگشتانش با پوست صورت دخترک داغ شد.

از ترس تنش لرزید، موهایش را کنار زد و پیشانی تمنا را لمس کرد، اشتباه نمی کرد، در تب می سوخت... با دلهره و گریه همسرش را صدا زد و دخترک را به آغوش کشید...

نگاه های ناباور و مبہوت پدر و مادر شبیه نمکی بر زخم بود، دلش بیشتر سوخت، یک دفعه ترانه صاف نشست و پرسید:

- یعنی چی ؟

اشکهای تمنادوباره فرو ریخت و س تکان داد:

- نمی دونم ماما، به خدا نمی دونم!

ترانه از کوره در رفت و با صدای بلند گفت:

- یعنی چی ؟ مگه میشه توندونی چرا به دفعه چنین حرفی زده ؟

جواب تنها فقط سکوت و بیشتر شدن اشکهایش بود که باز مادرش عصبی گفت:

- به جای گریه ، جواب موبده!

فرهاد عصبی و کلافه گفت:

- آروم ترانه، میذاری فکر کنم یانه ؟

- به جای فکر کردن همیشگی برو ببین چه بلایی سر این پسر اومده!

فرهاد شماتت بار نگاهش کرد و سرتکان داد، سپس رو به تمنای افزود:

- گریه نکن بابا، شاید خواسته شوخی کنه!

تمنا سرتکان داد. این گزینه با آن چشمها و لحن محکم سنخیتی نداشت، گریه اش شدت گرفت و عقب رفت و در اتاقش پناه گرفت. فرهاد تعلق را جایز ندید. شماره مسیحا را گرفت اما خاموش بود. برخاست. باید برای این تردید راهی می یافت... حتما اشتباهی شده بود...

خانواده الهی بادیدن فرهاد جا خوردند اما به گرمی استقبال کردند. شهریار حق میزبانی را به جا آورد که فرهاد فقط به برداشتن فنجان چای بسنده کرد:

- ممنون، قبلا بزرگواریتون ثابت شده، اومدم مسیحا روببینم، منزل نیست ؟
شهریار نگران پرسید:

- دیگه باید پیداش بشه، البته اگه باتمنا نباشه، مشکلی پیش اومده آقای مقدم ؟

حرفهای شهریارمهرتاییدی برحدس فرهاد مبنی بر آگاهی نداشتن آنها ازاین موضوع بود.فرهاد سرتکان داد:
- والا خودمم هنوز درشوکم...مسیحا باشه عرض میکنم.

شهریار سری تکان داد وتلفن رابرای گرفتن شماره اوبرداشت که درباز شد ومسیحا وارد شد.بی توجه به اطراف سلام کوتاه ومختصری کرد وبه سمت اتاقش رفت.اصلا فرهاد راندید.شهریار متعجب برخاست وصدایش زد.مسیحا برگشت وتازه نگاهش به فرهاد افتاد.تغییر حالتش درونی بود، اما سعی کرد خود دارباشد.سلام وعذرخواهی کرد ومقابلش نشست.مانند محکومی که قراراست به جرمش اعتراف کند.فرهاد پس ازلختی تأمل گفت:

- صحبتایی که بین شما وتمنا رد وبدل شده محض شوخی بوده یا...

قلبش بنای تپیدن گذاشت! شوخی؟! ...مضحک ترین کلمه همین بود!...سربلند کرد وبانگاهی به چهره منتظر فرهاد آرام گفت:

- منوبخشید آقای مقدم اما حقیقت داره!

فرهاد که هنوز توقع شنیدن چنین پاسخ رکی رانداشت، برای چندلحظه مبهوت فقط نگاهش کرد ، شهریار صبوری ازدست داد وپرسید:

- میشه واضح ترتوضیح بدید چه اتفاقی افتاده آقای مقدم ؟

فرهاد سری تکان داد:

- چه عرض کنم جناب الهی ؟

مسیحا آب دهانش رافروداد تالرزشی درصدای قاطعش نباشد:

- من ازازدواج باتمنا پشیمون ، عذر میخوام آقای مقدم ولی به نظرم تصمیم درستی گرفتیم.

نگاه بهت زده همه روی صورتش خشکید. شهریار به خودش آمد وبانگاه گذرای به فرهاد، رو به مسیحا گفت:

- چی داری میگی مسیحا ؟ قصد شوخی داری ؟

- نه پدر! اتفاقا ازهمیشه جدی تر ومصمم ترم!

فرهاد گفت:

- چرا؟ مشکلتون چیه؟ تمنا اشتباهی کرده که باعث شده چنین تصمیم ناگهانی برای زندگیتون بگیرید؟ بگو شاید بشه حلش کرد؟

- مطمئن باشید تمنا مشکلی نداره، اشتباه از من بود که برای ازدواج عجله کردم... متاسفانه دیگه علاقه ای به ادامه این رابطه ندارم!

- انگار خیلی ساده گرفتی آقای الهی.. دختر من دوست نبود که به راحتی از ازدواجتون به رابطه یاد میکنی! شما عقد کرده اید!

- از اینکه با تعجیل بیجا باعث شدم شناسنامه دخترتون خط خورده بشه متاسفم اما فکر نمی کنم دلیل محکمی باشه که بتونیم یه رابطه سوخته روزنده کنیم...
فرهاد با تاسف و شماتت گفت:

- عوض کردن شناسنامه خط خورده واسه یه دختر عقد کرده کاری نداره اما عوض کردن دلی که به تو وابسته شده راحت نیست. تو همین دوست روز جسم و روح تمنا از هم پاشیده، این ضربه ناگهانی از پادش میاره. من به تو اطمینان کردم مسیحا.. این قول و قرار مردونه تو بامن نبود، این جواب اطمینانی که من به خواهش تو کردم نبود، که مقابل همه منطقم بایستم و به صرف تعهدت دخترمو دستت بسپارم....

باور این موضوع بدون طرح حتی مشکلی ثقیله حتی واسه من، چه برسه به تمنا... پس بگو بلکه بتونیم کنار بیایم و این مشکل حل شه!
مسیحا آرام گفت:

- آگه اینقدر براتون سخته میتونم باهش ازدواج کنم اما... تمنا نباید هیچ توقعی از من داشته باشه!
لبهای فرهاد از بهت به هم چسبید که فرح باغرور و تکبر همیشگی گفت:

- این وصلت از ابتدا هم اشتباه بود آقای محترم، پسر من یه اشتباهی کرد و نمی دونم چطور دختر شما رو انتخاب کرد که هیچ سنخیتی باهش نداشت، قرار نیست که به خاطر یه اشتباه تا آخر عمر تاوان پس بدن، ماهی رو هر وقت از آب بگیرید تازه است... جلوی ضررم از هرجا بگیرید، منفعته!
فرهاد برخاست و با تاسف سرتکان داد:

- بله! حق باشماست، اشتباه بود، چون فکر میکردم با اعتماد به عشق و قدرت یه مرد میشه بی تاوان زندگی کرد، بزرگترین اشتباه از من بود بابت اطمینانم به پسر شما...

مسیحا سرش را هم بالا نیاورد تا پاسخی حتی بانگاه دهد، فرهاد برای آخرین بار وبالحنی محکم پرسید:

- برای آخرین مرتبه میپرسم مسیحا.. مطمئنی؟ نمی خواهی بیشتر فکر کنی؟
- مسیحا با گفتن کلمه متاسفم آب پاکی را روی دست مرد ریخت. فرهاد سرتکان داد و خدا حافظی کرد که شهریار مانع شد و گفت:
- چند لحظه اجازه بدید آقای مقدم...
- و روبه مسیحا به تندی گفت:
- تا دلیل تصمیمت روشن نشه، اجازه چنین کاری ونداری مسیحا... تابحال به داشتن پسر فهمی مثل توافتخار کردم، حالا باید دلیل این سرشکستگیو بدونم تا بتونم سرموبالا بگیرم یانه؟
- فقط میتونم بابت خطام عذرخواهی کنم پدر!
- برای اولین بار صدای شهریار مقابل این پسر محبوب بالا رفت:
- ولی تاوان اشتباه تورو که اون دختر معصوم نباید بده!
- باسکوت مسیحا، فرهاد گفت:
- به نظرم کش پیدا کردن این بحث جز بیشتر شکستن حرمتها چیزی به دنبال نداره، من سعی میکنم تمنارو متقاعد کنم که تقدیر اینجوری رقم زده ..
- به مسیحا نگاه کرد و ادامه داد:
- مراحل قانونیش که طی شد با خودم تماس بگیر برای روز محضر. بهتره دیگه تمنا کوچکتین ملاقاتی باهات نداشته باشه! خدانگهدار...
- سپس تعلل دیگری نکرد و مسیحا را خسته تر و شاید پشیمان تر از همیشه برجا گذاشت
- چی شد فرهاد؟
- باشنیدن این حرف و فهمیدن بازگشت پدر بلافاصله برخاست و بیرون دوید امانگاه پدر شبیه یک مانع محکم عمل کرد تا میان چارچوب درمیخکوب شود. دست به درگاه فشرد تا نقش بر زمین نشود و نفهمید چه کرد صدا و نگاه ترس خورده اش با قلب پدر...
- شوخی نبود بابا، نه؟
- فرهاد به سمتش رفت و دست به صورت یخ زده دختر گذاشت:
- حتما حکمتی هست بابا!
- قطره اشکی از گوشه پلک تمنا سر خورد و روی انگشت پدر فرو افتاد. ترانه با بهت گفت:

- یعنی به همین راحتی زد زیر همه چی ؟

- خانواده اشم بی اطلاع بودن و بارفتن من همه چیوفهمیدن... پدرشم خیلی ناراحت بود و مواخذه اش کرد ولی... ترانه باعصبانیت روبه تمناکرد وگفت:

- حالا خیالت راحت شد ؟ این همه جلز ولز کردم که دختر تووصله تن این خانواده نیستی! ...گفتم عشق و عاشقی واسه دوروزه و یادش میره التماس تو میکرده ولی کوگوش شنوا... آبرومونو گذاشتی توطبق و دودستی ریختی روزمین به خاطر هیچ وپوچ... حالا برو بشین قشنگتر گریه کن!
فرهاد با صدای بلندگفت:

- تمومش کن ترانه! ذهنمون به اندازه کافی به هم ریخته هست!

- مقصرتویی فرهاد... آگه ازهمون روز اول با دوروز قهر و گریه این دختر خام نمیشدی الان این حال و روزمون نبود... حالا جواب مردمو چی بدم ؟

- به هیچ کس مربوط نیست زندگی بچه من! دخالت بیجای هرکس مساویه با حرمت شکنی من... پس تمومش کن!

یک دفعه صدای تمنا درگلو شکست و باهق هقی که مهرسکوت برلب پدر و مادرش زد داخل اتاق پناه برد و تادقایقی فقط صدای خفه گریه او سکوت شکن شد تا بالاخره صدای اوهم قطع شد. فرهاد سرازمیان دستهایش بلند کرد و به چهره گرفته همسرش نگریست:

- به جای اینکه نمک رو زخم دل این بچه بیاشی، مرهمش باش بلکه بتونی آرومش کنی... تا هفته دیگه باید برن محضر و... تموم! ترانه با بغض به دراتاق بسته دخترش خیره شد و بانفس عمیقش قطره های اشک از گوشه پلکش سر خورد...

مسیحا مقابل پدرش ایستاد اما شهریار روبرگرداند، مسیحا پایین پای پدرنشست و بسته درون دستش راروی پای او گذاشت:

- پدر باور کنید آخرین خواهشم از شماست!

شهریار با چهره ای درهم گفت:

- آخر کار خودتو کردی، نه ؟

مسیحا خسته پلک برهم نهاد و کنارش نشست:

- خواهش میکنم پدر! دیگه نمی خوام بهش فکر کنم، فقط یه لطفی درحقم کنید! فردا باپدرش میره محضر و کارتموم میشه.. این سکه ها مهریه تمناس... نمی خوام حقی گردنم بمونه!
شهریار شماتت بار وپرکنایه گفت:

- تاوان دل شکستن بیش ازاینهاست پسر جون!... عذاب وجدان بایه مشت سکه تموم نمیشه!
- میدونم که دیگه هیچ وقت روی آرامشو نمی بینم اما دیگه نمی تونم باهش روبه روشم، اینم حداقل کاریه که میتونم بکنم... خواهش میکنم اینبارم بهم لطف کنید!
غمی که قلب پدررابه ارتعاش کشید در عمق نگاه ولحن مسیحا بود، چیزی که سنخیتی با بی رحمی کلامش نداشت. پیش از آنکه حرفی بزند، فرح با خودخواهی گفت:
- این چه حرفیه مسیحا، تودرست ترین تصمیمو گرفتی، اصلا از زمانی که این دختر وارد خانواده ماشد، مارنگ آرامش به خودمون ندیدیم، چه بهتر که خودت زودتر پی به اشتباهت بردی. ضمنا دینی گردنت نیست که بابتش عذاب وجدان بگیری... نه باهش زندگی کردی، نه اتفاق خاصی افتاده.. پدرشم که گفت راحت میتونه شناسنامه دخترشو عوض کنه پس دادن مهریه هم لطف تو میرسون در صورتی که نیمی بیشتر از مهرش بهش تعلق نمی گیره!

شهریار با عصبانیت گفت:

- انگار عروسی مسیحا ست که اینقدر خوشحالی؟ مطمئن باش اونی که ضرر کرد پسرته نه تمنا... اصلا مالایق اون دختر نبودیم که بخواد هم پیالمون باشه!
فرح با حرص گفت:

- حالا که میبینی خود مسیحا سر عقل اومد و شراین دختر رواز زندگی کم کرد والا...

مسیحا یک دفعه مانند آتشفشان فوران کرد و فریاد کشید:

- یه کلمه دیگه راجع به تمنا بشنوم میزنم به سیم آخر.. به خدا خودمو از شر همه چی راحت میکنم!
هاج وواج به مسیحا مات شدند. درد عجیبی دوباره در سرش پیچید. صدای خنده و گریه تمنا یک لحظه ناقوس عذاب آور ذهنش شد و شبیه یک زلزله تمام وجودش رابه هم ریخت تا کنترل رفتارش راز دست دهد و با واکنشی جنون آمیز لگد محکمی زیر میز مقابلش بکوبد و فریادش میان فروپاشی تکه های میز بیچد:

- هیچ کس حق نداره به تمنای من توهین کنه، دیگه نمی خوام کسی مقابلم بخنده...عمرم بارفتن تمنا تموم شد...پس جهنم وبه جونم نندازید...من لیاقت نداشتم..لیاقت زندگی وعشقمونداشتم پس کاری نکنید که جهنمو اول اینجا تجربه کنم وهمه چیو به آتیش بکشم...دیوونه ترم نکنید!

شهریار بازویش راکشید تامهارش کند:

- باشه مسیحا...آروم بابا!

نگاه تب دار مسیحا به سمت پدرچرخید، خود راکنار کشید وبسته رادرون دستش گذاشت، شهریار اندوهگین گفت:

- دیرنشده اگه پشیمونی بابا...وقتی هنوز دوشش داری این چه جفاییه!

مسیحا باصدایی خفه گفت:

- هیچی نپرسید، دیگه تمناروبه روم نیارید...خواهش میکنم ..فقط بگید حلالم کنه! ...بگید نفرینم کنه تا بیشترازاین بدون اون نفس نکشم...بگید حلالم کنه!

شهریاربسته راگرفت ومسیحا بی تعلل دیگری از خانه بیرون زد...ای کاش هیچ وقت به آن سفر لعنتی نمی رفتند...

نگاهش روی دفتربزرگی که مرد نشسته پشت میزبه رویش گشود خیره ماند.صدایش شبیه یک شکنجه گر بی رحم بود.همه چیز وهمه کس این روزها بی رحم بودند.وقتی مسیحا این قدر سنگ شده بود ازدیگران چه توقعی داشت.انگشت مرد روی گزینه ای رابرای امضانشان داد.قطره اشکی ازگوشه پلکش سرخورد وروی امضا ونام رقصیده شده باجوهر مسیحا چکید.دستش می لرزید.جان به گلویش رسید.شاید خواب بود.شاید کابوس بود.به پدرش باعجز وتضرع نگاه کرد بلکه بیدارش کند اما او شانه نحیف دخترک رافشرد وباصدایی غمزده گفت:

- فکرکردن فایده ای نداره بابا.امضاکن بریم...

خودکاررادستش داد وانگشت تمنا لرزید.چانه اش لرزید ووقتی خط خطی راروی دفترکشید ازهم پاشید.کسی فهمید سند مرگش راامضا کرد ؟ کسی فهمید مهربرسنگ قبرقلبش زد ؟ کسی فهمید چطور بر گلستان جوانیش مшти خاک گورپاشیده شد...شد یک باغ سمی...زهراآگین ازبغضی تلخ..کشنده...مسموم...مسموم ازنفرت و...کاش ، میتوانست بگوید"ازت متنفرم مسیحا"...کاش به راحتی کنارگذاشته شدنش ، کنار می گذاشت اما باران سیل آسا وتن تب دارش رد میکرد این گزینه نفرت انگیزرا...هنوز برای اومیمرد...

تکیه گاه میخواست برای قدم برداشتن اما دست پیش آمده پدراباتکان سرپس زد و نگاهش چرخید برای دیدن قاصدی که شاید ازسوی مسیحا پیغامی داشت... داشت... اما جزآنکه قلب ترک خورده تمنا آرزویش بود! شهریار پیش آمد. نگاه غمزده و شاید بغض آلود و دلگیر از رفتن این دختر دوست داشتنی رابه چشمهای خیس و ملتهب دخترک دوخت. دستش را گرفت و چون همیشه بامهر گفت:

- مسیحا رو ببخش دخترم، شاید...

- اونقدر از من سیر بود، اونقدر برایش بی ارزش بودم که حتی نخواست واسه بار آخر ببینمش و بپرسم چرا ؟ ...

- این حرفون زن عزیزم، اونیه که لایق تو نبود مسیحا ست. در این شک نکن... نمی دونم چی بهت بگم اصلا حرفی برای گفتن ندارم جز طلب حلالیت... همه ما رو ببخش عزیزم... شاید واسه من و خانواده ام زیادی حیف بودی! سپس بسته رامیان دستهای او گذاشت و گفت:

- این امانتیه مسیحا ست، خدا کنه بتونی آه نکشی پشت سرپسری که روزی همه امیدم بود و حالا مایه شرمندگیم...

تمنا به بسته نگاه کرد و اشکهایش مخمل تیره رنگ جعبه را خیس کرد، صدای مسیحا در گوشش تکرار شد بعد از مراسمی که حلقه به دستش کرد و به نظر خود مهریه ای سنگین برید و وقتی دخترک اعتراض کرد کنار گوشش گفت "این سوریه! ... مهریه اصلی شما توسینه منه! .. کافی اراده کنی تا قلبم توطبق اخلاص پیشکشت بشه و جونم فدات شه" چه شیرین بود ذوق قلبش آن روز و چه تلخ بود سرکوب قلب سرکشش زیر لب با خود زمزمه کرد: "چرا مسیحا ؟ من که چیزی جز محبت نخواستم، جز بوندت نخواستم پس این چه تاوانیه ؟ ... چرا برعکس شد ؟ چرا تو قلبتو پیشکش کردی و من شدم قربانی عشقی که تو یادم دادی ؟ ! " کاش برای این معمای جان گیر جوابی داشت اما هیچی نداشت جز گریه برای فریاد قلبش! .. دست به صورتش کشید هر چند که بی فایده بود و انگار سیلاب غم قصد داشت زیر این حجم نفس گیر اشک غرقش کند. سربلند کرد و به شهریار نگاه کرد، ابایی از اشک ریختن نداشت. ابایی از شکستن بیشتر غرورش نداشت، اصلا میگریست شاید مسیحا هم ببیند و بشنود و ...

- مسیحا با این کارش محبتو در حق من تموم کرد.. اما بهای مهری که به دلم زنجیر کرد و خیلی زود از قلب خودش پرکشید اینانیه... محبتش بود که تا آخر عمرم بخاطرش پس گرفتنش نمی بخشمش... زنده بودم به این محبتی که خودش یادم داد و زود از یادش رفت... بسته را با حلقه اش روی میز گذاشت اما دستش برای باز کردن زنجیری که حالا طناب داری برای تداعی روزهای تلخ و شیرینش بود نرفت. برگشت برود که صدای مسیحا در گوش پدرتین انداخت، از تلخی و بغض نگاه آخراو لرزید و ناخودآگاه دست تمنا را گرفت:

- مسیحاروحلال کن تمنا...

تکان سرتمنا واشک ممتدش پاسخ مبهم مرد شد ورفت. اینبارشهریار بسته رابه سمت فرهاد گرفت وگفت:

- مهریه حق تمناس، خواهش میکنم پیش نزنید!

- وقتی خودتمنا تمایل به داشتن حقش نداره، من تصمیم گیرنده نیستم ضمن اینکه احتیاجی نمیبینم این لطف

مسیحا روپذیره!.. ازپسرتون تشکر کنید اما بهتره بهش برگردونید... امیدوارم اونم درآینده خوشبخت و موفق باشه!

سپس برای آخرین بار دست مرد رافشرد و دنبال قدم های سست تمنا رفت...

روزای خوبی پشت این روزای من نیست

حس میکنم احساسموازدست دادم

آغوش تومیراث من از زندگی بود

حس میکنم میراثموازدست دادم

چشمان تروتب دارش از میان آن فاصله هم دلبری میکرد. چقدر زود کابوسش حقیقت یافت. چقدر زود مثل ماهی سرخورد و رفت و لعنت به دستی که این پری دریایی راز سرنوشتش ربود... نفس کم آورد. نفس برید. دلگیر بود. دلگیر از کلمه شوم قسمت... قسمتی که فقط یک غفلت اینگونه تلخ رقمش زد. دور شد... پرید و دنیا قفس شد برای تن تب دارش... شیشه راپایین داد و ماشین دور شد... دور و دورتر واوماند و دنیایی از خاطره... دنیایی از گلابیه... برسر دلش داد کشید شاید این بغض زخمی کم خنج به گلویش کشد... شاید فریاد شود اما نشد... نه این بغض تاوان همه بی رحمی هایش بود... لازم بود این بی رحمی... لازم بود نفرین او... چقدر مرگ نزدیک شد... اما دستش هنوز دور بود... ماشین که از پیچ خیابان گذشت سر روی دستهایش نهاد... بشکن بغض... بشکن تا از شدت غصه متلاشی نشود... اما بغض هم لج کرده بود... شقیقه به ساعدش فشرد و دکمه روی دستگاه رافشرد... شاید آرام شود... متعاقبش بسته ای تازه باز شد و این تجربه ای جدید بعد از او بود...

به گوشت میرسه روزی، که بعد از توجی شد حالم!

چه جوری گریه میکردم، که از تودست بردارم!

نشد گریه کنم پیشت، نخواستم بدشه رفتارم!

نمی خواستم بفهمی تو. که من طاقت نمیارم!

دل و اسه خودم میسوختم، برای قلب درگیرم!

یه روز توخنده هات گفتی، تومیمونی ومن میرم!

بغض آسمان ترکید وبه جای دل پردردش گریست وافقط میان دود اغواکننده پلک برهم نهاد تا مرور کند لحظه های باهم بودنشان را....

تارالب تخت نشست وبوسه ای به گونه اش زد:

- نمیای بیرون؟ عمه سراغتو میگیره؟

سربرگرداند وپلکهایش رابهم فشرد:

- زخم زبوناش ازپشت گوشه ای به اندازه کافی کاری بود، اومده چیو تکرارکنه؟

تاراموهای اورانوازش کرد وگفت:

- همه توی زندگی خطا می کنند، اما قرارنیست به جبران یک اشتباه ویایه شکست بقیه زندگیومختل کنند، توهم مثل همه آدمای ممکن الخطاء...

تارا می گفت وتمنا هنوز درشوک انتخاب اشتباهش بود.مسیحا خطنبود...اشتباه نبود..عشق بود..بهانه بود.پس چرا ظواهر گویای روایتی ازیک اشتباه بود؟ حقیقت همین ظواهربود...ظواهرتلخی که گلوودلش راباهم سوزاند تاباز قطره های تنداشک ازچشمه پرآب چشمهایش سرازیرشود:

- باورش سخته تارا...سخته که مسیحا اشتباه بوده...منودوست داشت...یعنی عشق اینقدرحقیر وبی هویته؟ اینقدرآسون میاد وکنارمیره؟ ...گناه من چی بودجزعاشقی؟ ...تقاص کدوم دل شکسته روپس میدم؟

- تمنا....

سرش رابه بالش فشرد وهق هق معصومش راباکشید ن پتوروی سرش خفه کرد، تارابادلوسوزی وبغض گفت:

- اینقدرخودتوعذاب نده تمنا، گریه سرقبری که مرده نداره بی فایده است، تمومش کن وفکرکن ازاول مسیحا توزندگیت نبوده، به فکرآینده ات باش!

- زیراین خروارخاک مرده قلب من دفنه تارا، من واسه زندگی، واسه مسیحایی که همه زندگیم بود ورفت گریه میکنم، واسه قلبی که دیگه زنده نیست..خداکنه زودتربمیرم وراحت شم!

- بسه تمنا، بسه...اصلا پاشوبریم بیرون...اینقدرتواین اتاق موندی پوسیدی واز زندگی افتادی تواین یه ماه!

دستش راکشید اما تمناباگریه پشش زد وگفت:

- توروخدا بروتارا...بروبذارراحت باشم....

تاراهرچه اصرار کرد موفق به متقاعد کردن او نشد و به اجبار تنه‌هایش گذاشت...

تاراکه رفت دوباره سرزیرپتوبرد اما نفس کم آورد و باحرص کنارش زد. دلش میخواست تمام دیوارها را عایق کند.. عایق صدا.. عایق نور.. اصلا عایق زندگی... گوشه‌هایش را گرفت حرفهای پشت در را نشود.. حرف که نه! ... چاقوهای زهرآگینی که زخم به تن و روحش می زند.. انگار عمه فهمیده بود او نشان نمی دهد تا نشود که صدایش را ستر از همیشه کرده و بی محابا داد سخن میداد یا شاید هم تمنا زیادی خسته بود که نمی خواست صدای نفس کشیدن کسی را هم بشنود چه رسد به این مزخرفات را... برای گریز لب پنجره نشست و به باران تداولین ماه زمستان خیره شد و باز هم شنید.. حتی اگر کر میشد این صداها از گوشش بیرون نمی رفت... نگاهی میان تارا و مادرش چرخ خورد، تاراسرخ شد و ترانه لب به دندان گرفت تا نامربوط نگوید اما تارا تاب نیامد و با چهره ای درهم گفت:

- این حرفا چیه عمه ؟ تمنا اینقدر بی مراعات نیست!

فریبا پاروی انداخت و تکه سیبش را گاز زد:

- توجوونی تاراجان، ولی من و مامانت بهترین مسائلو درک میکنیم! اصلا اگه بخواد شناسنامه جدید بگیره لازمه! تمنا هم بچه ساله و کمی مسائل و سرسری میگیره!

- من خواهرمو خوب میشناسم، سربه هوایی هم حدی داره!

دلش میخواست بگوید فضولی هم حدی داره که جمله اش را باحرص تغییر داد، فریبا حال زن جوان را درک کرد و بی ملاحظه گفت:

- بالاخره یه چیزی بوده که پسره ازش زده شد!

- من شک ندارم چنین دلیل احمقانه ای درمیان نیست، بعدشم محرم بودن و...

فریبا سریع گفت:

- بودن که بودن، یه دفعه عروسی میکرد می رفت، پس فرق دوران نامزدی و عقد و عروسی چیه ؟ ضمنا تو که همه جا همراهشون نبوده که اینقدر مطمئن حرف میزنی!

تارا دلش میخواست برسر عمه اش جیغ بکشد تا حرمتش را نگه دارد اما فقط با صورتی سرخ گفت:

- شما زیادی نگرانید، هوای آرمادا رو داشته باشید، تمنا اینقدر سبکسرنیست!

- به هر حال یه دکتر ویزیتش کنه خیالتون راحت تره، فردا شاید همین موضوع بشه باعث موقعیتاش!

- موقعیتی که بخواد در این حد کوتاه فکرباشه ، نباشه بهتره، ما خیالمون راحت، مگه بقیه ناراحت باشن!

اخمهای فریادرم فرورفت و ترانه بادرک جو و شناختن اخلاق خاص خواهرشوهرش گفت:

- عمه ات حرف بدی نمی زنه تارا جان، قصد کمک داره!

- یادم نمیداد احتیاج به دلسوزی کسی داشته باشم مامان!

تمنا بود که بی طاقت و زخم خورده از اتاق بیرون آمده و حرفش رازد، بوی جنجال می آمد بین دخترها و عمه کینه کرده اشان! ... فریبا لبخندی به دختر رنگ پریده زد که بیشتر شبیه نیشخندی نیش دار بر قلب تمنا فرورفت...

- خوبی تمنا، چرا بیرون نمیای؟

تمنا بی پرده گفت:

- برای نشیندن یک مشت حرف بی ربط که با گرفتن گوشامم باز سمجه به گوشم برسه، دلسوزی جدیدی که بهانه ای شده تادل آدمو بسوزون!

ترانه برخاست و گفت:

- برو تو اتاقت تمنا، انگار باز تب داری!

تمنا بانگاهی به صورت سرخ عمه و چشمهای خشمگین مادر به اتاق رفت و در درامحکم به هم کوبید. فریبا منتظر بهانه فوراً برخاست و با اخم گفت:

- حتماً این زبون سرخس کار دستش داده، آخه دخترم این قدر گستاخ میشه!

ترانه دلجویانه گفت:

- بچه است فریبا، به دل نگیر... این روزا حال خوشی نداره!

- تقصیر خود تونه، از همون ابتدا معلوم بود این پسر اهل زندگی نیست... تمنا این همه سال امیرومی شناخت، باهش بزرگ شد و می دونست برایش می میره اونوقت بخاطر چهار سانت قد و بالای بلندتر بهونه عشق و عاشقی به سرش زد و بچه من شد بد... باناز کردن بی جا بچه منو آواره غربت کرد خودشم به این حال افتاد....

سپس با اخم و تخم بیشتر توجیهاات ترانه را کنار زد و بادلخوری رفت....

ترانه عصبی وارد اتاق تمنا شد و بلند گفت:

- تو خجالت نمی کشی، نه؟

تمنا سرش را از میان دستانش بالا گرفت و با چشمهایی سرخ به مادرش نگاه کرد:

- چرا؟ مگه چیکار کردم؟

- یه دونه هم تو گوش فریبا میزدی، خجالت نکشیدی اونجوری جواب بزرگترت و دادی؟

تمناز کوره دررفت و برخاست. با صدای بلند گفت:

- احترام گذاشتن به بزرگتری نیست، به شعوره.. عمه خجالت نکشید راجع به من اون حرفا روزد... بلندم زد که من بشنوم... خب شنیدم، اصلا به اون چه ربطی داره.. به کسی چه ربطی داره زندگی من؟ ... از این به بدم کسی بخواد به شعور و شخصیتم توهین کنه جوابشو میدم، حالا هر کی میخواد باشه!

- خفه شو، صداتویار پایین... کم به خاطر ندونم کاریت ابرومون نرفته که پرروهم شدی... اصلا فریبا راست میگه... یه دفعه چراهمه چی وارونه شد... مسیحایی که تایه ماه پیش هول بود زودتر عروسی بگیره یه دفعه دادخواست طلاق داد، هان؟ ... هرچی من حرف نمی زنم روتو زیاد نکن... همین فردا هم وقت دکترم میگم باید بیای و وای به حالت راست باشه اونوقت من میدونم و تو خیره سره چشم سفید!

تارا بازوی مادرش را با حیرت کشید:

- مامان بس کن. این حرفا چیه؟

- تودخالتم نکن تارا... بسه هرچی تو این یه ماه مراعات کردم.. همون روز که طبل طلاقو این پسره زد باید تکلیفشون معلوم میشد...

دستش را از دست دخترش بیرون کشید و با عصبانیتی عجیب از اتاق بیرون رفت، تارا قدمی به سمت تمنا برداشت. انگار از شدت فشار کبود شده بود، تا گفت "تمنا" حق هق دخترک گوشش را پر کرد. و روی تخت افتاد... لعنت فرستاد بر بخت بدش... حتی بر عشق مسیحا که انگشت نمایش کرد و به این خواری و ادارش کرد... می دانست با این دخترچه کرده است؟

محال بود بداند! ... گریه کرد و زیر لب میان حق هق گفت:

- نمی. بخشمت مسیحا.. نمی بخشمت...

با قدهایی تند از ساختمانی که شبیه یک شکنجه گاه روحی بود بیرون آمد و مقابل اولین تاکسی را گرفت، اما پیش از نشستن تارا دستش را گرفت:

- کجا میری؟

بابغض گفت:

- نترس، نمیرم یه بی آبرویی دیگه باریارم.

- دیوونه نشوتما!

- دیگه توخونه که هیچ حرمتی برام قائل نیست نیام، یه چمدون آماده زیرتختم گذاشتم به بابا بگوبیاره خونه عزیز...

این راگفت وهمزمان بااعتراض راننده دست پس کشید وداخل ماشین نشست.ترانه تازه به تارارسید ورفتن تمنا رادید.بانگرانی پرسید:

- چرااین دختر اینجوری میکنه ؟ کجارت به این سرعت ؟

تاراباناراحتی وبعض گفت:

- به خدا سرازکاراتون درنمیارم مامان...

- وای تارابس کن، اعصابم به حدکافی خوردهست، کجارت ؟

تارابه سمت ماشین رفت وگفت:

- خونه عزیز، گفت دیگه خونه خودتون نیامد.

چشمهای ترانه درشت شد ومتعجب گفت:

- یعنی چی ؟ بیابریم بینم!

- آخه اینجوری که همیشه مامان!

عزیزعصبی وشماتت بارگفت:

- بخواد بیاد هم من نمیذارم..آخه این چه وضعیتییه ؟ این چه کاری بود توکردی ؟

ترانه آشفته لب به دندان گرفت وگفت:

- تواین یه ماه مردم از زخم زبونای فریبا...دیروزم اومد اونجا...این دخترم که نمی تونه زبون به دهن بگیره... اعصاب منم خورد شد و...

- اونوقت خواستی مثلا بالین کارت زبونش وکوتاه کنی، نه ؟ آخه توچطورمادری هستی ترانه ؟ جای آروم کردن این بچه هرروز یه جورباهش جنگیدی...اینم که ازدسته گل آخرت!...فرهاد می دونه ؟

ترانه سری تکان داد:

- این حرفاچیه مامان...دل خودم خونه واسه حال وروزش اما به هیچ صراطی مستقیم نیست، خب یه درصد گفتم شاید فریبا راست بگه و...

- فریبا خانم احيانا دلش از جای ديگه پره وشمام که قريونت برم دشمن شادکن اين دخترشدي! براق می شدي ميگفتی برفرض محال هم اين باشه دليل پس رفتن مسيحا...خداروشکرهمين حالا نشون داد وفردا بايه بچه تمنا روپس نزد...هرچند که من ميگم اين پسر يه کاسه ای زیر نيم کاسه اش بود که يهيو اينجوری کرد والا نگاهی که اون به تمنا داشت والا حاجی خدایامرز توسی سال زندگی به من نکرد...

- تمنام گول اين ظاهر و خورد که...

- اگه تمنا رونمی خواست ميذاشت خرش ازپل رده حداقل بعد مينداختش دور...

- پس واسه چی يهوزد زیرهمه چی اگه دلشونزد ؟

- قضاوت نکن ترانه، من اين گيسارو تو بالا وپايين روزگار سفید کردم نه تو آسياب...حالا بين کی صداش درياد چی دليل اين پاشيدگی بوده!

ترانه نفس عمیقی کشيد و برخاست که عزيز گفت:

- ولش کن ترانه! بذارچند وقت اينجا بمونه...بگو فرهادم وسايلشو بياره تاخدا ببينيم چی ميخواد!

ترانه چشمی گفت ولی دلش طاقت نياورد وبه سمت اتاق رفت. باديدن تمنا که گوشه ای درخود جمع شده، زانوبغل زده وسربه پاهایش داشت، انگار کسی به دلش چنگ انداخت. به طرفش رفت و کنارش نشست. خودش رالعت کرد به خاطر عصبانيت بی جا و اخلاقی که زود تحت تاثير ديگران قرار می گرفت. دست روی موهای پريشان دختر کشيد و آرام صدايش زد اما تمنا بی آنکه سربلند کند با صدایی گرفته که به زورشنيده می شد، گفت :

- تورو خدا بذاريه ذره تنها باشم مامان...بذار بمونم...بعدا ميام...

بغض به گوی ترانه هجوم برد ودست زیر صورت او برد:

- باشه، فقط مامان ونگاه کن برم!

تمنا که سربلند کرد قلب ترانه از صورت خيس وچشمان ملتهبش کنده شد ، دست به صورتش کشيد وگفت:

- دورت بگردم تمنا...بيخش مامانو...

تمنا به دنبال حتی يک لحظه آرامش به آغوش مادر پناه برد وباگریه گفت:

- وقتی تو اينقدر حقيرم کردی که فقط...

- اشتباه کردم قريونت برم...اصلا ديگه کاری بهت ندارم...فقط تورو خدا اينجوری گريه نکن...منم دارم می ميرم

عزيز دلم...فراموش کن همه چيو! ...

- دلم شکسته مامان، دلم می سوزه... کاش می دونستم این جفا تاوان کدوم گناهمه ؟
ترانه اورا بیشتر به سینه فشرد اما انگار غم دل او هرثانیه سنگین ترمیشد و امید به فراموش کردن یک امید واهی بود...

چند دقیقه گذشت تابالاخره کمی آرام گرفت و عقب رفت. ترانه اشک هایش راپاک کرد و و صورت اورا بوسید:

- میخوای بمونی پیش عزیز ؟

- آره!

- باشه، هر جور خودت میخوای... شب وسایل و میدم بابا برات بیاره... فقط جون مامان مراقب خودت باش!

تمنا نفس پر لرزی از سینه رها کرد و فقط سرتکان داد...

پشت پنجره روبه حیاط ایستاد، باران تند می بارید و چشمهای تمنای در یک گوشه باغ به دنبال خاطره ای نه خیلی دور ثابت ماند. احساس میکرد بوی عطر تلخ او در میان باد و باران این زمستان پرگریه پیچیده است. پنجره راباز کرد و دستهایش دورتنش پیچید. دلش یک خاطره خواست... تداعی یک آغوش گرم بود این زمستان سرد... آغوشی که فقط یک حسرت به دلش گذاشت... فقط یک عطر از نفس هایش میان تنش جا گذاشت و یک عمر گریه برای این همه خاطره بس نبود... دست زیر گلویش کشید. سوخت. دستش به زنجیر گیر کرد و صدای او در سرش تکرار شد:

"قول بده دیگه هیچ دستی این زنجیر قرارمونو از گردنت باز نکنه"... داغی بوسه ای عمیق مهر روی تنش شد و یادش آتشی شد تا که خاکسترش کند. داشت خفه می شد. یک طناب دارشد این خاطره... این زنجیر و هزاران بوسه که به دنبال داشت... برای نجات از این آشفته بازار حرص و گریه زنجیر راکشید... زنجیری که ترانه بارها به خاطر ننگه داشتنش شماتتش کرد و امروز خودش توان ننگه داشتن نداشت... گردنش سوخت... چقدر جفا کرد این یادگاری باتنش... چه ها کرد بدلتش... سوخت و با گریه پرتش کرد و باز صدای مسیحا آمد:

- این یه مهره... یه قراره... بی وفا نشی عمر من... روزی که بازش کردی فقط بدون عمر من تموم شده"

سراسیمه بیرون دوید. با گریه میان باغچه... زیر آن باران تند... میان گل ولای و گیاهان دنبالش گشت. گم کرده بود... مسیحا را گم کرد و بازانو روی زمین نشست... گریه کرد و دست به صورتش فشرد "تو رهام کردی مسیحا... میدونستی من تقصیری ندارم... می دونستی بدون تو دووم نمیارم... تو گفتی یه عمر عاشق میمونی و من

اندازه یه دنیا عاشقت شدم... کجا رفتی پس بی معرفت ؟ "...یک دفعه هق هقش بند آمد. نام مسیحا روی یک شاخه خمیده گل سنگینی میکرد. مانند تشنه ای به آب رسیده به آن سوهجوم برد. گردنبند رابه سینه اش فشرد و هق هق گریه اش درخروش آسمان گم شد...

عزیز شانه های لرزان دخترک را گرفت تا بلندش کند. تمنا درآغوش مادر بزرگ فرورفت و گریه کرد:

- عزیز تو گفתי عاشقی روح نوازش میکنه... گفתי نباشه دنیا یه برزخه... یه جهنمه.. حتی اگه بمیریم هم کمه واسه عاشق موندن... پس چرا منو فقط داغ کرد... چرا فقط زخم به روح و جسم زد... چرا شد جهنم واقعی تو دنیای عاشقی من... کاش نمی گفתי عشق افسانه است، کاش می گفתי فقط کابوس یک رویاست...

بانوازش دست عزیز سرازروی پاهایش بلند کرد. عزیز آرام گفت:

- پاشولباساتو عوض کن مادر، سرمامیخوری!

سرتکان داد و باز زنجیر را بالا گرفت و نام مسیحا مقابل چشمهای نم دارش تاب خورد. عزیز دست پیش برد تا زنجیر را بگیرد اما تمنا دستش را عقب کشید و پلاک رامیان انگشتانش فشرد، با صدایی پر بغض و گرفته گفت:

- وقتی که اومد هیچی نفهمیدم عزیز، اصلا نفهمیدم چطوری اومد که شده همه زندگیم اما حالا که رفته.. حالا که قلبمو زیر پاهاش له کرده بدجوری نفس بریده شدم... جای پاش روی قلبم خیلی میسوزه... اونقدر که دلم میخواد بمیرم... آخه چطوری فراموش کنم ؟

عزیز کنارش نشست و سرازروی پاهایش گرفت:

- شکست مثل یه نردبان لقه تو زندگیه آدما... نباید ازش بترسی... باید ازش بالا بری... اگه بترسی میشه آخر خط... همون پایین میمونی... نترس مادر... راهتوبرو... به شکست هم مثل یه پله خیس نگاه کن ، پاتو محکم بردار تا زمینت نزنه... به قلبت رجوع کن و اطمینان کن به این رفتن...

- دل چی سرش میشه جزدروغایی قشنگی که هنوز تو گوشه و مصره به عشقی که پش زده ، که تحقیرش کرده... که حس میکنه بانخواستن بیشتر خواستش!

عزیز دست به موهایش کشید و با مهربانی گفت:

- شاید دلت راست میگه عزیز کم... شاید این حقیقه که دروغ میگه... شاید مسیحا هنوزم دوستت داره!

دوباره اشکهای تمنا سرازیر شد:

- آره! اونقدر دوسم داشت که واسه همیشه داغشوبه دلم گذاشت و خاطره هاش شد سم تدریجی جسم و روحم....

سربه پای مادر بزرگ فشرد و گریه کرد:

- عزیز دعاکن یادم بره... دعاکن سنگ شم مثل خودش... دعاکن محوشه ازدلم اسمش... میخوام ازش متنفر شم... نمی خوام دیگه براش بمیرم... نمی خوامش دیگه! ... از عشق بدم میاد... بدم میاد... جمله های آخرش میان حق حق بی امانش گم شد در حالی که هنوز نام او را به سینه می. فشرد...

فصل دهم:

مدادhb را در چند جهت مختلف روی طرح کشید، عاقبت بی حوصله اهی گفت و مداد را روی برگه ها پرت کرد و با خودش گفت "آخه کی میگه توکاری که استعداد و حوصلشو نداری شرکت کنی و وقتت و هدر بدی؟" پوزخندی به افکارش زد "وقت هدر دادن... به جهنم که حروم میشه! .. مگه ارزشی هم داره؟" ... آهی کشید و همان طور که نشسته بود زانوهایش را بغل کرد. عادت کرده بود به این زانو بغل زدن، به این همیشه غمگین نشستن... عادت کرده بود به تکرار روزها... به روزمرگی ها... به بی تفاوت ماندن و به تظاهر کردن ها... تظاهر به آرامش که یک سال ونیم بود برایش معنا نداشت... عزیز روزهای اول کاری به کارش نداشت اما وقتی تکرار این کارش را دید و گوشزد کرد شگون ندارد در پاسخ شنید "من که دلخوشی ندارم، بذار غم بادیدن زانوهای بغل گرفته من ذوق کنه یه مرید دیگه داره" و چقدر این حرفش نصیحت در پی داشت... نصیحتی که بعد از یک سال ونیم تمامی نداشت اما برای گوشه که هیچ حرفی درش نمی رفت... خنثی نبود... هنوز احساس داشت اما به قصد سربریدنش منعش میکرد...

- باز که تو این جور نشستی تمنا!

سرچرخاند و عزیز را چادر به در آماده رفتن دید. پاهایش را صاف از ایوان آویزان کرد و گفت:

- خوبه؟

عزیز لبخندی زد و سرتکان داد. تمنا. پرسید:

- کجا میری عزیز؟

یه کمی خرید دارم واسه خونه مادر... زود برمیگردم.

- میخوای من برم؟

- نه عزیز کم، میرم زود برمیگردم..توبه کارت برس

کار ؟ ...عزیز از کدام کار حرف میزد ؟ ...وقت تلف کردن هم مگر اسمش کار بود ؟ ...اما به جای گفتن حرفی ، به زدن یک لبخند اکتفاء کرد.عزیز با خدا حافظی کوتاهی رفت.تمنا رفتن مادر بزرگ را تماشا کرد.با پادردی که داشت و آهسته گام برداشتنش حداقل دو ساعت بعد برمی گشت ، تازه اگر هوس نمی کرد پاپای پیاده به فروشگاه نزدیک خانه برود... نگاهی به وسایل کرد و دوباره مداد طراحی رادست گرفت.بیش از چند دقیقه نگذشته بود که زنگ در رازدند.حتما عزیز دوباره کیف پولش را جا گذاشته بود.این اتفاق زیاد می افتاد.حوصله بیرون رفتن نداشت.از داخل خانه دکمه آیفون رافشرد و برای آوردن کیف پول عزیز به سراغ کابینت رفت که همیشه آنجا می گذاشت اما کیف پولی ندید.لب هایش را بالا کشید و به سمت ایوان بازگشت تا بپرسد کیف پول کجاست اما وقتی به ایوان رسید ، پاهایش به زمین چسبید و با حیرت به کسی که برگه های سیاه قلم هایش را ایستاده تماشا میکرد، نگریست.او با سنگینی نگاهش سر بلند کرد و لبخند به لب قدمی پیش رفت:

- سلام....

لحظاتی در بهت به مرد مقابلش خیره ماند.نزدیک به سه سال از آخرین باری که همدیگر را دیدند و می گذشت و حالا...لبخند امیر پررنگ تر شد و مقابلش ایستاد. اگر تمنا قدمی عقب نمی رفت و سلامش را جواب نمی داد، بعید نبود چند ثانیه بعد در آغوشش فرو رود.نگاه گردش گر امیر روی صورتش چرخ خورد و در چشمانی که آواره اش کرده بود ثابت ماند:

- نمی خوای از بهت بیای بیرون تمنا...

تمنا تکانی خورد و سعی کرد لبخندی به لب بیاورد که با پایین رفتن چشمهای امیر نگاهی به خود انداخت.یک دفعه احساس کرختی کرد.مثل جت به داخل خانه و اتاق دوید و در را بست.پشت در ایستاد و دست روی گونه هایش گذاشت.دوباره به تاپ و شلوارک راحتیش نگاه کرد و تنش بی حس شد.گرمای بهار آزار دهنده شده بود برایش اما بخاطر استخوان درد عزیز کولر راروشن نمی کرد و در عوض لباسهای راحت تر و آزاد تر تن میکرد، چه می دانست امیر بعد از چند سال یک دفعه مثل جن مقابلش ظاهر میشود ؟ ...فورا به سمت کتو رفت و بلوز و شلوار مناسبی پیدا کرد و با لباسهایش تعویض کرد.نفس عمیقی کشید و بیرون سر کشید.انگار امیر داخل نیامده بود.یک نقطه اشتراک داشتند.هر دو عاشق ایوان با صفای خانه عزیز بودند.به سمت آشپزخانه رفت و شربتیی آماده کرد.چند دقیقه بعد بالیوانی شربت آلبالو ی دست رنج عزیز و ظرف میوه بیرون رفت.امیر درست جای قبل اونشسته بود

ویک پایش از ایوان آویزان بود. پیش رفت و کنارش نشست. امیر سر برگرداند و بادیدن وسایل پذیرایی لبخند به لب آورد:

- چرا زحمت کشیدی ؟

- چه زحمتی ؟ ببخشید اون قدر از دیدنت جا خوردم که نتونستم درست خوش آمد بگم.

- تو خوش آمد نگفته هم عزیزی!

اولین ترکش به سویش شلیک شد، همان لحن بود، اشتباه نمی کرد. خیال خام بود که امیر عوض شده باشد. خودش رابه کوچه علی چپ زد و لبخند نیم بندی تحویلش داد:

- لطف داری، شربت و بخور گرم نشه... میدونی من پذیرایی زیاد بلد نیستم.

امیر لیوان شربت را برداشت و دست دور تن خنک لیوان کشید:

- - خیلی چیزها تو این چند سال تغییر کرده... اما ذائقه من همونه... آلبالو و هرچی که بهش مربوطه دوست نداشتم.

یک صدا در سر تمنای پیچید "شربت آلبالوهای عزیز خانم خوردن داره تمنا، یاد بگیر برام درست کنی والا خسته بیام

خونه و شربت مهیا نباشه خودت وجاش می بلعم"... صدای مسیحا بود دوباره... فقط صدایش جامانده

بود... صدا و خاطراتش راهیچ وقت مثل خودش بی رحمانه دور نکرد...

بانگاه خیره امیر به خودش آمد و فهمید مدتی است که بی حرکت نگاهش می کند. نگاهش را زد دید که امیر

لیوان را مقابلش گرفت:

- خودت بخور که انگار خیلی گرمت بود!

کنایه کلامش رابه خوبی گرفت، یادش نمی آمد امیر در این موارد قبلا شوخی کرده باشد. حتما تحت تاثیر غرب

قرار گرفته بود... به این زودی غرب زده شدی امیر... واقعا که خجالت کشید... لیوان را از دستش گرفت و گفت:

- یادم نبود... الان برات شربت پرتقال میارم.

اما امیر دستش را دور لیوان گرفت و دست تمنای گیر کرد میان سرمای لیوان و داغی دست امیر و آشفتگی که

یکباره در وجودش سر برداشت... انگار درونش زلزله ای با چند ریشتر قوی به پا شد، با واکنشی تند لیوان را رها کرد

و دستش را عقب کشید. لیوان روی زمین افتاد و شربت به سمت هردویشان پاشید. امیر فوری برخاست و تمنای عقب

رفت. از مقابل نگاه متحیر او گریخت و به بهانه بردن لیوان معذرت خواهی سرسری کرد. داخل آشپزخانه لیوان را

داخل سینک انداخت و چند مشت آب سرد به صورتش پاشید. بغضش گرفته بود. چرا با تماس دست هر مردی

جز پدرش به این حال می افتاد. هول می کرد. می ترسید و بغض می کرد... "مسیحا چه کردی بامن ؟"... نفس

عمیقی کشید و باچند دستمال کاغذی صورتش را خشک کرد. دوباره لیوان را پر از شربت و این بار باطعم پرتقال کرد و بیرون رفت. بادیدن امیر که روی مبل نشسته بود و با سوئیچ درون دستش بازی میکرد، سعی کرد حداقل طرح یک لبخند به لب آورد. کمی جلوتر که رفت، امیر سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. تمنا این بار شربت را با زبردستی برایش گذاشت و روبه رویش نشست. امیر بی تعارف لیوان را برداشت و شربت رامزه کرد و ابرو بالا انداخت:

- خنکه... ممنون...

- نوش جان! ... راستی از دیدنت حسابی جاخوردم، کی اومدی؟

- چند روزی میشه! ... دیشب خونه اتون بودم، تعجب کردم نبودی که زن دایی گفت اینجا پیش عزیز خانمی!

- اینجا یه آرامش خاصی دارم... البته واقعا نمی دونستم اومدی والا حتما دیشب میومدم!

- ا... عزیزشدم خبر ندارم؟

- دیوونه! ... مگه من چند تا پسر عمه داشتم و دارم؟

- یه دونه که میدونی چقدر خاطرت براش عزیزه!

لحن آرام امیر قلبش را به تپش انداخت. اصلا دلش نمی خواست بعد از چند سال دوری دلخوری پیش بیاید

بنابراین مستقیم حرف را تغییر داد و گفت: خب بگو.. چه خبر؟ اون ور آب خوش میگذره؟

امیر لبخندی زد:

- ای... بدنیست اولش آدم مجذوبه رنگ و لعابش میشه و براش جذابه اما یه مدت که بگذره عادی میشه و دوباره

دلت هوای وطن میکنه... بامکشی کوتاه افزود: البته برای من روزای اول و تا یکسال بعدش هیچی جذابیت

نداشت، چون خیلی چیزا رو اینجا جا گذاشتم و رفتم که مثلا فراموش شه!

تمنا خودش را به آن راه زد و گفت:

- مارو با خارجی ها فامیل نکردی؟

امیر با تعجب و خنده گفت: چی؟

- منظورم اینه تو دام دختر اروپایی ها نیفتادی، ازدواج نکردی؟

حالت نگاه امیر برگشت و خیره نگاهش کرد. تمنا نگاهش را دزدید و امیر آرام گفت:

- دلم فرودگاه نبود که هر هواپیمایی بتونه توش فرود بیاد و بلند شه!

تمنا انگشتانش را در هم فشرد و امیر آهی کشید، سپس گفت:

- خیلی تغییر کردی!

- توهم همین طور!

امیر کمی خم شد و ابرو به هم نزدیک کرد :

- جالب شد برام. از چه نظر اونوقت ؟ نکنه بد شدم ؟

تمنا خنده. آرامی کرد:

- نه بابا، بهترم شدی...خوش تیپ بودی...خوش تیپ تر شدی!

- توفیق دوست داشتنی ترو... لاغرتر شدی!

تمنا لبخندی گذرا زد و تعارف کرد امیر میوه اش را بخورد. امیر سیبی را برداشت و از میان نصف کرد. نیمی را به سمت تمنا گرفت و با خنده گفت:

- بچگی مون یادته ؟ همیشه میوه های درخت عزیز خانم هرچی هم برداشت ما یه دونه میوه رو نصف میکردیم!

تمنا با یادآوری خاطرات بچگی اینبار لبخندی واقعی به لب آورد و سیب را گرفت:

- یادش بخیر!

یاد خیلی از خاطرات دور و نزدیک بخیر.. با مسیحا هم کنار همان درخت سیب خاطره خانه برانداز و دل شکن و بغض شکن داشت. آهی کشید. حتی میان خاطرات کودکی با امیر هم رهایش نمیکرد. برای فرو دادن بغض گازی به سیب زد. طعم شیرین سیب خوش کامش کرد اما دلش هنوز تلخ تلخ بود.. مثل یک میوه تلخ و کرم خورده...
- شنیدم از مسیحا جدا شدی!

نگاهش با واکنشی سریع به سمت امیر چرخید و سیب در گلویش سنگ شد، چراکه با بغض هماهنگ شد! امیر بلافاصله گفت:

- ناراحتت کردم ؟

این سوال پرسیدن داشت ؟ ...سیب و بغضش را به زحمت فرو داد. با سرفه ای مصلحتی ارزش گلویش را گرفت و گفت:

- مهم نیست!

مهم نبود ؟ تمام زندگیش از دست رفت و شد چماغ شماتت دیگران بر سر شخصیت و روح و روانش بعد راحت می

گفت "مهم نیست" ...نه! ...این زندگی است که اصلا مهم نیست...

امیر آرام گفت:

- چی شد پس ؟ شما که خیلی به هم علاقه داشتید و مرزی بین اون همه احساس نبود!
 طعنه کلام امیرآزرده اش کرد:

- همون علاقه امروز شده چماغ نیش و کنایه مردم!
 چهره امیر از تلخی کلام اوجم شد:

- من بهت طعنه نزدم تمنا... فقط برام عجیب بود!
 تمنا نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاید یه اشتباه بود...

- شاید ؟ !

حرف سوالی امیر نگاه تمنا را برگرداند:

- عادت کردم این روزا به تعجب نگاه و شماتت مردم... اما دیگه خیلی چیزا برام مهم نیست...

با شنیدن صدای دربرخاست ، آمدن عزیز بهانه ای برای گریز از این بحث دلگیر کننده بود. امیر ساعتی را کنارشان ماند و به تعارف عزیز درکمال احترام نه گفت و رفت. تمنا داخل آشپزخانه مشغول بود که عزیز باخستگی روی صندلی نشست:

- چرا به پسر عمه ات تعارف نکردی بمونه ؟

تمنا بانیم نگاهی به عزیز گفت:

- شما این همه اصرار کردی، میخواست میموند...

- اون منتظر تعارف تو بود... برای دیدن من پیرزن که نیومده بود.

تمنا لبخندی زد و به سمت عزیز برگشت:

- خودتونم خوب می دونید که امیر همیشه دوستتون داره!

- داره ولی...

- عزیز شام امشب بامن ؟

این حرفش یعنی تو رو خدا شما دیگه به روم نیار... عزیز نفس عمیقی کشید و برخاست:

- باشه مادر، هر جور دوست داری... به شرطی که خودتو زیادی خسته نکنی... راستی داییتو دیدم بیرون و تاخونه هم منو آورد!

- چه خوب... همون که زود اومدید با این پادرد... چه خبر بود ؟

- سهند وهانیه دارن میان ایران! ...البته سه تایی!

تمنا با تعجب گفت:

- سه تایی؟

عزیز خندید:

- بچه ام سهند هول بود زود باباشه... نداشتن به یه سال بکشه بعد بچه دارش!

تمنا چشم درشت کرد:

- هانیه بارداره؟

- فکر میکنم سه، چهار ماهی باشه!

تمنا خوشحال شد:

- مبارک باشه... حالا کی میان؟

- احتمالا تادوهفته دیگه!

- پس درس سهند چی؟

- انگار چیزی نمونده... مدرکش آماده شه برمیگرده تحویل میگیره!

تمنا سر تکان داد:

- چقدر زود گذشت، انگار همین دیروز بود رفتن و حالا دارن بایه بچه برمیگردن!

- وقتی به آدم خوش بگذره، گذر زمان حس نمیشه!

تمنا باز هر خندی گفت:

- حق باشماست، به من یکی که خیلی خوش میگذره!

- آدمی لحظه ساز زندگی خودشه... هر چقدر سخت بگیری سخت میگذره عزیز کم!

دردل گفت "چیو آسون بگیرم؟ ...لحظه های نفس بریده و ماکتیم رو؟" این روزها با خودش بیشتر حرف میزد

تادیگران... صدای عزیز دوباره نگاهش را بر گرداند:

- میدونی چقدر دوست دارم عروسی و بچه دار شدن تورو هم بینم نازنین دخترم!

و تمنا چقدر دلش گرفت از آرزویی که محال شد... از رویایی که مسیحا بایک کودک در زهنش ساخت... چقدر دلش

از این آرزو گرفته بود که قرار بود تعبیر شیرینش برای یک زن دیگر باشد... احساس خفگی کرد و روبر گرداند "بعد

ازمن کی اومد توزندگیت وشد صاحب آغوش و عطری که سایه اشم دلتنگم میکنه... کی چوب حراج زد بانگاه
حسودش به میراث عشق من... به آغوشی که مال من بود..."

تاگرم آغوشت شدم

چه زود فراموشت شدم

تقصیر تو نبود، خودم

باری روی دوشت شدم

موندن و سوختن و ساختن

همه یادگار عشقه

انتقام از تو گرفتن

کارمن نیست، کار عشقه

انگار پتکی بر سرش خورد "انتقام از تو گرفتن، کارمن نیست، کار عشقه!"

وسایل راداخل کیفش جای داد اما قبل از اینکه برخیزد ، یکی از بچه ها کنارش نشست و گفت:

- تمنا، میشه کمی بیشتر باهم حرف بزنینم!

نگاهی به دخترک انداخت و لبخندی از سراجبار به لبهایش آمد. کی این دخترتالین حد صمیمی شده بود که یادش

نمی آمد. شعله ملکی... دختری خوش پوش و لوند که هیچ سنخیتی باتمنای امروز نداشت...

- خواهش میکنم، بفرمایید!

- ماشین داری ؟

تمنا باتعجب گفت: بله ؟

شعله لبخند پرنازی زد:

- دختر ماشین ؟ ... میگم اگه ماشین نداری یا کسی دنبالت نمیاد بیا بریم هم من برسونمت ، هم بیشتر آشنا

شیم.

- ممنون! مزاحمتون نمیشم. دوروز دیگه میتونیم تو کلاس باز هموبینیم!

- چه فرقی میکنه ؟ دوروز دیگه هم مثل امروز...بااستاد سرگرم طراحی و نقاشی هستیم و وقت نمیشه، بعدشم مزاحم چیه ؟ خودم خواستم.

بعد برای ممانعت از مخالفت دوباره تمنا وسایلیش را از دستش گرفت و بلند شد:

- لطفا نه نگو!

تمنا لبخندی زد و باگرفتن وسایلیش از دست دختر جوان برخاست و تشکر کرد. دوشادوش هم راه افتادند. داخل ماشین که نشستند، شعله در حال تنظیم آینه ماشین و بستن کمربند گفت:

- از روز اول نظرم بهت جلب شد اما زیاد باکسی گرم نمی گیری، میتونم دلیلشو بپرسم ؟

آنقدر تنش از داغ های گذشته سوخته بود که دیگر حرارتی برای یک دوستی ساده هم در تن نداشت. چراتا بحال اصلا متوجه این دختر و توجهش نشده بود ؟ ...

- حق باشماست، زیاد باکسی صمیمی نمیشم ، خب اخلاقه دیگه!

اخلاق ؟ ... تمنا همان دختری بود که در عرض یک هفته باتمام بچه های فروشگاه بزرگ تا مرز صمیمیت پیش رفت... دختری که در عرض کوتاهترین زمان قلب سنگی مسیحا را تکان داد! ... نه! خودش گفت یک هوس بود... یک وسیله... یک حس گذرا که بایک تلنگر درهم فرو ریخت... خودش گفت عشقی در میان نبوده... که نمی تواند بخاطر شیطان صفتی یک هم جنسش و نظربازی دیگر او را کنار خود داشته باشد... اما حالا بیش از یکسال بود که در این کلاس شرکت میکرد و تعداد انگشت شمار هم کلاسهایش را نمی شناخت، فقط در حد سلام و خدا حافظی کوتاه... فقط در حد نام و شهرت... آن هم صدقه حضور و غیاب استاد بود...

- حالا در مورد من یه کمی جوش خونتو زیاد کن، چون بدجوری تونختم!

با این حرف شعله و خنده ملیح بعدش از افکارش دست کشید و لبخند زد:

- باعث افتخارمه بیشتر باهات آشنا شم!

- خب خدا روشکر... اسم وفامیلی منو که میدونی خدا روشکر، بیست و دو سالمم هست و تازگیا نامزد کردم!

- مبارک باشه... منم تا چند وقت دیگه میرم تو بیست و یک سال...

- وای... من فکر کردم تازه دیپلم گرفتی... [خوش به حالت، هرکی منو میبینه میگه بیشترم بهم میخوره! نامزدم

اونقدر سر این موضوع سربه سرم میذاره که دلم میخواد کله اشو بکنم ولی خب از بس دوشش دارم، دلم نمیداد...

و چقدر تمنا در پس آرزوی خوشبختی برای شعله دلش سوخت، صدای مسیحا دوباره تکرار شد "یه تکونی به رنگ

خوشگل موهات بده بلکه به منه پیرمرد بیای خانم کوچولو... " و زمانی که باخم و تخم خودش را لوس میکرد که

ناراحت شده در آغوش گرمش فرو می رفت و باز کنارگوشش زمزمه میشد "همه چیت تکه عشق من... ده سال که هیچی پنجاه سالم فاصله سنی داشتیم بازم میومدم سروقت... یکی از حسنات این بود که راحت تو بغل جا میشی ونمی تونی در بری..." چقدر برسر این موضوع برسر و کله هم کوبیدند و آخر مسیحا با بغل کردنش نشان داد که هر وقت بخواهد پیروز است... تنها شکست خورده این قصه و بازی خود خودش بود...

- خیلی ساکتی تمنا... تو رو خدا یه چیزی بگو... حالا از کدوم طرف برم؟

- باور کن زیاد نمی خوام مزاحم شم و...

شعله با اخم گفت:

- ببین واسه من خودتو لوس نکن، میبینی که دارم با کمترین سرعت مجاز میرم تا بیشتر باهم باشیم...

تمنا سری تکان داد و باتشکری مجدد آدرس داد. از صمیمیت و بی آلاچی شعله خوشش آمد. دختر ساده ای بود به عکس ظاهرش... از آنهایی که در همان برخورد اول هرچه در زندگی دارد رو می کند و توقعی متقابل دارد. تار سیدن به خانه بیشتر شنونده بود. زمانی هم که رسیدند شعله شماره اش را داد و گفت:

- خیلی دوست دارم بیشتر باهم در ارتباط باشیم

- باشه، بهت زنگ میزنم شماره منم داشته باشی

سپس از زحمتش تشکر کرد و با خدا حافظی کوتاه و دوستانه ای دست دختر جوان رافشرد و پیاده شد...

وارد خانه که شد با شنیدن صدای مادرش خوشحال شد و قدم تند کرد، دروغ بود اگر بگوید دلش هر روز تنگ نمی شود... ترانه دست دخترش را گرفت و کنار خود نشاند:

- نمی خوام بیای خونه؟

باسکوت تمنا، ادامه داد:

- یعنی اینقدر دلخوری که...

فوری سربلند کرد و گفت:

- مامان تو رو خدا بحث گذشته رو پیش نکش! من فقط اینجا آرامش دارم... همین! دلیل دیگه ای نداره موندنم!

می دانست دوباره مادر حرف و حدیثی شنیده است که این بحث را پیش کشید، برای جلوگیری از بحث دوباره ای گفت:

- بذارید یه مدت دیگه بمونم، برمیگردم!

- کی تمنا جان؟ تا کی؟

عزیز همان موقع کنارشان نشست و نفسی تازه کرد، به جای تمنا جواب داد:

- کی کارشیطونه مادر، بده منم تنها نیستم ؟

- نه مامان ولی...

باشاره عزیز ترانه سری تکان داد و دیگر حرفی نزد ، همان موقع تلفن تمنا زنگ خورد، بادیدن شماره تارا. همانجا داخل اتاق نشست و مشغول صحبت شد. بعد از تقریباً ربع ساعتی تلفن راقطع کرد. یاد شعله افتاد و شماره را از کیفش درآورد و گرفت. بعد از چندین بوق تقریباً تلفن داشت قطع میشد که صدای پرنازشعله درگوشی پیچید: بله!

- سلام شعله جان، تمنام!

- وای سلام عزیزم... خوبی ؟

- ممنون، گفتم زنگ بزنگ تا شماره امو داشته باشی!

- مرسی گلم، لطف کردی فقط شرمنده نامزدم بیرون منتظره باید زود برم اشکالی نداره بعدا باهم حرف بزیم.

- خواهش میکنم ، این چه حرفیه ؟ برو خوش بگذره!

همان موقع صدای مردانه ای راشنید:

- اومدی عزیزم ؟

یک لحظه دلش تکان خورد، چقدر این صدای بم آشنا بود... کاش واضح ترمی شنید، فقط یکبار دیگر اما باعذرخواهی شعله مجبور به خداحافظی شد. گوشی راقطع کرد.

به صفحه سیاهش خیره ماند و در فکر آن صدا فرو رفت... اگر جمله ای دیگر می شنید قطعا تردید رابرای آشنا بودن یا نبودنش کنار می گذاشت... صدای پدردستی بود که از او هام بیرونش کشید، بی خیال آن صدا شد و بیرون رفت، آغوش پرمهراو مثل همیشه به رویش باز بود... ترانه و فرهاد تابعداز شام ماندند و وقتی دیدند تمنا هنوز از مقرر خود عقب نشینی نکرده است، زیاد اصرار بر آمدنش نکردند. فقط فرهاد قبل از رفتن ماهیانه بعلاوه پول شهریه تمنا را در دستش گذاشت و تاکید کرد مراقب خودش باشد...

- توفکرچی هستی ترانه ؟

ترانه برگشت و به نیمرخ همسرش نگریست:

- به تمنا، کاش این بار سخت بگیریم برگرده!

فرهاد نیم نگاهی به او انداخت:

- آخرشم من نفهمیدم چی شد که این دختر از خونه فراری شد، هنوزم نمیخوای بگی ؟
ترانه سری تکان داد و گفت:

- من یه اشتباهی کردم و دلخور شد، گذاشت اومد خونه مامان..دیگه تا این حد که نباید طول بکشه!

- بستگی داره تو اون شرایط این اشتباه تا چه حد بزرگ بوده!

- زیر زبون منونکش فرهاد، یه فکری بکن!

- چیکار کنم خانم ؟ اون موقع که عصبی هستی و بارها توصیه کردم که مراقب غیظت باش کمی توجه میکردی این روزگار نبود!

- خوب لی لی به لالای دخترات میذارى وبه من که میرسه عکس عمل میکنی!

فرهاد خنده کوتاهی کرد:

- امان از دست شما خانما که دخترتونم هوومیدونید!...خیلی خب شما اصل مطلب و بگو تا منم نظر بدم!

ترانه با کمی مکث و این پا و آن پا کردن بالاخره گفت:

- حقیقتش دوباره فریبا شروع کرده زیر گوشم پیچ پیچ کردنو ؟

- درمورد چی ؟

- امیر و تمنا...

ایروهای فرهاد درهم شد و نگاهی به همسرش انداخت:

- خب ؟

- خب نداره، میگه امیر تافهمیده این جریانات پیش اومده برگشته!

- خب!

ترانه معترض گفت:

- ا...فرهاد اینقدر خب خب نکن! نظرت چیه ؟

- می دونستم این پسر پیداش میشه ولی فکرنمی کنم تمنا روی خوش نشون بده! بهش گفتی ؟

- به مامان گفتم یه جورى زیر زبونشو بکشه واگه شد بهش بگه!

- زیر زبونى که تلخه شنیدنشم بده!

- یعنی چی ؟

- هر موقع تمنای بی اجبار برگشت خونه، روی خوشم به خواستگارشون می‌ده!
- واسه همین می‌گم سخت بگیریم برگرده!
- به اجبار برش گردونیم، خب درسته! تو قلبش که همیشه به زوریه آدموجا داد وقتی هنوز به مسیحا فکر میکنه!
- ترانه چشم درشت کرد و گفت:
- وای فرهاد... جلو روش نگی بهونه دستش بیفته، خداکنه سایه اسم این پسر هم از قلبش کنده بشه!
- تا خودش نخواد همیشه که ظاهرا خودشم نمیخواد!
- خدا بگم...
- بانگه تند همسرش لب به دندان گرفت و گفت:
- باز به من تیزنشو فرهاد... نمی خواستم لعنتش کنم!
- بارها گفتم از لعن بدم میاد ترانه، حتی به دشمنم... مسیحا بدتاکرد درسته اما دیگه تموم شده و رفت. بالعن تو هیچی عوض نمیشه!
- سایه اش که هنوز روی زندگی بچه من سنگینه!
- اون دیگه مربوط به تمناس و زندگیش!
- یعنی بشینیم دست رودست بذاریم که واسه خاطریه عقد نه، ده ماهه همه زندگیش بسوزه؟
- نه! ولی تانخواد نمی تونه کسی وجایگزین اون توزندگیش کنه، هنوز فرصت میخواد... حالا بذار عزیز خانم باهش حرف بزنه ببین چی میگه، اونوقت اگه امیرباز خودش خواست... بی دخالت تو و فریبا حرفی توش نیست، بره سراغ تمنا...
- ترانه سر تکان داد و ناخوداگاه بغض درگلویش گیر کرد:
- تاوان کدوم گناه شد آتیش گرفتن زندگی بچه من؟
- فرهاد فقط سر تکان داد و ترانه رطوبت کنارپلکش رابا گوشه روسری گرفت...
- *****
- وقتی حرفهای عزیز تمام شد سربلند کرد و آرام گفت:
- بودنم اینجا خیلی اذیتتون کرده، میدونم... خسته شدید!
- عزیز با تعجب نگاهش کرد:
- یعنی چی؟ چرا مزخرف میگی دختر؟ چه ربطی به حرفای من داشت؟

- اگه اذیت میشی توروخدا بگید به جون خودتون خیلی زود وسایلمو جمع میکنم ومیرم، یعنی باید یه فکری به حال تنهاییم کنم، تاکی میخوام مزاحم شماو...

عزیز باناراحتی حرفش راقطع کرد:

- کم کم داری دلخورم کنی! چه ارتباطی بین حرفای من ورفتنت دیدی که اینطورمیگی. ؟ ..خوب میدونی تنها کسی که ازبودنت اینجا راضیه ونمیخواد بری خودمم، اونوقت توبالین لحن حرف میزنی ؟

بغض درصدای تمنا موج انداخت:

- توتمام این مدت بودن کنارشما بود که آرومم میکرد عزیز...شما مثل یه مرهم روی زخمای دلم بودید پس خواهش میکنم باتکرار این حرفا عذابم ندید...

عزیز بامهربانی دست به موهای دخترک کشید:

- بالاخره که چی مادر؟...توهنوز خیلی جوونی...باید آینده اتوسازی...باید گذشته رودرهمون گذشته جابرداری وقتی یاداوریش کمکی بهت نمی کنه! ..بهش فکرکن! امیر بعد ازاین همه مدت هنوزم تورودوست داره...اصلا بخاطرتوبود که رفت وحالام برگشته...

- اون دفعه از عشق چه خیری دیدم جز یه مشت خاطره که شده آینه دق ویه زخم عفونی روی قلبم...اونقدر سوزوندتم که دیگه خامی جوونیم خاکسترشده! ..من دیگه گول این اسم دروغی قشنگ ویه دنیا عذاب وزخم پشت سرشو نمی خورم دیگه نمی خوام ازدواج کنم حتی اگه یه باردیگه مسیحا برگرده وپشیمون باشه ودوباره ادعای عاشقی کنه...یه بار بازیچه وملعبه دست عشقی شدم که صاحبش ادعا کرد فقط هوس بوده،دیگه بسمه...شکستن وحقارت بسمه!

چندیدن قطره درشت اشک روی صورتش سرخورد وباگریه گفت:

- عزیز توروخدا به مامان وبابامم بگو ،بگوآزارم ندن...بذارن به حال خودم باشم...به خدا دلم واسه یه ذره آرامش تنگ شده..بذارین حداقل این تظاهر به آرامشم دلخوشم کنم که هنوز میتونم زندگی کنم...

عزیز باغصه سراورا درآغوش گرفت وبوسه ای برموهایش زد.باناراحتی نفس پراندوهی کشید:

- باشه عزیزم...هرجور که خودت راحتی...هرطور که خودت میخوای...گریه بسه..

اما مگر باچند کلمه وپناه بردن به اغوش عزیز آرام میشد...دوباره دلش هوایی شده بود وبند زدن این هوای دلتنگی...این دلتنگی افسار بریده آرامش نمی گذاشت...لغت به قلبی که باتمام نامرادیها وزخم های عمیقش

هنوز دست به سوی یک نام می کشید وخواستار دلتنگش بود...نامی که هنوز شبیه یک طناب دار دورگردنش بود ورهایی حتی بامرگ هم برایش نامعلوم بود

"درحسرت ، چشمان پاییزی و نفس بیقرارودستان سردم به دنبال خاطرات گم شده ات میگردد.در پی گرمای نگاهی که به جرم بی گناهی سرد شد وبازهم ادامه ات می دهم... ادامه میدهم مرور گرمای تن واغوشی که درعین امنیت دادن شد ناامن ترین پناه عاشقیم...

باناله باران وقطره های اشک می نویسم ازقلب بی رحمت...دفتر زیر سیاهی قلم تحمیل شده ام خم میشود وجوهرهای غم باز شعر می بافند ومی گریند برزخم دلم...

ازغمت به ابد رسیده ام ودستانم درامتدادمسیر رفتنت هنوز جامانده است ، هنوز به محکومم به عشقی که دریند نگاهت مانده است..."

سرروی زانویش گذاشت، پلاک راباغض میان انگشتانش فشرد. دردش آمد، بازهم ازنام اودردمش آمد وباز یادش آمد چقدر ساده دورافتاد...چقدر ساده تمام شد وچه سخت شدن ماندن درکناراسمی که حتی برنگشت تابرای دل کندن دست وداع تکان دهد...

دکمه مدیا پلیر گوشی اش رافشرد وآهنگی که بارها گوش کرده بود، آن قدرکه تمام سلولهایش هم حفظ شده بودند پخش شد:

"

بغضم گرفته وقتشه بیارم

چه بی هوا، هوای گریه دارم

بازکاغذام باتوخط خطی شد

خدایایاین حس وحالودوست ندارم

بازدورپنجره قفس کشیدم

بازبوی عطرتو نفس کشیدم

قلم تودست من پرازسکوته

دوباره ازترانه دست کشیدم

بازخاطرات توهمین حوالیه

حالم همینه ویه چندسالیه جای توخالیه...

جز تو تمام شهر میدونن حالمو
 مثل کبوترم که سنگ آدماشکسته بالمو
 این قلب بیقرار و از تو دارم
 این حس انتظار و از تو دارم
 اسمت هنوز دور گردنم هست
 من این طناب دارو از تو دارم...
 اسمت نوشته روی خارشیشه
 دلی که بی تو باشه، دل نمیشه
 من موندم و یه سایه توی خونه.
 میتروسم حتی اونم رفتنی شه..."

دوباره چشمهایش خیس خیس شد، جوهر روی برگه ها پخش شد. دوباره پلاک رامحکم فشرد و دوباره تلخ شد
 دلش به یاد یک عاشقی تلخ که فراموشی نمی شناخت... دردش آمد واشک ریخت.. چقدر جفا کرد این نام
 و صاحبش بادل و چشمانی که فقط به چشمها ودلی که فقط بانام او محرم شد....

کنار حوض نشسته بود و انگشتش میان آب موج می انداخت که آلوی بزرگی وسط آب افتاد و با واکنشی ناخواسته
 کمی عقب رفت. به آلوی غلتیده در آب خیره ماند. اگر گذشته برمی گشت الان قطعاً به دور از چشم ترانه یک
 شاخه هم باری از این آلهای درشت نداشت اما...

آلورابرداشت و نفس عمیقی کشید که عزیز از پنجره آشپزخانه صدایش زد
 - تمناجان! درو باز میکنی مادر؟

چشمی گفت و برخاست. امیدوار بود ستاره باشد اما در کمال تعجب پشت در شعله رادید...

دختر جوان با سرخوشی خندید و سلام بلندبالایی داد که ناخواسته لبخندی به لب تمنا آورد و دستش رافشرد و به
 داخل دعوتش کرد. شعله شبیه یک کودک از کنارش جستی زد و با بوسیدن گونه اش وارد شد اما... نگاه تمنا به
 دنبال یک سایه گریخته از پس درختی دور ثابت ماند. حسی عجیب به قلبش چنگ انداخت. این سایه روزها بود
 روی ذهن و شاید... دلش سنگین می شد... نکنه...

- دنباله ندارم، چرا نمیای تو!

با صدای شعله به خودش آمد. باز دچار او هام شده بود. انگار داشت دیوانه می شد. لبخند به لب در را بست و به طرفش برگشت. با پیش آمدن دست شعله تازه دسته گل زیبا و جعبه شکلات درون دستش رادید:

- چرا. زحمت کشیدی؟

- ناقابل! مهمون ناخوانده همین جوری هم اخم صاحب خونه روتوهم میکشه، وای به اینکه...
با اخم تمنا خنده ای کرد و افزود:

- عذر تقصیر! بی منظور گفتم... دنیا دنیا سبد گل بیارم بازم واسه دوست خوشگلم کمه!

و چه قدر شعله ای که امروز مقابلش بود به تمنای گذشته شباهت داشت. به دختری که امروز به جای خنده های مستانه فقط سایه لبخند روی لبش می افتاد. همان موقع صدای عزیز راهم شنید:

- تمنا... کی بود مادر؟

از همانجا جواب داد که دوستش است و شعله رابه داخل راهنمایی کرد اما شعله با دیدن حوض و دوتخت کوچک مجاورش با ذوق گفت:

- اینجا چه خوشگله! میشه همینجا بشینیم؟

- اتفاقا خودمم عاشق اینجام... پس با اجازه ات چند دقیقه برم و برگردم... لباساتو درنمیاری؟

شعله در حال باز کردن دکمه های مانتویش، شال راهم از سرش برداشت و گفت:

- همینجا میذارمشون...

اما تمنا مانتو و شال را گرفت تا به داخل ببرد و شعله لب حوض نشست. عزیز برای خوش آمدگویی به دختر جوان آمد و از جایی که دخترک خون گرم و بذله گو بود همین احوالپرسی همراه شد با نشستن عزیز و بلند شدن صدای خنده اش تا تمنا با سینی شربت بیرون آمد. نگاهش به موهای لخت و نسکافه ای خوش رنگ شعله افتاد. دوباره یک صدا در سرش اکو شد "بعد از ازدواجمون یه بار موهاتو نسکافه ای کن..."

- وای نه!... شاید بهم نیاد... دوست ندارم!

سراو پیش آمد و بالحن خاصی گفت:

- منم که باید دوست داشته باشم!

اخم کرد و پشت چشمی نازک کرد: خودخواه!

- برم به رومینا بگم موهاتو نسکافه ای کن، من دوست دارم؟

با برگشتن سریع ومشت محکمی که خودش بیشتر دردش آمد تا سینه او وصدای خنده بلندش ، طلبکارانه گفت:

- خیلی پررویی..مثل اینکه پشیمونی ازپس زدن دختر خاله ات...

وقتی اوبالحن جدی گفت:

- آره پشیمونم...

رنگ ازچهره اش وپرید اما فقط چند ثانیه، چرا که باز آغوش گرم او خون در رگهایش جوشاند وصدای گرمش زیر گوشش گفت:

- پشیمونم ازبندگی بد خدا که تازه فهمیدم برای ستایشش باید سر به سجده برد..برای خدایی که آفریده اش فرشته ای شبیه توئه! ...

دلش پرازعشق شد اما برای گریز ازتب تن او سرعقب کشید وبه راه شیطنت زد:

- به فرشته های موهای نسکافه ای نمیاد!

- به تومیاد!

ابوبالا انداختنش همان وگیر کردن میان دست وپای او همان ونهایتا..."

- خوشگلم این قدر نگام میکنی ؟

بازصدای شعله تلنگرش شد.تنش ازیادآوری خاطره داغ بود وگلویش پربغض...لبخندی روی آن همه پریشانی زد وپیش رفت.کاش دست ازسرش برمی داشتند این ملکه های عذاب...کاش یک روز ویک شب فقط فراموشی می گرفت...

سینی را روی تخت کنار عزیز وشعله گذاشت وگفت برم میوه بیارم که عزیز مانع شد:

- تودیکه بشین پیش دوستت...من میرم...

اصرارش نتیجه نداد وعزیز مثل همیشه کارخودش راکرد...

شعله با تعارف تمنا لیوان شربت رابرداشت ومزه اش کرد ودرهمان حین بالبخند گفت:

- چه مامان بزرگ مهربونی داری، خوش به حالت!

- عزیز واسه من یه نعمته...خیلی دوستش دارم!

- یه سوال خصوصی بپرسم ؟

- بپرس!

- چه اتفاقی واسه پدرومادرت افتاده ؟

چشمهای تمنا درشت شد:

- خدانکنه اتفاق واسه اشون بیفته شعله!

شعله دست تمنا را گرفت و گفت:

- منظوری نداشتم..اتفاق بدونگفتم...راستش یه کمی کنجکاو شدم دیدم بامادربزرگت زندگی میکنی!

تمنا لبخند یخ زده ای به لب آورد:

- من فقط یه مدت مهمون عزیزم...همین!

- چه خوب! انگار مدل زندگی من شده یه موج و دید منفی نسبت به زندگی دیگران!

تمنا تازه یادش آمد چیز زیادی از زندگی این دختر که در این یک دوماه برای صمیمیت میانشان تلاش کرده بود

چیزی نمی داند.شعله دوباره گفت:

- راستشو بخوای فکر کردم توهم مثل خودم بچه طلاق و بامادر بزرگت زندگی میکنی!

قلب تمنا به درد آمد.بچه طلاق نبود اما زندگی امروزش هم یک ناهنجاری باقی مانده از یک طلاق

بود... "طلاق"...کلمه ای که هیچ وقت حتی نتوانست در ذهن هجی کند چه رسد برای دل غارت شده اش

توجیه!...آرام گفت:

- نه! پدرومادر خوبی دارم و فقط مدتی به میل خودم کنار عزیزم...نمی دونستم پدرومادرتو جداشدن!

- آره! خب هیچ وقت نپرسیدی...پدرومادرم پونزده ساله جداشدن ومنم بامادر وشوهرش زندگی میکنم البته

گاهی به پدرم سرمیزنم ، اون بازنش وبچه هاش هلند زندگی میکنه!

- پسرعمه منم ساکن هلنده!

- جدی ؟

- آره! البته الان ایرانه ولی احتمالاً قصد بازگشت داره چون اونجا یه نیمچه شرکتم داره!

- چه جالب!...توهم تاحالا رفتی ؟

- نه! کاری نداشتم برم!

- کشور خوشگلیه...گلاش معروفه! هر سال یه جشن مخصوص دارن درمورد این مساله...

- اطلاع زیادی ندارم.

- ایشالا من که رفتم برات دعوتنامه میفرستم بیا!

تمنا تعجب گفت:

- مگه میخوای ساکن شی ؟

- خب آره! قرار شده بعد از ازدواج بریم پیش بابا، نامزدمم موافقه!

تمنا لبخند زد:

- به سلامتی..حالا کی ازدواج می کنید ؟

- قراره اینجا عقد کنیم وبریم...بابا گفته خودش میخواد برام عروسی بگیره! البته اینجا هم یه نامزدی می گیریم

که مامان هم دلخورنشه!

تمنا از ذوق و شوق شعله هنگام بیان جملاتش می فهمید که چه هیجانی برای زندگیش دارد، هیجان لازمه

زندگی باعشق بود ...یک اصل که از او گرفته شده بود...

- خب من که زیر وبم زندگیم روئه! تونمی خوای چیزی از خودت بگی!

- چیزی واسه گفتن ندارم!

شعله باخنده گفت:

- ای کلک...نمی خوای رو کنی ؟

تمنا تلخ شد. همان سایه خنده هم بغض شد و بیخ گلوش چسبید. حرام بود خوشی...دروغ بود فراموشی...گناه بو

دلخوشی...از کجا می گفت...از این سکوت تلخ و عزلت نشینی باغ عشقی که تنها بایک جرقه آتش گرفت

و خاکستر شد چه می گفت ؟ ...آرام گفت:

- شکسته شدن انعکاسی نداره جز فریاد سراسر درد یه غرور و قلب شکسته!

چشمانش که به نم نشست، شعله وارفت. عزیز حیرت زده باظرف میوه کنارشان ایستاد...این سکوت چرآباید

مقابل یک غریبه میشکست...شاید دیدن خوشبختی دخترکی که حق مسلم همه بود و تمنا از این حق محروم

و آرزو به دل مانده...

شعله دست تمنا را گرفت. و آرام گفت:

- شکست ؟ تو خیلی واسه شکستن زودی تمنا!

- ضربه که مثل بلای ناگهانی بیاد به زود و دیرش کاری نداره...میکوبه ومیره...پودر میکنه و نگاه میکنه...نهایت

لطفشم اینه که اشکتو نگیره و...

قطره اشکی از گوشه پلکش سرخورد... عزیز آرام نامش را صدا زد و تمنا باعذر خواهی کوتاهی دست پس کشید و برخاست.

خودش ودلش وشکستش و مسیحا را... نه مسیحا راهم هنوز نمی توانست لعن کند و از این بیشتر دلش سوخت... آبی به سر و صورتش پاشید و بیرون رفت. بادیدن چهره درهم شعله سعی کرد لبخند بزند. کنارش نشست و سعی کرد جو را تغییر دهد.

- میدونی این میوه ها محصول همین باغچه کوچولوی عزیزه! ..

و چقدر خوشحال و ممنون عزیز و شعله شد که دیگر به رویش نیاموردند دقایقی پیش را... با بلند شدن صدای زنگ زودتر از عزیز برخاست و به سمت دررفت. دیدن امیر این روزها بیشتر از گذشته آزارش میداد.. خصوصا بعد از شنیدن حرفهای تکراری عزیز از زبان تارا... اینکه امیر بهترین گزینه برای پنهان کردن. شکسته های غرورش است البته آنها معتقد به یک شروع دوباره بودند بی آنکه بدانند گذشته تمنا هنوز ادامه دارد و مسیحا به پایان نرسیده است. امیر مانند همیشه با خوش رویی سلام داد و تمنا بانگاهی گریزان به داخل دعوتش کرد و او بی هیچ مقامومتی پذیرفت. از همانجا به عزیز خبر داد. که امیر است البته مطمئن نبود برای شعله بودن مرد جوان غریبه اهمیتی داشته باشد تا مراقب حجابش باشد. اما عزیز همیشه مراعات میکرد... حدسش در مورد شعله درست بود خیلی عادی مانند آشنایی قدیم با امیر احوالپرسی کرد و همانجا نشستند و عزیز هم دقایقی بعد به جمعشان پیوست البته شعله بعد از نیم ساعت عزم رفتن کرد و به اصرار تمنا و عزیز برای بیشتر ماندن رابه بعد موکول کرد چراکه قرار بود آن شب رابا نامزدش باشد...

بارفتن او عزیز هم به بهانه آماده کردن عصرانه برای. گرفتن. نان رفت و تمنا چه دلخور شد از موقعیتی که عزیز در اختیار امیر گذاشت. می دانست خبری و شاید طوفانی با شنیده هایی که خواهد داشت در راه است... و جرقه را امیر زد زمانی که کمی خودش را نزدیک تر کشید و تمنا برای گریز برخاست اما گیر کردن مچ دستش میان پنجه محکم او قلبش را لرزاند. باخشم نگاهش کرد و گفت:

- این کارچه معنایی داره ؟

امیر خیره به چشمهایش کمی دستش را کشید:

- بشین تابشونوی... فرار نکن!

با پس رفتن دست تمنا فشار قفل انگشتان او محکم تر شد و با برخاستنش. قلب تمنا بی شک برای چندثانیه گذرا از تپش ایستاد.. امیر امروز هیچ شباهتی به امیر مقید گذشته نداشت ، فقط همان حرفها تکرار شخصیت دور افتاده

اش بود و بس! ... هنوز مچش گرفتار بود که قدمی بلند عقب برداشت ، پایش به لب صاف حوض گیر کرد، آرزو کرد میان آن آب سقوط کند اما میان بازوهای فرو نرود که به بهانه نگه داشتش عطش چندین ساله اش را سیراب کند...

- نزدیک بود بیفتی دیونه!

صدای آرام او کنارگوشش و نفس های داغش تنش راتا نرز مرگ سرد کرد ، عقبش زد وبا صدایی لرزان و خشمگین گفت:

- بمیرم بهتره تا تو سوء استفاده کنی!

اخمهای امیر درهم شد و پیش از آنکه حرفی بزند تمنا تند گفت:

- بهتر از این به بعدم مراقب رفتارت باشی!

امیر قدمی نزدیک شد و گفت:

- نزدیک شدن آدمای غریبه تو گذشته این قدر برات سخت نبود...اون قدر که یه شب بارونی و بودنت تو آغوش یه غریبه شد کابوس همه شبای غربت من و هذیونای تب تنی که واسه دوری از عشقی که فکر میکرد حقشه وجفا دید...

دردش آمد...این به رخ کشیدن شبیه یک سیلی بود...شبيه سیلی که به جای کبود کردن یک تیزی به پاره های قلبش فرو کرد. آنقدر دردش آمد که قطره اشکش بچکد و با بغض بگوید:

- به آرزوت رسیدی..برو خوشحال باش...قلبم واسه همیشه مرد...دعای روز و شبیت به سوختن قلبم کفایت نکرد تا کشتنش پیش رفت...حداقل تو این آشفته بازار سهم تو و مادرت کم نبود...عمه دوسال پیش و تو امروز مقابلم...اگه بازم چیزی تو دلت مونده بگو...خجالت نکش...می شنوم...اونقدر سوختم که تمام مویرگهای جسم خنثی شده...هرچقدر دوست داری شعله بده به آتیش کینه ات...

روبرگرداند تا بگریزد اما امروز این دستها و مرد مدعی مقابلش از شکستن حرمتی ابا نداشت و...

وقتی دست او بازویش را لمس کرد با واکنشی تند هولش داد که اگر امیر حفظ تعادل نمیکرد بی شک ثانیه ای بعد میان آب بود، با تعجب و خشم نگاهش کرد: چرا اینجوری میکنی ؟

- گفتم به من دست زن!

- گوش کن تمنا...منظوری نداشتم، باور کن...

- می دونم...این روزا بی منظور شکستن دل راحت شده ، زخم زدن راحت شده، تحقیر کردن راحت شده و...

- مزخرف نگو..به دست آوردن دلت همه آرزوی من وتو حرف از شکستش میزنی ؟ میدونی تو این مدت چی به من گذشت شاید بتونم عشقی که از بچگی عادت شده بود وفراموش کنم و...
تمنا روبرگرداند و با بغض گفت:

- برو امیر..بذار راحت باشم...من واسه خودمم زیادی ام...

- چراتلافی نامردی یکی دیگه روباقیه میکنی ؟

- من هنوزم اون نامرد ودوست دارم...حالا برو...

گفت وبه سمت ساختمان دوید وامیر بهت زده...نه! ...فروپاشیده به زحمت خود راسرپا نگه داشت.دیگر جایی آنجا نداشت اما قدم هایش هماهنگ به رفتن نبود وهنوز دلش اورا میخواست...پوزخندی تلخ به حال مشابیشان زد وراه کج کرد...دلش درگرو دلی شکسته بود که جز شکستن دلش خاطره ای به جا نگذاشته بود....

کنار شعله از آموزشگاه بیرون آمد...

- بیابرسونمت...

- تمنا بی حوصله گفت:

- نه! ممنون...امروز میرم خونه خودمون...کاردارم...

- خب باشه، فکر کن داری باتاکسی میری...

لبخند گذرایی زد که با دیدن امیر درسوی دیگر خیابان پاهایش به زمین چسبید.بعد از آن روز فکرنمیکرد دیگر اصراری براین ملاقات ها داشته باشد...

- غلط نکنم این پسر عمه ات خیالاتی داره!

به شعله نگاه کرد وآهی ازسرافسوس کشید:

- ازخیالات گذشته ، یه عادت توکل عمرشه!

هیجان درصدای شعله نشست:

- یعنی ازقبل می خواستت ؟ ...اینبار چرامیخوای نه بگی دختر...همین به پات نشستن داره ثابت میکنه که

چقدر تو علاقه اش ثابت قدمه!

حداقل بیشتر ازاون که فکر میکردی عاشق بوده!

ازدش گذشت عشقی که دوسال پیش مسیحا به جرم نکرده خط قرمز رویش کشید و بی اعتنا به ازهم پاشیدنش پشت کرد و رفت. شاید حق با دیگران بود که...

- عسرتون بخیر...

نفهمید کی امیرخودش رابه آنها رساند. نگاهش رادزدید و سلام داد. شعله هم انگارنه انگار تاچند دقیقه پیش اصرار بررساندنش داشت. دستش رافشرد و باخداحافظی کوتاهی دیدارشان را به هفته بعد موکول کرد. قبل ازاینکه تمنا راه کج کند امیرمقابلش ایستاد:

- یه سری حرف دارم.. برای آخرین بار... خواهش میکنم!

تمنا بالتماس نگاهش کرد:

- امیرخواهش میکنم فراموش کن که...

- باشه ولی یه فرصت بهم بده تا آخرین حرفامو بزنم بعد به جون خودت قسم دیگه مزاحمت نمیشم... فقط همین یکبار و برای آخرین بار...

تمنا این بار کوتاه آمد به امید تمام شدن این همه اصراری که این روزها هر جا سر می چرخاند ، مستقیم و غیرمستقیم به رویش می آوردند...

داخل ماشین که نشستند امیر به طرفش چرخید و گفت:

- بریم یه کافه ؟

- هر جا راحتی... واسه من فرقی نمیکنه!

دقایقی بعد داخل کافه ای کوچک و دنج مقابل هم نشستند. تمنا بی تفاوت مشغول نقاشی کردن خط خطی هایی روی کیک شکلاتی مقابلش بود که صدای آرام امیر راشنید:

- میدونی اینجا محرم یه عمر خاطره ام باتوئه ؟

تمنا باتعجب نگاهش کرد. یادش هم نمی آمد تا به حال به چنین کافه ای آمده باشد. امیرلبخند تلخی به نگاه اوزد و گفت:

- مرور خاطره هایی که فقط یه مشت رویابود و هیچ وقت به واقعیت تبدیل نشد مضحکه، نه ؟

تمنا دستهایش رادرهم فرو کرد و آرام گفت:

- من تاوان دل شکسته تورو دادم... تقاص نفرینت و دادم.

- کدوم نفرین تمنا ؟ ...خوشبختی توهمه آرزوی من بود والا بعد ازاون شب قید همه چی و نمی زد ، هزارترفند میزدم که مجبور شی همراهم باشی اما بودنتو به اجبار نمی خواستم! بامکت کوتاهی ادامه داد:
- می دونم ازتکرار حرفای گذشته چیزی نصیبم نمیشه جز گریز دوباره ات اما یه تمنا دارم...یه فرصت کوتاه بده...فرصتی که بتونم ثابت کنم...بتونم عاشقت کنم...
- دل تمنا تکان خورد ، داغ شد تمام تنش..تب کرد وقتی دستش میان دستهای محکم اوگیر کرد:
- بذار واسه گرفتن وداشتن دستهای شانسمو...لیاقتمو امتحان کنم...باهر نسبتی که خودت خواستی...باهر شرطی که خودت گذاشتی...
- تمنا دستش را پس کشید .بهت و بغض درهم پیچید وبه صدایش موج انداخت:
- چی داری میگی امیر ؟
- بیا بامن بریم...ازت هیچ توقعی ندارم...یه آپارتمان کوچیک دارم که یه سویت کوچیک ومستقل هم داره...آپارتمانم مال تو ، من میرم تو اون سویت...کمکت میکنم درستو ادامه بدی...همونجا برو دانشگاه...نخواستی هم همینجا میمونم..ازهمه چی میگذرم...اما فرصت بده کنارت باشم...شاید تونستم جای مسیحا روپر کنم...
- تمنا هرچه کرد نتوانست مقابل غلتیدن اشکش را بگیرد:
- جای مسیحا تو قلب من هنوز خالی نشده که...
- باشه، بذار جاشو بگیرم...
- امیر من نمی تونم...من...
- امیر ملتمس گفت:
- الان هیچی نگو...بهش فکر کن... هرچقدر خواستی فکر کن...من منتظر میمونم...باور کن اینبار جوابت هرچی باشه اصرار دوباره ای در کار نیست...
- ولی اینبار بخوای مقابلت زانو میزنم تاباور کنی داشتنت برام تاچه حد حیاتیه...همین الان امتحان کن تابعت ثابت کنم زانو زدن مقابل تو برام کاری نداره!
- باسکوت پر بهت و بغض اوبرخواست که تمنا آستین کتش را کشید:
- بشین امیر...دیوونه بازی در نیار!

امیر سرچایش نشست، دست چرخاند ودوباره دست اورا گرفت، باخواهش گفت:
- بهش فکرمیکنی، نه؟

تمنا فقط سرتکان داد اما انگاردنیا رابه مرد مقابلش هدیه داد...

ازاینکه به شعله قول رفتن داد، پشیمان بود.بی حوصله موهای صاف ولختش رارها کرد وغرزد:
- ازموهم نباید شانس بیارم آخه! ...

تاراهمان موقع وارد اتاق شد وحرفش راشنید، بالبخند گفت:

- چیه بازداری به جون این موهای بیچاره غرمیزنی؟

دستش رامیان موهایش فروکرد وگردنش کمی خم شد:

- اصلا حوصله رفتن ندارم تارا...کاش قول نداده بودم اما اونقدر اصرار کرد که...

نفس عمیقی کشید ودوباره به موهایش چنگ زد. تارا دستش راگرفت وکمکش کرد صاف بنشیند:
- بسپارش به من درستش میکنم!

لبخند کمرنگی با تشکر نثار تارا کرد.تارا دستگاه ویو رابه برق زد وگفت:

- چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه...تواین چنددقیقه حوصله داری یه کوچولو حرف خواهرانه بزنییم؟
ازداخل آینه به تارا نگاه کرد وگفت:

- حوصله نصیحت شنیدن ندارم تارا...

- من گفتم حرف..نه نصیحت!

سری تکان داد. تارا مشغول تقسیم بندی موهای اوگفت:

- شنیدم با امیر حرف زدی وقول دادی رو پیشنهاس فکرنی!

- حتما عمه گفته به مامان!

- نه خیر! بابا گفته!

باتعجب گفت:بابا؟

- آره...امیر قبل ازاینکه بیاد سراغت رفته حرفاشو با بابا هم درمیون گذاشته، پرسیده اگه بخوام باهمین نسبت

تمنارو ببرم اشکالی نداره که بابا گفته باخودت درمیون بذاره!...حالا نظرت چیه؟

- بن بست که میگن همینه تارا..من باامیر همه جانبه به بن بست میخورم!

- اگه بخوای میتونی به یه راه بازهم برسی!
- حوصله ندارم تارا... اصرار کرد واسه اینکه از سرم بازش کنم قبول کردم فکر کنم... همین!
- تاکی قراره از سر بی حوصلگی زندگیتو به بازی بگیرم ؟
- خواست بلند شود که تارا دست روی شانه اش گذاشت و مجبور به نشستنش کرد:
- تاکی قراره از همه چی فرار کنی تمنا...
- بغض گلویش را پر کرد و پشت پلکش سوخت:
- دلم میخواد زندگی کنم تارا.. اما نمی تونم... نمی تونم قلبمو با این روزای خالی هماهنگ کنم.. نمی تونم بی خیال گذشته پر خاطره ام بشم و...
- گذشته تموم شده عزیز دلم... مسیحا رفت.. تموم شد.. تو این دوسال یکبار هم سراغت نیومد که امیدی به برگشتش باشه... نگو که اشتباه میکنم منتظر برگشتنش نبودم... چون کارات... حرفات... چشات... گردنبندی که همیشه همراهته ثابت میکنه بهش فکر میکنی.. به مردی که توضیح نداد چرا پشت پازد به همه چی... هنوز منم تو بهتم بابت کار مسیحا عزیزم اما فکر کردن بهش جز خراب کردن روزات فایده ای نداره... تو میتونی به امیر فکر کنی... بهش فرصت بدی... اون ثابت کرده که واقعا بهت علاقه داره والا بعد از این همه مدت بازم. سراغت نمی اومد... ارزش یه فرصت داره دل عاشقش ، نداره ؟
- نمی دونم چیکار کنم تارا... نمی دونم به خدا... اگه نتونم همراهش بشم و بازم یه سرشکستگی دیگه باریاد چی ؟
- اگه امیره که میتونه همراهت کنه، مگه خودت نخوای!
- وته دلش می دانست این دل زبان نفهمش همراهی رانمی تواند معنا کند و هنوز چشم به در دوخته تایک نفر باز گردد... سکوت کرد و تارا گفت. عذاب کشید و ساکت ماند. گوش سپردن به حرف دل تا الان چیزی جز به برهوت کشیدنش نداشت و امیر داشت در باغ سبزی رانشان میداد که صاحب اول و آخرش برای او مسیحا بود... مسیحایی که بی وفایی رادر حقش تمام کرد و با پشت کردنش تمنای دلش را با صورت به زمین کوبید. عشق دیگر وجهه خوبی نداشت... حرفهای تارا انگار تمام شد. تمنای آه کشید ، تشکر کرد و برخاست...
- بشین یه ذره صورتم آرایش کنم...
- لازم نیست... خودم یه آرایش مختصر میکنم...
- یادت مونده اصلا ؟

آن قدر درد برای فراموشی درچنته داشت که این درش گم بود. تارا دوباره اورا درجای قبل نشانند وگفت:

- یه پیشنهاد بدم ، نه نمیگی ؟

باسکوت تمناگفت:

- باامیر برو نامزدی شعله...بذار کنارت باشه تا...

- نه تارا...حرفشم نزن...نمیشه!

- حداقل بگو بیاد برسونتت...تمنا واسه تصمیم گیری درست باید باهاش باشی و بسنجیش...ببین میتونی

یانه...اینجوری تصمیم گرفتن که درصد اشتباه بالایی داره!

تمنا پلک برهم گذاشت و ملتمس گفت:

- تورو خدا دیگه اسم امیرو نیار تارا...بذار راحت باشم...

تارا سری جنباند. ازهر طرف به سمت تمنا گام برمی داشتند دری بسته مقابلشان بود. انگار دورتادورا احساسش

دیواری غیرقابل نفوذ کشیده بود که تنها رمز عبورش دست یک نفر بود و آن یک نفر هم...تقدیر تلخی

بود...هرکس به نحوی سنگ برشیشه احساس دیگری می کوبید...

میان آن شلوغی تنها کسانی که میشناخت ، یکی دوتن از بچه های آموزشگاه بودند و دیگر هیچ...با آنها هم

احوالپرسی مختصری کرد و پشت میزی نشست. وسایلش را کناری گذاشت. ریخت و پاش و تجمل زیاد بود، یک

جشن شبیه جشن نامزدی اش بامسیحا...تلخی تا زیر پوستش آمد...به کجا رسیده بود که جشن یک غریبه هم

شده بود تداعی کننده خاطره اش...دیوانه بود...حالا مطمئن بود...باسروصدای فراوانی که به پا شد فهمید خطبه

عقد تمام شده و بعد از چند دقیقه شعله هم میان مجلس می آید. یکی از بچه ها کنارش نشست و سعی کرد به

حرف مشغولش کند اما نگاه تمنا دریک مسیر خیره ماند...چقدر دختر جوانی که میان جمع و درآغوش مردی می

رقصید آشنا بود... هنوز از بهت دیدن او بیرون نیامده بود که عروس و داماد وارد شدند. دیدن قامت بلند مرد کنار

شعله لرزه به جانس انداخت. شاید اشتباه میکرد اما وقتی سایه آن نگاه روشن روی چشمهایش افتاد برق بهت

و تعجب از این دیدار غیرمنتظره در چشمهای او شد شعله ای برتن تمنای پاهایش لرزید...تامرز سقوط رفت...لبخند

گوشه لب مرد جوان فقط یک معنا داشت...تمسخر...نفس هایش به شماره افتاد...صدایی در سرش پیچید...یک

خاطره تلخ تداعی شد...دلش فریادی بلند می خواست... صدا پشت تلفن دوباره در ذهنش تکرار شد و با صدای

منحوس او درهم پیچید تا شلاق وار برتن احساس تمنا فرود آید...

- پارسال دوست ، امسال آشنا تمنا خانم...

شعله باتعجب نگاهشان کرد:

- می شناسی تمنارو ؟

- مگه میشه ایشونو یادم بره...یه زمانی نسبت نزدیکی داشتیم...

تمنا دلش می خواست دادبزند "خفه شو"...اما نمی دانست چرا لال شده است.نگاهش ازروی صورت او کنارنمی رفت.نشید چه گفتند فقط دید پشت کردند ورفتند.وسایلش را از روی میز چنگ زد و به سمت اتاق پرو دوید...آنقدر بزرگ بود که خودش را داخل یک اتاق بیندازد وکسی نبیند...بغض دست دور گلویش گذاشته بود تاخفه اش کند.با دیدن سرویس بهداشتی دراتاقی که نمی دانست متعلق به کیست پیش رفت ، شیر آب را باز کرد وچند مشت آب سرد به صورتش پاشید، برگشت.بربخت بدش نفرین فرستاد.باید هرچه زودتر از آن دوزخ می گریخت اما همین که در را باز کرد.دستی به داخل کشیدش ودر بسته شد وبازیک نگاه ویرانگر لرزه به تنش انداخت...باهر قدمش قدمی عقب رفت...حتی نمی توانست دلیلی بیابد که او الان باید کنارشعله باشد حداقل... روبه روی اوچه میکند ؟ ...

به دیوار ندیده ای چسبید ونگاه ترس خورده اش چون یک آهو افتاده دردام شکارچی به چشمهای صیادش خیره بود..باز آن خاطره لعنتی تکرار شد...باز دردکشیدن اززخمی کهنه آغازشد...صدای اوکه آرام درگوشش نشست، انگار جان ازتنش رفت:

- چقدرخوشحالم می بینمت...مدتهاست دارم دنبالت میگردم ...

نفس درسینه اش راه گم کرد.نمی دانست چراهمیشه ته یک جاده وتصمیم آنی این بشر مقابلش قدعلم میکند.قرارنبود ازاین کابوس رها شود ؟

دست به گلویش کشید ونگاه مهران بادستش حرکت کرد.لبخندش پرننگ ترشد:

- میبینم که عاقل شدی واسمشم اززندگیت دورانداختی!

تمنا باصدای بلندگفت:

- دستت بهم بخوره، آبروتومیبرم!

مهران باخونسردی گفت:

- چطورری اونوقت ؟ ...آهان! ...جیغ میزنی ؟ باشه! تلاش خودتو بکن اما فکرمیکنی تواین سروصدا ، صدای

ظریف توکه بافشار کوچیک دست من خفه میشه به گوش کسی میرسه ؟

تمنا با بغض و نفرت گفت:

- نمی دونم شعله چطوری خام توشده!

- همونجوری که توخام پسرخاله مثلا عاشق من شدی! ... دیدی چه راحت به خاطر یه اتفاق نیفتاده بهونه

تراشید و انداختت دور؟ ... الانم توییخیالی کامل دنبال عشق و حال خودشه! ... تو چرانباشی؟

دست تمنا که بلندشد باواکنش سریع مهران مهارشد. سرش را پیش برد و باختم گفت:

- دیگه بسه خوشگل خانم... اگه جواب اون دوتاسیلی روهم ندادم واسه رفتارتند و غیرمودبانه ام توشمال بود دنبال

فرصتی برای جبران بودم که اگه الان رخصت بدی از خجالتت دریام!

- زندگی مونا بود کردی، دیگه چی میخوای؟

- یه مدت باهام باش، همین!

- کثافت آشغال هنوز یه ساعت نشده که شعله رو...

- مودب نباشی به نفعت نیست... شمال و که یادت نرفته؟

هولش داد اما مگر یک پرنده کوچک میان پنجه عقاب قدرتی داشت؟ ... از اینکه اینقدر بی شرمانه آن روز

جهنمی رابه یادش می آورد، احساس خفگی کرد. با یک حرکت کوتاه او دوباره به جای قبلش بازگشت

و میخکوب به دیوار پشتش شد، صدای نحس مهران را دوباره شنید:

- درضمن شعله ارتباطی به رابطه من و تونداره، اون زنده... تو معشوقم... معشوقی که میتونه عزیز و خواستنی ترم

بشه!

- خفه شو عوضی! ... ولم کن!

- گفتم مودب نباشی به ضررت... امشب اینجا آشنایی نیست که معجزه و ارنجاتت بده پس ساکت باش و گوش

کن! ... مگه مسیحا درحقت نامردی نکرد، خب کارشو بی جواب نذار... کافیه بفهمه بامنی... همین واسه آتیش

زدنش کافیه و...

- اسم مسیحا رو بادهن کثیفت نیار!

ابروی مهران بالا رفت:

- پس هنوز دوشش داری... خوبه! ... مصمم ترم کردی که امشب به هیچ وجه ندارم بری! به شعله میگم چه

کثافتی هستی!

از خنده بلند او آشوب به جانش افتاد:

- بگو! ...حتما بگو! ...فقط ازهمون روش استفاده کن که به مسیحا گفتم! ...اون که مثلا شوهرت بود دومه
نتونست تحملت کنه وپرتت کرد کنار، بعد شعله بایه دوستی چند روزه باورت میکنه ومن وکنار میزنه دختره
خوش باور!

ضربه کاری بود...سخت تر از آن که وجود زخمی وازهم پاشیده تمنا توان مقابله داشته باشد...تنش
لرزید...زانوهایش لرزید...نمی خواست بشکند اما تن فروپاشیده اش قابل ایستادگی در مقابل این همه شیطان
صفتی رانداشت.درهمان احوال ضربه ای به درخورد وصدایی آمد:

- مهران! ...لباساتو مرتب کردی؟ شعله سراغتو میگیره!

تمنا تا خواست دهان باز کند دست محکم مهران صدا و نفسش رابهم خفه کرد و کنار گوشش آرام گفت:

- صدات دربیاد قید همه چیو میزنم پس بهتره خفه شی!

اشک از سردرماندگی و بیچارگی روی گونه اش غلتید و مهران در کمال آرامش جواب داد:

- شما برو، من الان میام.

زمانی که مطمئن شد کسی پشت در نیست تمنا راه کرد تا مانند گلی پژمرده خم شود مقابل این طوفان بی
رحم...روی زانو که نشست، مهران به طرفش خم شد و کنار گوشش گفت:

- میدونی که هیچی برام مهم نیست، حتی ازدست دادن شعله، پس فکرافضا نکن و اینجا بمون تا به ساعت
دیگه برگردم..از بخت بد موقعیت بدی پیدات کردم ولی هیچ جوره ازدستش نمیدم...واسه تو که فرقی نمی کنه
پس منتظرم بمون...اگه دختر خوبی باشی میبرمت بیرون ولی باز اگه بخوای جفتک پرونی کنی، زیر گوش شعله
نگهت میدارم..بهتره حواستو جمع کنی! ...

حرفهایش رازد و رفت.کلید که در قفل چرخید تمام امیدش ازدست رفت و صدای گریه تلخش در اتاق
پیچید.صورتش رابا دستهایش پوشاند. وسر به اطراف چرخاند.راه نجاتی از این جهنم نبود.اگر کسی هم پیدایش
میکرد بی شک حرف مهران پیش می رفت، طاقت شکستن وبی آبرویی دیگری رانداشت.تحمل دوزخ خدا
راحت تر از تحمل این جهنم آدمها بود، بی آنکه به عاقبت حماقتش فکر کند برخاست وبه سمت حمام
رفت.دسته تیغی به رویش دهن کجی کرد.تنش لرزید...سایه مرگ روی سرش افتاد..گریه امانش رابرید...بادستی
لرزان قفسه راکشید وپگ تازه ای روی دستانش افتاد.میان گریه، تلخ خندید و بیرون رفت.کاغذ تیزی راکشید
وبه دستش نگاه کرد...چشمانش راروی هم فشار داد وتیغ رامیان دستانش...چراین قدر غریب بود..اما مرگ
بهتر از جان کندن زیردستان بی رحمی بود که قرار بود شرافتش رابه تاراج ببرد..شاید. ته دنیا همین جا

بود...اشکهایش فرو ریخت...دیگر هیچی مهم نبود...باید نقطه پایان مقابل این داستان نیمه کاره می گذاشت...انگشتانش که سوخت انگار کسی محکم به شیشه زد.چشمهایش باز شد.تیغ زخمی اش کرده بود.تار می دید.توان نداشت..برخاست وتن به سمت شیشه کشید.پرده را کنار زد.پنجره باز شد.شاخه هایی درختانی بلند سرکشی میکرد...گریه کرد و خدارا صدا زد...

بازویش که کشیده شد ، باعکس عملی تند برگشت و بلندگفت:

- یه کاری نکن حرمت تو رو هم بشکنم، یه ساله دربه در دنبالشتم...حالا که پیداش کردم...

- که چی ؟ بزنیش...بکشیش...چی ثابت میشه با این کارت ؟ ...دلت خنک میشه بابت چی ؟ بابت نظر داشتن به دختری که سرهیچ و پوچ از زندگی پرتش کردی بیرون و...

یقه بهنام میان پنجه های محکم مسیحا گیر کرد و فریادش در فضای خلوت پیچید:

- تو که نمی دونی درد من چیه خفه شو! ...هیچ و پوچ نصیب من شد بعد تمنا...نتونستم نگهش دارم، نشد ولی...تاته دنیا میخوامش!

بهنام مچ دستهای او را گرفت و آرام گفت:

- چرانمیگی چه مرگته تو ؟

مسیحا رهایش کرد.عقب کشید و شقیقه های دردناکش را محکم فشرد.جواب این سوال سخت بود...فقط گفت:

- جلومو نگیر بهنام، بذار برم تو این خراب شده...

بهنام نزدیک تر رفت و گفت:

- به حرمت خاله فعلا بی خیال شو...حالا که پیداش کردی نمی تونه دوباره گم و گور شه اما امشب نه!

باسکوت مسیحا، بهنام آرام شانه اش را فشرد و گفت:

- میرم ماشینو بیارم جلو در...زننه به سرت مسیحا...واسه اون بی آبرو پرده افتادن از کارش مهم نیست، اونقدر بی رگ و غیرت هست که حرفای توی کلانتری رو دوباره بگه پس چوب حراج به آبروی خودت نزن..به نجابت تمنا لکه نچسبون وقتی به خاطر حفظش حتی حاضر نشد شکایت کنه...وقت واسه تلافی زیاده! مسیحا تن به درخت کهنسال چسباند و گردنش خم شد.حق بابهنام بود اما این آتش خاموش شدنی نبود ..بهنام آرام برای چندمین بار صدایش زد و مسیحا فقط سرتکان داد.بهنام بوسه ای مردانه روی کتف او زد و برای آوردن ماشین از باغ بیرون رفت...دست مسیحا داخل جیبش فرو رفت و بسته ای که این روزها همراه همیشه اش بود بیرون

آمد. شعله که به تن سیگار کشیده شد انگار آتش به جانش خورد و باهر پک غلیظش گوشه ای از زندگیش خاکستر شد... باتکان درخت مجاور ناخودآگاه صاف ایستاد و بافتادن جسمی شبیه یک آدم از تن درخت روی زمین پاهایش به زمین چسبید. جسم تکان خورد و مسیحا قدمی پیش رفت...

بازوی دخترک را گرفت و برش گرداند... دنیا در همان لحظه انگار توقف ایست به همه کائنات داد... چشم های تمنا که باز شد زانوهای مسیحا لرزید و روی زمین نشست. نگاه ناباورشان درهم قفل شد... لب های تمنا لرزید... قلب مسیحا ایستاد و دستش شل شد، فقط توانست زمزمه کند "تمنا"... تا تلنگری بر بهت پر بغض دخترک باشد. گریه امانش را برید و با هول دادن او برخاست... صدایش مثل تنش می لرزید:

- حق با اون آشغال بود... راست می گفت... راست می گفت...

تا خواست قدم از قدم بردارد مسیحا بند کیفش را کشید و داد زد:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

تمنا کیفش را پس کشید و به تلافی همه دردهایش داد زد:

- به توجه! ... چطور تو میتونی هر غلطی که دلت خواست بکنی و من نمی تونم... تاوان پاک بودن میشه ملعبه دست یه آدم هوسباز مثل توشدن... آشغال شدم تا...

باسیلی سنگینی که توی صورتش خورد و بی تعادل روی زمین افتاد، خفه شد. نمی دانست بهنام در آن آشفته بازار از کجا پیدا شد و بهت زده میانشان ایستاد:

- چته مسیحا؟

اما نگاهش که به تمنا خورد خشکش زد اما فریاد مسیحا شبیه صاعقه عمل کرد:

- اونقدر بی صاحب شدی که حالا اینجا چی؟

تمنا دست روی صورتش گذاشت و فریاد زد:

- به تو مربوط نیست!

با اولین قدم مسیحا بهنام گیج و مبهوت مقابلش ایستاد و داد زد:

- وایسا سرجات مسیحا... چه مرگته تو؟ ... تمنا تو اینجا چی میخوای؟

نگاه مسیحا روی صورت تمنا خشک شد، بهنام را کنار زد و به طرف او رفت. بهنام خواست مانع شود اما مسیحا هولش داد و گفت:

- صورتت چرا خونیه تمنا؟

تازه تمنا سوزش دستش را حس کرد. خون انگشتان زخمیش روی صورتش جامانده بود. برخاست و عقب رفت:

- خیلی. دوست داری بدونی؟ اومدم بشم معشوقه پسرخاله ات اما نشد... از غمش خواستم خودکشی کنم و...

- خفه شو تمنا... خفه شو تا یه بلایی سرت نیاردم...

- بلایی موند که سرم نیارده باشی... یه آدم مرده روازمرگ میترسونی؟ ... از نامردی مثل تو شاخه شونه کشیدن

واسه یه بی پناه عادیه! ...

باقدم بلند او شروع به دویدن کرد. داشت از نفس می افتاد. فقط می خواست بگریزد از مقابل چشمهایی که همه

دنیايش بود... از استشمام عطری که همراه بایک تلخی عجیب هنوز همه آرزویش بود... اما بازویش کشیده شد و به

خود که آمد به سینه درختی چسبیده بود و چشمهای شعله ور او مقابل صورتش آمد... انگار همه آن خاکستر آتش

گرفت... صورتش که پیش رفت چشمهایش رامحکم روی هم فشرد و نفس در سینه اش حبس شد... چشم های

دلتنگ مسیحا روی صورتش دور زد. دلش برای درآغوش کشیدنش پرکشید اما فقط گفت:

- توا من نامرد چی دونستی که خواستی تلافی کنی؟

لرزش صدای آرام مسیحا یک طوفان به پا کرد در سینه دخترک... چشمهای خیس و پریغزش راباز کرد. دلش یک

قدم فراتر رفتن خواست... فقط یک. بار... شاید دلتنگ نشود... شاید این کابوس تمام شود... شاید... قفل نگاه باهیچ

شاه کلیدی بازمی شد... هرز نبود... اصل بود... محکم بود... تداعی خاطره محکم ترش میکرد تا ناخواسته سر

پر نیاز و دلتنگ مرد جوان پیش رود و... درست لحظه آخر که قرار بود فاصله تمام شود یه ناقوس شبیه کابوس در

سرش صدا کرد، شلیک بی رحمی از اسلحه جدایی و مصلحت به قفل نگاه همه چیز رامانند دوسال پیش

متلاشی کرد وبا واکنشی سریع رهایش کرد و پشت به دخترک میبوت ایستاد... صدایش باتمام تلاشش می

لرزید... لرزشی که پشت یک بی خیالی قرار بود پنهان شود، بازیگر خوبی بود، قبلا ثابت کرده بود...

- واسه جبران نامردی منه بی ارزش خودتو تسلیم مهران کردی؟

تمام داغی تن دخترک در کسری از زمان به سرمای کشنده مبدل شد. دست به درخت گرفت تا زمین نخورد، چه

میشنید از او؟ ... مسیحا بی رحمانه ادامه داد:

- فکر کردی چی از من کم میشه؟

به طرفش برگشت و پوزخندی زد:

- می بینی که فراموش کردندت زیاد سخت نبود والا اینجا برای تبریک به ازدواج مهران نمی اومدم، غیراینه؟

... پس آتیش به زندگیت میزنی که چی بشه؟ ... مثلا من بسوزم.. نه دختر خانم... خیلی وقته همه چی بینمون

صفره...عصبانی شدنمم سریه تعصب مسخره است...تازه یادم اومده که تعهدم نسبت به همسر فعلیم بیشتره ، نه تویی که فقط یه اشتباه بودی! ...پس بهتره بریزی دور هرچی تودفترچه خاطرات ذهنته!

تمنا که هیچ...بهنام هم حاج وواج ایستاده بود وبه کوره یخ زده آتشفشان دقیق پیش نگاه میکرد اما تمنا...تن استوار کرد، پیش رفت...سخت بود اما رفت...درست مقابلش ایستاد...نگاهش کرد...طولانی...بعدتمام خشمش شد کشیده ای محکم که به صورت او کوبید...سخت بود اما سرد گفت:

- حیف اشکایی که بعد از نامردی توشد همدم تنهایی هام...حیف چشمایی که به در دوختم تا پشیمون برگردی

...

مسیحا جای ضربه رالمس کرد وپوزخندش آتش به جان دخترک کشید.چند قدم عقب رفت و با بغض که توان مهارش رانداشت داد زد:

- حالم ازت به هم میخوره! ...تو از مهرانم کثیف تر بودی وحیف که تازه شناختمت! .

شروع به دویدن که کرد.تن استوار مسیحا لرزید و برای زمین نخوردن به درخت زد.به جای قدم های او نگاه کرد و باز اسارت در باتلاق دنیا شد کابوسی دوباره...بهنام عصبی شانه اش را کشید:

- این چرت و پرتا چی بود که تحویلش دادی روانی ؟

با خواهش نگاهش کرد و درمانده گفت:

- برو دنبالش بهنام...کاردست خودش نده!

بهنام با حرص دندان غروچه ای کرد وبه. دنبال تمنا دوید اما وقتی رسید که او سوار بر ماشینی دور شد.عصبی تر قبل برگشت اما جای مسیحا خالی بود و فقط یک فیلتر نیمه سوخته باقی مانده بود...

از شب گذشته بی حرف و درس کوتی مطلق کنج اتاق چمباته زده و حرفهای مسیحا مانند یک نوار تکراری درسش بک و پلی می شد.گاهی قطره های اشکش خسته می شدند و تاهق هقی بی اشک پیش می رفت و گاهی ساکت وصامت دوباره به گوشه ای زل میزد.دردش آمده بود. از این همه تحقیر دردش آمد.دلش میخواست چنگ اندازد و قلبی راکه برای این همه بی رحمی تپید رابیرون کشد و دور اندازد...اوچه ساده از زنی حرف زد که جایگاهش مال تمنا بود ، از غارتگر آغوشی که سهمش بود و...خاطره ها شبیه یک شلاق بر زخم دلش عمل میکرد، می کوبید و خون فواره میزد...می سوخت...می سوخت و کاش هیچ وقت طعم محبت مردانه ای رانچشیده بود که امروز سهم غریبه ای دیگر شده است...

سر روی زانو گذاشت و شاید برای آخرین عزاداری های دلش گریه کرد...

نگاه خیره امیر روی دست بانداژ شده اش طولانی شد، دستش راعقب کشید و نگاه پرسشگر او بالا آمد:

- چی شده ؟

سرتکان داد و آرام گفت:

- هیچی، حواسم نبود، برید!

امیر خوب می دانست این لحن کلام یعنی بن بست در این بحث...کشش نداد و لبخند زد:

- اوادم دنبالت اگه حوصله داری بریم بیرون!

تمنا مخالفتی نکرد، برخاست و دقایق کوتاهی بعد از عزیز خدا حافظی کردند...

- بریم سینما یا شهر بازی یا...

- هیچ کدام...فقط میخوام باهات حرف بزنم.

امیر نگاهش کرد و آرام گفت:

- وقتی زنگ زدی حدس زدم حرف داری!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بریم همون کافه ؟

- نه! تو ماشین خوبه! میخوام زود برگردم!

امیر بادلهیره واضطراب نگاهش کرد. ماشین رابه جاده ای فرعی کشید و توقف کرد:

- انگار اشتباه نمی کنم و درمورد پیشنهادم فکر کردی، نه ؟

تمنا نگاهش کرد و سرتکان داد، امیر بی تاب گفت:

- خب!

- کی برمیگردی ؟

- هر موقع توجوابموبدی!

- پس برای رفتن برنامه ریزی کن!

- تمنا بیشتر فکر کن.. من...

- فکرامو کردم.میخوام باهات پیام...

برق چشم های امیر حتی یک شمع هم در دل تاریک تمنا روشن نکرد تااو خواست حرفی بزند ، سریع ادامه داد:
- ولی اول بذار حرفامو بزخم وبشنوی امیر، بعد اگه بازم روی پیشنهادت مصربودی من حرفی ندارم.باهات میام.
امیر بی صبرانه گفت:

- باشه میشنوم...

تمنا آب دهانش رافرو داد وگفت:

- سه سال پیش بدون اینکه بفهمم چی شد ، کی اتفاق افتاد ولی مسیحا شد همه زندگیم...ولی وقتی رفت تمام قلبم وحسم خالی شد...شدم یه مجسمه...حتی نمی تونم دوباره به یه نفر دیگه فکر کنم، چه برسه به...
- فکرمیکنی اینارو نمی دونستم واوادم سراغت ؟

- امیر واسم سخته.. بهم زمان بده...خسته شدم ازاین زندگی خالی که بامردن هیچ فرقی نداره...نمی خوام زندگیت حروم شه اما...

دست امیر پیش آمد وانگشتان درهم گره خورده تمنا میان دست محکمش فرو رفت وتمنا به این فکر کرد که حتی انگشتان امیرهم شبیه مسیحااست.بالین فکر قطره اشکی ازگوشه پلکش سرخورد وخواست دستش راعقب کشد اما امیر اجازه نداد وآرام گفت:

- بودنت بزرگترین شانس زندگی منه تمنا...حالا هرچور که باشی...قول میدم دوباره عاشقی کردنو یادت بدم...به من اعتماد کن!

- امیر من هنوز نمی تونم به ازدواج فکرکنم، یعنی...

- باشه، میداریم هرموقع که خودت آمادگیشو پیدا کردی، خوبه ؟

- نمی خوام تواین مدت ایران بمونم!

- میریم وهرموقع تو خواستی برای ازدواج برمی گردیم همینجا...فقط بذار موضوع رسمی شه!

تمنا این بار فقط سرتکان داد.پشت دستش که بابوسه اوداغ شد تمام تنش یخ زد اما اشک های داغش روی گونه اش غلتید...احساس کرد سنگینی یک نام روی قلبش سایه انداخته... چشم چرخاند بلکه نجات یابد اما راه راانتخاب کرده بود...

دست او که میان دست مرد جوان فشرده ودرنهایت به یک بوسه کوتاه ختم شد، درهم شکست.صدای بسته شدن در آن خانه پرخاطره آمد وماشین امیر ازکنارش گذشت.سرش به دیوار پشت خورد ویک خط داغ روی

صورتش افتاد. تمام شد. آسمان ابری بود. غرش آرامی کرد. غرش آرام. که در بطن یک غصه بزرگ یک مرد تنها بود... باران روزهای نخستین پاییز نرم نرم روی تنش خط انداخت، خیسش کرد، شبیه سایه مرگی که آرام آرام روی سرش پهن می شد، وقتی به خود آمد داخل پارک روی نیمکت خیس افتاد. صورتش روبه آسمان بالا رفت و باز یک ترانه هم دم این همه بغض و تنهایی اش شد...

نمی دونی تو این روزا چقدر از زندگی سیرم دارم میمیرم از اینکه، تورفتی و نمی میرم
نمی دونی تو این روزا، چقدر یاد تو می افتم
ته دنیام نزدیکه، نگاه کن کی بهت گفتم
کجا باید برم بی تو، تویی که قد دنیامی
که هر جایی رومی بینم نیبینم پیش چشمای
برم هر جای این دنیا، شبم با بغض دم سازه
آخه هر جا یه چیزی هست، منویاد تو بندازه
نمی دونم تو این برزخ، کی از این درد می میرم
نمی دونم چرا یک شب فراموشی نمی گیرم
منو اینجا و خوشبختی، قراره تازه رویا شیم
اگه تا آخر دنیا قراره تودلم باشی...

چشمهای خیسش رابست و سیگارها خاکستر شدند، مثل تنش، روحش و جوانی اش که نرم نرم وبی رحمانه خاکستر شدند....

با گشوده شدن در نگاه نگران و دلواپس همه به آن سمت برگشت، اما باز بهنام تنها بود. فرح روی میل افتاد و با بغض گفت:

- چی شد بهنام... خاله تو روبه خدا نگو باز خبری نیست!
بهنام دست هایش رالای موهایش برد و گفت:

- شرمنده خاله...به خدا هرجاعلم قد می داده رفتم، سراغ هرکی بگید گرفتم اما نیست! یه قطره آب شده رفته زیر زمین!

- خدا مرگم بده، نکنه بلایی سرش اومده باشه...

شهریار کلافه و ناراحت گفت:

- گریه زاری که کاری از پیش نمی بره فرح...خواهش میکنم بس کن!

- دارم دق میکنم، تا حالا نشده بود دوروزم ازش بی خبر باشیم حالا پونزده روز شده که...

گریه مجال نداد ادامه دهد. بهنام دستی به سرو صورتش کشید و باکمی مکث به سمت پله هاراه افتاد. مهاسا دنبالش رفت:

- کجا میری؟

- اتاقش و بریزم به هم ببینم چیزی دستگیرم میشه!

- قبلا که رفتی تو اتاقش، بیاد ببینه غوغا میکنه ها!

بهنام باعصبانیت گفت:

- به درک پسره نفهم! معلوم نیست چی خورده تو سرش که شده مایه عذاب همه! اصلا از اون شب که تمنا

رودید دوباره دیوونه شد!

مهاسا برجایش خشکید:

- تمنا... کجا؟

بهنام تازه فهمید سوتی داده، برگشت حرفی بزند که فرح باعصبانیت گفت:

- هرچی هست زیر سرهمین دختره بود، یهو اومده مثل طوفان خراب کرد و رفت...حالا سایه اشم ولمون نمیکنه!

شهریار با صدای بلند گفت:

- اونی که زد زیرهمه چی پسر ت بود فرح، نه اون طفل معصوم که انگشت اتهام سمتش میگیری همیشه!

- آره مسیحا زد زیرهمه چی... کسی فهمید چرا؟ حتما یه چیزی دید که اینجوری کرد والا تا دوروز قبلش

نفسش واسه اون دختره می رفت پس چی شد؟

- بس کن فرح! ...با این حرفات دهن منو روی ناگفته های نگفتنی بازکنن تایه آشوب دیگه به پاشه! ...توهمون مدت چندماهه اونقدر به اون دختر معصوم ظلم شد که سرمن یکی تا آخر عمر مقابلهش خمه... ازنالایقی پسر ت مجبورم نکن بگم که...

استغفاری زیرلب گفت که بهنام یک دفعه ازجاپرید. هم برای طولانی ترنشدن بحثی که معلوم نبود درانتهاش راز پنهان و اتفاق شمال ازپرده بیرون افتد، هم بابت حدس تازه اش...

- شمال....شاید رفته باشه ویلای شمال! چطور به فکرمون نرسید!

بلافاصله تلفنش رادرآورد وشماره ویلا راگرفت.کسی جواب نداد، این بار ازشهریار شماره سرایدار راگرفت.بله. حدسش درست بود...مسیحا شمال بود.بهنام معطل نکرد وراه افتاد.شهریار خواست همراهش برود اما بهنام باتوجه به احوال مسیحا خواهش کرداجازه دهند به تنهایی این مسیر راطی کند وباکمی استدلال همه قانع شدند....

لیوان نسکافه راکنارتخت گذاشت وقاب رابرداشت.به عکس چهره خندان اوخیره شد .بی اراده لبخند زد. انگارتامرز دیوانه شدن فقط یک قدم باقی مانده بود.دراز کشید وقاب راکنارش گذاشت.چه قدر خوب بود تمنا بعد ازآن سفر کذایی این پیراهن پرخاطره راجاگذاشت.پلک برهم نهاد وپیراهنی راکه هنوز عطر تن اوراداشت به مشام نزدیک کرد.خاطرات مانند فیلمی برپرده نمایش دوباره درگوشه ذهنش اکران شد.تنش داغ شد. مانند همان شب رویایی..همان تجربه شیرین که هنوز طعمش درمیان رگ وپی اش می دوید وحتى قهر واشتابه بعد تمنا که...پلکهایش ناگهان بازشد.اگر اتفاقی ازسرنادانی درآن چند شب می افتاد متلاشی ترازایی می شد که بود! شاید معجزه ای بود وشاید هم...شاید بهانه ای شد برای ادامه این حیاتی که بی شباهت به دنیای مردگان نبود.ازاندیشه اینکه فقط دوزخ دیگر همه آن خاطرات نصیب دیگری می شود دلش مرگ خواست، لرزید..صدایش...تنش ، گلویش...

خداکنه دووم نیارم امشب، توبغض این شبای گرگ ومیشی

خداکنه بمیرم ونباشم، وقتی عزیز یه غریبه میشی

توی لباس عروس چه شکلی میشی، وقتی که دستتو بغل گرفته

چه شکلی میبوسه تورو عزیزم، وقتی لبات طعم عسل گرفته...

باگریه عکستوبغل میکنم، دارم خداخداخدا میکنم

خداکنه بمیرم ونباشم، دارم برای تو دعا میکنم....

دیگر سدی بر فروپاشیدن سدمحکم آن غرور لعنتی نبود، شانه هایش لرزید و صورتش میان پیراهن به جامانده فرورفت. می دانست چیزی تا مرگ فاصله ندارد... باتکان شانه اش درجانی مخیز شد. اولین چیزی که دید تاریکی

و صدای باران بود. و سرکه چرخاند قیافه سرخ و عصبی بهنام رادید...

- معلوم هست تو اینجا چه غلطی می کنی مردکِ روانی؟

دست به صورتش کشید و نشست. با صدایی گرفته و بی حوصله گفت:

- به توجه ربطی داره، خواستم دوروز قیافه کسی ونبینم!

بهنام قابی راکه در دست داشت به طرفش پرت کرد و گفت:

- اومدی بایاد عشق بازیت باعشق ازدست رفته ات خلوت کنی؟

اخمهای مسیحا درهم شد:

- چرا مزخرف میگی؟

- مزخرف؟ یه نگاه به سرووضع و اطرافت بندازه بعد بگو کی مزخرف میگه و دیوونه است!

تازه نگاه دقیقی به اطرافش انداخت. هنوز پیراهن مچاله شده دستش بود. اخم هایش بیشتر درهم شد و لباس

راگوشه ای انداخت و سر دردناکش رافشرد:

- برو بهنام، حوصله اتو ندارم.

- خبر مرگ دوهفته است اومدی اینجا نباید یه خیربیدی که ما از نگرانی دق نکنیم، کم مونده کارخاله به

بیمارستان بکشه... هیچ معلوم هست این ادا و اطوار جدیدت واسه چیه؟ ...

و بامکشی کوتاه افزود:

- تورفتی سروقت مهران؟

به بهنام نگاه کرد و جدی پرسید:

- پیرهن مشکی تنت نمی بینم، نمرده هنوز سگ جون کثافت؟

- آخه روانی سقط میشد که میرفتی پای چوبه دار...

- به درک... به قصد سقط شدنم زدمش!

- که چی؟ بعد تمنا روببینی و اون اراجیف و تحویلش بدی؟ ... واسه خاطر دختری که بهش میگی زن داری تا

اگه چیزی هم تودلش مونده توروت بالا بیاره... خاک توسرت با این عاشقی کردن خرکیت! ...

- بهنام خفه میشی یانه ؟

- نه!

- بروگمشو تهران، اگه اون سگ صفتم شکایت کرد آدرس اینجارو بدید مامورا...من دیگه برنمیگردم تهران
تاتمنه بره!

بهنام جاخورد.بحث کلا عوض شد:

- بره ؟ کجا ؟

مسیحا به قاب بالای تخت خیره شد و آرام گفت:

- هلند...داره بامیر میره!

- همون پسر عمه اش که...

باتکان سرمسیحا، بهنام دستش رامشت کرد و باحرص گفت:

- به توچه که میره، حتما ازدواج میکنه باهاش...تواینجا چه غلطی میکنی ؟ مسیحا اون زبون وامونده اتو تکون
بده وبگو چه مرگت شد که آتیش کشیدی به همه چی ؟

باسکوت مسیحا، بهنام داد زد:

- د...پسره روانی اگه هنوز میخوایش اینجا چه غلطی میکنی ؟ پاشو تکون بده به خودت...نذاربره...دری وری
هاتو پس بگیر...بگو غلط کردم...حرف مفت زدم...یاوه بافتم...

مسیحا یک دفعه منفجر شد و برخاست:

- بمونه که به آتیش درد بی درمون من بمیره!

بهنام خشکش زد وبا چشمهایی گرد شده نگاهش کرد.مسیحا از زیر بالش برگه ای رایبرون کشید وبه سمت
بهنام پرت کرد:

- میخوای بدونی...بیا... بخون بین چی نوشته...

بهنام باعجله برگه آبی راباز کرد ویکباره مانند میتی خفته درگور تغییر رنگ داد.زانوهایش شل شد ولب تخت
وارفت اما چشمانش هنوز روی یک ترکیب ثابت بود... "HIV" + "...."

مسیحا باحالی خراب لب مبل نشست و سرش رامیان دست هایش فشرد.سکوت بهنام طولانی شد ویک دفعه
ازجا پرید:

- اشتباه شده مسیحا...حتما اشتباه شده!

مسیحا بی آنکه سربلند کند باصدایی خفه گفت:

- یه بار اشتباه میشه، نه دوبار پشت هم!

بهنام مانند جنون گرفته ها هزارباره برگه نفرین شده آزمایش رانگاه کرد. باخودش گفت:

- یعنی چی ؟ ...آخه یعنی چی ؟ چطورممکنه ؟

- چند ماه بود سردرد بیچاره ام کرده بود، مثل همیشه بایه مسکن آروم نمی شد. رفتم پیش متخصص عکس واسکن نوشت ، رفتم گفت مشکلی نداری، شاید غلظت خونت باعث لخته شدن خون میشه برو خون بده...رفتم پایگاه انتقال خون و...بهترنشدم هیچ بعد یه مدت حالت تهوع و عرق سرد کردنم اضافه شد به همه دردم...ازاین لامصب یه چیزایی شنیده بودم...باز رفتم سراغ متخصص...اینبار عکس رنگی و یه مشت کوفت وزهرمار دیگه نوشتم اما خودم خواستم این آزمایشم بنویسه...دفعه اول فکر کردم اشتباه شده ، اما دوباره هم رفتم و...فهمیدم چه بلایی مثل آوار روی سرم ویران شد...
بهنام با ناباوری کنارش نشست:

- تمنا چی ؟ مگه میشه تو اون مدت بعد از...میخواهی بگی بازتم رابطه نداشتی ؟

- - تردید داشت دیوونم میکرد. اومدن جواب آزمایشا مساوی شد با بستری شدن تمنا تو بیمارستان بعد از اون تصادف لعنتی...از دکترش خواستم یه آزمایش کلی بنویسه..یه چک کامل...روز و شب خودمو لعنت میکردم بابت اومدن به اون سفر نحس که...
دست به صورتش کشید و با آه پرسوزی گفت:

- شاید معجزه ای باشه ولی تمنا سالم بود و...خداروشکر سالم بود و این وسط سوختن من کافی بود...نمی دونستم چه غلطی باید بکنم...اما موندنمون باهمم اشتباه محض بود، اولش خواستم بگم همه چی و ولی بعید می دیدم زیر بار طلاق بره...ورق و برگردوندم و کثافت کاری. مهران و بهانه کردم ، اگه اونجوری پیش نمی رفتم محال بود راضی بشه و...تادوهفته پیش سایه به سایه دنبالش بودم تا مطمئن شم تصمیمش جدیه...تانره نمی تونم پیام تهران...، میترسم پیام و کار دست جفتمون بدم، همون شبم که دوباره دیدمش یادم رفته بود توچه آتیشی افتادم که جز خاکستر کردنم راهی برای خاموشی نداشته!

بهنام سرش رامیان دست هایش فشرد و چندی بار تکرار کرد:

- باورم نمیشه..باورم نمیشه مسیحا...

یک دفعه زد زیر گریه... مسیحا برخاست و پشت پنجره ایستاد، باران تند شده بود. بهنام در حال خودش بود وانگار جلوتر از مرگ مسیحا عزاداری را شروع کرد. مسیحا شکسته تر از قبل قاب را برداشت و از پله های اضطراری بیرون رفت. باران شلاق وار به تن و بدنش می کوبید و او فقط به دنبال رسیدن به رویای فراموش شده و غارت شده اش پلک برهم نهاد و پیش رفت... نمی دانست کجا... فقط پاهای خسته اش را به دنبال می کشید...

لباسهای خیسش به تنش چسبیده بود و سرروی پاهایش داشت که صدای بلند و هیجان زده بهنام را شنید:

- تو اینجایی؟ می دونی چندساعته دارم دنبال می گردم؟

سر بلند کرد و بی حال نگاهش کرد. برق چشمهای بهنام عجیب بود. سرد نمی آورد. نه به زار زدن دیشب و نه به حال خوش امروزش...

- چی شده بهنام؟

- پاشو باید بریم؟

- کجا؟

- تهران!

- گفتم تا تمنا نره نیام، اصرار بی خودی نکن!

بهنام کنارش نشست و گفت:

- لج نکن!

بسته سیگارش را در آورد و فندک را لب سیگار گرفت:

- چیزی مونده تو زندگی که بخوام باهاش لج کنم؟

بهنام با حرص سیگار را از دستش کشید و گفت:

- بوی تنت داد میزنه از دیشب تا حالا خفه کردی خودتو... چیه این وامونده که ولش نمی کنی؟

- از دردی که به جونم افتاده بدترین است!

- خودتو زودتر بکشی چی درست میشه؟

- هیچی، فقط راحت میشم!

بهنام کاملاً به طرفش چرخید و گفت:

- مسیحا! تمنا هنوز که نرفته!

مسیحا باچهره ای درهم نگاهش کرد: خب ؟

- بهش بگو! شاید بخواد تحت این شرایطم کنارت باشه!

- شمردن روزهای معکوس عمرم تنهایی راحت تره !

- بذار خودش تصمیم بگیره!

مسیحا از جابر خاست و عصبی دادکشید:

- میدونم من چه مرگمه بهنام ؟ میدونی HIV مثبت یعنی چی ؟ یعنی سایه مرگ! ... یعنی ته دنیا.. یعنی نفس

های روبه پایان... یعنی خود خود مرگ... تمنا روشریک چی کنم ؟ دردم... مرگم ؟ ... باختتم ؟ به کدوم ادعا ؟

.. بگم چون برات می میرم بیا برام بمیر ؟ ... اینه رسم عاشقی ؟ ... باغوش دردی بکشمش که کافیه داغیش روی

پیشونیت بخوره تا اطرافیان هم از ترس طاعونش فراری بشن... ؟

- نه! اما تو اون دختر و له کردی.. غرورشو، قلبشو، زندگیشو.. حق داشت بدونه چراولش کردی تابتونه زندگی

کنه، تا بتونه سرشو بلندکنه و نگه به خاطر هیچ و پوچ مثل یه شی بی ارزش از زندگیشون پرتم کردن بیرون!

مسیحا آرام گفت:

- اگه نگاه امیرو بهش میدیدی که چطور برق داره ؟ که چطور دستشو می گیره ...

نفسش رفت و نتوانست بگوید چگونه دید بوسه اورا پشت دستهایی که روزی فقط به او تعلق داد. روبرگرداند

و با بغض سینه سوزش زمزمه کرد:

- جدایی از تمنا از سوختن میون آتیش این درد بدتره... به روم نیار بهنام... بذار به درد خودم بمیرم...

قدمی برداشت و اما باز ایستاد:

- یه قول مردونه بده بهنام، قول بده تازنده ام کسینفهمه این درد بی درمونو... بین خودمون چالش کن... نمی

خوام شبیه جذامی ها مجبور به حبس شدن بشم تا مردم ازم فرار نکنن!

بهنام برخاست و شانیه اورا فشرده:

- باشه، هرچی تو بگی... فقط بیا بریم یه باردیگه آزمایش بده ، شاید...

- حرفشم نزن، دیگه نمی تونم نگاه بد و شماتت بار پرسنل اون آزمایشگاهو تحمل کنم و یه مهرتایید روی تمام

باخته هامو... تا همین جاشم زیادی پوست کلفتی که زنده ام... اما بارفتن تمنا دووم آوردن برام سخته ، کاش فقط

بتونم خرابترش نکنم این جهنمو...

گفت و سالانه راه افتاد. چشمهای بهنام روی قدم های سنگینی که روی زمین کشیده میشدند خیره بود... قدم هایی که یک روز چنان محکم بر زمین می کوفتند تا هستی بی اغراق سربلند کرده و صاحبش رانگاه کند. چه برسراین کوه غرور آمد که حالا فقط یک تپه خاک نرم می دید، بهنام بی طاقت از دیدن حال او درپیش دوید و نگهش داشت، بالتماس نگاهش کرد:

- من باورم همیشه مسیحا، خواهش میکنم... قسمت میدم به جون عشقت...

- بهنام جون اونو قسم نده!

- تورو به رفاقتمون قسم...

چشمهای بهنام سررفت و سرمسیحا میان دستانش خم شد...

خانه درسکوتی محض فرورفته بود. به چمدان و وسایل آماده گوشه اتاق خیره بود و چشم دلش درپی مرور خاطراتی که قرار بود جا بگذارد و برود. چقدر همه چیز زود اتفاق افتاد و حالا در شرف جدایی از خیلی تعلقاتش قرار داشت. یک باره دلش پر از آشوب شد. پرا زد لهره. .. دلواپسی... دلتنگی...

صورتش رامیان دستهایش فشرد و همه چیز در ذهنش مرور شد. قرار مدارهایش با امیر که در همین اول کاری با دخالت عمه یکی نغز شد. قرار نبود تعهدی در میان باشد. فقط یک نامزدی معمولی... اما با پیشنهاد صیغه محرمیت توسط عمه و سکوت امیری که معلوم بود راغب به این جریان است تا مرز برهم زدن همه چیز پیش رفت اما با حرفهای مادر که انگار بیشترین حرف مردم بود تا آینده تمنا خفه شد. به حد کافی در این اواخر آزارشان داده بود و نمی خواست دوباره خاطره بدی به جا گذارد، فقط به یک شرط.. محرمیتی موقت... همین! ... البته به شرط توافق دائمی میشد و تمنا هنوز درگیر همین موقت بودنش بود چه رسد به دائمی شدنش... البته در همین مدت کوتاه کنار آمدن امیر با همه خواسته های متعارف و گاهی عجیبش نشان از ثابت قدمی او در خواستش داشت و... ولی هنوز نام مسیحا بود که روی ذهنش سایه می انداخت. کاش می توانست یک بار دیگر او را ببیند... آرزویی محال و... یک قطره اشک از گوشه پلکش سرخورد از دلش عشقی گذشت که با تمام بی رحمی هایش هنوز دیدنش آرزو بود! ... با ورود تارا به اتاق صورتش راپاک کرد. اما چشمهای خیسش از چشم تارا دور نماند. کنارش نشست و دستش را گرفت:

- یه ذره استراحت میکردی!

بی توجه به حرف تارا، آرام گفت:

- به نظرت تصمیم درسته تارا ؟

تارا طولانی نگاهش کرد:

- چه نظری میشه درمورد تصمیمی داد که دلش معلوم نیست! ..امیر چندسال دنبال تودوید وندیدیش...دوروز قبل از حرفایی که بینتون ردوبدل شد من باهات حرف میزدم اما دریغ ازیه روی خوش! ...نکنه تصمیمت ازسرلجبازی بوده!

تمنا آب دهانش را فروداد:

- فقط خستگی بود توتنم تارا...نه لجبازی! ..خسته بودم ازجنگیدن باحساسی که ازدلم نمی رفت و...

- نمی رفت نه، نرفته! ازنه گفتنت موقع پیشنهاد عمه فهمیدم که فقط میخوای فرارکنی نه اینکه بری باامیرزندگی کنی!

دوباره چشمه اشکش جوشید و سرش پایین افتاد ، تارا دستش رانوازش کرد ولحن کلامش تغییر کرد:

- بااینکه عمه غرض داشت اما به نظرمن پیشنهادش حداقل واسه توعالی بود.تاحالا شنیدی عشق بعد از ازدواج میتونه محکم تریشه! ...به امیرم اینجوری فکرکن...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

آشفته سربلند کرد:- قرارما ازاولم ازدواج نبود که حالا همه حرفشو میزنن!

تارا سرتکان داد:

- میدونم، خود امیرم تو جمع گفت خواسته اتو اما به نظرت اون توروهمین جوری بدون امید همراهی میگنه، نه تمنا! ...داره بااین امید می برتت که برای همیشه نگهت داره پس تلاش میکنه...توچرانکنی ؟ سعی خودتو بکن...به خودتون فرصت بده...امیرلیاقتشو داره...لیاقت خوشبخت شدن و خوشبخت کردنت وداره...

فشاری به دست او آورد وافزود:

- ازاینجا که میری، یاد مسیحاروهم جابذاروبرو...فقط شهرتو ترک نکن...آرزوهای فراموشی گرفته اتو هم جابذار

توهم فراموشی بگیر...امیر وببین! ..محبتاشو ببین...شاید عشق وزیباتر درک کردی...شاید بازعاشق شدی...

لبهای تمنا لرزید برای گفتن حرفی...برای بیرون ریختن دردی...برای خالی کردن گله ای...اما نشد فقط

درآغوش او فرو رفت.دلش برای غصه هایش هم تنگ میشد ونمی دانست این رفتن چه به دنبال دارد ؟ ...

ساعتی بعد وقتی امیر تلفن زد و باصدایی که از شوق صیقل خورده بود اعلام کرد که تاریخ ساعتی دیگر می رسد، غم تمام جهانش را پر کرد... فقط ربع ساعتی وقت داشت تا همه گذشته اش را ببوسد و کنار بگذارد و راهی یک دیار و آینده غریبه شود....

روی صندلی نشسته بود و سرش میان دستانش بود اما بهنام بایبقراری مدام قدم میزد. با هزار دنگ و فنگ و قسم دادن مجبورش کرد همراهیش کند. به محض رسیدن با یکی از دوستان مشترکشان تماس گرفت تا خود را برساند، وقتی بدون نسخه پزشک درخواست آزمایش را مطرح کرد، سبحان با حیرت نگاهش کرد و گفت:

- مشکوک میزنی بهنام؟ نکنه کاری کردی که...

- دری وری نگوسبحان، حیاتیه... بجنب!

- آخه! ...

- آخه نداره، ببینم بلدی رفاقتو در حقمون تموم کنی یانه؟ جوابشم همین امروز میخوام!

- مگه خمیرنگ رزیه پسر؟

خرجش یه کیت که پولشو دوبله سوبله میدیدم فقط زود باش!

سبحان سری تکان داد:

- خیلی خب! باید هماهنگ کنم فعلا بشین خون بگیرن ازت!

نگاه بهنام به سمت مسیحا برگشت که هنوز در بلند شدن پاهایش یاری نمی داد، نمی دانست بهنام با این همه تعجیل دنبال چه می گردد... زدن مهر تاییدی بر زندگی بر باد رفته اش... اما پیش از آنکه اوزبان باز کند برخاست و به دنبال دختر جوانی که صدایشان کرد رفت... بهنام پلک برهم نهاد و خدارا صدازد و نگاهش به سمت ساعتی برگشت که تند تند انگار می دوید... دعا میکرد دیر نشود... با گذشتن مدتی که عمری برای خودش بود و بیرون آمدن سبحان بایک برگه کوچک بهنام از چاپرید و به طرفش دوید اما مسیحا از جایش تکان هم نخورد، سبحان برگه را بانگاهی به مسیحا سمت بهنام گرفت، صدای بهنام می لرزید، نتوانست برگه را بگیرد، فقط گفت:

- خب سبحان؟

سبحان به مسیحا نگاه کرد و گفت:

- قبلا این آزمایشو دادی؟

مسیحا با صدای خفه ای گفت:

- میدونستم اومدم بی دلیله!

سربلند کرد وبانگاه بی فروغی به بهنام که بارنگی پریده نگاهش میکرد ، گفت:

- خیالت راحت شد که کابوس نبود ؟

روبرگرداند که برود اما صدای سبحان متوقفش کرد:

- چرا مزخرف میگی مسیحا، آزمایشت منفیه!

انگار زمان ایستاد، نفسش رفت. فقط سرش بود که چرخید و نگاه ناباورش درچهره جدی سبحان وبعد از آن برگه

ای که روبه رویش کشیده شد. صدای سبحان تلنگری بود ولرزه ای که به قلبش انداخت:

- کجا آزمایش دادی که مثبت جواب داده، هیچی توخونت دیده نشد!

برگه میان دستان لرزان مسیحا بالا آمد ونمودارها رابه رخس کشید، حالش دست خودش نبود. پاهایش توان نگه

داشتنش رانداشت وروی صندلی افتاد، فقط یک کلمه به زحمت ازحنجره اش بیرون آمد "نه"....

میان دنیای بهت گیرکرد...انگارزمهریر تنش رابه اسارت کشید...خاطره ای تلخ باصدای تمنا ازدور در ذهنش

پخش شد...پیچید...شبيه هوهوی باد.. چه کرده بود ؟...بادست خودتیشه به بن ور یشه زندگی اش زده واسیر

باتلاقی کشنده شد...دستهایی که سهم بوسیدنش نصیب غریبه ای شد واو...باتداعی آن شب پاییزی، پاییز به

تنش هجوم برد، لرزید... ترسید... باخت... باخت... کلمه سنگین باخت روی سرش سنگین شد ، کاش اشتباه

شده باشد...سراسیمه وناگهانی برخاست ، تا بهنام خواست حرفی بزند، مسیحا به سبحان نزدیک شد:

- یه باردیگه این آزمایشوبگیر سبحان...زود...

سبحان حیرت زده نگاهش کرد که مسیحا بی تاب وآشفته دادکشید:

- ...لعنتی بجنب! همه زندگیم داره ازدستم میره!

بادادش نگاه های حیرت زده بسیاری به سویش چرخ خورد، سبحان ناخودآگاه پا تند کرد...

- بیا دنبالم...

وتازه دویدن ها آغاز شد...

وقتی جواب آزمایش همان جواب قبل بود، مسیحا باناباوری زمزمه کرد:

- چطورممکنه ؟ من دوبارآزمایش داده بودم...چطورممکنه ؟

سبحان گفت:

- ازآزمایشگاهش شاکی شو...احتمالا سهل انگاری وعمد تداخل داشته!

بهنام با تعجب گفت:

- عمد ؟

ویک دفعه سرچرخاند: مسیحا آزمایشگاه نوید رفتی ؟

اما مسیحا نشنید ، فقط عقربه های ساعت شبیه سه شاخه ای تیز در قلبش فرو رفت. فقط یک ساعت وقت بود تارفتن تمنا... بادلهره واضطراب پرسید: اینجا کسی موتورداره سبحان ؟

بهنام با تعجب نگاهش کرد:

- موتور میخوای چیکار ؟

- دارید یا نه ؟

- یکی دوتا از بچه ها دارن...

- به درد بخوره ست...

- آره بابا، یکیشون موتورسوار حرفه ایه!

- برام بگیرش، زود باش سبحان... تایه ساعت دیگه نرسم فرودگاه تمام زندگیم پریده!

- آخه...

مسیحا به طرف پارکینگ دوید:

- سوییچ و بیارتایک چک سفید بدم دست صاحبش!

سبحان حیرت زده به پاهای شتاب زده اونگاه کرد و بهنام خواهش کرد:

بعدا بهت توضیح میدم سبحان، زنش داره میره... موتور و بیار...

سبحان اینبار سری تکان داد و به هر طرفندی شد سوییچ را از صاحب موتور گرفت و...

سینه جاده رابی هراس شکافت، اگر قرار بود دیررسد ترجیح میداد برای او بمیرد درهمین جاده و نرسد، حتی

اطرافش راهم درست نمی دید، آسمان بغض داشت... کاش می بارید... کاش می بارید تادلش آرام بگیرد... یک

فرصت... خدا یک فرصت... فقط نیم ساعت مهلت میخواست...

در محوطه موتور رابی تعادل روی زمین رها کرد و به طرف فروگاه دوید... سرگشته به هر سونگاه کرد، ترسید به

مانیتور بزرگ اطلاع رسانی پروازها نگاه کند، چشمانش در پی دیدن تمنا... حتی یک نشانه

از او... سرگشته... حیران... با بغض.. کم نبض... آشفته... نبود... تمنا نبود... به سمت اطلاع رسانی دوید، همانجا بهنام

هم رسید... مردی مقابلش را کنازد و پرسید:

- پرواز(....) کی می پره ؟

زن جوان متعجب از رفتار او هاج وواج نگاهش میکرد که باداد مسیحا ازجا پرید:

- کری مگه ؟ باتوام....

چشمهای گرد دخترک کمی بعد به اخم عمیقی مبدل شد وبه تندی گفت:

- مودب باش آقا تا حراستو خبر نکردم ؟

مسیحا لب باز کرد تا حرفی یا شاید دادی دیگر بزند که دست بهنام روی دهانش نشست و ملتمس گفت:

- شربه پانکن مسیحا ، دودقیقه دندون سر جیگر بذار جواب بده!

دستهای مسیحا میان موهایش چنگ زد و سرش رامحکم فشرد وبهنام باعذرخواهی جمع وجوری ماجرافیصله

داد وسوالش راتکرار کرد. دخترک با اخم هایی درهم و کلی منت عاقبت گفت:

- ده دقیقه پیش پرواز داشت!

سرمسیحا باعکس العملی ناگهانی چرخید وبعد نگاه نگران بهنام... دوباره پرسید:

- مطمئنید خانم ؟ تاخیر نداشته ؟ شاید هنوز نرفته باشه ؟

- نه خیر آقا، ده دقیقه بیشتر تاخیر نداشته و پروازش انجام شد!

پرواز... پرواز یا سقوط ؟ ... قدم های سست مسیحا عقب گرد کرد، چشمانش چرخ خورد، نگاهش تار شد.. پرید... مرغ

از قفس پرید... یک پرواز و یک سقوط... عادلانه نبود... چقدر زود دیر شد... چقدر زود تمام شد... چقدر زود

فنا شد... صدای نشنید... شاید نفس هم نکشید... قدمهایش روی زمین کشیده میشد.. سرش روبه آسمان بالا

رفت... قطره های باران بی تابی کردند، اما اشک های اوتند تر شد.. قلب آسمان و قلب مردم غرور زمینی باهم تامر ز

پوسیدگی گریست... دیوار دنیا آنقدر کوتاه شد تا تکیه بر آن سخت تر شود.. تا دستانش از آن سختی

بلرزد... زانوهایش بلرزد وبایک پرواز، سقوط کند وزانو زند... چراغی مقابل چشمانش چشمک زنان میان آسمان

دور شد... محو شد... آرزو شد... آرزویش زیادی آرزو شد... زیادی رویا شد... همه چیز تمام شد ومسیحا شکست... چه

اعتراف تلخی بود این شکستن وزانو زدن...

فصل یازدهم

درخانه که به رویش باز شد، حس عجیبی به گلو و قلبش مستولی شد، حسی شبیه بغض.. بغض

دوری... دور ماندن... جا گذاشتن و پرکشیدن... در مسیر حتی اجازه نداد سرانگشت امیر لمسش کند.. چشم برهم نهاده

و خودرابه خواب زد مثل همین حالا که باچشم بازخود رابه خواب زده بود ومی دانست نیامده دلتنگ هوایی است که فقط عشقش نفس می کشد..این آمدن برای فراموشی ارزش داشت ؟ ...واقعا داشت ؟ ...

- خوش اومدی عزیزم...

تازه نگاهش به امیرافتاد و برق چشمهایش که شبیه شلاقی برزخم تازه شده دلش خورد.خون دل بسان اشک فواره زد و برای پنهان کردنش سربه زیرانداخت وداخل رفت. امیر دید سیل اشکهای دخترک را...وارفت... دررابست و همانجا ایستاد. بانگاهش قدمهای دخترک رادنبال کرد تا کنارمبل کیفش را گذاشت ونشست. سرش پایین بود آنقدر که امیر به سختی میتوانست چهره اش رابیند. جلو رفت ومقابلش روی زانو نشست.قطره اشک اوکه روی صورتش افتاد دست پیش برد تا صورتش رالمس کند اما تمنا برخاست و بازهم دیوارکشید مقابل آن همه احساس... به طرف سرویس بهداشتی که با حروف درشت مشخص شده بود رفت وامیر بازهم ازدوررفتنش رانگاه کرد وفاصله ای که می دانست زمان می برد تاپر شود...نفس عمیقی کشید وبرخواست... کتش رادراورد وداخل اتاق رفت. می دانست تمنا محال است بالین احوال پابه اتاقش بگذارد ، اتاق دیگر خانه هم کوچک بود و...سری تکان داد ، ترجیح داد فعلا فقط لباس عوض کند.بیرون که رفت ، تمنا باهمان لباس ها درجای قبل نشسته بود وسرش به پشت تکیه داده بود.چقدر دلش خواست آن سر روی سینه اش تکیه کند تابه دیواری سخت... همین که نزدیک شد ونشست ، چشمهای تمنا باز شد .لبخند به لب های امیر آمد:

- نمی خوای لباساتو عوض کنی ؟ یه حمام وآب گرم حالتوجا میاره!

تمنا نگاهش رادزدید وگفت:

- ممنون...میشه اون سویتی که گفتی نشونم بدی ؟

اپروی امیر بالا رفت وباتعجب نگاهش کرد:

- چرا اونجا ؟

تمنا نگاهش کرد وگفت:

- قرارمون بود!

- آره، اما موقعی که به هم محرم نبودیم ولی حالا...

تمنا برخاست وگفت:

- محرمیتمون به اصرارعمه بود والا چیزی عوض نشده، نکنه نرسیده حرفا وقولات یادت رفته!

امیر مقابلش ایستاد وبا لحنی نرم وآرام گفت:

- حق باتوئه عزیزم ، اما من فکر کردم حالا نظرت عوض شده، اما میتونم همین یه خواهش وازت داشته باشم که همینجا بمونی ؟ باورکن قرار نیست فکری ازده فرسخی ذهن منم بگذره...
چه قشنگ دروغ گفت، حداقل خودش می دانست کهالان دلش برای دربرکشیدن تنی که تشنه اش بود دیوانه وارمی کوبد تارفع عطش کند اما...

تاتمنای خواست حرفی بزند ، امیر سریع ادامه داد:

- قراره کنارهم باشیم، نه همسایه هم... من میخوام تمام تلاشمو واسه به دست آوردن دلت بکنم اما نه توی میدون خالی که تونباشی...

سرش راخم کرد وبه چشمهایش زل زد:

- یه ذره باهام راه بیا... باورکن دلم حتی سایه اتم دوست داره!

وبازانعکاس یک صدا وخاطره"

- یه ذره توکوتاه بیا، یه ذره من تخفیف زمانی میدم...بابا یه ذره بااین دل راه بیا"

با نزدیک شدن امیر کمی عقب رفت، این انعکاس ها باید تمام میشد پس سرتکان داد به نشان موافقت تابرق چشمهای امیر کورکند چشمهای خاطره ای دیروز را که هنوز درگوشش زنگ میزد...امیر به سمت اتاق خودش راهنمایی اش کرد وگفت:

- اینجا باشه مال تو، منم ازاتاق کناری استفاده میکنم، خوبه ؟

تمنا بانگاهی به وسایلی که دادمیزد متعلق به اوست برگشت:

- اینجاکه اتاق خودته ، من ازاون یکی استفاده میکنم!

- اونجا حمام نداره، ممکنه اذیت شی، بمون همین جا...بردن وسایل منم کاریک ساعته، چیز به خصوصی ندارم، پس راحت باش!

دستش را پشت کمر او گذاشت وبه داخل هدایتش کرد وتمنا برای گرنگرفتن ازتب دستانی که باهمان فاصله هم حرارت داشت قدم برداشت تااسیر بند این گرما نشود...

- گرسنه نیستی ؟

- نه!

پس تاتو دوش بگیری واستراحت کنی، من میرم بیرون وبرمیگردم.

- باشه ، برو!

- شماره ام توگوشی خونه سیوه، کاری داشتی زنگ بزن!

تمنا تشکر کرد وامیر خیلی سریع وسایلش راجمع وجور کرد وباچند آمد و رفت کمد راخالی کرد وبقیه وسایل رابه اتاق کوچکترکناری انتقال داد.

بعد ازساعتی دیگر که در خانه بسته شد تمنا هم برخاست وتازه مشغول بیرون آوردن لباسهایش شد.داخل حمام وان کوچکی بود که بادیدنش ناخودآگاه بغضش گرفت.آب گرم که شره کرد.پاداخل وان گذاشت.دراز کشید وسررش رابه بالشتک چرمی تکیه داد، تنش درهجوم گرمای آب پایین رفت وزهنش میان هجوم خاطره ها...پلکهایش برهم افتاد...صدای مسیحا آمد...خاطره اش قدیک دنیاراپرمیکرد پس چگونه می گریخت ازهمه دنیایی که حالا ممنوعه بود حتی یادش! ...

مشغول مرتب کردن وسایلی بود که نمی فهمید چرایک هفته طول کشید.اسمش یک هفته بود ومدتش انگارچندسال...بیرون رفت وسلام کرد.امیرمثل همیشه باخوش رویی جوابش راداد وگفت:

- یه کوچولو زود اومدم، بریم بیرون...

برای فراموش کردن این روزهای کسل کننده وپرگریه شاید این بهترین پیشنهادبود.لبخند بعد ازچند روز به لبش آمد وتشکر کرد ...بیشتر ازچند دقیقه لباس پوشیدنش طول نکشید.اما درست نمی دانست الان باید پالتو هم بردارد یانه که امیر بایک ضربه کوتاه به در گفت :

- بیام داخل تمنا ؟

- بیا!

امیر وارد شد وبسته ای بزرگ رابه طرفش گرفت:

- اینو امروز دیدم حس کردم مناسب باشه، اکثر روزای اینجا بارونیه ولی خیلی سرد نیست، یادمه توهم گرمایی بودی...پالتو اذیتت میکنه!

دیدن بارانی کوتاه با رنگ تند قرمزش تمنا رامتعجب کرد...

- فکرنمی کردم اینقدر همه چی خوب یادت مونده باشه!

امیر بالبخندی محو گفت:

- درمورد تو چیزی رو فراموش کردم تعجب کن!

لبخندش کم کم محو شد ونگاهش رنگ دیگری به خود گرفت ، آرامترگفت:

- خصوصا حسرتایی که ازت به دلم موند و...

رد نگاهش روی اجزای صورت تمنا زیادی نفس گیر بود. تمنا دوباره به یاد آورد حسی را که قصد جنگیدنش را زنده میکرد. اما زود بود کنار آمدن بادللی که روزی امیر رافقط برادر می دانست، تاب تحمل این نگاه و تبش سخت شد. باتشکری تند، بارانی رازدست او گرفت تا امیر به خودش بیاید و باز به خاطر اوعطش ربا گرفتن نگاهش سرکوب کند و بیرون رود. فقط گفت "منتظرتم"... به خیال تمنا آماده شدنش راگفت و در ذهن امیر هزاران معنا داشت این انتظار...

باران نرم نرمک می بارید ولی انگار حق با امیر بود سوز چندانی نداشت، کلا آمستردام شهر پربارانی بود. تمنا اگر میتوانست تمام گذشته را خط بزنه، می توانست بهترین زندگی رادر این شهر داشته باشد اما اگر می شد باران دید و فراموش کرد خاطره های بارانی را...

باصدای امیر نگاهش کرد:

- دوست داری اول کجا بریم؟

شانه از سربی تفاوتی بالا داد:

- من که اطلاع زیادی از این کشور ندارم، هر جا میدونی خوبه و سرگرم کننده است!

- جای دیدنی که زیاد داره، کلا آمستردام شهر توریستیه! امروز بریم چندجا چرخ بزیم بقیه اش باشه واسه

فرستای دیگه، چون میخوام با چند تا از دوستانم آشنا کنم، موافقی؟

- نه!

امیر با تعجب نگاهش کرد:

- چرا؟

- آمادگی آشنایی با آدمای جدید و ندارم، خصوصا از یه نژاد دیگه، هزار یه فرصت مناسب!

امیر اصراری نکرد:

- باشه، هر جور که خودت میخوای، موافقی شامو بیرون بخوریم یا حوصله اونم نداری؟

- ناراحت نشو، باور کن...

- میدونم، درک میکنم هنوز درست با محیط نتونستی کنار بیای ولی هرچی خودتو کنار بکشی بدتره!

- میدونم اما زمان میخوام!

- حق داری، یه سال زمان مناسبه واسه کنار آمدنت با اینجا یانه؟

تمنا باز سرد شد ، باز همان ترس و باز... باز احساس خالی که اگر یک نام راهم کنار می گذاشت پوک پوک بود...
امیر آرام ادامه داد:

- نه فقط با اینجا! ... بامن؟ ... بادلت؟ ... با گذشته ات؟ ... به سال کمه؟

زود واداده بود. زود بی طاقتی اش رارو کرد و این تمنا را ترساند. ترجیح داد حرفی نزند. سکوت یعنی رضایت؟
... نه! ... اینبار به معنای تردید بود! نفس بلند امیر قلبش را به ارتعاش کشید. یک آه عمیق و صدا دار بود. در این
شکی نداشت! ... پلک هایش را برهم گذاشت و چقدر خوب بود که ماشین متوقف شد و رسیدند. اصلا نمی دانست
کجا می روند ، همین که از آن فضا دور می شد برایش خوشایند بود... امیر همان طور که قدم زنان پیش می
رفت توضیحاتی در مورد شهر می داد، معلوم بود این مدت خود رابه هر روشی سرگرم کرده است که زیاد به
ایران فکر نکند، اطلاعاتش در حد یک خارجی بود که سالیان دراز در آن کشور اقامت داشته نه یک مسافر دوسه
ساله... برای تمنا هم دیدن بافت کهنه اما زیبای این شهر خالی از لطف نبود... وجود کانالهایی میان شهر و قایق
سواری مردم برایش جالب بود. دوچرخه سواران زیادی هم می دید که به جای وسیله نقلیه از دوچرخه استفاده
کرده اند. یک لحظه تهران شلوغشان را با این شهر که نهایتا از مرز یک میلیون که نیمی هم خارجی ها پر کرده
بودند را مقایسه میکرد، دلش می گرفت . حتی دود و دم تهران هم دلتنگش میکرد. امیر نگاهش کرد و گفت:

- بریم قایق سواری؟ اینجوری میتونی مناظر و بافت کنار کانال رو هم ببینی ، هم از قایق سواری لذت ببری!

پیشنهاد خوبی بود، پس قبول کرد و کنار امیر به راه افتاد. حداقلش این بود لبخند به لبش آمد و ساعتی تمام
تلخی هایش را فراموش کرد. با تند شدن باران احساس سرما کرد ، انگار برعکس ظاهر سرسبز و گول زننده
نمای این شهر زیبا سرماهای سختی مردمش پیش رو داشتند و توضیح امیر مهر تاییدی بر این موضوع زد. وقتی
از قایق دل کنند به سمت رستورانی در مرکز شهر رفتند... شلوغ و پررفت و آمد بود...

پشت میز که نشستند امیر پرسید:

- چای برات سفارش بدم؟ گرم میشی؟

بالبخت گفت:

- نیکی و پرشش؟

امیر خنده کوتاهی کرد و ضربه ای آرام به بینی اوزد:

- باز مثل بچگیت سرخ شده از سرما... اینجور مواقع آدم دوست داره گازت بگیره!

چنان با لذت این جمله راگفت که تن تمنا بدون خوردن چایی داغ شد. نگاهش را دزدید و امیر باحفظ لبخندش سفارش سرویس چای داد. انگار مردم این کشور هم به این نوشیدنی نه نمی گفتند...

- خب غذا چی میخوری ؟

- فرقی نمی کنه ؟

امیر خبیث شد وگفت:

- زائقه هاشون با ایرانی ها زیاد توفیرنداره، سیب زمینی وماهی خیلی استفاده می کنند ، تو هم که جفتشو دوست داری دیگه!

خنده اش گرفت:

- خودت دوست داری یامن ؟

- من تورو باهرچی که دوست داشته باشی، دوست دارم! ماهی میخوری ؟

- آره، خوبه!

امیر کمی به جلو متمایل شد وگفت:

- فقط یه کوچولو متفاوته... ماهی خام بانمک از غذاهای محبوب هلندی ها واسه شامه! .. سفارش بدم ؟

چهره تمنا درهم جمع شد و ناخواسته ضربه ای محکم به بازوی اوزد و بدجنسی نثارش کرد که صدای خنده امیر بلند شد. استارت شوخی اوجواب داد و برخلاف تصورش شب خوبی راسپری کرد...

روزها به دنبال هم می دوید انگار... امیر چیزی برایش کم نمی گذاشت و بیش ازهرچیز محبتش را... محبتی که گاه تمنا را می رنجاند از شباهت وافرش به مسیحا... اما باتمام این احوال می دید که او برای رضایتش از عشق زیادش سوءاستفاده نمی کرد و مرزهایی که تمنا تعیین کرده بود شکسته نمی شد. خیلی زود دوسه ماه از اقامتش گذشت و در این مدت یاد مسیحا در کنار محبت های امیر هنوز رهایش نمیکرد و این بیشترین عذاب بود، کاش می توانست به محبت خالصانه ای که به پایش ریخته میشد جواب دهد اما حتی نزدیک شدن امیر هم تنش رامی لرزند چه رسد به... تا می خواست روی خوش نشان دهد تصویر مسیحا مقابلش می آمد ، نمی توانست بیاید او تن به محبت مردانه ای دیگر دهد.. یک خیانت محض بود بی شک... امیر وسایلیش راروی میز گذاشت و به سمت او برگشت:

- چایی میخوری ؟

تمنا موافقت کرد اما تاامیر خواست به طرف آشپزخانه برود گفت:

- من آماده میکنم، تو برو لباساتو عوض کن!

لبخند به لب امیر آمد و تشکر کرد. تمنا هم بعد از زدن چای ساز به برق مشغول چیدن شیرینی در ظرف مخصوصش شد. مشغول بود که امیر وارد آشپزخانه شد. بادیدن ظرف شیرینی ابرویش بالا پرید:

- بیرون بودی؟

تمنا نگاهش کرد و سرتکان داد:

- آره! حوصله ام سررفته بود رفتم قدم بزنم چشمم به شیرینی فروشی خورد ، هوس کردم... خوشبختانه همه مدلی هم موجود بود!

- خوبی اینجا همینه که همه چی توش پیدا میشه و...

اما با دیدن ظرف های غذای روی گاز ساکت شد و بهت زده به سمت تمنا برگشت:

- واقعا بوی غذای ازخونه ما میاد؟

"خونه ما"... چرا این الفاظ مشترک قلب تمنا را می لرزاند البته نه از هیجان ، از بی حسی مطلق... برای لونرفتن حالش لبخند زورکی زد:

- دوسه ماهه داریم از بیرون غذا می گیریم... خب چه کاریه؟ من که صبح تاشب اینجا بیکار می چرخم ،

تصمیم گرفتم از امروز یه کاری انجام بدم ، دیگه لازم نیست غذا از بیرون تهیه کنی!

تند تند حرف زد و پشتش رابه او کرد تا فنجان چای را آماده کند که یک دفعه احساس کرد مستی قوی قلبش را از سینه بیرون کشید ، دستان محکم و گرم او روی شکمش قفل شد و نفس هایش کنار صورتش را سوزاند و تمام تنش گر گرفت ، خصوصا وقتی گفت:

- محبت ندیده دیوونتم عشق من!

تا حس کرد قرار است این تماس پیشروی کند سرش راعقب کشید و با چهره ای رنگ پریده و صدایی که به زحمت از گلویش بیرون آمد ، گفت:

- میشه ولم کنی؟

امیر وا رفت. از دستهای شل شده اش معلوم شد ونگاهی که رنگ التماس و بهت باهم داشت. تمنا از فرصت استفاده کرد و خودش را کاملاً کنار کشید. پشت به او ایستاد و به ظاهر خود را مشغول ریختن چای کرد. اما قلبش به تندی می تپید و لرزش دستهایش مشهود بود. سنگینی نگاه امیر و سکوت روی سینه اش نفس گیر بود. پس

از ریختن چای بلافاصله از آشپزخانه بیرون رفت . کلا شیرینی راهم فراموش کرد و روی میبل رها شد. امیر بیرون آمد و مقابلش نشست. باتشکری کوتاه فنجان چای را برداشت و درسکوت مشغول خوردن شد. تمنا خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد آرام باشد اما سخت بود ، انگار اوهم فهمید که پس از خوردن چای بلند شد و به بهانه دوش گرفتن به سمت حمامی رفت که داخل راهروی کوچک نشیمن بود. تمنا از جا پرید و به سمت اتاقش رفت. بغض سنگینی گلوش را فشار می داد. داشت خفه میشد. دست زیر گلوش کشید و خدا را صدا زد... صدازد تا از این برزخ نجاتش دهد... قطره های اشک که روی گونه اش راه گرفت دلش آغوشی را خواست که... صورتش را محکم میان دستانش فشرد و گریه کرد "لنت به تو مسیحا"... بی خبر ازنگاهی که نظاره گر این انقلاب است و حسرتی که به دلش چنگ میزد. همان طور که بی صدا آمد بی صدا هم برگشت و زمانی که صدای درخانه آمد تمنا از جا پرید... با کمی تعلل بیرون رفت و نگاهش روی آویز کنار در چرخید... پالتوی امیر نبود... گریه اش شدت گرفت و به اتاق برگشت ، سرش را زیر پتو برد و هق هق گریه اش را رها کرد... چرا این دل با بی قراری هاش تمام خوشی هایش را زایل می کرد...

نفهمید چقدر گذشت که با صدای تلفن نیم خیز شد و به ساعت نگاه کرد. چند ساعت از رفتن امیر می گذشت. نگران شد و برخاست تا تلفن را جواب دهد که صدای تلفن قطع شد و صدای مکالمه ای آرام از بیرون آمد. ناخودآگاه پاهایش سست شد و همانجا ایستاد:

- خوبه زن دایی ، خوابه!

....

- نه ندیدمش ، راستش منم بیرون کارداشتم تازه اوادم ، چشم میگم باهاتون تماس بگیره!

مکالمه با چند جمله کوتاه دیگر تمام شد و امیر همزمان با قطع کردن تلفن به سمت او برگشت. بادیدنش تقریبا جاخورد اما فوراً لبخند زد و گفت:

- ساعت خواب خانم ؟ چه خبره ؟

چه قدر خوب بود که امیر این ماجراها را کش نمی داد و وقتی کات میشد استارت برای شروعی دوباره نمی زد. آرام گفت:

- کجا رفتی ؟

- دیدم باغذای خوشمزه دست پخت شما یه نوشابه اصیل ایرانی کمه ، رفتم بگیرم و اوادم دیدم خوابیدی!

با لحنی شل و یخ گفت:

- اون غذا دیگه خوردن نداره!

- نگران نباش، من شعله اش و کم کردم و اتفاقی واسش نیفتاده ، من گرسنه امه ها...

تمنا به زحمت لبخندی زد و گفت:

- باشه ، الان آماده میکنم!

اما وقتی وارد آشپزخانه شد میز را آماده دید. مثنی آب به صورتش پاشید و برگشت. امیر دست به سینه

تماشایش میکرد ، بالبخند و ابرو به میز اشاره کرد:

- خوب چیدمش!

تمنا مشغول پر کردن دیس مرغ و برنج شد و در همان حال گفت:

- زحمت کشیدی، یه شب خواستم مثلا به درد این خونه بخورم!

امیر دیس ها را روی میز گذاشت سپس صندلی رابرای او عقب کشید. تمنا که نشست خم شد و آرام کنار گوشش

گفت:

- شما همین که تواین خونه هستی یه نعمت بزرگه!

تمنا به زحمت لبخند زد و امیر روی صندلی کناری نشست:

- خب حالا غذا بخوریم یا خجالت ؟ . ببین چه کرده دختر دایی لوس ما!

- اه... باز این کلمه رو گفتمی ؟

- میدونم بدت میاد ، خواستم حرصت بدم!

- هیچ وقت عوض نمیشی امیر!

امیر سر بلند کرد و به چشمهای او زل زد:

- شک نکن ، امیر همیشه همون امیر عاشق باقی میمونه!

تمنا لب باز کرد حرفی بزند که امیر زود لبخند زد و بشقاب او را برداشت:

- اول شما خودت بخور بعد من!

- میترسی توش سم ریخته باشم ؟

- اگه این کار ازت برمی اومد که خوب بود ، منو میکشتی و تمام... هرچند راه حلای بهتری هم هست!

- منظورت چیه ؟

- بعدا بهت میگم!

سپس بشقاب خودش را تاجایی که میتوانست پرکرد وبا تعریف وتمجید مشغول شد. اما لقمه ها به زحمت ازگلوئی تمنا پایین می رفت. ازعاقبت رابطه اش می ترسید. هنوز نمی دانست چه درپیش است. چه باید میکرد بااین برزخ ؟ .. باتشکر غلیظ امیر بابت غذا به خودش آمد ، برعکس او فقط چندقاشق زورکی خورده بود بااین احوال ترجیح داد مشغول جمع کردن میز شود ، خوشحال بود بابت اینکه امیر هم زیاد پایپچش نشد بابت خوردن غذا....پس ازمرتب کردن آشپزخانه ، چایی راآماده کرد وبیرون رفت. امیر نگاهش کرد وگفت:

- بیا بشین کارت دارم!

به طرفش رفت وروی مبل مقابلش نشست:

- چیزی شده ؟

- نه! ولی یه فکری دارم برات.. نمی خوای ادامه تحصیل بدی ؟

مستاصل سرتکان داد:

- نمی دونم... فکر میکنم حوصله اشو ندارم!

- بالاخره باید یه جوری خودتو سرگرم کنی ، چی بهتر از ادامه تحصیلت ؟

باسکوت تمنا ادامه داد:

- ترتیب کاراتو میدم که همینجا بری واسه ثبت نام!

- من هنوز به زبان تسلط ندارم امیر!

- زبان انگلیسیت فول بشه کافیه!

- توهمونم گیر دارم!

- خیلی خب! خودم باهات کار میکنم البته یکی ازبچه هام هست ، میتونی ازاونم کمک بگیری! . هم دیگه

تمام زمانت توخونه تلف نمیشه هم کم کم بااطرافیانتم باب آشنایی روباز می کنی!

- ایرانیه دوستت ؟

- نه! ولی علاقه خاصی به ایرانیها داره، زبونمونم خوب حرف میزنه ، اتفاقا مایل توروهم ببینه!

- مرده ؟

- یه زن وشوهرن که باهاشون دوستم، البته فکرکنم رابطه توهم باخانومش خوب بشه ، دیگه ؟

تمنا از سوال و جوابای پشت همش شرمنده شد ، اینبار فقط تشکر کرد و برای آوردن چای برخاست. وقتی برگشت ، امیر گفت:

- خوب نظرت چیه ؟

- خوبه ، مرسی!

- فردا واسه آخر هفته قرار میذاریم برای کاخ... خوبه ؟

- چرا بد باشه ؟

- آخه درست زمانی که من فکر میکنم همه چی خوبه یهو به هم می ریزه و...

نگاه تمنا از چشمهای او گریخت. پس امیر خیلی هم ریلکس نبود و اتفاقات در ذهنش می ، ماند! چه خوش خیال بود که حسرت خونسردی این بشر رامی خورد. انگار او هم فهمید که دیگر ادامه نداد. بیشتر از نیم ساعت دیگر کنار هم نشستند و باشب بخیر به سمت اتاق رفتند اما پلک هیچ کدام تا صبح بسته نشد... هر دو از این بلا تکلیفی رنج می بردند و هر کدام به نوعی... امیر در عطش رسیدن به عشقی که سالها در فراقش سوخت و حالا در جوارش بود و حق نزدیک شدن نداشت و تمنا درگیر و دار حسی که هربار به دارش می کشید زنده تر میشد و نمی دانست چه باید کند در مقابل محبتی که میگیرد...

با ضربه ای کوتاه به در وارد اتاق شد، بوی تلخ و تیزی به سرعت مشامش را آزار داد و به سرفه افتاد. معترض گفت:

- چی آتیش زدی تو این اتاق ؟

وقتی جوابی نشنید نگاه کنکاش گرش در اطراف چرخ خورد و قامت تکیده او را پشت پنجره دید. در رابست و به طرفش رفت ، خواست حرفی بزند که بادیدن بطری کنار دست او چشمهایش گرد شد و ساکت درجا میخکوب شد. با سر کشیدن جام پر دست او به خودش آمد و عصبی گفت:

- آفرین حضرت والا.. دیگه چی به محسنات اضافه شد ، فقط مونده بود معتاد شی!

مسیحا انگار اصلا صدای او را نشنید ، فقط پلکی زد و دوباره لیوان را بالا برد تا به نام آن را از دستش بکشد و تشر بزند:

- خجالت بکش مسیحا... این کارا چیه ؟

مسیحا صاف تو چشمهایش نگاه کرد و گفت:

- به تو مربوط نیست!
- چی ومیخوای ثابت کنی، اینکه عاشقی؟ خب بابا همه فهمیدن! بس کن این بازی رو!
- دست به صورت کلافه اش کشید ولب تخت ولو شد:
- دست از سرم بردار و برو بهنام!
- ولت کنم که خودتو تو سیگار و کثافت غرق کنی روانی؟ اینجوری تمنا برمیگرده!
- من که می میرم!
- آره ارواح عمه ات..نه جونم نمی میری، فقط ذلیل میشی!
- بهنام بزن به چاک تالون روی سگ من بالا نیومده!
- بهنام که عادت کرده بود همه لفظی دراین چند ماه اخیر از او بشنود وهرحرکتی ببیند، پوزخندی زد مقابل فریاد او ودست به سینه گفت:
- هه..بچه میترسونی جناب الهی...مثلا میخوای چه کارکنی اگه نرم؟
- مسیحا سرش رامیان دستانش فشار داد وگفت:
- توروقرآن دست ازسربردار بهنام!
- بهنام کنارش نشست وآرام کنار گوشش گفت:
- امروز هانیه رو دیدم!
- هانیه کیه دیگه؟
- دوست تمنا که به عبارتی زن سهنده!
- مسیحا چندلحظه ساکت ماند وناگهان سربلند کرد:
- چی؟
- اگه. دیوونه بازی درنیاری میگم چی شنیدم!
- بهنام گرو نکش، حرفتو بزن... ازتمنا خبر داشت؟
- بهنام سرتکان داد وگفت:
- اطلاعاتی که داری درسته، باامیر زندگی میکنه!
- خب اینو که میدونم، کجا؟
- آمستردام!..آدرس دقیق که نمیده... ولی اونجاس!

مسیحا آب دهانش را فرو داد و با صدایی خفه پرسید:

- عقدش کرده ؟

بهنام سرتکان داد:

- اینشو نفهمیدم ولی انگار نامزدیشون قطعی بوده!

- منو نیچون بهنام!

- به جون مسیحا نفهمیدم چی شده ؟ گفت قراره ازدواج داشتن اما عروسیشون دوباره برمیگردن ایران! خودت

میفهمی اینا یعنی چی ؟

چشمهای مسیحا تنگ شد و شقیقه هایش را فشرد:

- یعنی هنوز فرصت هست ولی اگه...

برخاست و چنگی به موهایش زد. مگر میشد امیر با آن عشق آتشین کنار تمنا باشد و خطایی نکند. با وجود خانواده

سنتی آنها حتما محرم هم بودند. ستون فقراتش با این اندیشه تیر کشید و برگشت:

- بهنام اگه عقدش کرده باشه من چه خاکی تو سرم بریزم!

- فعلا که چیزی معلوم نیست ، باید امید و ارباشی برگرده!

- اگه هیچ وقت برنگشت چی ؟ اگه همونجا پسره مخشو زد چی ؟

- بعید نیست تو این چندماه این اتفاق افتاده باشه!

بانگاه تند و سرخ مسیحا ، بهنام اخم هایش را درهم کشید و گفت:

- موقعی که باقد بازی خفه خون گرفته بودی فکر میکردی یه درصد اون آزمایشگاه لعنتی اشتباه یا دشمنی

کرده باشه ، این حال و روز الانت نبود!

- میرم دنبالش!

چشمهای بهنام گرد شد:

- چی ؟

مسیحا با اطمینان گفت:

- باید برم هلند!

- خل شدی ؟ با چه نشونه ای ؟ اونجا نصف جمعیتش خارجیین و...

- سوزن توانبار کاه باشه پیداش میکنم، تمنا حق منه!

گونه سوگل را بوسید و بعد از رفتنش داخل مدرسه به سمت ماشین برگشت که صدای سلامی متوقفش کرد. حس کرد اشتباه می کند ، باحیرت برگشت اما نه! ... درست شنیده بود. مسیحا بود. با همان حیرت جواب سلامش راداد و چهره اش را از نظر گذراند. چقدر با آخرین تصویری که از او در ذهن داشت متفاوت بود. کلافگی و به هم ریختگی از چشمهایش می بارید اما جذابیت و غرور گذشته اش دست نخورده بود. یاد تمنا و بیقراری هایش افتاد. بی شک حق داشت و... باتکان سر تمام خیالاتش رادور ریخت و سعی کرد رفتار معقولی داشته باشد. به خیال اتفاقی بودن دیدارشان راه کج کرد که مسیحا گفت:

- تارا... یه خورده حرف دارم!

تارا با حالتی عجیب نگاهش کرد و تکرار کرد:

- حرف ؟ ... در مورد چی ؟

- تمنا...

نفهمید چرا بالحن کلام او دلش لرزید و دوباره بیقراریهای تمنا مقابل چشمانش رژه رفت. اخم هایش رادر هم کشید و گفت:

- فکر نمی کنم حرفی مونده باشه!

- من حرفای نگفته زیادی دارم که تمنا باید بشنوه!

قدمی نزدیک تر رفت و گفت:

- حقیقتش روی رفتن پیش پدرتو نداشتم که اومدم سراغ تو!

- بین آقای الهی... یه روزی یه نسبتی بین شما و تمنا بود که به خواست خودتون تموم شد اونم به دلیلی که حتی برای یک قهر کودکانه هم قانع کننده نیست چه برسه به بزرگی جدایی ولی این اتفاق افتاد و تموم شد.

فکر نمی کنم باز کردن یه پرونده بسته شده نفعی واسه کسی داشته باشه!

- پرونده دل من هیچ وقت بسته نشد ، من هنوزم تمنا رو میخوام!

- گفتنش هیچ فایده ای نداره، در واقع واسه پشیمون شدنتون دیره!

- تمنا کجاست تارا ؟ میدونم هلنده... آدرسشو میخوام یا حداقل یه تلفن!

- که چی بشه ؟

- باید براش توضیح بدم!

تارا چند لحظه پلک هایش را برهم فشرد و گفت:

- لطفا سراغ تمنا نرو ، فراموشش کن ، باورکن بعد از جداییتون خیلی عذاب کشید حالا تازه داره باخودش کنا میاد تا برای یه زندگی جدید آماده شه ، پس...

چشمهای مسیحا برق زد و میان حرف تارا پرید:

- پس حدسم درسته، فقط باامیر رفته، ازدواجی در کار نبوده!

تارا باناباوری نگاهش کرد، اوتا کجا دنبال تمنا رفته بود ؟ بند آب داده تارا به دست مسیحا مهار شد ، به چیزی که میخواست رسید ، فقط دوباره خواهش کرد:

- تمنا میکنم آدرشو بهم بده تارا ، اگرم ندی پیداش میکنم ولی نذار بیشتر ازاین سرگردون شم!

- دنبال چی می خوای بری ، تمنا دیگه...

- با پس گرفتن حرفت نمی تونی منو ناامید کنی، اصلا هیچ نشونی نمی خوام فقط بگو که حدسم درسته!

- گوش کن مسیحا، درسته! اونا هنوز ازدواج نکردن ولی شیش ماهه دارن باهم زندگی می کنند همین واسه دل بسته شدن تمنا کافیه ، نذار دوباره با دیدنت به هم بریزه!

- می دونستم به این راحتی کنارم نمی ذاره!

تارا حیرت کرد ازاین همه امید واری او، مسیحا تشکر کرد و باسرعت به سمت ماشین رفت. تارا صدایش زد اما انگار او بیش ازاینها عجله داشت...

بادوانگشت شقیقه اش رافشرد و سعی کرد جمله رامناسب معنا کند. ماریا خندید و دستی به شانه اش زد: - سخت

تر از زبان فارسی نیست تمنا ، من خودمو کشتم تایاد بگیرم! تازه تو پیشرفت خیلی خوبی هم داشتی!

تمنا بالبخند نگاهش کرد:

- میدونم قصد دلداری داری ماریا اما باور کن مغزم بیشتر ازاین نمیکشه! اصلا به خاطر همین زبان انگلیسی

بود که ترجیح دادم ادامه تحصیل توایرانم ندم، دیگه چه برسه به اینجا!

- اما امیر خیلی دوست داره حتما تحصیلاتتو ادامه بدی ، این مدت مدام پیگیره که من کم نذارم ، انگار باتو

بیشتر رودرواسی داره تا من!

خنده دندان نمایی کرد وافزود:

- کم کم داره بهت حسودیم میشه ، جین منو خیلی دوست داره ولی فکر نمی کنم بازم به اندازه محبت امیر به تو باشه ، از عشق و عاشقی شرقی ها زیاد شنیده بودم اما دیدنش بهتره!

دل تمنا به خوش باوری زن مقابلش پوزخند زد "کدام عاشقی ؟ عاقبت عاشقی شد رسوایی من! بودن امروز هم کنار امیر فقط شده بود یک عادت ، نه علاقه ای که داشت به اشتباه برای دیگران تعبیر می شد!" اما چیزی نگفت و فقط لبخند زد. چند دقیقه بعد ماریا به خوردن قهوه دعوتش کرد. برای آرامش ذهن و روحش معجون خوبی بود! ماریا برای خودش آبمیوه آورد. برای تمنا جالب بود که مردمان این کشور پرباران برخلاف همسایه هایشان علاقه زیادی به نوشیدنی های الکلی ندارند و آبمیوه های طبیعی را ترجیح می دهند، حتی در زمینه تولید هم رونق چندانی نداشت، با این احوال بارهای کوچک گوشه خانه ها دیده می شد و در این مورد ممنوعیتی وجود نداشت!

قهوه تلخش رامزه میکرد که ماریا با چشمهایی باریک شده کمی نزدیک شد و گفت:

- اجازه دارم چند تا سوال خصوصی ازت بپرسم ؟

تمنا لبخند به لب آورد:

- خواهش میکنم ، بپرس!

- تو با امیر نامزدی واقعا ؟

ابروی تمنا از سر تعجب بالا رفت:

- چطور مگه ؟

- آخه رابطه اتون در حد دوستی هم دیده نمیشه، چه برسه به نامزدی!

تمنا با گنجی پرسید:

- متوجه منظورت نمیشم ماریا، مگه نامزدا چه شکلین ؟

- شکل خاصی ندارن ولی خب رابطه اشون فرق میکنه! ... اگه امیر می گفت تو خواهرشی تانامزدش بیشتر

باعقل من جور درمی اومد!

تمنا فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

- حق داری ولی خب تعریف نامزدی تو فرهنگای ما خیلی فرق داره باهم!

- میدونم، شما یه محدودیاتی رعایت می کنید اما...

ماریا به جای ادامه صحبتش اندکی سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

- تو این چند سال فکر میکنم امیروشناخته باشم، جدای رابطه خوبش باجین ، بامنم دوسته! موقعی که تازه آشنا شدیم اصلا احوالش مناسب نبود، عصبی بود ، روی خوش به کسی نشون نمی داد زیاد... ولی یه دفعه عوض شد ، قبل از اومدنش به کشورتون نمی دونم چه اتفاقی افتاد ، فقط موقعی که می امد گفت شاید آرزومم باخودم آوردم اینبار... یعنی آرزوش توبودی ؟

تمنا به گلدان کوچک چوب روی میز نگاه کرد و آرام گفت:

- هنوزم نمی دونم!

- پس چرا همون چند سال پیش باهش نیومدی ؟

- چون عاشق شدم!

ماریا با تعجب نگاهش کرد:

- کسی غیر از امیر ؟

سکوت تمنا بهترین پاسخ بود. ماریا ابروهای نازک و بورش راتا ته بالا داد:

- حتما بیشتر دوست داشته که تونستی چنین عشقی ونادیده بگیری!

روزی تمنا همین حس راداشت اما حالا کجای عاشقی بود ؟ برای فراموش کردن عشقی که بخاطرش جنگید حالا فرسخ ها از همه تعلقاتش دور بود. همه بهانه بود. یاد او رفتنی نبود! ماریا سرش را کمی پیش برد و محتاطانه گفت:

- هنوزم بهش فکر میکنی ؟

ماریا زن مهربان وراز داری بود، حداقل در این مدت ثابت کرده بود که قابل اعتماد است، هرچند گفتن حقیقتی که خود امیر هم می دانست خیلی سخت نبود ، با این که تردید داشت ، صادقانه ولی آرام گفت:

- بد بهم پشت پازد اما اونقدر خاطره خوب ازش دارم که فراموش کردنش شده یه آرزوی تلخ!

ماریا دست او را گرفت و گفت:

- خاطره که محبت نمیشه، خاطره که راضیت نمی کنه تمنا!

تمنا بادرماندگی گفت:

- شش ماهه کنار امیر دارم با یاد اون می جنگم ولی...

- بذار جای خالیش وپر کنه واست، اون موقع ببین بازم بهش فکر میکنی ؟

تن تمنا یخ زد و ماریا دستش رامحکم تر فشار داد:

- زنم مثل مرد یه نیازهایی داره که وابسته اش میکنه ، بخصوص واسه شما ایرانیا که تا قبل از ازدواج هاتون کمتر پیش میاد رابطه رو تجربه کنید و...
 - تمنا با اضطراب دستش را پس کشید و برخاست:
 - من باید دیگه برم ماریا ، دیر میشه!
 حال و روزش آنقدر معلوم بود که جای سوالی نماند. ماریا برخاست و بالبخند گفت:
 - امیر که گفت میاد دنبالت!
 - زودتر برم بهتره!

ماریا اصراری نکرد و تمنا خیلی زود آماده رفتن شد. وقتی می خواست خداحافظی کند ماریا دوباره دستش را گرفت و گفت:

- باور کن یه بار امتحانش ارزش داره ، چیزی رو از دست نمیدی! توهم که یه بار ازدواج کردی و....
 مطمئن بود اگر فقط چند دقیقه دیگر بایستد از فشار. بی رحمانه ای که روی قلب و گلویش سنگینی میکرد دچار تهوع می شود ، بنابراین. خیلی زود گونه ماریا را بوسید و خداحافظی کرد و گریخت. درپالتویش جمع شد. برف نرم می بارید اما سرما استخوان سوز بود. شالش را دور گردن و مقابل دهانش را کشید و پلک برهم فشرد ، بغض پنهان در گلویش را شکست و هق هقی که استخوان سوز تر از سرمای عجیب زمستان هلند بود را پشت شالش رها کرد. خیانت به عشقی که پرونده اش بسته شده بود حماقت بود اما فکرش هم. تا سرحد جنون آزارش می داد ، برف کم کم روی پالتو و اندامش را پوشاند و غصه هایش بیشتر روی قلبش تلمبار شد ، کاش برای یک ساعت تمام زندگی خط میخورد و نام کنده شده برشیشه احساسش محو می شد، شاید این بهترین راه بود اما...

سنگینی نگاه امیر را مدام روی صورتش حس میکرد ، از اینکه چه درفکرش می گذرد گر می گرفت ، ماریا زن راحتی بود ، بعید نبود حرفهایی که با او درمیان گذاشت به امیر هم گفته باشد. با فکرش هم بی حس می شد و دلش میخواست از پیش نگاه او بگریزد ، عجیب بود که اینبار امیر هم اصراری بر شکست این سکوت نداشت ، عقبه های ساعت کندترین حرکت را داشتند و انگار پیش نمی رفتند تا حداقل به بهانه خوابیدن به اتاق پناه ببرد ، چند دقیقه دیگر بیشتر طاقت نیاورد و باشب بخیری کوتاه به اتاق پناه برد. لب تخت نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. گل سرش مثل سه شاخه در سرش فرو می رفت و آزارش می داد. کلافه آن را از بین موهایش بیرون کشید و گوشه ای پرت کرد، انگار سرش سبک شد اما حجم آن همه فکر و خیال عجیب و غریب رهایش

نمی کرد ، لباسش را بالباس راحتی تعویض کرد. در این مدت تاجایی که میتوانست لباسهایش مناسب و به بلوز وشلوار ختم می شد ، حتی به فکرش هم نرسیده بود از لباسهای راحت مقابل مردی که مثلا محرمش است استفاده کند! چراغ را خاموش کرد. هنوز هم تاریکی مطلق کمی آرامش میکرد. پتو را کنار زد و روی تخت افتاد ، به پهلو غلتید .چند دقیقه کوتاه گذشت که ضربه ای کم جان به در خورد ، جواب نداد اما در باز شد و متعاقب سایه قامت بلند امیر روی دیوار مقابلش افتاد. سایه کش آمد مانند نفس او که تا گلویش پیشروی کرد و انگار بارسیدن امیر بالای سرش همانجا قفل شد ، دست او که روی شانه اش نشست مانند فنر از جا پرید و نشست. نور کمی از آباژور نشمین اتاق را روشن میکرد و سایه ساز شده بود! ...ابروهای امیر رادید که به هم نزدیک شدند:

- من که در زدم، چرا ترسیدی ؟

آب دهانش را قورت داد و کمی جمع و جور تر نشست:

- نترسیدم، جا خوردم! داشت خوابم میبرد!

- خواب شده یه بهانه که تواتاق پناه بیاری ؟

- یعنی چی ؟

- اینو من باید از تو بپرسم!

- چی رو ؟

امیر ساکت و طولانی نگاهش کرد، نگاهش مثل همیشه نبود ، معنا داشت ، معنایی که تمنا را می ترساند ، حرفهای ماریا در گوشش زنگ خورد و همین امشب هم امیر باید اینگونه عجیب و غریب می شد. قلبش آن قدر تند میزد که فکر میکرد ثانیه ای دیگر سینه اش را بشکافد و بیرون ببرد. از این سکوت بیشتر دلهره گرفت و دوباره گفت:

- چی شده امیر ؟ چیزی میخوای ؟

گوشه لب امیر بالا رفت ، پوزخند بود یا لبخند ؟ .. چرانفهمید! .. سر امیر کمی پیش رفت و گفت:

- آره ، یه چیزی که فقط هم تو میتونی بهم بدی ؟

- نصف شبی زده به سرت ؟

- تو فکر کن آره!

تمنا یخ کردن تنش را از انگشت پا به بالا حس کرد و کمی بیشتر در خودش جمع شد:

- بلند شو برو لوس نکن خودتو!

- نرم چی ؟

این جمله چقدر آشنا بود "نرم چی ؟"

اخم کرد وگفت:

- بی مزه ، پس من میرم!

- باحرص پتوراکنار زد وبرخاست که مچ دستش میان دست اوگیر کرد وبااولین کشش به جای قلبش تقریبا

پرت شد. قلبش بی شک در فاصله کوتاهی ازحرکت ایستاد. امیر کنارش قرار گرفت و تا تمنا به خود بیاید در

آغوشش فرو رفت...دست وپای نیمه جانس را تکانی داد وبلند گفت:

- چرا اینجوری میکنی ؟

امیر سرش رابالا گرفت و کمی نگاهش کرد:

- چند ماهه دارم تلاش میکنم واسه به دست آوردنت ، نتیجه اش میشه فرار کردن هرشب ازم... بذار یه بارم

یه راه دیگه امتحان کنم شاید همه چی عوض شد ، خوبه ؟

- امیر من به تو اعتماد کردم!

- قرار نیست چوب اعتمادتو بخوری!

نشست ودست اوراگرفت وکنارش نشاند:

- تواین مدت سعی کردم باهمه خواهش دلم طرفت نیام ، یعنی هروقت اومدم قدمی بردارم باعکس العملت

توهمون قدم اول زمینم زدی اما دیگه دارم خسته میشم ، اینجوری فقط معطل هم شدیم!

تمنا گفت:

- حالام مشکلی پیش نیومده ، من صبح با بابام حرف میزنم که...

- که برگردی بی معرفت ؟

- قرارمون ازاول همین بود که...

- قراربود من واسه به دست آوردنت تلاش کنم اما توهمه راههای منو بست!

بامکشی کوتاه آرام گفت

- میدونم ماریا باهات حرف زده، یعنی جین بهم گفت! .. میدونم که هنوز جای مسیحا وسهمش توقلبت خیلی

بیشتر ازمنه..می دونم ولی بازم میخوامت...

صورت اورابه سمت خود چرخاند وآرامتر گفت:

- شاید حق باواناست ، سخته گفتنش ولی...

کلافه به موهایش چنگزد و برخاست:

- شاید تونستم جای اون و خاطراتشو اول بگیرم بعد همه قلبتو ولی بهم فرصت بدم ، باین احوالی که تو درپیش

گرفتی صدسال دیگه هم من بدوم بهت نمی رسم!

بغض گلوی تمنا رافشار داد و پنجه اش پتوی زیر دستش را...اشکش که سرازیر شد امیر مقابل پایش نشست و

دستانش را گرفت:

- فکر کن بهش ، من نمی تونم مجبورت کنم ، دروغ چرا... خواستم مجبورت کنم ولی نمی تونم... تاخودت

حتی ظاهرا هم نخوای نمی تونم... فکراتو بکن تا آخر هفته... شاید واقعا یه فرصت لازم باشه...

- امیر من...

- هیس! ..فعلا هیچی نگو! منم این چند روزو میرم خونه جین... ماریا میاد پیشت.. نمی خوام کنارتم باشه

تافکر کنی ، بازم هر تصمیمی بگیری مطمئن باش من همیشه عاشقت میمونم و لازم باشه تا آخرین لحظه عمرم

صبر میکنم ولی قول بده که بهش فکر کنی ، باشه ؟

سرتما تکان خورد و لبخند به لب امیر آمد ، برخاست و بوسه ای به موهای او زد و بیرون رفت. تمنا روی تخت

افتاد و دست روی سینه اش گذاشت که انگار داشت از جا در می آمد...

بانیش باز ماریا که مواجه شد خنده اش گرفت و به داخل دعوتش کرد:

- این خنده چه معنایی داره ماریا ؟

ماری از سر سرخوشی قهقهه ای زد و پالتویش را آویزان کرد:

- از دست شما ایرانیان باین ادا و اطواراتون... فقط خودتون از پس هم برمی آید!

تمنا دونوشیدنی داغ آورد و ماریا بی تعارف یکی را برداشت:

- دوباره سرما داره استخون سوز میشه، اوه... دیگه حالم ازهرچی برف و بارونه به هم میخوره!

- ناشکری نکن ماری!

ماریا موهای خیسش را پشت گوش زد و درحال نوشیدن نوشیدنی اش هومی گفت به نشان سوالی که تمنا

باگفتن "هیچی" از سر خودش باز کرد.

اما ماریا که ذاتا دختر حرافی بود دوباره سر رشته کلام رابه دست گرفت و کلاف راباز کرد:

- چرا فراریش دادی این مرد جوون و خوش تیپو آخه ؟
- من فراریش ندادم ، خودش خواست!
- ترسیدی کمت بیاد بدون ادا آره بدی!
- اه... ماریا خواهش میکنم بس کن ، این لقمه روهم توگرفتی!
- به قول شما خواستم ثواب کنم.
- اولاً ثواب نه ثواب... بعدشم این کار تو بیشتر تنبیه داره تاتشویق!
- اووووه! .. چقدر سخت میگیری تو دختر! آخرش که چی ؟ .. من وجین هنوز نامزدم نبودیم که...
- وای بس کن ماری... صددفعه واسم تعریف کردی!
- خب تکراری شده ازبقیه اش بگم!
- ازنگاه تمنا خنده اش گرفت ودستهایش رابالا برد:
- باشه... تسلیم... دیگه نمیگم!
- شام خوردی ؟
- معلومه که نه! اومدم باهم بخوریم!
- تمنا برخاست تا وسایل شام را آماده کند. ماریا پشت سرش رفت وگفت:
- راستی تمنا، یه دوست ایرانی دیگه پیدا کردم!
- ا... تو میگردی ایرانی شکار میکنی ها!
- این یکی اتفاقی بود ، برام جالب بود که داشت بانامزدش سر بازار قرمز بحث میکرد! نامزدش عصبی شد ورهاش کرد منم حس انسان دوستیم گل کرد ورفتم سراغش تا مثلاً آرومش کنم!
- بازار قرمز دیگه کجاست ؟
- چطور ندیدی ؟
- من میگم نشنیدم اصلاً ، تو میگی ندیدی ؟
- معروفه.. یه قسمت توشهر پراز مغازه بالامپهای قرمز که زنا خودشونو واسه... عرضه میکنند!
- تمنا آنقدر جاخورد که بشقاب از دستش افتاد وشکست:
- هان ؟
- اما ماریا آنقدر عادی صحبت از منطقه قرمز میزد که انگار از سوپرمیوه حرف میزند ، باتعجب گفت:

- حواست کجاست دختر ؟

- هیچی.. هیچی!

- آره ، داشتم میگفتم خلاصه کلی باهاش دوست شدم وشماره شم گرفتم که چند روزه دیگه دوباره بینمش البته اگه بشه ، میای توهم ببینیش!

- آره بدم نمیاد!

- پس فردا باهاش حرف میزنم وقرار میذارم ، اوکی ؟

تمنا سر تکان داد وموافقیت کرد. دلش ندیده برای زن جوانمی سوخت. بسیاری بودند که نرسیده به ورای مرز ایران هویت خود رافراموش می کردند و به نوعی عقده خالی می کردند که گویا نامزد آن دختر ایرانی هم ازاین قبیل مردها بود...

بعد ازصرف غذا مشغول جمع کردن میز بود که تلفن زنگ خورد ، بی شک امیر بود ، با چند لحظه تامل گوشی راجواب داد:

- سلام...

- سلام ازماست خانم، خوبی ؟ خوش میگذره ؟

لحن شوخ امیر راهمیشه دوست داشت ولبخند به لبش می آورد:

- جای شما خالی، بله!

- شما لب تر کن تا بنده برگردم سرجام..بیام ؟

- لوس نکن خودتو!

- چشم، چیزی احتیاج نداری ؟

- نه! همه چی هست!

- نخواستی ریخت منو ببینی کارت داخل میز هست بردار!

- کاری داشتم به خودت زنگ میزنم!

- افتخار نصیب من میشه ، مراقب خودت باش، اگه شب ترسیدی یا...

- ماریا هست دیگه، ازچی بترسم ؟

- گفتم شاید بهونه جور شه وزودتر جوابمو بدی!

لحن پر حرارت امیر از پشت تلفن هم سوزاننده بود ، اما این حرارت گرمای تن تمنا را غارت میکرد، برای گریز از نشنیدن حرفی دوباره گفت:

- مرسی از اینکه به فکرمی، فعلا کاری نداری ؟

امیر با چند ثانیه مکث گفت:

- تمنا.. توهر تصمیمی بگیری واسه من ازش داره اما ته دلت به دل بند زده منم فکر کن ، قول میدی ؟

- آره، کاری نداری ؟

نه عزیزم، شب خوش!

بلافاصله گوشی راروی دستگاه گذاشت ودستش را روی قلبی که انگار تندتر از حد معمول می تپید. با جلو آمدن ناگهانی صورت ماریا از جا پرید وباخنده او اخمهایش رادرهم کشید...

- ازدست تو ماری!

- ازدست من یاتو ، بابا بذار بیاد گناه داره!

با انگشت سبابه شقیقه اش رافشرد. اینجور که معلوم بود ماریا قرار بود تا آخر هفته مخش رابا این کارها سالاد کند! ...

حاضر وآماده روی مبل نشسته بود که بالاخره ماریا بیرون آمد وگفت:

- بریم ؟

تمنا سرتکان دادند وباهم بیرون رفتند، لحظه آخر صدای تلفن راشنید وخواست برگردد که ماریا دستش راکشید وگفت:

- دیر میشه ، هرکی باشه به تلفن همراهت زنگ میزنه!

حق با ماریا بود پس منصرف شد وباهم به سمت محل قرارشان بایک هموطن رفتند....

ماریا یک لحظه از حرف زدن خسته نمی شد ودائم از مسائل مختلف می گفت. کلا شخصیت پرهیجان وشادی داشت ، تمنا نمی دانست چرا درچهره هر دوست تازه ای دنبال گذشته خودش می گردد، چقدر دلش برای آن همه بی خیالی و ذوق وشوق کودکانه تنگ شده بود. به نیمرخ ماریا نگاه کرد. حداقل ده سال فاصله سنی داشتند اما از نظر روحیه انگار تمنا ده سال بیش از او پوسیده بود. به محل قرار که رسیدند ، برف هم تند تر شده

بود. سریع وارد کافه شدند . واقعا گاهی سرما غیر قابل تحمل میشد. ماریا چشم و سرش را مدام می ، چرخاند تا دوست جدیدش را ببیند، بالاخره مثل کسی که انگار گنجی یافته باشد ذوق زده بالا پرید و دست تمنا را کشید:

- اوناهاش...بدو بریم!

جای ترانه خالی که ببیند سروکار تمنا باچه کسانی افتاده است ، از این فکر خنده و بغض باهم گریبانگیرش شده. آه که چقدر دلش تنگ مهربانی ها و غرولندهای مادرانه اش بود. با اشاره ماریا به زن جوانی که کمی تپل به نظر می رسید و موهای خرمایی رنگش از پشت روی پالتو خردلیش آویزان بود ناخودآگاه دست به شال پشمی روی موهایش کشید ، باینکه در خانواده ای سنتی بزرگ شد اما هیچ زمانی اجباری در چنین مساله نداشت ، باهمه این احوال پس از ورود به این خاک غریب ترجیح داد ظاهر ایرانیش را حفظ کند. پیش رفتند و باسلام بلند بالای ماریا زن جوان بازگشت اما...نگاه تمنا روی صورتش خشکید و نگاه ناباور شعله در چشمهای او...خاطرات مدام مقابل چشمش رژه رفت تا به آن شب لعنتی رسید. شبی که بادیدن مهران شروع شد و با دل کندن از انتظار برای مسیحا تمام...بغض کرد و نگاهش ناخواسته روی اندام او چرخ خورد ، تازه فهمید این زن باردار همان دخترک شاد باندام ترکه ای کلاس های نقاشی است...

باصدای ماریا به خودشان آمدند:

- همه ایرانیا وقتی همدیگه رو میبینن اینجوری تعجب می کنند ؟

تمنا قدمی پیش رفت تا شعله را در آغوش بگیرد اما او عقب رفت. باخم و خشم و نفرتی که در صدا و رفتارش بیداد میکرد گفت:

- همه ایرانیا نه ولی وقتی بایه خائن روبه رومیشی باید فقط لعنتش کنی!

قلب تمنا بی حس شد و با چشمهایی ناباور نگاهش کرد ، شعله قدمی نزدیکش شد و به چشمهایش زل زد:

- حتی بدم میاد لعنتت کنم، خیلی بازیگر ماهر بودی و نشناختم!

این را گفت و کنارش زد و به سرعت دور شد ، تمنا هاج و واج در جامانده بود که ماریا لبهایش را بالا کشید:

- منظورش به توبود ؟

تمنا دست به سینه اش گذاشت و سخت گفت:

- من ؟ خائن ؟ ...

وزیر لب چند بار تکرار کرد آن کلمه کذایی را... یک دفعه به خودش آمد و شروع به دویدن کرد. بادیدن شعله که قصد سوار شدن بر اتومبیلی را داشت ، صدایش کرد او لحظه ای برگشت و بانفرت نگاهش کرد... تمنا به قدم

هایش سرعت بخشید اما اوسوار برماشین دور شد و تمنا نفس زنان جای رد سیاه تایرها ایستاد. دست روی صورتش گذاشت و اشکهایش فروریخت. مستحق این همه بی رحمی نبود!

خیانت ؟ ... به چه کسی... چرا ؟

دوسه روز باقی مانده تا انتهای هفته راشبیه اسیری دربرزخ دست و پا زد، به تلفن شعله بارها زنگ زد اما جوابی نگرفت. ماریا هم مدام به دست و پایش می پیچیدتا از قصه ای سردرآورد که خود تمنا نمی دانست چه کسی وبا چه نیتی تعریف کرده است ، البته خیلی سخت نبود حدس زدن راوی قصه کذایی خیانت او... خدا لعنتت کند مهران... چه زمان قرار بود این سایه نحس ازروی زندگیش برداشته شود. دوباره بی ثمر و ناامید داشت گوشی راقطع میکرد که صدایی گرفته شبیه صدای شعله درگوشش پیچید، با عجله گفت:

- سلام شعله ، تمنام ، تورو خدا قطع نکن!

صدای سرد شعله شبیه آتش به جانش افتاد:

- چی میخوای ؟

- یه توضیح ، درمورد حرفات و...

- مگه توضیحی هم موند بابت گندایی که بالا آوردی ، مطمئن باش اون پسر عمه ساده اتم بینم میگم چه مار خوش خط و خالی هستی ، البته با طبلی که از پشت بوم تو با صدای رسوایی افتاده مطمئنم فهمیده و خودشو به خیریت زده و..

- چی داری میگی شعله ؟ کدوم رسوایی ؟

- همیشه دلم واست میسوخت که پشت پا خوردی ، میگفتم حیف این دختر که عین فرشته ها پاکه و خاک برسر اونکه لیاقتشو نداشته ولی وقتی از مهران شنیدم چه خیانتی به شوهرت کردی دلم میخواست پیدات کنم و خفه ات کنم، هر چند که لایق مردنم نیستی! آدمی که شب نامزدی دوستش خودشو به شوهرش عرضه کنه...

- مهران مثل سگ دروغ گفته شعله ، به خدا...

- پس چرا دیگه خودتو نشونم ندادی اگه دروغ می گفت ؟ اون هرز میپره و دروغگوئه ، شوهرت چی که بافهمیدن دوستیت بامن اومده بود واسه خاطر کثافت کاریای تو مهرانو تیکه پاره کرده بود و...

تمنا دست به گلویش گرفت و با صدایی که جانس را گرفت تاجمله ای رابگوید ، گفت:

- مسیحا خودش گفت که من... خیانت کردم!

- آره خودش گفت ، حالام دیگه مزاحمم نشو که حالم ازت به هم میخوره!
صدای بوق که درگوشی پیچید تمنا باحالی نیمه جان روی مبل کنار دستش افتاد ، بلند شد ودوباره زمین خورد، انگار تمام نیرویش تحلیل رفته بود. داشت خفه می شد ، رفت آب بخورد واولین بطری داخل یخچال را برداشت و سر کشید ، یک دفعه انگار مذابی داغ از گلویش عبور کرد ومعده اش منفجر شد ، همان موقع ماریا ازحمام بیرون آمده بود ، با دیدن وضعیت او جیغ کشید:

- چرا نوشیدنی خوردی ؟

تمنا این راکه شنید بیشتر حالش بد شد. میان تهوع چشمانش سیاهی رفت ودیگر نفهمید...

با حرکت نوازش گونه انگستانی روی صورتش وشنیدن یک لحن آرام ونگران که اسمش را صدا میکرد، آرام پلک گشود. نور چشمانش رازد و دست بلند کرد وروی چشمانش گذاشت. امیر کمی خم شد وگفت:

- تمنا... بیداری عزیزم ؟

با دوانگشتش پلکهایش راماساژ داد وبا احساس ضعف گفت:

- آره، چی شده ؟

- دختر خوب توهرچی دم دستت اومد باید بری بالا ؟

باتعجب دستش راکنار برد وبه چهره پرخنده امیر نگاه کرد:

- چی ؟ منظورت چیه ؟

- یه قلپ نوشیدنی خوردی ازدیشب تا حالا خوابی!

تمنا نیمخیز شد وباصدای بلند گفت:

- چی خوردم ؟

درد ضعیفی درمعده اش پیچید وناخودآگاه آخی گفت وروی معده اش رافشرد ، امیر شوخی راکنار گذاشت ونگران پرسید:

- معده ات ناراحته ؟

باچهره ای درهم به امیر نگاه کرد:

- نه زیاد! اینا توخونه ما چیکار میکرده ؟

- خب مال منه، یعنی تونفهمیدی تواین مدت ؟ حالا اهمیت به من ندادی، تفاوت شیشه هم کنجکاو ت نکرد ؟

چشمهای تمنا گرد شد :

- امیر تو... یعنی...

امیر شرمنده دستی میان موهایش کشید و عقب رفت:

- قول دادم به خودم و خدا که بذارمش کنار ولی خب ذره ذره... این بطری آخری هم خیلی وقته مونده که اینجوری لو رفت.. فکرمیکردم فهمیدی وبه روم میاری ، نگو اونقدر ر توخودت غرقی که اصلا نمی فهمی دورت چه خبره!

حق با امیر بود اما اصلا فکرش راهم نمیکرد او به چنین چیزهایی رو آورده باشد ، اخمی کرد و گفت:

- غرب زده! اگه به عمه نگفتم ؟

لبخند به لب امیر آمد:

- تو که فضول نبودی ؟

- از حالا به بعد میخوام باشم، حرفیه ؟

امیر به چشمهای اوزل زد و ناخودآگاه به طرفش خم شد ، قلب تمنا داد کشید تا عقب کشد اما پنجه اش با له کردن گوشه لباسش ، قلبش راهم له کرد و گریه اش رانادیده گرفت ، دیگر بسش بود هرچه به خواهش دل پیش رفت.. لبهای امیر نرم روی پیشانی اش نشست و نگاهش کرد:

- چقدر دلم واسه این شیطنتات تنگ شده بود تمنا! حجم بغضی که سینه اش را پر کرد مهارشدنی نبود ، قطره های اشک از گوشه پلکش سرخورد و گفت:

- میخوام برگردم به همون روزا... میشه باخته هامو دوباره پیدا کنم ؟ .. کمکم میکنی امیر ؟

امیر آب دهانش را فرو داد، لرزش صدایش رانتوانست مهار کند:

- منظورت چیه ؟

تمنا نشست و نگاهش را از او دزدید:

- دیگه نمی خوام برگردم ایران! همینجا ترتیب ازدواجمون وبده!

امیر صورتش را بی مکث به سمت خود برگرداند و باشوقی آمیخته به حیرت گفت:

- چی شده ؟ یه دفعه ؟

چه می گفت ؟ میگفت کنار تو بودم وبازهم به امید بازگشتی دوباره به سوی مسیحا ؟ .. بسش بود هرچه خارشد

از این عشق وعاشقی وعاقبت شد متهم ردیف اول دادگاه رسوایی...

آب دهانش رافرو داد و آرام گفت:

- آره ، فکرامو کردم ، نکنه تو پشیمون شدی ؟

امیر هیجان زده و ناباور برخاست:

- دیوونه شدی ؟ لحظه شماری کردم واسه شنیدن این حرف از زبونت ؟ الان انگار دنیا روبهم پیشکش کردن

بعد تو حرف از پشیمونی میزنی ؟

- پس من دیگه حرفی ندارم!

امیر دیگر روی زمین بند نبود ، با خوشحالی بی اندازه ای دستهای او رافشرد:

- باید بریم سفارت برای خوندن عقد دائم ولی مطمئنی ازتصمیت ؟ نمی خوای برگردیم ایران واسه جشن و...

- نه! فعلا نه! شاید یه مدت که گذشت رفتیم اما حالا میخوام همینجا بمونیم ، جشنم نمی خوام!

- آخه تولایق بهترینایی ، دلم نمیاد که این قدر ساده باشه!

- فقط کمک کن ازاین گذشته تلخ فاصله بگیرم انگار همه آرزو هام برآورده شده!

- باشه عزیزم ، هرطور خودت بخوای... فقط به خانواده هامون که اطلاع بدیم ، هان ؟

تمنا فقط سرش راتکان داد وامیر باخوشحالی بوسه ای گرم و طولانی به دستانش زد:

- از همین امروز میرم دنبال کارا... فکرکنم تا دوسه روز دیگه جور شه! فعلا کاری نداری ؟

- کار که نه فقط یه خواهش!

- توجون بخواه!

- این دوسه روز باقی مونده از محرمیتمونو باطل کن!

امیر تعجب کرد:

- چرا ؟

- احساس خوبی بهش ندارم، همین!

امیر لبخند زد و گفت:

- حرفت سند داره بانوی من، همین امروز ترتیبش میدم! فقط خوندن یه متن عربیه که باید پیداش کنم!

- زنگ بزن از عمه بگیر، تومفاتیح هست!

امیر دست روی چشمش گذاشت و کمی خم شد سپس باگفتن با اجازه ای بلند بالا از خانه بیرون رفت ، تمنا بی

حس همانجا نشست ، داشت دیوانه میشد، چه خوب بود که ماریا نبود والا...

به سمت حمام رفت ، دوش راباز کرد ، بغض حقیقیش شکست ومیان گریه گفت " خداحافظ همه احساس من !
...."

همه وقتی ازتصمیمشان مطلع شدند تماس گرفتند ، درآن میان خواستند که برای ازدواج بازگردند اما تمنا قانعشان کرد که فعلا قصد بازگشت ندارد واز آنجا که خانواده اش بیشتر نگران خبرهای اخیر بودند مخالفتی نکردند جزعه که تا آخرین روز مصر بود برگردند وبالاخره برای سال دیگر قول بازگشت دادند تا قانع شد ، آن هم باکلی منت...امیر به قولش عمل کرد و محرمیت میانشان باطل شد ، اما برایش جای سوال داشت که این خواسته تمنا به چه دلیل بود ؟ هرچند که دیگر مهم نبود و اوبه خواسته اصلی اش می رسید، چند روز باقی مانده خیلی زود سپری شد...امیر تمنا رابه خانه ماریا فرستاد تا آماده شود وخودش گفت که قصد آماده کردن خانه را دارد ، ماریا مدام شوخی می کرد وسربه سر تمنا می گذاشت که مستی آن شب کاردستش داده است اما تمنا ازدرون روبه فروپاشی بود که پتک مهلک حرفهای شعله قلبش رامتلاشی واحساسش راحرام کرده است.. که خسته از این روزمرگی ها تصمیم بر ازدواج گرفت نه هیچ چیز دیگر...ساعتی پیش امیر تماس گرفت که همه چیز آماده است وبرایش سورپرایز دارد اما بعد از عقد در سفارت...هرچه هیجان او بیشتر میشد اضطراب تمنا هم افزون میشد و...آخرین تماس امیر جوابش شد آماده بودن تمنا... زنگ راکه زدند تمنا بیرون رفت اما درکمال حیرت مردی دیگر راجای امیر دید وخبری از او نبود. به خیال اینکه امیر قصد سورپرایز کردنش رادارد بانشانی اسمی که مرد داد همراهش شد...مقابل یکی از گران ترین ومعروفترین هتل های مرکز شهر که متوقف شدند تمنا باتعجب وانگلیسی دست وپاشکسته ای پرسید:

- مطمئنید درست اومدیم ؟

- مگه شما دوشیزه تمنا نیستید ؟

- بله اما چرا اینجا ؟

- آقا خودشون گفتن نامزدشون واینجا بیاریم، بفرمایید پایین!

تمنا میان حیرت پیاده شد، وای که چقدر سرد بود! کمی بیشتر درپوشش گرم وسپیدش فرو رفت و با هدایت دستان مرد پیش رفت ، کمی که درلابی معطل شد دست درکیفش برد تا دلیل این کارهای امیر رابداند اما درکمال حیرت گوشی رافراموش کرده بود. دیگر اهمیتی نداد وکیف را بست ومنتظر نشست. زن شیک پوش وبلندقدی پیش آمد وباخوشرویی خواست همراهش شود، بی حرف دنبالش راه افتاد...

بالاخره مقابل اتاقی بادر بزرگ چرم وقهوه ای رنگ ایستاد ، کارتی راکشید ودریاز شد واورابه داخل هدایت کرد.. کارت راگوشه میز گذاشت و باگفتن روز خوش رفت، تمنا متعجب نگاهی به اتاق کرد... روی مبلی نشست وبه فکر فرو رفت. به ساعت نگاه کردطبق رارش بامیر تانیم ساعت دیگر میباید عقد جاری میشد والان داخل این اتاق نشسته بود بدون اینکه بداند چه خبراست! ...درب دواتاق دیگر وسوسه اش کرد به آن ها سرک بکشد. کیف وپالتویش راگذاشت وبرخاست. درهمان اتاق اول راکه بازکرد جاکورد ، سرویس خواب بی نظیری که شبیه یک حجله گاه افسانه ای بود... امیر گفته بود خانه رآآماده می کند پس اینجا چه خبر بود ؟ ...ته دلش فرو ریخت ونگاهش میان گلهای سرخ وسفید چرخ خورد، بغض به گلویش پنجه کشید ، مسیحا پیش نگاهش آمد. چه میکرد بادلی که هنوز میان آخرین نفسهای باقی مانده اورا تمنا داشت... آغوشی که فقط تایک ساعت دیگر یادش هم حرام وممنوعه بود...مگر میشد گریخت ازآن همه گرما... شاید میشد ولی بامرگ همه احساسش... کاش میتوانست به امیر بگوید متنفرازاین همه نزدیکی بعد ازاین است که شاید خیال دیگری به حریمش سرک کشد اما راهی بود که انتخاب کرد و...

بابسته شدن درپشت سرش قلبش بی حس شد، جرات بازکردن پلکش رانداشت. باید کمی آرام میشد، باید تمرین میکرد...حضور کسی را ازپشت سرحس کرد وعطر خوش رز ویک تلخی آشنا وعجیب درمشامش پیچید ، نفس عمیقی کشید .سعی کرد لبخند بزند، گل راگرفت.پلک گشود وهمزمان باگفتن "میداشتی بعد سورپرایزتو لو بدی!" به عقب برگشت اما...خشکید... برای یک ثانیه مرگ رادید... یک خواب بود شاید... یک دروغ بزرگ... یک سوء تفاهم...صاحب آن چشمهای روشن وهزار رنگ به زبان آمد تاحقیقت شبیه یک سیلی به صورتش ضربه زند:

- خواب نمی بینی همه عمرم... خودمم!

دستش بی حس شد وشاخه گل روی زمین افتاد ، یک تکیه گاه میخواست تازهم نپاشد اما نه آغوش اورا که در برش کشید بی معطلی...شبیه یک جسم نیمه جان میان آغوش گرمی فرورفت که همین چند دقیقه پیش هوایش را داشت ، داشت سیراب ازنوازشی میشد که مدتها بود تشنه خاطره اش بود وحالا... نه! .. اشتباه بود، صورت اوکه میان انبوه موهایش رفت ونفس های داغش راکه حس کرد سرد شد تاسرحد مرگ... دست روی سینه اش گذاشت وتن جدا کرد ازآغوشی که قصد یکی شدن داشت انگار...عقب رفت و چشم های ملتمس اورا دید ودستهایی که باز پیش می آمد وزمزمه کرد"تمنا...جان به کالبدش بازگشت و بی معطلی به سوی در رفت... این برزخ رویایی نشانی ازجهنم هم داشت ، حرام بود... اما پیش از گریز دست مسیحا روی در نیمه باز

محکم شد واورابه سمت خود برگرداند، تمنا باعکس العملی تند هولش داد تا مسیحا باز برای درآغوش کشیدنش مصر شود... به در چسبید و نفس بریده گفت:

- دست کثیف بهم بخوره، اینجارو روی سرت خراب میکنم!

مسیحا باناباوری نگاهش کرد. چشمانش دو دو میزد و باور نمیکرد این لحن پربغض و خشم را...

- گوش بده تمنا ، باید حرف بزنیم!

- من هیچ حرفی با آدم پستی مثل تو ندارم!

- با من اینجوی حرف نزن وقتی نمی دونی چقدر داغونم!

تمنا خنده عصبی کرد:

- داغونی ؟ خب حق داری ؟ زن خائنت بهت خیانت کرد ودورت زد ، بایدم داغون باشی، اصلا تاحالا باید مرده باشی و...

- کدوم زن ؟ حرفای اون شبم...

- حرفای اون شب تو اون باغ نفرین شده تکونم داد ولی نه اندازه تهمتی که به نجابتم زدی! انگشت نمای دوست و دشمنم کردی که بی اراده بودن خودتو لوث کنی ، حیف که نشناخته تن به محبت بی ارزشت دادم مسیحا بی تاب نزدیک رفت که تمنا دادزد:

- حق نداری بهم دست بزنی!

مسیحا کلافه به موهایش چنگ زد و داد کشید:

- د لا مصب یه دقیقه گوش کن به منه بدبخت.. به منه دربه دری که هشت نه ماهه آواره شدم تا پیدات کنم!

- پیدام کنی که چی بشه ، که...

مسیحا نتوانست خودش را کنترل کند وشانه های اورا محکم گرفت وبه سمت خودش کشید :

- میدونم نامردی کردم درحقت ولی به عشقون قسم نفهمیدم بازی خوردم!

- بازی تو خوردی ومن تاهمین ساعت دارم تاوانشو میدم ، تو خدا روشناختی ومنو توجهنم شماتت دیگران بی گناه فقط به جرم دوست داشتنت رها کردی ؟ حتی پشت سرتو نگاه کردی ببینی چی به سر تمنایی اومد که ادعا میکردی براش میمیری وبارفتنت غرورو قلبشو باهم کشتی ؟ به چه گناهی منو رسوای عالم ونقل زبون دشمن کردی و...

مسیحا یک دفعه داد زد:

- به من گفتن ایدز دارم تمنا ، میفهمی ؟

تمنا خفه شد. ساکت... صامت. بی حرکت... شاید برای چند ثانیه هم بی نفس و بی جان... خشکش زد میان دستان او... مسیحا آرام شانه اش را فشرده و درمانده گفت:

- سر دشمنی ازم گرفتنت... اون سردردای لعنتی یادته ، رفتم واسه اون آزمایش بدم که تو یه برگه نفرین شده کنار سه حرف لعنتی دو تاخط به هم گره خورده ، گره زندگیمو از عشقم شل کرد. تو از دستم سرخوردی...
لبهای تمنا لرزید ، اصوات نامفهومی از حنجره اش بیرون آمد اما نتوانست کلمه هم بسازد چه رسد به جمله ای مفهوم... رنگ پریده اش روبه کبودی رفت... نفسش رفت... مسیحا با دلهره دست به صورت یخ زده اش کشید ، ترسید از آن همه سرما... بی درنگ دست زیر پایش انداخت و بلندش کرد جسمی راکه کم مانده بود روبه خاموشی مطلق رود... شوک بدی بود ، تا حد فروپاشی قلب دخترک پیش رفت... مسیحا مضطرب تنش را روی تخت گذاشت و التماس کرد:

- تمنا یه چیزی بگو، چت شده یه دفعه ؟

عرق سرد روی پیشانی اش دلهره اش را بیشتر کرد ، با عجله لیوانی آب ریخت و دست زیر سرش گذاشت وبا درماندگی و ترس گفت:

- حماقت کردم تمنا، اصلا دروغ گفتم... مزخرف گفتم...

آب را نزدیک لبهای لرزانش گرفت و ملتمس خواست کمی بخورد که تن خشکیده تمنا تکانی خورد و با دودست یخ زده اش چنان دست او را کشید که لیوان برگشت و روی صورتش ریخت. یک دفعه نفس پرلرزی کشید و نیمخیز شد. چشمهایش خیس و ترسیده بود... توجهی به احوالش نداشت. انگار همه چیز را فراموش کرد جز مرد مقابلش و حرفی که شنیده بود.. جز فاجعه ای که بر سرش نازل شده بود... صدایش به زحمت. از گلو بیرون آمد:

- چی ؟

مسیحا صورت او را محکم گرفت و سریع گفت:

- گوش بده تمنا...

تمنا یقه اش را کشید و اینبار با صدایی بلند و پرلرز گفت:

- بگو دروغ میگی، زود باش!

- دروغی در کار نبود، ولی اشتباه شد ، یعنی دشمنی شد کار مهران بی همه چیز بود با همدستی پسر عموش!

انگار راه نفس تمنا آزاد شد ، دستانش شل شد و بی حس سرجایش افتاد اما چشمهایش سر رفت... سد دل پرش شکست... باز مهران.. لعنت به او... باگریه گفت:

- لعنت به اون مهران حیوون... لعنت بهش که... که همه زندگیمو خراب کرد...

دستهایش حجاب چهره اش شد و صدای گریه اش مانند مته درقلب مسیحا ضربه زد، به طرفش خم شد وبا صدای گرفته ای گفت:

- بس کن عمر من.. اونقدر دلم زخمی هست که طاقت نمک اشکای تورو روش نداره!

دست هایش را گرفت تا گریه او شدیدتر شود ، تا بی اعتنا به همه دنیا درآغوشش فرو رود، پشت پا زد به هر چه مصلحت و عقل بود ، دلش آرامشی میخواست که چندسال بود ازش به غارت رفته بود... دلش گرمایی رامیخواست که هیچ تابستانی نداشت... خسته بود از زمستان بی او بودن... خسته بود از پاییز و گریستن... دلش بهار میخواست... حتی یک بهار کوتاه و دروغی... حتی اگر یک رویا میماند... آرزو داشت یک شب فراموشی بگیرد و همین امشب همه وجودش فراموش کرد قرارهای دیگرش را...

سرش رابه سینه او فشرد و باصدایی گرفته گفت:

- چرا اینجوری کردی، چرا همون موقع بهم نگفتی ؟

مسیحا صورتش رامیان موهای او کشید و آرام گفت:

- میدونستم قبول نمی کنی جدائیم و...

تمنا سرش را بالا گرفت و دوباره اشکهایش شره کرد:

- اصلا ذاتا خودخواه به دنیا اومدی ، مجبورت میکردم دوباره بری آزمایش بدی تا این قدر عذاب ندی ، میدونی من چی کشیدم ؟ میدونی چه زخم زبونایی به قلبم زدن ، میدونی به خاطر بی رحمیت تامل خودکشی تو اون شب تاریک رفتم ؟

مسیحا باناباوری نگاهش کرد:

- کدوم شب ؟

- همون شبی که زدی تو گوشم ؟ همون شب که گفتی زن داری و...

مسیحا شانه هایش را گرفت و باچشمهایی فراخ گفت:

- تو اون شب اونجا چیکار میکردی ؟ چی شد ؟

- زن مهران اتفاقی دوست من از آب دراومد، اومدم نامزدیشون که اون عوضی...

مسیحا با چهره وچشمانی کبود شده گفت:

- نکنه بهت دست زد؟

تمنا باگریه گفت:

- تواتاق حبسم کرد، به خدا میخواستم خودمو بکشم...

کف دستش رابه اونشان داد وگفت:

- ببین! اینا جای زخم تیغی که قراربود اون شب رگمو بیره اما اون پنجره ودرخت نجاتم داد ازاون جهنم...

جهنمی که آتیش آخرش شد حرفای تو که...

مسیحا دستهای او را گرفت و غرق بوسه کرد و تمنا دوباره گفت:

- حتی تو اون لحظه هم توفکر توبودم که وقتی بشنوی میشکنی دوباره ولی تو گفتی که من بهت خیانت کردم

، آره؟

مسیحا سریع سربلند کرد، رگ گردنش بیرون زده بود:

- کی این چرند وگفته؟

- شعله!

- شعله کیه؟

- زن مهران... همون دوستم... خودش گفت تو گفتی که من....

یک مرتبه گریه اش بند آمد ، مسیحا معنی سکوت ناگهانی او را نفهمید وگفت:

- حتما کاراون کثافته واسه پوشوندن گند خودش... آخه حسابی حالشو جا آوردم... فکرنمی کردم دوباره زنده

بمونه و...

یک دفعه تمنا ازجا پرید ، مسیحا حیرت زده نگاهش کرد و دستش را گرفت:

- چیه تمنا؟ چی شد؟

تمنا دستش را کنار کشید و عقب رفت:

- وای نه! ... مسیحا من باید می رفتم....

- کجا؟

دست روی صورتش گذاشت ولبش رامحکم گازگرفت ، احساس گناه آتش به جانش کشید وقتی نام امیر را آورد...ازخودش خجالت کشید، جواب خدا راچه میداد ؟ ... دربند تعهد به دیگری مشغول باعشق خود بود و... مسیحا باشنیدن نام امیر وا رفت. پیش رفت وصورت اورابالا گرفت:

- چی میخوای بگی تمنا ؟

تمنا راحت تسلیم گریه ای دوباره شد:

- امیر منتظر من بود که...

- که چی ؟ چراحرف نمیزی ؟

تمنا با بیچارگی گفت:

- قول ازدواج دادم بهش مسیحا، امروز داشتم میرفتم سفارت که سرازاینجا درآوردم ، یعنی اگه فقط پنج دقیقه دیرتر اون تاکسی رسیده بود...

رنگ چهره مسیحا تغییر کرد وقدمی نزدیکتر رفت اما تمنا پاپس کشید، مسیحا ایستاد وباترس گفت:

- منظورت چیه تمنا، نکنه میخوای بری ؟

تمنا دست به صورتش فشرد :

- نمی تونم بمونم ، یعنی...

مسیحا باحرکتی سریع اورابه سمت خود کشید و میان نفس هایی تند وعجیب گفت:

- فکر رفتنم از سرت بیرون کن، محاله بذارم بری!

بی توجه به التماس ودست وپا زدنهایش او را دوباره به سمت تخت کشید.تمنا به هرزحمتی بود خود رانگه داشت وفاصله اش را با او حفظ کرد...

- دیوونه نشو مسیحا ، گوش کن...

مسیحا سرش رامیان موهای او فرو برد وملتمس گفت:

- حرف رفتنم نزن، به حد کافی عذاب کشیدم!

- میدونم... به خدا میدونم ولی...

مسیحا سربلند کرد ودست به صورت او کشید:

- پس میدونی دلهم چقدر برات تنگ شده... نه نمی دونی!

تمنا هرچه میکرد نمی توانست مانع نزدیک شدن او شود ، عاقبت با گریه گفت:

- من بهش محرمم!

سر مسیحا باواکنشی سریع بلند شد و با ناباوری گفت:

- چی ؟

تمنا کنارش زد و برخاست ، بی حرف بیرون دوید و کیف و پالتویش را برداشت اما با کشیده شدن بازویش دوباره از دستش افتاد، با التماس گفت:

- مسیحا تو رو خدا بذار برم !

- تو که میگی قرارتون تازه امروز بوده ، دروغ نگو به من!

- دروغ نمیگم، تو که خانواده منو میشناختی! محال بود بذارن بدون هیچ نسبتی با امیر زندگی کنم و... مسیحا بی طاقت دادزد:

- پس من چی ؟ دل من چی ؟

تمنا آب دهانش را فرو داد و گفت:

- محرم بودیم ، سه چهار روزه پیش خواستم فسخ شه تا...

مسیحا دندان بهم سایید و گفت:

- الان وقت واسه چزوندن من پیدا کردی ؟

- چرا نمی فهمی ؟ میگم من خواستم ، اگه امیر بفهمه که تورو دیدم چی خیال میکنه ؟

مسیحا باخودخواهی گفت:

- هر خیالی میخواد بکنه!

- خانواده ام چی ؟ اونا چی ؟

اینبار مسیحا ساکت شد ، تمنا لب مبل افتاد و سرش را گرفت:

- اون دفعه کم به خاطرم زخم زبون نشنیدن که دوباره...

مسیحا مقابل پایشش نشست و دستهایش را گرفت ، لحنش برخلاف دقایقی پیش آرام بود:

- به من نگاه کن تمنا!

تمنا درمانده و گریان نگاهش کرد که مسیحا به چشمهایش خیره شد:

- دوشش داری ؟

- مسیحا... من...

- چون مسیحا جواب بده ، توضیح نمیخوام!
- هر بار که نزدیک شد تو او مدی پیش چشمم ، تو این مدت با تمام محبتاش نتونستم خاطره هاتم پس بزنم چه برسه به دوست داشتنتو ویه تجربه دوباره ولی...
- مسیحا پلکهایش را برهم نهاد و کنارش نشست ، سر او را به سینه اش فشرد و آرام گفت:
- خودم درستش میکنم!
- چطوری آخه ؟ مسیحا من قول دادم یعنی...
- میای همین چند روز دیگه برگردیم ایران ؟
- تمنا باناباوری نگاهش کرد:
- چی داری میگی ؟
- برگردیم و دوباره میام سراغ پدرت ، ایشون همیشه...
- سرتما تکان خورد که مسیحا نفس عمیقی کشید:
- اگه بری اینبار می میرم تمنا ، یه فرصت دیگه بهم بده!
- صورت او را بالا گرفت و ملتمس به چشمهایش زل زد:
- یه فرصت! درستش میکنم!
- پلک های تمنا برهم خورد و گفت:
- یه مدت صبر کن ، بذار خودم با امیر حرف بزنم ، قانعش میکنم که بتونه از این ازدواج بگذره ، فقط یه خرده صبر کن!
- پیشانی مسیحا به پیشانی او سایید و با صدایی گرفته گفت:
- سخته، خیلی سخته!

با دیدن چراغهای روشن آپارتمان قلبش فرو ریخت و دوباره به ساعت نگاه کرد. هرچه بیشتر معطل میکرد سخت تر میشد. پیاده شد. ماشین رفت. با هزار زحمت مانع همراهی مسیحا شد و خواهش کرد فعلا نشانی از حضورش در آمستردام ندهد. از طوفان بعدش می هراسید ، هنوز نتوانسته بود هضم کند این اتفاق و دیدار را که درست در آخرین دقایق رخ داد. نفس عمیقی کشید و زنگ رافشرد ، در بی مکث باز شد. بادیدن امیر با چهره ای رنگ پریده و پریشان حس گناه تمام وجودش را پر کرد که با داد او از جا پرید:

- کجا بودی ؟

قدمی عقب رفت وبا ترس نگاهش کرد. امیر چنگی به موهایش زد و سعی کرد آرام باشد:
- بیاتو...

آب دهانش را قورت داد و بانگاهی پردلهره از کنارش رد شد. میخواست دراتاق پناه بگیرد اما پیش از بستن در
امیر مانع شد و گفت:

- حق دارم بدونم چند ساعت چرا تا مرز مرگ و جنون رفتی و برگشتم یانه ؟

لبش را گاز گرفت واز شدت درماندگی بغض کرد:

- معذرت میخواوم... متوجه گذر زمان نبودم و...

- کجا بودی ؟

- باید باهات حرف بزنم امیر!

- میشنوم ولی همین حالا...

اشک که از گوشه پلکش سرخورد ، امیر پلکهایش را برهم فشرد ورو برگرداند. کلافه و عصبی گفت:

- درست ده دقیقه قبل از رسیدن من غیبت میزنه... گوشیتو نمی بری... خبر نمیدی... از ترس جرات نمی کردم

تلفنای ایرانو جواب بدم... پیغامگیر فعال میشد وهمه تبریک میگفتن بابت ازدواجی که عروسش فراری شد،

حالام که اومده جوابم شده اشک... اشکی که میدونه دهنمو مبینده!

به طرفش برگشت وملتمس گفت:

- چت شده تمنا ؟ چرا با من بازی میکنی ؟

تمنا نتوانست مانع ریزش سیل آسای اشکهایش شود ، چقدر از خودش بدش آمد ، از این حس عذابی که به

اسارتش برد... از این دوراهی...

- بهم فرصت بده امیر ، خواهش میکنم...

امیر قدمی نزدیکش شد وگفت:

- اگه بازم زمان میخواستی میگفتی عقبش می انداختم نه اینکه دیوونم کنی از بی خبری!

- توضیح میدم برات... ولی الان نه!

گفت وبه اتاق پناه برد ، با دیدن اتاق تمام تنش لرزید وکیف از دستش افتاد. از تاوان و نتیجه این بازی راه افتاده

می ترسید، کاش میتوانست همین الان همه چیز رابه امیر می گفت اما نه... نمیشد... حداقل الان

نمیشد... پالتویش را گوشه ای انداخت و سراغ وسایلش رفت. از جعبه کوچک پلاکی راکه پنهان کرده بود تا فراموشش کند بیرون کشید. نام مسیحا مقابل چشمهای بیقرارش تاب بازی کرد و ترس به قلبش چنگ زد، هنوز همه تنش داغ بود... پلاک رابه سینه اش فشرد و زمزمه کرد: - خدایا از این برزخ نجاتم بده!

ساعتی بود که بیدار نشسته بود اما نمی توانست بیرون برود. چند ضربه کوتاه به در خورد. هول شد. چراکه در آرام روی پاشنه چرخید و تمنا تنها کاری که توانست انجام دهد، پنهان کردن پلاک مسیحا بود که از چند شب گذشته رهایش نکرد. امیر کنار چارچوب ایستاد و نگاهش کرد و پس از صبح بخیر آرام و کوتاهی گفت:

- فکر میکردم خوابی!

تمنای کرد نگاهش نکند، پتو را کنار زد و برخاست

- منم فکر کردم تورفتی!

- کجا؟

- خب شرکت!

- روز یکشنبه؟

جا خورد، حساب روزها از دستش در رفته بود. یعنی یک هفته گذشته و هنوز نتوانسته بود افکار و احساسات به هم ریخته اش را سامان دهد و حرفی از مسیحا بزند. ساکت خواست از کنارش رد شود که امیر دستش را گرفت. انگار روز اول ورودش بود که دوباره تنش مور مور شد. از لحظه ای که مسیحا رادیده بود نمی توانست به تماسی از سوی او واکنش مثبتی نشان دهد، هرچه میکرد منفی جواب میداد و می دانست که این سردی از امیر دور نمانده است. از چشمانی که تا چند روز پیش به محبتی کمرنگ دل خوش کرده بود و باز کوهی یخ جایش را گرفته بود البته نگرانی واضطراب اینبار چاشنی نگاه هایش بود. با نگاهش امیر رو در رویش ایستاد. قدمی پیش رفت و کمی هم اورابه سوی خود کشید:

- سکوتت به هر معنایی باشه من به دید خودم موج مثبت ارزش می گیرم، اونقدر که به خودم اجازه بدم تلافی یا شایدم تنبیه سردواندتو بکنم!

همان فاصله ای که او پیش آمد تمنا با بدنی یخ زده عقب رفت و مضطرب گفت:

- منظورت چیه؟

نگاه امیر روی اجزای صورتش چرخ خورد و تا تمنا رو برگرداند دست مقابلش کشید و سرش را پیش برد ،
نگاهش روی لبهای رنگ پریده او چرخ خورد:

- میتونم یه حقی از نامزدم داشته باشم ، نمی تونم ؟ دلم میخواد یاد بگیری صبح ها وشبها چطوری برام
شیرین میشه!

هرم نفس هایش که روی صورت تمنا پخش شد ، دخترک با دست شانہ اش را گرفت و سریع گفت:
- صبر کن! ...

امیر با مکث نگاهش کرد:

- اشتباهم همین بود، نباید محرمیتو باطل میکردم و واسه عقد عجله میکردم، باید زمینه اش مهیا میشد تا
بخاطرش از دستم سر نخوری! حالام چیزی تغییر نکرده ، تو اول و آخرش مال منی ، پس...

تمنا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خوبی امیر ؟ مست نیستی ؟

امیر بالبخندی که بیشتر شبیه نیشخند بود ابرو بالا انداخت:

- تا وقتی باده به این نابی مقابلمه ، نوشیدنی دیگه ای مستم نمی کنه!

دوباره پیش رفت که تمنا صورتش را کنار کشید ، قلبش تند میزد :

- بس کن اول صبحی ، چرا اینجوری شدی ؟

- فکر کن اون هفته سر قولت موندی و الان ازدواج کردیم ، الان نباید اینجا ایستاده باشی که... جات اون
موقع میشد فقط تو آغوش من پس یادت نره که...

تمنا کنارش زد و باصدای نیمه بلندی گفت:

- خجالت بکش امیر، این چرت و پرتا چیه میگی ؟

نقاب ازچهره امیر کنار رفت و بازوی او را محکم فشار داد ، تا جایی که صدای آخش بلند شد:

- تو که قبول کردی ازدواج کنیم پس نباید واست مهم باشه ، مثل چند سال پیش که بی هیچ نسبتی تو بغل
اون پسره بودی و ککتم نمی گزید و...

تمنا هلش داد و با بغض گفت:

- گذشته من به خودم مربوطه!

- الانتم به من مربوطه !

- کی چنین ارتباطی... .

- تو واسه چی الان تو خونه منی ؟

تمنا ساکت نگاهش کرد وامیر دوباره گفت:

- یه هفته است دوباره همه چی زیر و رو شده، چرا ؟ چته ؟ اون هفته بی مقدمه میگی مشکلی با ازدواج نداری و بعد غیبت می زنه ، حالام این رفتارته... حق دارم بدونم چرا نزدیک شدنم اذیتت میکنه وقتی میدونی آخرش چیه ؟

- قرار شد بهم فرصت بدی!

- فرصت میخواستی آماده بشی خب قصد منم همراهیته!

سماجت او آزارش میداد، خصوصا که دراین مدت هرگاه روبرگردانده بود امیر بی هیچ حرفی عذر خواهی کرده و عقب می کشید اما اینبار باهمیشه فرق میکرد. حتی تماس دستش هم آزار دهنده بود ، حرفهایش هم جای خود داشت....

باید زودتر جرات به خرج میداد و می گفت میخواهد برگردد اما این مردی که الان مقابلش ایستاده بود او را حق مسلم خود می دانست تا جایی که تا این حد پیشروی کند، بعید بود منطقی به حرفهایش گوش دهد ، باید باکسی مشورت میکرد تا بی گدار به آب نزنند...تمام تلاشش رادر آن لحظه کرد تا او را از سر خود باز کند که صدای زنگ تلفن معجزه اش شد تا راه نجات بیابد. نگاه امیر که به سمت تلفن برگشت و دستش شل شد تمنا از فرصت استفاده کرد و فاصله گرفت. نگاه امیر پر از معنای مختلف که تمنا سر از آنها در نمی آورد برگشت و تلفن را برداشت. بعد از تبادل چند جمله گوشی رابه سمت او گرفت :

- باتو کاردارن!

با لحنی که او صحبت کرد بعید دید کسی از خانواده اش باشد ، با این احوال گوشی را گرفت .صدای شخص پشت خط لرزه به جانش انداخت:

- سلام تمنا...

آرام زمزمه کرد:

- تویی شعله ؟

- میخوام ببینمت ، میشه ؟

- حرف تازه ای تو دلت مونده که...

- خواهش میکنم تمنا ، واجبه!
- باشه ، میای اینجا ؟
- نمی تونم، تو بیا بیمارستان (...)
- ناخواسته نگران شد و پرسید:
- اتفاقی افتاده برات ؟
- بیا می فهمی!
- باشه ، سعی میکنم تایه ساعت دیگه خودمو برسونم!
- این راگفت وباخداحافظی آرام اوگوشی راقطع کرد.به پشت سرکه نگریست امیر باچهره ای درهم نگاهش میکرد:
- این خانم کی بود ؟
- ازلحن مشکوک اوخوشش نیامد اما جواب داد:
- یکی ازدوستام!
- چطور من نمی شناسمش ؟
- اینجا اتاق بازجوییه ؟
- امیر مقابلش ایستاد وباتحکم گفت:
- خونه ام که هست! باید بدونم چه اتفاقی توش میفته یانه ؟
- مثلا چه اتفاقی ؟
- مثلا پیدا شدن سروکله یه آدم ایرانی که بعد ازدیدنش ازاین رو به اون رو میشی!
- تمنا اخم هایش را درهم کشید وگفت:
- انگار راست راستی توامروز یه چیزیت میشه!
- دعا کن که نشه!
- تمنا مضطرب نگاهش کرد وامیر رو برگرداند:
- حاضر شو می رسونمت ، درضمن من امشب نمیام ، باید یه سفرکاری برم ، میتونی تنها بمونی یا...
- کی برمیگردی ؟
- احتمالا فردا تابعد ازظهر ؟
- یه شب مساله ای نیست!

- زنگ بزن ماری بیادا!

- لزومی نداره!

به سمت اتاق رفت تا حاضر شود. دقایقی بعد داخل ماشین به سمت بیمارستانی که شعله گفته بود رفتند. امیر مقابل در بیمارستان سویچ راست او گرفت که تمنا سرتکان داد:

- گواهینامه بین المللی مگه نمیخواه اینجا؟

- پس فقط باتاکسی برگرد و مراقب باش!

- باشه، مرسی! فعلا کاری نداری؟

امیر بانذکی مکث گفت:

چرا... پس فردا آماده باش که بریم سفارت دوباره...

- برای چی؟

- عقد!

قلب تمنا فرو ریخت و با تضرع گفت:

- امیر. من...

- بذار حرفات بمونه واسه پس فردا شب... چون دیگه به هیچ وجه نمیخوام مراسم عقب بیفته! خداحافظ...

سوار ماشین شد و تمنا رادوباره میان آن دوراهی عجیب رها کرد. نگاهی به ساعت انداخت و گوشی راباز کرد. صدای تارا درگوشش که پیچید با بغض سلام کرد، چند قطره اشک روی گونه اش سر خورد، بی حاشیه همه چیز رابرایش تعریف کرد...

تارا با اندکی مکث گفت:

- میدونستم میاد سراغت اما فکرشم نمیکردم اینجوری... آخه این پسره بی فکر نگفته چطوری ممکنه مبتلا شده باشه که اینجوری آتیش به همه چی زده!

- توضیحش مفصله تارا... الان نمی تونم بگم فقط توروخدا بگو چیکار کنم؟

تارا مستاصل گفت:

- من چی بگم تمنا، با این احوال که آوازه ازدواجت با امیر توهمه فامیل پیچیده میخوای چیکار کنی؟ اینبار دیگه همیشه با عمه درافتاد، میشناسیش که!

تمنا مستاصل و درمانده گفت:

- یعنی بخاطر حرف دیگران باید مسیحا رو...

- تمنا جان! .. مسیحا خودش تنهایی این راه و انتخاب کرده پس باید پای تاوانشم بمونه ، فکرکن اصلا نفهمیدی دلیل پس کشیدنش چی بوده واون هفته هم همه چی تموم شده و...

- نمی تونم تارا... به خدا نمی تونم... حتی امیر که باهام حرف میزد صدای. مسیحا توگوشم میاد ، من چطوری پا تواین زندگی بذارم که حتی صدای محرمم بهم حروم میشه.. نمی تونم... تارا با مکث کوتاهی گفت:

- پس با خود امیر حرف بزن شاید قانع شد!

- امروز قراره پس فردا رو واسه عقد گذاشت ، من هیچی نتونستم بگم، اصلا نمی ذاره حرف بزنم ، دیگه کم کم ارزش میترسم، اگه مجبورم کنه چیکارکنم ؟

- میدونم سخته عزیزم ولی تنها راهت همینه ، ببین اگه جور دیگه ای بفهمه دوباره برگشتی سمت مسیحا لج میکنه، الان همه طرف اونو میگیرن ، مسیحا خراب کرده اعتبارشو... حالا هرچقدرم که دلش قانع کننده بوده باشه فعلا دست امیر پیشه وحق بااونه که یه ساله بی هیچ چشم داشتی باهات زندگی کرده به امید این روز اما مسیحا یه دفعه بی هیچ حرفی پشت پا زد به همه چی وتازه دلشو گفته ، دهن مردمو همیشه بست ، میگن بهونه تراشیه.. کسی نمی دونه که این بین چی گذشته وچی شده! همه میشن قاضی وخودشون حکم میدن.. اون موقع باید قید همه رو وقبل ازهمه هم خانواده خودتو بزنی تا به مسیحا بررسی تمنا بابغض وترس گفت:

- داری تو دلمو خالی میکنی تارا ؟

- نه به جون سوگلم، می فهمم حالتو.. میدونم آرزوی برگشتن مسیحا روداشتی... خوشحالم برگشته اما یه کمی دیر شده وگره اشم جز دست امیر به دست کسی باز نمیشه!

دست به صورت یخزده اش کشید ودوباره صدای آرام تارا را شنید:

- یه راه دیگه هم داری تمنا ، به بابا بگو! شاید بازم خودش راه نجاتو بهت نشون داد! باسکوت تمنا ادامه داد:

- من بهش بگم ؟

- میترسم تارا...

- اگه واقعا میخوای به مسیحا بررسی باید پی همه چیو به تن بمالی ، بازم فکراتو بکن!

- باشه، به بابا بگو!

- مطمئنی ؟

- آره! همین امروزم ازخونه امیر میرم هتل ودنبال کارای برگشتم!

- بازم دارم بهت میگویم بهترین راه اینه به امیر بگی!

- بهش میگویم اما بعد ازاینکه بابا فهمید!

- باشه، هرچور خودت میدونی... ولی بازم بیشتر فکرکن، امیر پسرعمه امونه تمنا، سعی کن با مسالمت حلش

کنی ، جنگیدن فقط خرابترش میکنه!

حق باتارا بود، کاش میشد این مساله بی دردسر تمام شود اما بویی که ازهمین ابتدا به شامه اش میرسید

پرازبغض بود نه آرامش... دقایقی بعد بالاخره خداحافظی کرد. برخاست وبامرتب کردن پالتو وصورتش نگاهی به

ساعت انداخت، نمی دانست شعله باگذشت نیم ساعت ازموعد آ هنوز منتظرش مانده است یانه ولی دوست

داشت اورابیند وبپرسد دلیل حرفهای آن روز ازپشت تلفن را....

بانگاهی به اطراف پیش می رفت ، قرارشان مقابل درورودی بود اما انگار خبری ازشعله نبود. یک لحظه ترس

برش داشت.اگر تله مهران بود چه ؟

بعد باز به خودش دلداری داد شعله اینقدرها پست نبود که چنین معامله ای با اوکند ، مطمئن بود صدای. پشت

تلفن فقط متعلق به خود شعله بود... گیج ایستاده بود که با نشستن دستی روی شانه اش برگشت. بادیدن شعله

در وضعیتی عجیب زبان به کامش چسبید و....

- خیلی دیدنی شدم ، نه ؟

تمنا دستش راگرفت وآرام پرسید:

- چی شده شعله ؟ مگه توباردار نبودی ؟

زهرخندی برلبهای شعله نشست اما بغض غرورش را شکست واشکش ازگوشه چشمش سرازیر شد:

- بچه ای که ثمره یه شب مستی باشه همون بهتر که اصلا نباشه!

بانگاه گیج تمنا دستش را کشید وگفت:

- باید یه چیزایی رو هم ببینی وهم بشنوی!

تمنا درسکوت دنبالش رفت تا در طبقه سوم شعله در اتاقی راباز کرد وبی حرف پیش افتاد اما پاهای تمنا فقط

یک قدم پیش رفت وبه زمین میخکوب شد.باور صحنه مقابل چشمش آسان نبود... نفس هایش تند وپی در پی

بود و صحنه هایی مدام در ذهنش بک وپلی میشد.. تکرار میشد... گریه والتماس هایی که با نام خدا عجین میشد و دریک قهقهه شیطانی گم میشد ، یادش آمد.. یک جمله یادش آمد.. یک جمله کنار گوشش بانفس هایی آلوده "صدا بزن خدایی رو که میگن نمیداره تن فرشته اش آلوده شه ، منه همزاد شیطان به لجن میکشم این فرشته رو و... " یادش آمد که چطور معجزه وار از زیر دستان بی حرمت او بیرون کشیده شد، تنش زخمی شد و حریمش حفظ وباز زیر شلاق شماتت و مشت ولگد داد کشید که شیطان ، فرشته رارها نمی کند تا به لجن کشیدنش ، چه کسی پیروز بود بماند ؟ ! ...یک قطره اشک از گوشه پلکش سر خورد.با تعلقش شعله به طرفش چرخ خورد و با دیدن حالش زهرخندی زد ودستش را کشید:

- بیا نزدیکتر ببین شاید دلت مثل من خنک شد و...

اما تمنا بی طاقت دست پس کشید و بیرون دوید ، حالت تهوع بیچاره اش کرد. به سرویس بهداشتی پناه برد و صورت زیر شیر آب گرفت. معده اش خالی خالی بود اما هرچه در دل عقده داشت بالا می آمد... هر دم با یاد تصویر لهیده مردی که چند دقیقه پیش دیده بود عق میزد وبیشتر خدا را میشناخت... چند دقیقه بعد با فشاری پایین از دستشویی بیرون آمد ، شعله بادیدنش نگران دستش را گرفت:

- خوبی تمنا ؟

فقط توانست سرتکان دهد و بیرون برود. شعله دنبالش رفت وگفت:

- نمی دونستم حالت اینقدر بد میشه والا نمی داشتم ببینیش!

روی نیمکت یخ زده ای تن رها کرد وباصدایی که به زحمت بیرون می آمد گفت:

- چی شده ؟ مهران بود واقعا ؟

- آره! خود کفتارش، چیه ؟ نکنه دلت به حالش سوخته ؟

با نگاه گیجش ، شعله کنارش نشست وشروع کرد:

- ازهمون شب نامزدی که یهو باهم غیبتون زد فهمیدم یه چیزایی هست وبی خبرم ، وقتی خیلی ریلکس برگشت وتوادامه جشن همراهیم کرد بی خیال شدم اما نبودن تو برام عجیب بود ، اینکه دیگه سراغی هم ازم نگرفتبعجیب تر... اونقدر سرم گرم عشق وعاشقی کثیف مهران بود که واسه چند روز بی خیالت شم ومدام اومدن پیشتو به بعد موکول کنم تا اینکه دیدم خبری ازش نشد ، رفتم خونه اش دیدم درب وداغون افتاده.. پرسیدم چی شده ؟ طفره رفت... توهمون کشمکش یکی از پسرخاله هاش که من اصلا ندیده بودمش اومد خونه اش.. جروبخشون شد.. اون وسط اسم تو اومد واینکه شنیدم پسرخاله اش گفت "مسیحا یه ساله دنبالت

بازم خدا روشکر کن هنوز زنده ای والا بخاطر بلایی که سر تمنا وزندگیشون آوردی میخواست زندگیو بگیره و... " ...

شعله مکث کرد وبا نیم نگاهی به چهره رنگ پریده تمنا دوباره گفت:

- شاخکای زنونه ام تکون خورده بو د ، بهش پيله کردم ، اونقدر که بالاخره درکمال وقاحت گفت باتو رابطه داشته و سرهمین موضوع رابطه ات با نامزدت بهم خورده و... باور کردم... سخت بود اما بازم زود باوریم باعث شد اشتباه کنم و حرفاشو قبول کنم، نمی تونستم دیگه باهاش ادامه بدم. تا مرز جدایی هم رفتیم که فهمیدم باردارم ، میخواستم سقطش کنم اما نتونستم وتو لحظه آخر پشیمون شدم... مهرانم از خدا خواسته مثلا قول داد دیگه سمت چیزی نره وبهم وفا داریمونه اما پاش اینجا نرسیده سر از بازار زنای... درآورد ، هرشب مست وپاتیل میومد خونه... تاجایی که خودمو تواتاق حبس میکردم ریختشم نبینم... دوباره که تورو دیدم داغ دلم تازه شد، عادت کرده بودم به هرز رفتناش اما اینکه یه روز باتو بوده باشه توکتم نمی رفت... از حرفایی که بهت زدم داغون بودم تا اینکه چند شب پیش بابدترین حال ممکن اومد خونه ، ازمستی روپاش بند نبود ولی میگن مستی وراستی... درمورد تو اون شب ازش حرف کشیدم وهمه چیو میون قهقهه خنده تعریف کرد و آخرشم رفت تولک... گفت تنها کسی بودی که دستش بهت نرسیده ووقتی اینجوری دیده با عقده ای که از مسیحا داشته دنبالتون بوده تا یه جور دیگه همه چیو بهتون تلخ کنه تا اینکه میفهمه مسیحا رفته چکاب و... با پسرعموش که صاحب همون آزمایشگاه بوده دست به یکی میکنه تا HIV مسیحا مثبت باشه و میدونسته که همین باعث جدایتون میشه ، میگفت میدونست مسیحا اونقدر تمنا رو میخواست که نتونه اینجوری کنارش بمونه و... اینقدر عصبانی شدم که بی اعتنا به وضعیتم هجوم بردم سمتش وتو درگیری نامردی کرد وبه شکمم ضربه زد بعد همون طور ولم کرد وباهمون حال خرابش ازخونه زد بیرون، منم بابام وقتی پیدام کرد که داشتیم میردم مثل بچه ام که مرد...قطره های اشک روی صورت شعله راه گرفت وکم کم به هق هق افتاد، تمنا شانه او را گرفت وشعله آرام درآغوشش خزید:

- بچه ام تنها دلگرمیم بود تمنا ، نه اومدنش دست من بود ونه رفتنش... به خون مهران تشنه بودم ولی خبری ازش نبود دوباره تا اینکه دوروز پیش بهم زنگ زدن وبا بابام اومدم اینجا... همون شب اونقدر مست بود که نتونسته درست راندگی کنه ورفته تو یه مغازه ، سرعت ماشینم بالا بوده وتصادف سنگین... تمام بدنش له شده، فقط یه دستش کار میکنه و....

سربلند کرد ، به تمنا خیره شد وادامه داد:

- فقط همین نبود ، فهمیدم ایدزم درد تازه اشه!
- نفس تمنا برای لحظه ای درسینه اش حبس شد وبا چشمهایی تاباور به شعله خیره شد که او گفت:
- دیدی خدا چقدر قشنگ تقاص ظلمی رو که به زندگی شما کرده بود وازش گرفت...
- تو...تو چی شعله ؟
شعله سرتکان داد:
- انگار این مرضو همین اواخر گرفته، از بس بااین واون بود ومن دیگه جوابگوی هوساش نبودم!
دست های تمنا رافشرد وبا التماس گفت:
- میدونم خیلی رنجوندمت باون مزخرفات اما التماس میکنم منو ببخشی تمنا!
تمنا اشکهای صورتش راکنار زد:
- حالا میخوای چیکار کنی ؟
- برمیگردم ایران ، جام اینجا نیست!
- تکلیف مهران چی میشه ؟
- به خانواده اش خبر دادم بیان جمعش کنن، بسمه هرچی تو این یه سال عذاب کشیدم ، دلم یه ذره آرامش
میخواد که باومدن به اینجا انگار تو ایران جاش گذاشتم...
دوباره اشکهایش شره کرد وگفت:
- نگفتی منو میبخشی یانه ؟
- میدونستم بانی حرفات کسی جز مهران نیست واسه همین ازتو ناراحت نبودم ولی میدونی با حرفات چه
تصمیم ناگهانی واحمقانه ای گرفتم شعله ؟
شعله صاف نشست وصورتش راپاک کرد:
- چیزی شده تمنا ؟
- وقتی گفتم مسیحا اون حرفو بهت زده تو یه تصمیم ناگهانی با امیر قرار ازدواج گذاشتم اما حالا مسیحا اومده
...و
- خب... خب به پسر عمه ات بگو چی شده!
- همیشه شعله... همیشه همه چیو توضیح داد، خصوصا که کسی ازاتفاقای دوره نامزدی من ومسیحا خبرنداره
جزچند نفر ازخانواده خودش، تو بد شرایطی گیر افتادم. ازیه طرف مسیحا وعشقی که میدونم هیچ وقت

کمرنگم همیشه چه برسه به نابودیش ازیه طرفم امیر و خانواده ام که میدونن قرار ازدواج داریم و...شعله دستهای
تمنا رامحکم فشار داد:

- برای عشقت بجنگ تمنا ، مردی که ازت گذشت به خاطر خودت ارزش ایستادن مقابل همه دنیا رو داره ،
عشقت و فدای مصلحت نکن!

تمنا نفس پرلرزش رایبرون داد و سر تکان داد:

- کی برمیگردی ؟

- احتمالا تا یه ماه دیگه... توهم میای ؟

تمنا با دلی پرغصه آرام آه کشید:

- نمی دونم...

خسته از فکر و خیال هایی که هیچ کدام به نتیجه نمی رسید به خانه بازگشت. از سکوت حدس زد که باید امیر
رفته باشد. وسایلیش را گوشه ای روی مبل انداخت و به سمت اتاق رفت. هنوز تخت مثل صبح نامرتب بود. یاد
رفتارش افتاد و حرفهای آخرش... دست به پیشانی کشید و خسته از آن همه فشار به سمت تخت رفت ، بالش
رابرداشت تا پلاک رابردارد اما هرچه گشت ناامیدتر شد، به موهایش چنگ زد، یعنی چه ؟ ممکن بود کجا افتاده
باشد که فکرش قد نمی داد. دلش برای شنیدن صدا و دیدن مسیحا پرکشید ، بغضش سنگین تر شد. این چه
امتحانی بود ؟ چه انتخابی بود ؟ تاوان کدام اشتباه بود ؟ با صدای تلفن چشم چرخاند ، نام مسیحا روی
گوشی چشمک زد، لبخند تلخی به لبش آمد و دست و دلش باهم به آن سو هجوم برد:

- داری این قصه رو طولانی میکنی تمنا ، بذار خودم همه چیو درست کنم!

- میترسم خرابتر شه ، گفتم که صبر کن ، امیر برگرده باهش حرف میزنم!

- برگرده ؟ مگه کجاست ؟

- نمی دونم امشب گفت یه سفر کاری درپیش داره و تا فردا بعد از ظهر میاد!

- پاشو بیا اینجا!

تمنا شوکه گفت:

- هان ؟

- بازگفتی هان ؟ میخوای تنها بمونی ؟ بیا هتل، دلمم برات تنگ شده! بیا بینمت و فردا برگرد!

- نمی تونم مسیحا ، آخه...
- آخه نداره، میشناسیم که.. نیای من میام اونجا ، هرچند که خونه رقییمه ولی فعلا عشقم اونجا به اسم مصلحت موندگار شده!
- آمد جوابی دهد شاید اورا راضی کند که تلفن خانه زنگ خورد. بانگاهی به صفحه و دیدن شماره ایران تند گفت:
- مسیحا بعد بهت زنگ میزنم ، الان از خونه امونه، فعلا خداحافظ...
- وقبل ازاینکه او فرصتی برای حرف زدن بیابد گوشی راقطع کرد وتلفن رابرداشت ، ترانه احوالپرسی مختصری کرد که به نظر تمنا سرد آمد.با تعجب ودلشوره پرسید:
- چیزی شده مامان ؟
- اینو من باید ازتوپپرسم ؟
- قلب تمنا فرو ریخت:
- چرا ؟
- مسیحا هلنده ؟
- نفس درسینه اش راه گم کرد وبه تته پته افتاد، قبل از اینکه حرفی بزند ترانه دوباره دلخور وعصبی گفت:
- جواب منو درست بده!
- به سختی گفت:
- تارا گفت بهتون ؟
- حالا یاتارا یا هرکس دیگه، چه فرقی میکنه ؟ مهم اینه که دوباره داره بو دردسر میاد و...
- چه دردسری مامان ؟ توروخدا درکم کنید!
- چی قابل درکه این میون ؟ تصمیم اشتباه گذشته ات که داشت آبرومونو میبرد و نتیجه اش شد طعنه ای مردم ؟ درس عبرت برات نشد که دوباره تو سرت هوا وهوس افتاده ؟
- قطره های اشک روی صورتش سر خورد:
- مسیحا بی دلیل اون کارو نکرد مامان ، اون...
- الان به زبون آوردن اسم مسیحام اشتباهه تمنا یعنی نمی دونی یاخودتو زدی به اون راه ؟
- من مسیحا رو دوست دارم ، چرا باید واسه یه اشتباهی که تقصیری هم توش نداشته نتونم ببخشمش ؟

- میخوای ببخشی، میخوای به قول معروف شعار بدی عاشقی، باشه! ولی اول دور اسم مارو خط بکش وبعد هر کاری که صلاح میدونی انجام بده!
تمنا باگریه گفت:

- تورو خدا منو گیر دوراهی ننداز مامان، واسه زندگی من شرط برد وباخت نذار، من میخوام زندگی کنم، کنار امیر نمی تونم!

- حالا که یه ساله کنار دلش زندگی کردی و اسمتون همه جا سرزبون مردم افتاده این حرفو میزنی یا نه دوباره خام حرفای مسیحا شدی؟

- مسیحا دروغ نمیگه، من تو اون یه سال چیزی ازش جز محبت ندیدم، جز حمایت وعشق ندیدم!
- همین که میگم، اون امتحانشو پس داده وتموم شد. توهم خوش باوری وبذار کنار وبه حقیقت فکرکن!
- حقیقت انتخاب شما یا زندگیمه؟
- هرچی میخوای اسمشو بذار، ولی به خدا اگه دوباره خودتو نقل زبون این واوون کنی ازت نمی گذرم!
باتضرع والتماس گفت:

- مامان!

- من حرفامو زدم، حالا دیگه خودت میدونی! خداحافظ...

وقبل ازاینکه حرفی بزند صدای بوق درگوشی پیچید. با بدنی شل روی مبل افتاد، چرا پدرش تماس نگرفت، حتما اوهم نظرش همین بود والا مثل همیشه دفاع نامه اش مقابل مادر آماده بود... سربه زانوهایش گذاشت واشکهایش تند تر جاری شد، بدون مسیحا سخت بود اما بدون خانواده اش چه؟ نمیتوانست... کاش امیر قهرمان میشد، امیری که بیشتر ازهمه باعث دلهره اش بود... نفهمید چقدر درآن احوال ماند که با صدای تلفن سربلند کرد، بادیدن نام مسیحا دوباره گریه اش شدت گرفت، نتوانست جواب دهد. همانجا درخود جمع شده بود، تمام حرفهای ترانه مدام در گوشش تکرار میشد وتلفن رابرداشت با پدر تماس بگیرد که دوباره همراهش زنگ خورد. بادیدن شماره مسیحا اینبار جواب داد:

- پس چرا جواب نمیدی، چی شده؟

- مسیحا هیچ کس راضی نیست، همه دیوار شدن بینمون، امیرم ازهمه بدتر، مطمئنم از حرفش کوتاه نمیداد!
صدای مسیحا موج داشت:

- یعنی چی؟

تمنا میان بغض نالید:

- نمی دونم... به خدا نمی دونم!

- اینجوری من دیوونه میشم، صبر کن میام اونجا...

- نه... نه... تو رو خدا نیا!

- پس تو بلند شو بیا تو دیوونه تر نشدم.

- باشه، تا چند دقیق دیگه راه میفتم!

- ماشین بفرستم دنبالت!

- نه! فقط همین الان قول بده بذاری زود برگردم!

- حالا تو بیا!

- مسیحا به خدا...

- تویا... یه ساعت بیا و برگرد، خوبه؟

تمنا بغضش راقورت داد و خداحافظی کرد. شاید این رفتن و دیدار برای بار آخر بود...

چشم در چشم او که شد قلبش زاری را از سر گرفت ولی تصمیمش را گرفته بود و شاید میخواست این ملاقات برایش یک خاطره ناب باشد، یک همراهی که برای تمام لحظه های دلنگیش بس باشد. دست های او که پیش آمد بی مقاومت درآغوشش فرو رفت، پلک برهم نهاد و همه وجودش شد همان دنیای کوچک میان آغوشی که قرار بود یک آرزو شود... مسیحا سرخم کرد و آرام کنار گوشش گفت:

- این قدر دلت برام تنگ بود و ناز میکردی؟

خیلی وقت بود که ناز کردن رایادش رفته بود، درست از همون روزهایی که قدم های مسیحا نم نم عقب رفت و یک مرتبه همه چیز زیر و رو شد. چشم چرخاند و در نگاه تب دار او زوم کرد:

- خیلی وقته دلم واسه ناز کردن تنگ شده!

مسیحا لبخند محوی زد و موهای او را از روی پیشانیش کنار زد:

- تا وقتی یک نازکش قهار داری دلنگش نشو فقط تمرین کن!

لبش تکانی خورد، مثلا لبخند بود اما شد نقابی که روی بغض سرکشش کشید. نفس عمیقی کشید و عطر تلخ و متفاوت او مشامش را پر کرد. کمی عقب رفت که مسیحا نگهش داشت:

- جات امشب همینجاست!

به زبان هم مخالفت نکرد، چه رسد با حرکت معترضی... کنارش روی مبل نشست و نگاهش کرد:

- عطر تو عوض کردی؟

- از همون شبیکه گفתי دوشش نداری، عوضش کردم!

- میشه شیشه اشو بهم بدی!

- واسه چی؟

- یادگاری!

- نه!

ازنه قاطع او جاخورد که مسیحا بالبخند دست به صورتش کشید:

- میگن جدایی میاره!

- گردنبند نگفتن؟

مسیحا موشکافانه نگاهش کرد و امتداد نگاهش به جای خالی زنجیر رسید:

- انداختیش دور؟

- مگه تونستم یاد تورو دور کنم که از اون بگذرم؟

- پس کو؟

تمنا نگاهش را دزدید و گفت:

- گمش کردم! ... دوباره گم شد!

دوباره آن زنجیر و پلاک با همه آرامشش گم شد. قطره های اشک روی صورتش سرخورد. مسیحا چانه اش

را گرفت و نگاهش میان دو چشم خیس او چرخ خورد:

- باز که این چشا سر رفت، باز که داری خط میکشی رو شیشه عمر من! دوباره چی شده تمنا؟

دست او را روی گونه اش لمس کرد و لبهایش لرزید:

- جای خالیت هیچ وقت تو زندگیم پر نمیشه ولی...

لب هایش بسته شد با لبهای تشنه او... پلک برهم نهاد و سیل اشک صورتش را خیس کرد. چه میشد اگر

ساعتی برای دلش زندگی میکرد و مابقی عمر بی ارزشش به خواست دیگران... بگذار روی پیشانی اش داغ گناه

بچسبد، گناه عاشقی! ...

پیشانی او که به پیشانیش چسبید نفس پرلرزش رارها کرد و حصار دست او تنش را صاحب شد:

- هیچ ولی وجود نداره ، بیشتر بخوای بگی بازم تکرارش میکنم ، بی اعتنا به هر خطی که جلوم یه دیوار بکشه... به حد کافی تشنه هستم ، آب و شورش نکن!

چشمهای خیسش را باز کرد و به چشمهای بسته او خیره شد. دست روی صورتش کشید و با صدایی گرفته گفت:

- دیوارا غیرقابل نفوذ مسیحا ، من نمی تونم!

هر دو چشم مسیحا سریع باز شد و سرش عقب رفت:

- منظورت چیه ؟

تمنا در سکوت فقط سرجنباند و در عرض زمانی کوتاه و تعریف نشده زیر سایه تن او به گریه ای بی صدا محکوم شد. دست مسیحا با عشق و خشم میان موهایش فرو رفت و صورتش میان شانه و گردن دخترک و هجوم بوسه هایی که نفس هایش را تنگ کرد، و ممانعتی ندید ، دستش که به سمت بلوز او پیش رفت سربلند کرد و به چشمهای خیس و بسته اش زل زد ، نه! انگار قرار بود فاجعه رخ دهد ، رهایش کرد و برخاست و همزمان تن او را با خود بلند کرد تا هق هق پرصدای دخترک در آغوشش از پرده بیرون افتد... صورت او را محکم بالا کشید و چانه اش را فشار داد:

- چی شده که اومدی به من باج بدی تمنا! میخوای یه ساعت و باهمه عمرم معامله کنی ؟ به نظرت این قدر خار و ذلیل هوسم که داشتنت و فقط با رسیدن به تنت تموم کنم ؟ مگه قبلا نداشتنت ؟ مگه قبلا سیراب نشدم از عطر تنت و...

تمنا با حرکتی تند عقبش زد و باگریه گفت:

- پس دیگه سراغم نیا مسیحا ، چون نمی تونم برگردم به اون خاطره ها...

فاصله را دوباره مسیحا پر کرد و داد زد:

- چرا ؟ ... چرا ؟

- دیگه بسه زخم خوردن از آدمای دوروبرم ، میخوام قلبمو خالی کنم و با امیر باشم تا دوباره خانواده ام نشن سیبل تیرهای زهری طعنه و کنایه دیگران...

روی زمین زانو زد و دودستش شد حجاب چهره خیسش... مسیحا کنارش نشست و دستهایش را گرفت:

- نکن این کارو تمنا... با عمرمون بازی نکن ، طردت میکنن ؟ میرم التماس میکنم به پدرت که منو ببخشه.. که یه فرصت دوباره بده.. به جون خودت قسم به پاش میفتم فقط...

سرتما تکان خورد:

- همیشه مسیحا... این قائده دیگه جواب نمیده... معادله بسته شده و عشق ازش کم شده ...

دست های مسیحا صورت اورا بالا گرفت و به چشمهایش زل زد:

- مشکلات امیره ؟ به اونم...

- مسیحا حرف التماسم به امیرو نزن ، نمی خوام.. دیگه نمی خوام!

کمی خودش راپیش کشید و انگشتانش روی صورت او بازی کرد:

- برو ایران مسیحا، همین چند روزه آینده برو... اگه دوسم داری برو!

برای ندیدن چشمهای مرد مغرورش پلک برهم نهاد و دست هایش دورگردنش حلقه شد ، تن لرزان و داغ او دربرش کشید و بیقرار گفت:

- اینجوری نگو بی انصاف ، من بدون تو دیگه نمی تونم. دووم بیارم... تمنا به جان خودت نمی تونم...

اما دخترک بی حرف فقط دست دور گردن او محکم کرد و کمی سرش راپس کشید . به چشمهای او زل زد و برای آخرین بوسه پیش قدم شد. تنش میان آغوش او در حال له شدن بود که سر پس کشید و باعجله برخاست ، بعید می دانست بماند تحمل کند و اشتباهش غیر قابل جبران تر نشود، پالتویش را که به تن کشید ، به سمت در هجوم برد. دستش که به دستگیره در رسید ازسوی دیگر بازویش کشیده شد اما در باز شد و نگاهش در چشمهای سرخ امیر بی حرکت ماند تا مرگ را برای لحظه ای پیش چشمهایش ببیند....

نا خوداگاه قدم نیمه جانس عقب رفت ، می دید که لبهای لرزان امیر به هم فشرده شد. دست مسیحا هم دور بازویش شل شد و با اولین کشش او پایین افتاد تادست امیر بالا رود به هدف صورت او که باز تاریخ تکرار شد و بازمچ دست امیر میان دست مسیحا گیر کرد و صدای پرخشم اورا شنید: یه سانت پایین تر بیاد خوردش میکنم! امیر خشمگین و زخم خورده به سینه او کوبید و عقبش راند:

- کلا حریم شکنی توذاتته ، اون از چهار سال پیش که مثل بختک افتادی رو زندگیم، اینم از امروز ... دختری

که صدای نامزدی من باهانش تو گوش دنیا پیچیده سر از این خراب شده درمیاره چرا ؟

ورو به تمنا بلند تر گفت:

- هان! چرا ؟

تمنا اشکهایش راپس زد و گفت:

- برات توضیح میدم!

مسیحا معترض و عصبی گفت:

- بس کن اون مزخرفاتو تمنا!

اما تمنا پیش رفت و مقابل امیر ایستاد:

- اومدم بهش بگم تصمیمو گرفتم، که میخوام از عشق بگذرم ، که میخوام باتو زندگی کنم، مگه تو همینو نمی ، خوای ؟

تمنا در آن میان به یک امید تلاش کرد ، شاید امیر نه بگوید و عقب بکشد ، شاید دیدنش بامسیحا همه چیز راتمام کند ، شاید... اما وقتی دستش میان دست امیر فرو رفت تمام شاید ها با قلبش مرد و نگاه ملتمش به نگاه امیر خیره ماند:

- پس بالاخره تصمیمتو گرفتی ، خیلی خوشحالم!

در همان فاصله از جیبش پلاک و زنجیر رایبرون کشید و مقابل چشمهای خشکیده مسیحا گرفت:

- اینم آخرین یادگاریت از زندگی وزن من!

مسیحا تکان هم نخورد، اشک تمنا هم خشکیده بود مثل پاهایش... پلاک روی زمین و مقابل پای مسیحا افتاد، به چشم دید شکست اسطوره عشقش را... گریست برقبر عاشقانه هایش و دنبال امیر کشیده شد... هنوز چشمهای مسیحا مات راهی بود که او را برد... تمنا با پاهای خودش رفت تا او زانو بزند.... داخل اتاق و گوشه تخت کز کرد. پاهایش را بغل کرد و چشم به زانوهایش فشرد که صدای امیر از بالای سرش آمد:

- می دونستم میری سراغش، فهمیدم اومده... ازهمون روزی که یه دفعه غیبت زد شک کردم اومده، پیدا کردنش سخت نبود ، مسافرت امروزم بهانه بود... میخواستم ببینم میتونی به خاطر من ازمردی بگذری که شب تاصبح اسمش زیر سرته و یادش تو ذهنت!

تمنا سر بلند کرد و با بغض گفت:

- آره، ترجیحت دادم ، میدونی چرا ؟ چون دیگه طاقت شکستن خونواده امو نداشتم ، چون نمی تونم ببینم بازم بخاطر من با تیزی طعنه بهشون زخم میزنن ، من فدا بشم بهتره تا خانواده ام...
امیر با پوزخند گفت:

- پس دختر فداکارم هستی و من خبر نداشتم، فقط پیچوندن تو کارت نیست!

تمنا لب فرو بست ورو برگرداند که دست امیر زیر چانه اش رفت وبا خشونت سرش را برگرداند. تمنا دست به گردنش گذاشت وبا گریه پشش زد:

- چیه ؟ میخوای گریه کردنمو ببینی ؟ خوب نگاه کن پس... اشکام واسه مسیحااست ، واسه دلی که ازش شکستم ، واسه دل خودم که اسیر یه مشمت مصلحت دروغی شد تابمیره!

- شاید داری واسه خیانتات گریه میکنی، این معقول تر نیست ؟

تمنا با حرکتی تند. برخاست ومقابلش ایستاد:

- هرکاری کردم خوب کردم ، دلم خواست یه ساعت تسلیم عشقم باشم از اون به بعد تسلیم تو.. میخوای چکارم کنی ؟ دارم بزنی یا بری به عمه خانم بگی که...

باسیلی سنگینی که توی صورتش خورد روی تخت پرت شد وصدای فریاد امیر در گوشش لرزید:

- زیاد رو بهت دادم، زیادی نازتو کشیدم پر رو شدی!

بازویش راکشید وبلندش کرد:

- ولی دیگه کورخوندی تمنا، مرد اون امیر... دیگه به چشمم اطمینان ندارم چه برسه به تو... تاوان این سرکشیاتم می گیرم ازت.. حیف که حرمت دایی رو حفظ میکنم، حیف که اون محرمیت لعنتی رو باخریت باطل

کردم والا بهت میفهموندم یه من ماست چقدر کره میده!

سرش راپیش برد ودر چشمهای او باخشم وکینه گفت:

- حساب همه این روزا رو باهات صاف میکنم ، فکر دورزدنم ازسرت بیرون کن !

رهایش کرد وافزود:

- مثل فکر اینکه پاتو ازاین خونه بیرون بذاری! وقتی عقد کردیم میشی یه زن مطیع که همه هنرش میشه خونه داری وپخت وپز وبچه داری...

غیرازاین باشی با نقل قول امشب ازچیزی که دیدم روزگارتو سیاه تر میکنم!

انگشتش رامقابل او کشید وبا تحکم وتهدید گفت:

- ویه حرف دیگه.. اسم این پسره رواجایی بینم ، حس کنم بهش فکر میکنی یا هرچیز دیگه ای حتی

کوچیکترینش میشه بزرگترین بهانه من پس حواستوجمع کن تمنا... عشقتو تو دلم میکشم باون امیری که

میشناختی! ... خودت خواستی... خودت! بی رحمی هایش راکرد وازاتاق بیرون رفت. در راکه به هم کوبید تمنا

هم روی تخت افتاد وازته دل برای زندگی آتش گرفته اش گریست و بیشتر برای نگاه آخری که از مسیحا در ذهنش به یادگار ماند...

هنوز درگیر کابوس ساعتی پیش بود که در اتاق باز شد، دیگر در زدن در کار نبود، اهمیتی هم نداشت، تلفن میان دست امیر چشمک میزد، آن به طرفش گرفت و قبل از آنکه تمنا گوشی را بگیرد، دستش را عقب کشید و گفت:

- اگه حرفی بزنی که دایی برت گردونه یا بیاد دنبالت قید خیلی چیزا رو میزنم، فهمیدی؟

چقدر این امیر غریبه بود، چقدر بی رحم بود. در این دوروز چقدر دنیا تاریک شد، چقدر هوای سرد هلند سردتر شد، تا قلبش پیشروی کرده بود، حتی اشکهایش... انگار زبانش هم منجمد شده بود، بی حرف گوشی را گرفت و امیر با نگاهی خیره همانجا به دیوار تکیه زد و ایستاد. برایش مهم نبود او دیگر حریم خصوصی برایش قائل نبود، دیگر هیچ چیز مهم نبود، صدای پرمهر پدر که در گوشش پیچید، بغض در گلویش تازه شد اما هوای ابری چشمانش خودداری کرد تا نبارند:

- خوبی دخترکم؟

دخترکم؟ ... شاید دیگر برای شنیدن این واژه زیادی دلش پیر بود، زهر خندی به لبش آمد و گفت:

- خوبم، شما بهترید؟

- دوری تورو کنار بذارم با فکر و خیالت چه کنم، پس باید بگم نه زیاد عروسک بابا!

- چرا بابا، همه چی که خوبه!

فرهاد با کمی مکث و تردید گفت:

- اما من یه چیزایی شنیدم تمنا، مسیحا اونجاست؟

نام مسیحا شبیه فرو رفتن دشنه ای بر زخمی پردرد بود، آه سنگینی کشید تا درد بغضش چشمهایش را متلاشی نکند:

- بود، فکر کنم برگشته!

- باهش صحبت کردی؟ دلیل این سکوت چند ساله چی بود که...

- دیگه مهم نیست بابا، دلیلش هرچی بوده واسه من وزندگیم فرقی نکرد، من تصمیممو گرفتم!

- تمنا.. مسیحا هنوز نیومده، من امروز پدر و مادرشو تازه دیدم که اومدن اینجا!

مغر تمنا با قلبش تکان خورد:

- کجا؟ خونه ما؟ واسه چی؟

- برای رفع سوء تفاهما.. اینکه سر اشتباه مسیحا تصمیم گرفته، اینکه خودت میدونی چه خبره! بغض مادرش از همه چی عجیب تر بود بابا... اینبار همه اشون مصرن تا...
باصدایی لرزان گفت:

- دیگه نمی خوام بابا، دیگه دوش ندارم، دیگه به روم نیارید از دستش دادم، تورو خدا دیگه اسمشم نیارید، من انتخابمو کردم، همینجا میمونم... مسیحا تو همون خاطره های من موند!
فرهاد سریع گفت:

- از سر لجبازی تصمیم نگیر بابا، بذار قانعت کنه، باامیر هم خودم صحبت میکنم که...
- نه بابا جونم، دیگه نه!

فرهاد ساکت شد و تمنا دست بیخ گلویش کشید بلکه آن دست خیالی کنار رود، به زحمت کلمه خداحافظ رابه لب آورد و قبل از شنیدن صدای پدر تلفن را قطع و به سمت امیر پرت کرد. داد زد:- دیگه نمیخوام صدای کسی تو دنیای خالیم بیچه، این لطف ازت برمیاد یا کمر به کشتنم بستی بی رحم؟

امیر گوشی را برداشت و مقابلش ایستاد. بی رحمانه و بی تفاوت به تب چشمهای او لبخندی زد:

- آفرین! نشون دادی که میتونی زن مطیعی باشی، هرچی دیگرانو کمتر بینینی و صداشونو بشنوی به نفع منه!
- میخوای از زندگی سیرم کنی؟ سیر شده ام.. الان چند روزه!

- پس آماده شو واسه فردا که زندگی تازه تریو تجربه کنی!

چشم های تمنا التماس برای شکستن سد اشک هایش داشت اما فقط خیره نگاهش کرد و گفت: "باشه" زهرخند امیر تکرار شد و باز تمنا ماند و دنیایی که سایه حسرت و تنهایی پرش میکرد...

نگاهی به چهره بی رنگ و رویش انداخت. سپیدی رنگ رخسارش تضاد جالبی بالباس های سرتاپا سیاهش داشت، دست به گونه اش کشید. مثلا قرار بود عروس شود... یک عروس سیاهپوش! ... دلش یک دنیا گریه میخواست اما بس بود شکستن.. برای مرده ای خفته درگور گریه بی فایده بود... زاری و لابه برای یک قلب یخی عبث بود... دراتاق باز شد و امیر پیش آمد، نگاهی به سرتاپایش انداخت و اخم کرد:

- این چه وضعیه؟ مگه داری میری مجلس ترحیم!

- لباسای سفیدی که برام خریدی بوی مسیحا رومیده، بپوشمشون؟

امیر بازوی او راباخشونت کشید و داد زد:

- مگه نگفتم دیگه اسمشو نیار...

از فشار دست او چهره اش جمع شد ولی آرام گفت:

- یادشو نمیتونی ازم بگیری امیر، هیچ وقت! .. قلبمو کشتم... دارش زدم اما احساسم هنوز زنده است ، زنده است ولی دست و پا نمیزنه برای فرار از زندان تو... هر شکنجه ای خواستی بکن ولی باز نمی تونی اونو ازم بگیری!

امیر لبهایش رابه هم فشرد و رهایش کرد:

- برو همون لباس سفید رو بپوش و اون روی منو بیشتر با مزخرفات بالا نیار، یاد میگیری که کجا عاشقی کنی!

گفت واز در بیرون زد. تمنا بی حرف به سمت کمد رفت و آویز لباسها را بیرون کشید. آنها رابه مشامش نزدیک کرد. هنوز عطر مسیحا مشامش را نوازش میداد. با اشتیاق آنها را پوشید. ممنون شد از امیر بابت این لطف به جایش... سرما تنش را آزد اما حرفی نزد و داخل ماشین نشست، امیر نیم نگاهی به سویش انداخت و گفت:

- برای سفر آماده ای ؟

- سفر به اون دنیا ؟

امیر به سمتش خم شد و چانه اش را گرفت. تمنا چشم چرخاند و نگاهش در نگاه مرد جوان قفل شد ، زیر لایه های تیره رنگ نگاهش باز قصه محبت را خواند، عشقی که امروز به اجبار تن به خواسته هایش میداد، صدایش هم مثل گذشته آرام بود، نه طلبکار...

- با اونم آرزوی رفتن به اون دنیا روداشتی ؟

- بامسیحا جهنمم براش بهشت میشد!

امیر پلک برهم نهاد و دست به گونه اش کشید:

- منم بهشتو بهت میدم، قول میدم! ... باور کن دوستت دارم!

هوای ابری دل تمنا به چشمهایش هجوم برد ، امیر نوید بهشتی را میداد که غصبش کرده بود! سکوتش ادامه دار شد تا او رهایش کرد. روبرگرداند و به شهر و نماهای کهنش چشم دوخت و ماشین درجاده سرنوشتش راه افتاد... هرچه پیش رفت دلش خالی تر شد.. دلتنگ تر شد... بهانه گیر تر شد... چشمهایش رابست، انگار دستی

به سوی پرتگاه هولش میداد ولی نه! باپای خودش میرفت!... نفهمید چقدر گذشت اما توقف ماشین را حس کرد. دست امیر روی بازویش نشست و صدایش آرام آمد:

- پیاده شو... رسیدیم!

حتی نگاه نکرد ببیند کجاست فقط اطاعت امر کرد... پیاده شد ، سرما بیداد میکرد، باران تند شده بود وشلاق وار برتنش ضربه میزد. به دنبال دست هدایتگر او برگشت اما... پاهایش به زمین چسبید و نگاهش مات ماند... با ناباوری سرچرخاند و به چهره خیس امیر زیر باران زل زد:

- اینجا اومدی چیکار ؟

امیر پیش رفت و دست های یخ زده او را گرفت:

- نفهمیدم چطور ولی از موقعی که یادم اومد عاشقت بودم ، خواستم و بازم نفهمیدم چرا پسم زدی!

اشکهای تمنا طلسم بغضش را شکست و فرو ریخت:

- امیر.. من...

- هیس! ... حرفی واسه موندن نیست جز یک جمله و اون جمله هم...

دستهای دخترک رافشرد و پرخواش زمزمه کرد:

- بخاطر این چند روز حلالم کن!

اشک های تمنا سیل آسا روان بود که امیر بلیط و گذرنامه اش را در دستش گذاشت و گفت:

- وسایلتو صبح تحویل دادم و بهت میرسونم...

رو برگرداند بروود که تمنا بازویش را کشید ، امیر آرام برگشت و گفت:

- نتونستم صاحب بهشت باشم ولی میتونم بهت پشش بدم... این چند روزهم خواستم عقده دلمو وا کنم ،

خواستم بدونم تو عاشق تری یا من... تو عاشقتری یا مردی که همه راهی اومد تا راضیم کنه بگذرم از عشقشو

پشش زدم اما تو مال من نبودی، سهم من نبودی... همه دنیا مال تو به قیمت نبودنت بامن! اینم هدیه من به تو!

برو تمنا.. برو! عشق و بهشتت باهم مبارک باشه!

- منو ببخش امیر! ..

امیر لبخند تلخی زد و دست به صورتش کشید :

- برو عزیزم، تو پاکترین فرشته خدا روی زمینی!

تمنا با قدم هایی کند عقب گرد کرد و با اشک گفت:

- همیشه مدیونتم امیر... همیشه ممنونتم...

امیر سرخم کرد و تمنا به سمت سالن شروع به دویدن کرد، اشک های مرد جوان آب پشت پای مسافرش شد و زمزمه اش دعای راهش:- بهشت مبارکت باشه همه آرزوی من! چشم چرخاند درمیان آن باران پرهیاهو... درست دید... خودش بود که شانه فرو افتاده اش را به دیوارک ورودی شیشه ای تکیه داده بود... اشکهایش سرازیر شد ، چند قدم مانده به او ایستاد و نفس بریده گفت:

- مسیحا!

سر مسیحا با حرکتی تند چرخید ، ناباورانه نگاهش کرد ، باتنها قدمی که پیش آمد باقی راه تمنا دوید تا درآغوش تنگ او آرام بگیرد... چقدر زود عطر بهشت آرزوهایش درمشامش پیچید...سربلند کرد ، قطره ای اشک اوروی صورتش ریخت ، دست پیش برد و گونه اش را لمس کرد:

- مرد مغرور من... بت غرورشو واسه چی شکونده.. ارزشی داره ؟

مسیحا دستهای دختر جوان را گرفت و همان جا روی زانو نشست ، تمنا با اشک وحیرت نگاهش کرد:

- مسیحا!

- قسم خوردم زانو بزنم در برابر عظمت معجزه دلم .. قسم خوردم باخودت مقابل بزرگی خدا سجده کنم... قسم خوردم بابودنت بشم مرید مکتب الهی.. همون خدایی که تورو بهم دوباره بهم بخشید... تمنا دستهایش را کشید تا بلند شود:

- مسیحا به محض رسیدن بریم تاندرموادا کنم... با یه کسیه گندم واسه کیوترای امام زاده صالح(ع)

مسیحا میان اشک آرام خندید:

- قربون نذرای کوچیکت برم، باشه عزیزم...

دستش را محکم فشار داد:

- بریم تا پرواز نپریده، عجله دارم واسه رسیدن به همه آرزوهایم...

به سمت سالن دویدند... پاهای عشق بازی روزگار را جا گذاشت ، گره دستانشان تصدیق و مهر تایید این عشق افسانه ای بود...

پایان

پایان نهایی : اسفند ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : شهریور ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member257475.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member24785.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

